

سهم دیگری

اریک امانوئل اشمیت

ترجمه : سیامند زندی

به یاد و خاطره‌ی گئورگ السر
بمب‌گذار اتریشی

لحظه‌یی که مسیر تاریخ جهان را تغییر داد

— آدولف هیتلر، مردود.

اعلام نتیجه همان اثر را داشت که ضربه‌ی خط‌کش فلزی روی دست کودک.

— آدولف هیتلر، مردود.

پرده‌ی آهنین. تمام شد. دیگر راه عبوری نیست، برو بگذار باد بیاد. **بیرون** هیتلر نظری به اطراف افکند. ده‌ها نوجوان، گوش‌ها به رنگ خون، چانه‌ها منقبض، تن‌ها کشیده و روی نوک انگشتان پا، زیر بغل‌ها خیس از اضطراب، به نگهبانی گوش می‌دادند که سرنوشت آنان را از درون پوشه‌یی بیرون می‌کشید. هیچ‌کس توجهی به او نداشت. هیچ‌کسی متوجه عظمت کلام اعلام‌شده نبود؛ نزول فاجعه در سالن مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا، ترکیبی که کائنات را لرزاند: آدولف هیتلر مردود شده.

در مقابل بی‌تفاوتی این جمع، هیتلر به شک افتاد که آیا درست شنیده است. *من عذاب می‌کشم. شمشیری سرد به سینه‌ام فرو رفته، درونم را می‌درد، خون از پیکر من جاریست و حتا یک نفر هم متوجه این امر نیست؟ هیچ‌کس بدبختی آوارشده در وجود من را نمی‌بیند؟ با این همه فشار، آیا روی این کره‌ی خاکی من تنهاترینیم؟ آیا همه ساکنان یک جهانیم؟*

نگهبان خواندن نتایج را به پایان برده بود. برگه‌اش را تا کرد و لبخندی در خلاء به لب آورد. *قدبلند زردنبو، درست مثل یک قلمبر خشک، پاها و دست‌هایی سیخ و کشیده، دراز و بی‌خاصیت، تقریباً مستقل از تن و به حالتی نه‌چندان مطمئن آویزان به تنه. محوطه را ترک کرد و به هم‌کارانش پیوست. کار انجام شد. اصلاً ریخت و قیافه‌ی جلادها را نداشت، ولی روحیه همان بود. مطمئن به این که حقیقت ناب را اعلام کرده است. کودنی از آن دسته که از **یک** موش می‌ترسد، ولی حتا لحظه‌یی هم به خود تردید راه **نداده بود** که با آرامش و در عین خونسردی، بدون لرزشی در بدن اعلام کند:*

«آدولف هیتلر، مردود».

سال گذشته، باز هم همین عبارت هولناک را تکرار کرده بود. ولی پارسال، چنین اثر و خیمی نداشت. هیتلر، زحمت زیادی نکشیده بود؛ اولین بار بود که در امتحان شرکت می‌کرد. **در حالی که** امروز، این عبارت در حکم نابودی و فنا بود: بیش از دو بارحق شرکت در این امتحان را نداشت.

هیتلر از نگهبان، که حالا دیگر با بقیه‌ی مشغول شوخی و خنده بود، چشم برنمی‌داشت. بلوزی خاکستری، حدوداً سی‌ساله، از نظر هیتلر که فقط نوزده سال داشت؛ پیرمرد. برای آن‌ها روزی عادی بود، روزی دیگر، روزی که به پایان‌رساندن آن توجیهی برای **دریافت** حقوق آخر ماه بود. برای هیتلر اما، این روز، پایان دوران کودکی‌اش بود؛ آخرین روزی که او هنوز می‌توانست بپذیرد شاید رؤیا و واقعیت با یک‌دیگر هم‌سان و هم‌ساز شوند.

سالن مدرسه‌ی عالی، آرام‌آرام از جمعیت خالی می‌شد، درست مثل یک ناقوس برنزی که خود را از طنین صدا تهی می‌کند و آن را در تمام شهر می‌گستراند. جوانان کافه‌های وین را برای لذت‌بردن از شادی پذیرفته‌شدن و یا به‌فراموشی سپردن اندوه **مردودی**، پُر می‌کردند.

تنها هیتلر آن‌جا مانده بود، بی‌حرکت، بی‌حس و برافروخته. یک‌باره نگاهی از بیرون به خود انداخت، مثل شخصیت یک رمان: سال‌هاست که پدرش مرده است، مادرش را هم زمستان گذشته از دست داد، تنها صد کورون در جیب، سه پیراهن و یک مجموعه‌ی کامل از آثار نیچه در چمدان دارد؛ فقر و سرما بر در ایستاده‌اند، و همین چند لحظه پیش او را از داشتن یک حرفه نیز محروم نمودند. اندوخته‌اش چیست؟ هیچ. پیکری استخوانی، پاهایی بزرگ و دستانی کوچک. دوستی که هرگز جرأت نخواهد داشت از ناکامی‌اش با او بگوید، از بس که نزد او لاف زده بود. استفانی، نامزدی که هرازچندی برایش نامه‌یی می‌نویسد بدون این که هرگز جوابی دریافت کند. هیتلر خود را در وضعیتی ترحم‌برانگیز می‌دید، احساسی که تمایل نداشت هیچ‌گاه در کسی برانگیزاند.

نگهبانان به نوجوان گریبان نزدیک شدند. او را به نوشیدن یک فنجان شیرکاکائو در اتاق نگهبانی دعوت کردند. مرد جوان تمکین کرد اما در سکوت هم‌چنان به

اشک ریختن ادامه داد.

بیرون آفتابی گرم در پهنه‌ی آسمان آبی، صاف و پُر از پرنده می‌درخشید. هیتلر به این نمایش طبیعت خیره شده بود و نمی‌توانست درک کند. نه انسان و نه طبیعت؟ آیا هیچ کس در کشیدن بار این زجر جانکاه با من هم صدا نمی‌شود؟

هیتلر شیرکاکائو را نوشید، مؤدبانه از نگهبانان سپاس‌گزاری کرد و تصمیم به رفتن گرفت. این ابراز هم‌دردی نیز مایه‌ی دل‌داریش نشده بود؛ مثل همه‌ی رفتارهای انسانی، واکنشی است عمومی و استوار بر معیارهایی مشخص: ارزش‌ها. تنها متوجه شخص او هم نیست، هیچ ارزشی ندارد.

مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا را با گام‌های کوتاه و شانه‌هایی آویزان ترک کرد، رفت که لابه‌لای مردم وین گم شود. این شهر جادویی، **پُرشور**، پُرنقش‌ونگار و شکوهمند، صحنه‌ی آمال و آرزوهایش؛ حالا قابِ تنگِ ناکامی‌های او شده بود. آیا باز هم به این شهر عشق خواهد ورزید؟ آیا باز هم خود را خواهد ستود؟

آن چه که در روز ۸ اکتبر ۱۹۰۸ گذشت. هیئت‌ی از داوران متشکل از نقاش، حکاک، نقشه‌کش و آرشیتکت، بدون هیچ تردیدی، رأی خود را در مورد این جوان اعلام نموده بودند. پرداختِ ناشیانه، ترکیبِ مغشوش، بی‌اطلاعی از تکنیک، تخلیلی پیش‌پاافتاده و سطحی. این کار تنها یک دقیقه از وقتشان را گرفته بود و بدون هیچ عذاب وجدانی اعلام کردند: این آدولف هیتلر فاقد آینده است.

چه اتفاقی می‌افتاد اگر که مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا تصمیمی متفاوت گرفته بود. چه می‌شد اگر در آن لحظه‌ی خاص، هیئت داوران آدولف هیتلر را می‌پذیرفت؟ این دقیقه می‌توانست مسیر یک زندگی را تغییر دهد، اما به همین روال می‌توانست جهان را به سمتی متفاوت هدایت کند. قرن بیستم بدون نازیسم چه‌گونه می‌بود؟ آیا جنگ دوم جهانی به وقوع می‌پیوست؟ آیا پنجاه‌وپنج‌میلیون انسان، از جمله شش‌میلیون یهودی، در جهانی که آدولف هیتلر تنها یک نقاش بود، کشته می‌شدند؟

* * *

— آدولف — ه.:. قبول

موجی از گرما، نوجوان را در بر گرفت. خوش‌بختی در وجودش جاری شده

بود، گونه‌هایش را پُر می‌کرد، گوش‌هایش مورمور می‌شد؛ شش‌هایش گشاد شده بود و قلبش به‌شدت می‌تپید. لحظه‌یی بی‌پایان، سرشار و پُر تپش. عضلاتش منقبض، **نوعی** گرفتگی ناشی از نشئگی، لذتی خالص، درست مثل لذت اولین هم‌آغوشی **تصادفی در سیزده سالگی**.

زمانی که این موج دور شد و کمی به خود آمد، آدولف - هـ، متوجه شد که خیس عرق شده، عرقی ملایم لباس‌هایش را چسبناک کرده بود، لباسی هم برای تعویض نداشت، ولی چه باک، قبول شده بود!

نگهبان برگه‌اش را تا کرد و چشمکی هم به او زد. آدولف با لبخندی سرشار از زندگی به او پاسخ داد. حالا دیگر نه فقط استادان، بلکه کارمندان جزء و حتا نگهبانان، با آغوش باز، او را در مدرسه‌ی عالی پذیرفته بودند!

آدولف - هـ. برگشت و گروهی از پسران را در حال تبریک‌گویی به یک‌دیگر دید، بدون اندک تردیدی به جمع آنان نزدیک شد و دستش را به سمت آن‌ها دراز کرد.

- سلام، من آدولف - هـ. هستم، من هم قبول شدم.

حلقه برای پذیرش او باز شد. صداها بالاتر رفت. همه دست‌درگردن یک‌دیگر، لبخندبرلب، نام‌هایی که برای اولین بار به زبان می‌آمد، که حتا فرصتی برای به‌خاطر سپردن آن هم نبود، ولی تمام سال را برای بهتر شناختن یک‌دیگر در مقابل داشتند...

پاییز بود، اما این روز تازه‌گی و طراوت حقیقی آغازی نو را داشت، آفتاب گویی در پهنه‌ی آبی آسمان قهقهه می‌زد.

پسرها همه هم‌زمان حرف می‌زدند، هیچ‌کس به دیگری گوش نمی‌داد، هرکس فقط صدای خودش را می‌شنید، ولی این شنیدن انعکاس صدای دیگران هم بود، چرا که همه بچه‌های پذیرفته‌شده، شادی و شوق خود را به یک زبان بیان می‌کردند.

در همین اثنا، یکی از پسرها با فریاد بر هیاهوی عمومی مسلط شد و گفت برای جشن گرفتن همه‌باهم به کافه کاتر بروند.

- بزن بریم!

آدولف به همراه آن‌ها بیرون خزید. هم‌بسته با آن‌ها بود، حالا دیگر عضو یک جمع شده بود.

در لحظه‌ی بیرون‌رفتن از ساختمان مدرسه‌ی عالی، در پس خود متوجه پسری بی‌حرکت شد. تنها وسط سالن بزرگ، در سکوت و با قطرات درشت اشک که به‌آرامی روی گونه‌اش می‌ریخت.

برای لحظه‌ی ترحم به آدولف - ه. رو آورد، تنها فرصت کرد پیش خود بگوید «طفلی»، سپس شادی وحشیانه‌ی تسخیرش کرد، موج بنیان‌کن دوم خیلی قوی‌تر از موج اول بود، چرا که این بار لذتی عمیق و غنی بود، لذتی دوگانه: لذت قبول شدن که شادی مردودنشدن از آن پیشی می‌گرفت. آدولف - ه. در این لحظه کشف کرد که خوش‌بختی‌اش از فلاکت دیگران استحکام می‌یابد.

به رفقاییش پیوست. آیا اهالی وین متوجه بودند که در چنین بعدازظهری **گروهی از نابغه‌گان از مقابل‌شان عبور می‌کنند؟** آدولف با خودش می‌گفت: «صبر داشته باش، روزی خواهند فهمید».

فریادهای حاکی از شور، هیجان و شادی فضای کافه کانتر را پُر کرده بود، لیوان‌ها دمام از آبجو پُر و خالی می‌شد. آدولف - ه. تا کنون به این حد ننوشیده بود. امشب دیگر او بدون تردید مرد شده بود، او و دوستان جدیدش، هریک به دیگری توضیح می‌داد که در آینده چه هنرمند **بزرگی** خواهد شد، چه‌گونه بدون هیچ شک و تردیدی قرنی را به نام خود ثبت خواهد کرد، و حتا شروع به نقد و خرده‌گیری از پیش‌کسوتان قدیمی‌تر کرده بودند. شبی تاریخی **بود**. آدولف - ه. هم‌چنان می‌نوشید، چنان که گویی عضوی از یک ارکستر است، برای هم‌آهنگی هرچه‌بیش‌تر، به قصد ذوب‌شدن در جمع.

اولین بار در زندگی بود که نه در برابر دیگران، بلکه یکی از گروه آنان شده بود. از سال‌ها قبل اطمینان داشت که نقاش است، هرگز به خود شک راه نداده بود. بااین‌حال بعد از شکست سال قبل، منتظر بود که واقعیات محق‌بودن او را اثبات کنند.

بفرما! از این به بعد همه‌چیز سر جایش قرار گرفته بود! او بار دیگر به جهان پذیرفته شده بود، همان‌گونه که همواره آرزو داشت شناخته شده بود! زندگی زیبا و عادلانه جلوه می‌کرد. از امشب به بعد او می‌توانست به خود اجازه‌ی داشتن دوست و رفیق بدهد. و هم‌چنان می‌نوشید.

پس از ساختن مجدد جهان، حالا داشتند به یک‌دیگر می‌گفتند که از کجا آمده‌اند،

خانواده‌هایشان چه کاره‌اند. درست لحظه‌یی که نوبت آدولف بود، نیازی غریب به شاشیدن او را فرا گرفت و سراسیمه به سمت توالت دوید.

ادراش با شدت به همه سوی کاسه‌ی سفالی توالت می‌پاشید، با قدرت می‌شاشید، و در این لحظه خود را شکست‌ناپذیر می‌پنداشت.

در آینه‌ی رنگ‌ورورفته و پُرلکه‌نگاهی به قیافه‌ی دانش‌جوی جدید مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا انداخت؛ به نظرش آمد که از قبل این را در خود دیده بود، درخششی نوین در گونه‌هایش بود، درخششی بی‌سابقه. با طمانینه مشغول واریسی خود شد، کمی برای خودش ژست گرفت، از نگاه آینده‌گان نظری به خود انداخت، آدولف - هـ.، نقاش بزرگ...

دردی سخت چانه‌اش را از حرکت انداخت، لب‌هایش از کف پوشیده شد و به صورت روی دست‌شویی افتاد. شانه‌هایش بر اثر انقباض ماهیچه‌ها در حال ازهم‌گسیختن بود، هق‌هق‌گریه تمام چهره‌اش را پُر کرده بود؛ مادرش را در رؤیا می‌دید.

مامان... چه قدر امشب خوش حال می‌شد! چه قدر احساس غرور می‌کرد! او را به سینه‌ی بیمارش می‌فشرد.

مامان، در مدرسه‌ی عالی پذیرفته شدم.

آشکارا، شادی و خوش‌بختی مادرش را حس می‌کرد، و پسرک یتیم با فکر کردن به آن تمام عشق و عاطفه‌ی مادری را یک‌جا حس می‌کرد.

مامان، در مدرسه‌ی عالی پذیرفته شدم.

زمزمه‌وار تکرار می‌کرد، مثل خواندن ورد، تا توفان بگذرد.

سپس به دوستانش پیوست.

— آدولف، کجا بودی؟ بالا آوردی؟

منتظرش شده بودند! آدولف صدایش می‌زدند! نگران او شده بودند! جوانک به حدی احساساتی شده بود که به سرعت به حرف درآمد:

— تصور می‌کنم امروز دیگر نمی‌شود مثل بیست سال قبل نقاشی کرد. وجود عکاسی ما را مجبور می‌کند بیش‌تر روی رنگ‌ها تمرکز کنیم. من فکر نمی‌کنم که رنگ‌ها می‌بایست طبیعی باشند.

— چی؟ به‌هیچ‌وجه. مایر پاسخ داد...

و بحث مجدداً شروع شد، پُرخروش و متلون، مثل گرمای مطبوع بخاری دیواری. آدولف مشتاق ایده‌های نوینی بود که حتا تا همین پنج دقیقه قبل به ذهن خودش هم راه نیافته بود. او به نظریه‌ی می‌پرداخت که آن‌ها را در لحظه محتمل می‌دانست. دیگران هم واکنش‌های پُرحرارت نشان می‌دادند.

آدولف - ه. در لحظه کوتاهی که سکوت کرده بود به همراهانش گوش نمی‌داد و با اشتیاق زیادی در اندیشه‌ی نامه‌هایی بود که از فردا خواهد نوشت: یکی برای نامزدش استفانی که از این پس دیگر هیچ دلیلی برای غرور و تکبر نخواهد داشت، یکی برای خاله‌اش، جوانا، که استعداد نقاشی‌اش را هرگز باور نکرده بود، یکی برای قیم‌اش مایر هوفر که جسارتماً به او توصیه کرده بود که دنبال یک «شغل واقعی» بگردد، یکی برای خواهرش پائولا، دختر بچه‌ی پُرو و زشت، که تنها احساسی که در او برمی‌انگیخت بی‌تفاوتی بود، اما باید می‌فهمید که خواهر چه مرد بزرگی است، و بالاخره یک نامه هم برای پروفیسور **راوبر**، احمقی که به نقاشی‌های او نمره‌های کم می‌داد، به پروفیسور کرونتر هم همین‌طور، که در دبیرستان جرأت کرده و از ترکیب رنگ‌های او انتقاد کرده بود، به آن معلم در لینز که وقتی تنها هشت سال داشت، با نشان دادن گشیز قشنگ پنج‌پَر و قرمز او به همه‌ی کلاس، توی ذوق‌اش زده بود... شادی درونش این نامه‌ها را طوری تنظیم می‌کرد که گویی آماده‌ی شلیک تیری می‌شود. پیام‌هایش آن‌چنان زهرآگین خواهند بود که هرکسی که او را باور نداشت، سر جای خود بنشانند. از موجودیت خود لذتی حیوانی می‌برد. امشب، احساس خوبی داشت، اما فردا، با آزاررسانی به دیگران احساس بسیار بهتری خواهد داشت. زندگی، یعنی کمی هم کُشتن.

بدین‌گونه در این ۸ اکتبر ۱۹۰۸، در میان غوغای آلوده به الکل کافه کانتر، آدولف - ه. جوان با این که هنوز هیچ اثر مهمی از خود باقی نگذاشته و تنها اجازه‌ی یادگیری نقاشی را کسب کرده بود، قدمی بزرگ برداشت. قدمی که بدون آن هنرمندی به وجود نخواهد آمد؛ او خود را مرکز جهان می‌پنداشت.

* * *

— عصر بخیر، آقای هیتلر. خب؟ موفق شدید؟

خانم زاگریس، صاحب‌خانه‌اش، این جادوگر **چک**، به محض این که صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیده، چرخ خیاطی‌اش را رها کرده بود که به راهرو بیاید. خوش‌بختانه

ورودی خانه در محلی کم رفت و آمد و کم نور واقع شده بود و هیتلر تصور می‌کرد فارغ از مزاحمت سایه‌ی جمعیت با چشمان کوچک و کنجکاوشان زندگی می‌کند.

— نه خانم زاکریس، نتایج را اعلام نکردند، یکی از ممتحن‌ها مریض بوده و هنوز نتوانسته نمره‌ها را بدهد.

خانم زاکریس سرفه‌یی کرد. هیتلر می‌دانست که اگر از بیماری با او حرف بزند فوری نگرانی و هم‌دلی او را به دست خواهد آورد.

— این پروفیسور چه ناراحتی‌یی دارد؟

— سرماخورده‌گی، به نظر می‌رسد که سرماخورده‌گی در وین شیوع پیدا کرده.

خانم زاکریس با تردید به این که شاید هیتلر هم آلوده به ویروس خطرناکی باشد، به شکلی غریزی، به سمت آشپزخانه عقب نشست.

هیتلر یک امتیاز تعیین‌کننده به نام خود به ثبت رساند. خانم زاکریس که چند سال پیش شوهرش را بر اثر آنفلوآنزایی که به‌موقع به آن نرسیده بودند، از دست داده بود، به خلوت خود رفت بدون این که حتا به جوانک یک چای هم تعارف کند. بدون تردید چند روزی مزاحمش نمی‌شد. خوشم آمد! حالا دیگر لازم نیست انرژی خود را برای دروغ‌گفتن هدر بدهد و نقش کسی را بازی کند که منتظر نتیجه‌ی امتحاناتش است.

در همان فاصله که پالتویش را آویزان می‌کرد، از پشت دیوار شنید که هنوز هیچ نشده، گاز را روشن می‌کرد که برای خودش بخور آویشن آماده کند. لابد حسابی از عقب‌نشینی سریعش احساس گناه می‌کند. زن سرش را از لای در به راهرو آورد و مؤدبانه پرسید:

— می‌بایست دل‌سرد شده باشید؟

هیتلر با لرزشی در صدا گفت:

— از چی؟

— از انتظار بیش‌تر... نتایج‌تان...

— بله، کلافه‌کننده است.

از دور به‌دقت به او خیره شد، منتظر که کمی بیش‌تر بشنود، ولی وقتی متوجه شد که دیگر توضیحی نخواهد شنید، با خود گفت شرط ادب را به جا آورده و به کوره‌ی بخورش بازگشت.

هیتلر در اتاقش را به روی خود بست.

با کتوشلوار روی تخت نشست. پشت سرهم به سیگارش پک می زد. دود را فرو می داد، درون شش هایش می گرداند و سپس در پیچه های ضخیم بیرونش می داد. احساس فرح بخشی داشت، گویی اتاق را با ذرات وجود خودش گرم می کرد. در اطرافش، نقاشی های **پیش**، آفیش ابراهام، واگنر، واگنر، واگنر، واگنر، واگنر، واگنر — طرح های اولیه ی دکور نمایشی **پرشور** و حماسی که قصد داشت با رفیقش کوبیزک با هم بنویسند، کتاب های کوبیزک، تنظیم موسیقی های کوبیزک. حالا می بایست برای کوبیزک در سربازخانه یی که خدمت نظام را می گذراند، نامه می نوشت. نوشتن ... به او گفتن ...

هیتلر احساس می کرد **آن چه در پیش است فراتر از توان اوست**. او کوبیزک را قانع کرده بود که لینز را ترک کند و به دنبال او به وین بیاید؛ به او اطمینان داده بود که می بایست موسیقی دان شود، خودش نام او را در مدرسه ی عالی موسیقی نوشته بود، جایی که کوبیزک در اولین امتحان ورودی در سولفرژ، در تصنیف آهنگ و پیانو پذیرفته شده بود. حالا، او که با وجود مخالفت های لجوجانه ی خانواده هایشان، خودش نقش رهبری را در رابطه ی میان دو نوجوان به عهده داشت، اقرار می کرد که همه چیز را از دست داده است.

خانم زاگریس آهسته تقه یی به در زد.

هیتلر به قصد حفظ و حراست دنیای خودش، به حالتی تهاجمی پرسید.
— چیه؟

— می بایست که برای پرداخت اجاره ی **اتاق** هم فکری بکنید.

— باشه، دوشنبه.

— خوبه، ولی دیرتر نه ها.

به آهستگی دور شد و رفت.

هیتلر با وحشت به اطرافش نظر افکند. آیا می تواند اجاره ی این اتاق را بدهد؟ اگر در مدرسه ی هنرهای زیبا قبول شده بود، **حق استفاده از پانسیون دانش جویان یتیم را می داشت**، اما حالا با مردود شدن ...

ارث پدرم را دارم! هشت صد و نوزده کورون!

بله ولی تا زمان رسیدن به سن قانونی حق دست‌زدن به آن را نخواهد داشت. تا ۵ سال دیگر. از حالا تا آن زمان ...

قلبش دیوانه‌وار می‌طیبد.

با نگاهی غمگین به درودیوار اتاق خیره شد. دیگر حتا این‌جا هم نمی‌توانست بماند. تا موقعی که دانش‌جو بود می‌توانست به کم قناعت کند. حالا دیگر دانش‌جو هم نبود، فقط فقیر بود.

با پشت‌سر گذاشتن سه در، خود را در خیابان یافت. از اتاقش فرار می‌کرد. می‌بایست راه برود. می‌بایست راه حلی بیابد. آبروداری! فعلاً باید آبروداری کرد. چیزی نباید به کوبیزک گفت، باید پولی تهیه کرد. ظاهر عادی را باید حفظ کرد.

با گام‌های بلند و بدون توجه به هر چیزی در پیاده‌روی خیابان ماریا هیلف، راه می‌رفت؛ یکی از فقیرترین محلات وین. محله‌یی که می‌بایست جدید به نظر برسد، چون عمر زیادی نداشت، اما ساختمان‌های مملو از جمعیت در همین مدت کم ترک برداشته بودند. عطر سنگین و گرم بلوط بوداده از درز نمای خانه‌ها متصاعد بود.

چه باید کرد؟

بخت‌آزمایی!

هیتر به وجد آمد. فهمیدم! این هم راه حل! برای همین بود که روز بد طی شد! سرنوشت مانع قبولی او در مدرسه‌ی عالی شد، چرا که برایش یک واقعه‌ی غیرمترقبه‌ی فوق‌العاده پیش‌بینی کرده بود: میلیون‌رشدن. بعد از ظهر امروز تنها آزمونی آغازگر بود، گردونه‌ی خطرناک که می‌بایست به یک منبع الهام می‌رسید: یک بلیط بخت‌آزمایی! او کمی باخته بود تا بسیار بیش‌تر ببرد.

روشن است! چه‌طور توانسته بود در این امر تردید کند؟ صدایی درونی به او می‌گفت، *اولین بلیط اولین فروشنده‌ی بلیط بخت‌آزمایی که سر راهم قرار بگیرد! ... اولین بلیط اولین فروشنده‌ی بلیط بخت‌آزمایی که سر راهم قرار بگیرد!*

بفرما، درست پشت یک آتش‌دان که ذغال‌های گُرگرفته‌اش بلوط‌ها را سیاه می‌کرد، فروشنده‌ی معلولی با دسته‌ی بلیط بخت‌آزمایی ابران را دعوت به خرید می‌کرد.

هیتر به این موجود متورم خیس هم چون سروشی غیبی، یا حتی نشانه‌ای ملکوتی خیره شده بود. ثروت همین‌جا بود، درست روبه‌رویش، روی یک صندلی تاشوی کتانی

نشسته، در هیئت ولگردی بی‌دندان با جثه‌ای **در هم پیچیده شده**، پاها را در جوی آب فرو برده. مثل قصه‌هایی که وقتی بچه بود مادرش برایش می‌خواند. هیتلر با حالتی عصبی جیب‌هایش را جست‌وجو کرد. به‌اندازه‌ی کافی پول دارد؟ به طرزی معجزه‌آسا دقیقاً همان میزان پول داشت. این هم نشانه‌ی دیگری. درحالی‌که قلبش به‌شدت می‌تپید به این توده‌ی گوشتی آب‌چکان نزدیک شد و گفت: — لطفاً یک بلیط.

غول‌نگران با چشم شیشه‌یی‌اش به جوان خیره شد.

— کدام یکی، **سرور من**؟

نگاه پرسش‌گر هیولا از پشت چشم مصنوعی به جوان دوخته شده بود.

— اولینی که دم دست می‌آید.

هیتلر با شیفتگی به این فک انسانی خیره شده بود. بلیط‌ها را لمس کرد، شکی کرد و بلیطی را با یک ضربه بیرون کشید.

— بفرما **سرور من**، می‌شود گفت شما شانس دارید.

هیتلر با **آهی** بلند و عمیق جواب داد.

— می‌دانم.

بلیط را گرفت، آن را محکم به سینه فشرد و به‌سرعت از آن‌جا دور شد.

از این‌پس دیگر نجات پیدا کرده بود. آینده‌اش را در آغوش داشت. و یقین داشت که این الهام‌رهایی‌بخش را مادر مرده‌اش از آسمان‌ها در او دمیده است.

در حین دویدن، با نگاه به سمت ستاره‌گان **که سقف سیاه خانه‌ها آن‌ها را می‌پوشاند**، تکرار می‌کرد.

— ممنون مامان.

* * *

اولین سفارش...

آدولف - ه.، با موهای ژولیده، پیژامه‌یی پُرچروک، چشمانی پف‌کرده در اثر شادخواری شب قبل، درحالی‌که ران چپش را می‌خاراند، به زوج **غریبی** که ورودی راهرو را بند آورده بودند زل زده بود: خانم زاکریس چاق و خپله و نپوموک تنومند، قصاب شناخته‌شده‌ی خیابان باربروس. دوتایی ناشیانه مقابلش وول می‌خوردند؛ معذب، درست

مثل نوه عمویی‌هایی که از راه دور به ملاقاتش آمده باشند، خواهشمند و ملتمس. صاحب‌خانه مثل گربه نالید.

— نپوموک همیشه آرزوی یک تابلوی نقاشی برای سردر مغازه‌اش داشته. نپوموک تأیید کرد.

— بله، یک تابلوی قشنگ، رنگی، با اسم من رویش.

اولین سفارش... واقعاً موضوع بر سر اولین سفارش بود... هنوز هیچی نشده می‌خواستند استعداد نقاشی آدولف - ه. را به خدمت بگیرند. پسرک از تعجب در چنان سکوتی فرو رفته بود، که نپوموک فکر کرد که پیشنهادش علاقه‌ی در او برنیا نگیخته است.

با صدایی ضعیف‌تر از پیش گفت:

— طبیعتاً، از خجالت‌ات هم درمی‌آیم.

خانم زاگریس هم به گرمی آن را تأیید کرد:

— البته.

— تو هنوز جوانی پسر، تازه وارد مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا شده‌ای، من نمی‌توانم پولی به تو بدهم که به یک نفر فارغ‌التحصیل داده می‌شود.

آدولف با شوق فکر می‌کرد که تا چند سال دیگر نرخ او بالاتر خواهد رفت. برای اولین بار نفعی در افزایش سن و سالش می‌یافت.

— خب تو جوانی، حتا می‌شود گفت که من با سفارش کار به تو به‌نوعی دارم خطر هم می‌کنم.

آدولف پرید وسط حرف‌هایش.

— من برای شما یک پیشنهاد دارم، از همین حالا یک قیمت تعیین می‌کنیم. اگر از تابلو خوشتان آمد، می‌پردازید، اگر خوشتان هم نیامد، چیزی ندهید.

پلک‌های قصاب روی هم جمع شد. هنرمند به زبانی حرف می‌زد که برای او قابل فهم بود.

— از این خوشم آمد، پسر. خب من هم قیمت خوبی پیشنهاد می‌کنم: من ۱۰ کورون نقدی یا جنسی می‌دهم، روزی ۲ سوسیسی هم به مدت یک سال پیش من داری، که خودش از ۱۰ کورون بیش‌تر می‌شود...

خانم زاگریس به ورجه‌وورجه افتاد.

— عجب دست‌ودلبازی‌یی، نیوموک.

— طبیعتاً خانم زاگریس هم که ما را به هم معرفی کرده، سهم خودش را خواهد گرفت.

صاحب‌خانه از شادی نخودی خندید، و چیزهایی به زبان چکی گفت که کسی چیزی نفهمید.

برای آدولف روشن بود که بیوه‌زن به قصاب گردن‌کلفت نظر داشت.

دانش‌جو از چانه‌زدن، که به نظرش ارزش کارش را پایین می‌آورد، معذب بود. ظهر نزدیک می‌شد و گرسنگی معده‌اش را به سوزش انداخته بود. با اشتیاق به خوردن فکر کرد.

— یک سال سوسیسی؟

— یک سال سوسیسی! بزن قدش پسر!

و دست کوچک و هنرمند آدولف در دستان زمخت و قصابانه‌ی نیوموک له شد.

حدود ساعت سه، به خیابان باربروس رفت تا کار مربوط به اولین سفارش خود را آغاز کند. نیوموک با فریادی بلند و ضربه‌یی رفیقانه و قوی‌تر از فریادش به استقبالش رفت، گویی دامادش به دیدنش آمده باشد.

— بیا، من همه‌چیز را آماده کرده‌ام.

به سمت پشت‌مغازه، که رنگ قهوه‌یی گرفته بود و بوی شاشدونی می‌داد، راه افتاد.

— بفرما!

گویی در یک نقش تئاتری بازی می‌کند، دست‌هایش را از هم گشود، درست مثل شعبده‌بازی که یک چشمه را تمام کرده و با رفتارش به جمعیت می‌فهماند که حالا موقع کف‌زدن و تشویق است.

صحنه‌ی نمایش تحمل‌ناپذیر بود. البته نیوموک همه‌چیز را پیشاپیش آماده کرده بود: روی سه‌پایه‌ی یک صفحه‌ی چوبی دست‌نخورده گذاشته بود که می‌بایست تابلوی مغازه می‌شد، و روی نیمکت روبه‌رو، خودش تابلو را به‌نوعی کشیده بود، همه‌ی فرآورده‌های مخصوص مغازه یکی کنار دیگری چیده شده بودند: کله‌ی خوک، زبان

گاو، پاچه‌ی خوک، مغز **بره**، جگر، دل، جگرسفید، دنبان، سوسیس، بودن^۱، سلامی، مارتادلا، ژامبون، روده، بناگوش گوساله، مجموعه‌ی فرآورده‌هایی که غرور و ثروت مغازه‌ی نیوموک را رقم می‌زد.

آدولف حالش داشت بد می‌شد.

— باید این‌ها را بکشم؟

— چه‌طور مگر؟ بلد نیستی؟

— چرا، بلدم. ولی من به صحنه‌ی اسطوره‌ی فکر کرده بودم، مثلاً، صحنه‌ی اقتباس‌شده از یکی از اپراهای واگنر یا...

— چه می‌گویی پسر جان؟ من می‌خواهم تو برایم آن چیزهایی را که به مشتری‌هایم می‌دهم بکشی. همین و بس. نه؛ اسم من هم بالایش. حالا برای این کار هر جوری که خودت دوست داری عمل کن، برای همین هم من پول می‌دهم.

آدولف پیش خودش فکر کرد، میکل آنژ از دستِ پاپ ژول دوم دهاتی که به کارش گرفت، چه کشیده بود. آیا واقعاً در هر دوره‌ی از تاریخ خفت و خواری بخشی از سهم نوابغ روی زمین است؟ آب دهانش را قورت داد و با سر تأیید کرد.

— چه قدر به من وقت می‌دهید؟

— هر قدر که بخواهی. ولی باید بگویم که از روز سوم به بعد گوشت رطوبتش را از دست می‌دهد و رنگش عوض می‌شود.

نیوموک تنومند زد زیر خنده، محکم به پشت آدولف زد و به مغازه برگشت؛ **جایی که قدقُد مشتریان در انتظار مثل مرغ‌های خانگی بلند شده بود.**

آدولف با مداد و قلم‌موهایش تنها ماند. یک لحظه ترسید. نمی‌دانست از کجا شروع کند. آیا می‌بایست پیش از شروع زمینه‌ی آماده می‌کرد؟ یا برعکس؟ سیاه‌قلم؟ مداد؟ گواش؟ رنگ‌روغن؟ اصلاً چیزی به نظرش نمی‌رسید.

خوبه دیگه! حالا که به مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا راه یافته بود، نمی‌توانست شیادی کند. شصت‌ونُه متقاضی رد شده بودند و او پذیرفته شده بود. **خوب پس باید** کار خود را بلد باشد.

گوشت‌ها را روی نیمکت جابه‌جا کرد. کوشید با هم‌آهنگی کنار هم بگذارندشان. بالاخره دل به دریا زد و شروع به کار کرد: او نقاشی شناخته‌شده بود و قصد داشت این را به خود اثبات کند.

مدت سه شبانه‌روز جز برای استراحتی چندساعته و اجتناب‌ناپذیر انباری مغازه‌ی نپوموک را ترک نکرد. ذهنش تنها به تکه‌های گوشت مشغول بود؛ چگونگی نشان دادن آن‌ها روی تابلو، ترکیب رنگ‌ها، چگونگی شفاف کردن رنگ صورتی با سفید برای نشان دادن چربی‌های داخل ژامبون، قرمز کردن یک زمینه‌ی سیاه برای بهتر نشان دادن مغز راسته، پخش کردن رنگ بژ روی خاکستری برای خوش مزه نشان دادن سوسیس، جلادادن حجم مغز با انگشت، پیدا کردن یک برس زبر دانه‌درشت برای بازسازی حالت تگری سالامی. مثل روزهای پُرهیجان زندگی‌اش، به غذا خوردن نمی‌رسید و خوراکش شده بود سیگار.

هر از چندی قصاب می‌آمد و نگاهی به پیشرفت کار تابلویش می‌انداخت. ابتدا ناباور و بهانه‌گیر بود، و حالا دیگر تنها با سکوتی احترام‌آمیز تشویقش می‌کرد.

بخار ناشی از لاشه‌ی در حال تجزیه آغشته به بوی شدید آمونیاک بود. در گرمای این انباری، لاشه‌ها با سرعت بیش‌تری اکسیده شده و می‌گندیدند. راسته و فیله، همان‌هایی که نقاشی‌شان از همه سخت‌تر بود، بوی پوزه‌ی سگ‌مرده گرفته بودند. بویی سنگین، ساکن و جاگیر. بویی که فضای لحظات جان‌دادن را در اتاق می‌پراکند درست مثل رنگ آبی زنگاری استادانه‌ی بر تابلو. آدولف دیگر قادر به درک تفاوت میان خستگی، انزجار و حال‌به‌هم‌خورده‌گی نبود. تبار، یک هدف بیش‌تر نداشت: به‌پایان‌رساندن کار.

تابلوهای کراناچ^۱ و بروگل^۲ که جهنم را هم‌چون اجاق طبخ‌ی تصویر می‌کردند، اکنون در نظرش تصویری بهشتی از قیامت بود. جهنم واقعی این وظیفه‌ی بود که او را در این سوراخ تنگ قصابی در جای خود میخ‌کوب کرده بود. به‌تصویر کشیدن این اندک فرم بیش از این که کاملاً از لاشه‌ها رخت بریندد.

۱- Cranach نقاش قرن شانزدهم - م.

۲- Breughel نقاش قرن هفدهم - م.

روز پنجم کار هنوز به نتیجه نرسیده بود. فقط چند ساعتی از شب برایش باقی مانده بود. صبح می‌بایست کلاس‌هایش در مدرسه‌ی عالی را آغاز کند؛ سال تحصیلی شروع می‌شد.

مثل دیوانه‌ها کار می‌کرد. انگشتانش درد گرفته بود، قلم‌مو پوست ظریف انگشتانش را حساس‌تر کرده بود. چشمانش پف کرده بود و تقریباً بی‌اختیار بسته می‌شد. مهم نیست! تمامش می‌کند.

نیمه‌شب اثر خود را به پایان رساند. حالا دیگر فقط عبارات مانده بود. صبح تابلو را تمام کرده بود. روز فرا می‌رسید.

ساعت ۶ صبح نپوموک از اتاقش پایین آمد و با اثر روبه‌رو شد.

مدتی طولانی با چشمانی فراخ و دهانی باز به تابلو خیره شد. مات و مبهوت.

آدولف هم به او نگاه می‌کرد و گویی کشف می‌کرد که نپوموک شبیه یک سوسیسی بزرگ است، سوسیسی بزرگی **پهن و بلند بالا، بی‌گردن، که با سر کوچکی بسته می‌شد، سوسیسی** که لباس به تن دارد، سوسیسی با کمی پشم خارج‌شده از یقه‌ی پیراهن.

— قشنگه!

اشکی حاکی از شادی و هیجان روی گونه‌های نپوموک لغزید.

اِهه، سوسیسی که گریه می‌کند. این فکر ناخودآگاه به ذهن آدولف خطور کرد.

سوسیسی بازوهایش را گشود و نقاش را تنگ در آغوش گرفت.

سپس نپوموک اصرار کرد که حتماً با هم صبحانه بخورند. آدولف با خودش فکر کرد که بد نیست چیزی بخورد و جانی بگیرد، چون تا دو ساعت دیگر اولین کلاشش را شروع می‌کند.

بدون جویدن همه‌ی آن‌چه را که نپوموک در ماهی‌تابه تفت داده بود، بلعید. به محض این که خواست چند قطره قهوه داخل معده‌اش سرازیر کند، احساس خفگی کرد.

در یک دقیقه فاصله‌ی تا ته حیاط نپوموک را دوید تا همه‌ی مغازه‌ی نپوموک را یک‌جا بالا بیاورد.

هرگز! هرگز! از امروز به بعد دیگر لب به گوشت نمی‌زند. گیاه‌خوار می‌شود. برای همیشه!

باعجله به خانه‌ی خانم زاکریس برگشت، به‌سرعت خود را داخل دست‌شویی شست.

لباس عوض کرد. به‌رغم لباس‌های تمیز و شست‌وشوی تنش، یقین داشت که هم‌چنان بوی تعفن لاشه‌ها را با خود دارد.

سپس به سمت مدرسه‌ی عالی دوید.

برای پیدا کردن رفقاییش تنها یک دقیقه فرصت داشت، هنوز هیچی نشده زنگ را زدند؛ می‌بایست که به سالن پنج، آتلیه گنبدی می‌رفت.

وارد سالنی داغ شد. نزدیک سکویی پوشیده از کوسن، اجاقی بود که گرمایی کرخت‌کننده بیرون می‌داد.

هر دانش‌جو پشت یکی از سه‌پایه‌ها جا گرفت و استاد میان آن‌ها زغال تقسیم کرد.

زنی با کیمونو وارد شد و به روی سکو رفت. ناگهان کمر بندش را باز کرد و بالاپوش ابریشمی بر تنش لغزید و بر زمین افتاد.

آدولف - هـ، به چشمانش باور نداشت. او تا آن زمان زن برهنه ندیده بود. گرمش بود.

خیلی گرم. زن زیبا و هموار بود، بدون کمترین نقصی بر پیکری مرمرین.

مثل یک سوسیسی.

این آخرین چیزی بود که به ذهن آدولف رسید درست لحظه‌ی قبل از این که نقش زمین شود. از هوش رفت.

* * *

تا چند دقیقه‌ی دیگر پول‌دار می‌شود.

هفته سریع طی شد، مثل موجی گذرا. درست است که می‌بایست انتظار کشید، ولی یقین

به برنده‌شدن به او کمک کرد که گذران این روزهای خالی را احساس نکند.

بلیط در دستش گرم شده و عرق کرده بود، هیتلر در انتظار اعلام نتایج بخت‌آزمایی بود.

«آن کسی که در قلب خود ایمان دارد، صاحبِ قدرتمندترین نیروی جهان است»

جمله‌ی که همواره لبان دوست داشتنی مادرش زیر گوشش زمزمه می‌کرد، مثل چوب

زیر بغل او را سرپا نگه داشته بود. یک رژیم روحی، درست مثل یک رژیم غذایی.

روزه‌دار بود و در ضمن اثرات شکست در امتحان را هم پشت سر گذاشته بود؛

اعتماد به نفس‌اش را بازیافته و به سرنوشتش یقین پیدا کرده بود.

کارمند بخت‌آزمایی به پیاده‌رو آمد و جعبه‌ی شیشه‌ای را گشود تا نتایج را داخل آن

بچسباند.

قلب هیتلر فرو ریخت. نزدیک می شود.

نمی فهمید.

خطا کجا رخ داده بود؟ روی بلیط بخت آزمایی؟ روی برگه اعلانات کارمند بخت آزمایی؟ به هر حال یک جایی اشتباه شده، هیتلر یقین داشت که اشتباه شده؛ پیشاپیش توافقی میان کائنات، مادرش و او صورت گرفته بود. پیمانی **مقدس** که می بایست او را برنده می کرد. تنها به دلیل همین جایزه بود که او در مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا پذیرفته نشده بود. این که دیگر روشن بود!

اشتباه با سماجت خود را تحمیل می کرد.

هیتلر بیش از بیست بار شماره‌ها را ورنانداز کرد، آن‌ها را یک‌به‌یک با شماره‌های اعلام شده مقایسه کرد، سر جایشان گذاشت، برعکس. فایده‌ی نداشت. اختلاف با سماجت آن جا نشسته بود، حادثه می شد و حتا به یک دنده گی می زد... هیتلر سربی شده بود، سنگین، سرد، ناتوان.

واقعیات بر او هام غلبه کرد.

هیچ یک از مواعید کائنات درست از آب درنیامد. هیتلر در جهان تنهای تنهاست.

* * *

همه‌ی رفقایش از این که آدولف - ه. اولین سفارش کار را در نوزده ساله گی دریافت کرده بود، تحت تأثیر قرار گرفته بودند! به خصوص برای نقاشی یک صحنه‌ی تولد عیسی مسیح در یک نمازخانه‌ی خصوصی! در منزل یک کُنت! کُنتی که به حدی مشهور بود که آدولف حاضر به افشای نامش نبود!

خبر به سرعت میان سال اولی‌ها دهان به دهان شد، درست به سرعت خبر غش کردن اش...

نگران جلسه‌ی آینده‌ی طراحی پیکر برهنه بود. اگر بار دیگر مقابل این زن بی‌آزم و بی‌پروا از خود ضعف نشان می داد، یقیناً همه می دانستند که با یک باکره‌ی زن ندیده روبه‌رو هستند.

پس وقت آزادش را در اتاقش به کپی کردن تصویرهای برهنه که در یک **گزینهِی**

گراور پیدا کرده بود، می‌گذراند. می‌کوشید بر مشکلس غلبه کند. کشیدن **یک ران**، **انحنای یک پستان**، **احساساتش را تحریک می‌کرد**، **شلوار را به برش تنگ می‌کرد**، حتا گاهی به لذات فردی رهنمونش می‌شد، اما **موجب غش کردنش نمی‌شد**. آیا این کافی خواهد بود؟ در پناه تنهایی و دیوارهای اتاقش فقط خطوطی با قلم تولید می‌کرد، و در نتیجه می‌توانست خود را کنترل کند. در عوض هیچ تضمینی نبود که در مقابل پیکر **هیجان افزای زن**، **چنین نزدیک و در دسترس**، آماده و برهنه باز هم از حال نرود.

بالاخره زمان کلاس مهلک فرا رسید.

دانش‌جویان به زیر سقف داغ‌شده هجوم آوردند.

آدولف پشت سر همه وارد شد، تقریباً تاتی‌کنان خود را به سه‌پایه‌اش رساند.

مدل روی سکو رفت.

زمزمه‌یی حاکی از نارضایتی چون موج گذشت.

مرد بود.

مغرور، چانه‌یی عضلانی، صورتی درهم‌فرورفته، چشمانی تقریباً بسته، منطقی و بی‌تفاوت به نارضایتی چهل نوجوان هیجان‌زده، لباس‌اش را درآورد، حرکتی خشک به ماهیچه‌هایش داد و بی‌اعتنا ژستی ورزشی گرفت.

آسودگی خیال آدولف از حد آرزوهایش بسیار فراتر می‌رفت. با لبخندی به رفقاییش نگاه می‌کرد که در اوج سرخورده‌گی هیچ توجهی به او نداشتند.

آدولف مداد ذغالی‌اش را به دست گرفت و مشغول نقاشی شد.

هیاهویی جزیی از طرف چپ به گوش رسید. برخی از دانش‌جویان به آرامی و با صدایی سوت‌مانند، خشم خود را ابراز می‌کردند.

آدولف - ه. بعد از این که مطمئن شد این گروه از دانش‌جویان در مورد او صحبت نمی‌کنند، نگاه خود را از آنان برگرداند و سرگرم نقاشی شد.

ولی چهار نفر از پسرهایشان با خشونت تمام به زمین پرتاب کردند، وسائشان را جمع کرده و با سروصدا به سمت در خروجی راه افتادند و درست پیش از ترک سالن کلاس رو به استاد کردند و فریاد زدند:

— این دیگر پذیرفتنی نیست! مطلقاً ناپذیرفتنی!

استاد رویش را به سمت دیگری چرخاند، گویی اصلاً چیزی نشنیده، و چهار دانش‌جو

در اوج عصبانیت در را پشت سرشان به هم کوبیدند و رفتند.
آدولف - ه. به سمت بغل دستی‌اش روڈلف خم شد.

— چشونه؟

— حاضر به کشیدن این مدل نیستند.

— چرا؟ چون که مرده؟

روڈلف حالتی به چهره‌اش داد که حاکی از عدم‌تائید حرکت آن چهار نفر بود.

— نه، برای این که جهوده.

آدولف مبهوت شده بود.

— جهود؟ از کجا می‌دانند؟

* * *

در خیابان‌های وین پرسه می‌زد. بی‌اشتیاق، به نوک کفش‌هایش خیره شده بود. هیچ چیز نمی‌دید، هیچ نمی‌شنید و به‌ندرت چیزی می‌خورد. همین که احساس ضعف می‌کرد، چند بلوط داغ از کنار خیابان می‌خرید و با اشتها به نیش می‌کشید. گاهی هم با یک آبجو گلوبی تر می‌کرد. در انتهای شب به خانه‌ی خانم زاکریس برگشت. با این که در را با احتیاط تمام گشوده و راهرو را با جوراب طی کرده بود، زنک سر رسید و یقه‌اش را گرفت و برای اجاره‌ی عقب‌افتاده سرزنش‌اش کرد. درحالی که عقب‌عقب به سمت اتاقش می‌رفت با قدری قول‌و‌قرار و صدایی بی‌رمق آرامش کرد. ولی خانم زاکریس دیگر قول‌هایش را باور نداشت و تهدید کرد که از پسرعموهای گردن‌کلفتش که در بازار مواد غذایی کار می‌کنند، خواهد خواست که بیایند و حالش را جابجاورند، آن موقع منظور او را خواهد فهمید.

البته می‌توانست نامه‌ی ملتمسانه‌ی برای خاله‌اش جوانا بنویسد و برای خروج از این وضعیت از او تقاضای کمک کند. ولی این او را از بن‌بستی که در آن گرفتار بود

در نمی‌آورد. حتا اگر یک، دو، سه و یا حتا شش ماه را هم پرداخت می‌کرد، بعد چی؟

دردناک‌ترین بخش این بود که حتا نمی‌دانست در مورد خودش چه‌گونه فکر کند. تا حالا هرگز به خودش شک نکرده بود. مخالفت‌ها، مشاجرات لفظی، زیاد دیده بود.

فحش خورده و طعنه‌های تلخ شنیده بود. ولی هیچ چیزی تاکنون اعتمادبه‌نفس‌اش را مخدوش نکرده بود. خود را فردی بی‌همتا، خاص، فراتر از دیگران، دارای آینده و موفقیت‌های بسیار مهم‌تر از هرکس دیگری می‌دانست و از کسانی که متوجه این امر نبودند شاکی بود. **در مقابل** پدرش، کارمند دون پایه و ابله، خشن و نق‌نقو، **و بعد از مرگ او هم در مقابل** قیّم از حال رفته‌اش، **هیترلر به دیدن خود از چشمان مادرش ادامه داده بود**؛ چشمانی سرشار از ستایش و رؤیاهایی شگفت. خودش را عمیقاً دوست داشت، خود را مطهر، آرمان‌گرا، هنرمند و استثنایی می‌پنداشت. همواره تابش نور خیره‌کننده‌ی ستاره‌ی اقبال را بر خود احساس می‌کرد. در یک کلام: موجودی برتر.

اما مادرش زمستان گذشته مُرد و حالا هم بعد از نتیجه‌ی امتحان مدرسه‌ی عالی و نتیجه‌ی بخت‌آزمایی این نگاه خاموش شد.

هیترلر خود را به دست تردید سپرده بود. چه شده بود که عمده‌ی وقت خود را به جای نقاشی کردن، به این می‌گذراند که به خود بقبولاند نقاش است؟ واقعیت این است که در دوره‌ی اخیر اصلاً دست به نقاشی نزده بود... چه می‌شد که به جای صرف انرژی در قبولاندن این نکته به خود که برتر از دیگران است، کمی هم می‌کوشید آن را اثبات کند؟

ندای وجدان مثل خوره به جانش افتاده بود.

اگر شک و تردید بیدارکننده‌ی نبوغ **برخی** از مردم است، نبوغ هیترلر در حالت تردید روبه‌کاهش می‌رفت. بی‌اشتیاق، بدون شور و هیجان، حتا قادر به برقراری ارتباط میان سه ایده‌ی مختلف نبود. ذهنش فقط در حالت شور و شغف کار می‌کرد. سیلی خورده از واقعیت، محروم از رؤیا و بلندپروازی، مغز بی‌حس شده‌اش به اندازه‌ی مغز حلزون هم کار نمی‌کرد.

صبح اول وقت خانم زاگریس با زیرپا گذاشتن همه‌ی قوانین تلویحی‌یی که مانع ورود او به قلمرو هیترلر می‌شد، درحالی‌که سینه‌های آویزانش زیر لباس خواب زرشکی‌رنگش می‌رقصید، به اتاق او هجوم آورد.

— آقای هیترلر، اگر تا دو روز دیگه پول من را ندهی، وسائلت را بیرون می‌ریزم. وعده‌وعید بس است، من اجاره‌ام را می‌خواهم.

رفت و در را پشت سرش به هم کوبید. رفت که عصبانیتش را بر سر قابلمه‌هایش خالی

کند که با خشونت تمام آن‌ها را جابه‌جا می‌کرد. این تجاوز به حریم هیتلر نجات‌بخش بود. به جای غرق‌شدن در درون خود، روی پیدا کردن راهی برای پرداخت بدهی خانم زاگریس متمرکز شد. به خیابان آمد و این دفعه تمام اطراف را زیر نظر داشت. باید کاری پیدا می‌کرد. وین در هوای گرفته‌ی ماه نوامبر تحرکش را از دست داده بود. سرمای سمج و خاکستری فضا را مثل سیمان منجمد می‌کرد. درختان خود را می‌تکاندند و درحالی‌که **تک و توکی بیش از پرچین‌های پُرشاخ‌وبرگ باقی نمانده بود**، رنگ شاخه‌ها و تنه‌ی درختان تیره‌تر می‌شد. خیابان‌های تا همین چندی قبل سبز و پُرگل، مثل کوجه‌های داخل قبرستان‌ها شده بودند شاخ‌وبرگ‌های پیشین، انگشتان خشک خود را به سوی **آسمانی سربی رنگ** گرفته بودند و سنگ‌ها به سنگ قبر شبیه بودند. هیتلر به‌دقت به تابلوهای مغازه‌ها نگاه می‌کرد: به فروشنده، صندوق‌دار، باربر نیاز داشتند. به مراوداتی فکر می‌کرد که به‌اجبار می‌بایست طی روز با مردم داشته باشد؛ به مهربانی‌یی که از سر اجبار می‌بایست از خود نشان دهد و پیش از آغاز کار احساس فرسوده‌گی کرد.

از سرنوشت پشت‌میزنشین‌ها هم خوشش نمی‌آمد، هرچند که راحت‌تر بود: اما این می‌شد پذیرفتن همان چیزی که همواره سرکوفتش را به پدرش زده بود. هرگز! به‌هرصورت او نه به دنبال پیشه‌یی بود و نه به دنبال یک شغل آینده‌دار؛ تنها پولی می‌خواست که بدهی خانم زاگریس را پرداخت کند.

چشمش به یک کارگاه ساختمانی افتاد، سوراخی گشاده در میان نمای ساختمان‌ها، مثل یک دندان افتاده در مجموعه دندان‌های زیبای شهر.

مردی گندم‌گون در حالتی متعادل روی داربست حین چیدن آجر شادمانه آواز می‌خواند. صدایی خشک و زیبا، سبک، از منطقه‌ی مدیترانه که سبک‌بالی ایتالیایی را از لابه‌لای دیوارها در همه‌جا می‌پراکند. کارگران چک، اسلواک، لهستانی، صرب، رومانیایی و روتن^۱ ورقه‌ها، آجر و کیسه‌های میخ را دست‌به‌دست می‌دادند، و به زبان آلمانی ناهنجار و عوامانه‌یی با هم اختلاط می‌کردند.

۱- وابستگان به کلیسای روتن تاسیس شده در ۱۹۵۶ در شهر کیف - م.

هیترلر به صدای بنا جذب و به آن‌ها نزدیک شد.

— کاری برای من در این کارگاه هست؟

ایتالیایی آوازخواندنش را قطع کرد و با لبخندی به پهنای صورتش نگاهی به هیترلر انداخت.

— چه کاری بلدی؟

به نظر هیترلر گویی لبخند ایتالیایی حتا هوای سرد را گرم می‌کرد.

— نقاشی، به خصوص.

برای یک لحظه آثار ناامیدی در صورت ایتالیایی پدیدار شد. هیترلر به سرعت ادامه داد:

— ولی کارهای دیگر هم می‌توانم بکنم. **سرش را پائین انداخت و** ادامه داد: باید درآمدی داشته باشم.

کارگران زدند زیر خنده. حدس می‌زدند که این جوانک لاغر رنگ‌وروپریده خیلی وقت است یک شکم سیر غذا نخورده باشد.

دستی گرم پشتش را گرفت و به سینه‌ی ستر فشارش داد. گویدو بود که در آغوشش کشید.

— بیا داداش، یک چیزی برات پیدا می‌کنیم.

هیترلر برای یک لحظه سرش توی سینه‌ی ایتالیایی قرار گرفت. با تعجب زیاد متوجه شد که بوی خوبی از مردک می‌آید، بوی استوقدوس تازه که کمد مادرش را به یادش می‌آورد. اجازه داد که دستش را بگیرند، ضربات دوستانه بر پشتش را پذیرفت تا نزد سرکارگر رسید.

هیترلر از هر نوع برخورد فیزیکی متنفر بود، اما به ایتالیایی اجازه داد که این‌گونه با او رفتار کند. مهم نبود. او خارجی بود. و تازه — چه شانسی! — در این کارگاه ساختمانی دوروبرش همه خارجی خواهند بود؛ نه تنها کسی از اهالی وین او را نخواهد دید، تازه همین ملیتش او را فراتر از همه‌ی افراد آن‌جا قرار خواهد داد. هیترلر استخدام شد و شد حرام‌کننده‌ی ملاط‌گویدو.

البته او در مورد وضعیت جدیدش چیزی به خانم زاگریس نگفت، تنها با پرداخت پولش سعی کرد او را از رفتارش شرمنده کند. بیوه‌زن چک من‌من‌کنان و زیرلبی معذرت‌خواهی لوسی کرد، و با لمس سکه‌های سرد گرمایی روح‌بخش به جان خود

ریخت.

هیتلر از گذراندن روزها در کارگاه ساختمانی اصلاً بدش نمی‌آمد. برعکس، هیچ این احساس را نداشت که مشغول آمیختن آب و سیمان است، احساس می‌کرد که در حال گذراندن تعطیلات است، احساس کسی را داشت که «من» را از سر باز کرده باشد. از گویدو خوشش می‌آمد، بدون این که بداند چرا. نشاطِ دائمی ایتالیایی، لبخندی که هرکسی را خلع سلاح می‌کرد، سینه‌یی پشمالو که بی‌پروا در معرض دید می‌گذاشت، مردانه‌گی در هیئت او نمایان بود و به حرکاتش شکل می‌داد، لحن صدایش، زبان آهنگین ایتالیایی، دست‌ها و پاهای تمیزش حین کار، تمام این‌ها هیتلر را تحت تأثیر قرار داده بود، مثل شعاع آفتاب در زمهریر زمستان. خود را کنار او گرم می‌کرد؛ کم‌کم بنیه‌اش را باز می‌یافت. طنز به وجودش راه می‌یافت، حتا گاه لبخندی هم می‌زد. گویدو از این «بچه‌اطریشی» خوشش می‌آمد، ولی همین، همان‌طور که همه‌ی آدم‌های دیگر را هم دوست داشت. این محبتِ بدون تبعیض، این مهربانی که هیچ تعهدی هم با خود نمی‌آورد، برای هیتلر مایه‌ی علاقه و احترام زیادی بود. زندگی خوبی در فضای تنفسی و حول‌وحوش گویدو داشت.

گاهی بعد از ساعات کار می‌رفتند و با هم جرعه‌یی می‌نوشیدند. هیتلر به گویدو کمک می‌کرد تا اشکالات آلمانی‌اش را تصحیح کند. او این جابه‌جایی را گرمی می‌داشت: غروب‌ها، برخلاف روز، گویدو بود که از او اطاعت می‌کرد. از تکرار کلمات روی لب‌های مرد ایتالیایی خوشش می‌آمد، کلماتی که خود به او دیکته کرده بود. می‌خواست که مرد ایتالیایی تقلید از او را هدف خود قرار دهد، از انفجار خنده‌هایی که مشخص‌کننده‌ی خطاهای او بود، لذت می‌برد، حتا غرزدن‌های گویدو به آلمانی شاد و ازریخت‌افتاده با رنگ و چاشنی‌های زبان مادری را دوست داشت. گویدو در پایان هر جلسه به ستوه می‌آمد و زور می‌زد و می‌گفت که هرگز قادر به سخن‌گفتن به زبان گوته نخواهد بود. هیتلر از برتری مطلق و به‌رسمیت شناخته شده‌ی خود غرق لذت بود، از این بابت به حدی به گویدو مدیون بود که هر بار برای تشویق او برای شرکت در جلسات بعدی، مناسب‌ترین کلمات را می‌یافت.

هر بار موقع جداشدن، گویدو از هیتلر محل زندگی‌اش را می‌پرسید. هیتلر نیز هر بار این سؤال را ناشنیده می‌گرفت. اصلاً تمایلی به این نداشت که گویدو باصراحت

کارگری‌اش به محدوده‌یی وارد شود که او در آن هنوز خود را دانش‌جویی هنرمند می‌پنداشت. وقتی گویدو به او پیشنهاد کرد به اتفاق سری به عشرتکده‌ها بزنند، هیتلر مجبور شد بگوید که ازدواج کرده و هر شب می‌بایست به خانه برود و به انتظار همسرش پایان دهد.

گویدو نگاهی به انگشتان بدون حلقه‌ی او انداخت ولی به روی خود نیاورد. تنها چشمکی زد و به زمزمه گفت:

— مهم نیس. هر وقت دلت خواست می‌برمت، مطمئنم حتا نمی‌دونی محلش کجاس. هیتلر مبهوت ماند. او با فحشا مخالف بود و تمایلی به دیدار با زنان قابل خرید و فروش نداشت ولی گویدو خوب فهمیده بود: او حتا نمی‌دانست محله‌ی بدنام شهر کجاست. احساس می‌کرد که باکره‌گی‌اش آشکار شده.

با به زمستان می‌گذاشتیم. هیچ‌چیز عطش سیری‌ناپذیر گویدو را فرو نمی‌نشاند. او و هیتلر عملاً یک‌دیگر را ترک نمی‌کردند.

یک روز جمعه هیتلر نکته‌ی مهمی را با گویدو در میان گذاشت: گفت که او صدایی بسیار دلنشین، باریتون و خاص اپراهای وردی دارد. به او گفت که لیاقتش خواننده‌گی اپراست نه این که زنده‌گیش را در یک کارگاه ساختمانی بگذراند.

گویدو با بالا انداختن شانه گفت:

— به، تو خونواده‌ی ما همه صداشون مثل من‌ئه. و ادامه داد: و جداندرجد هم بنا هستیم!

— ولی من تا حالا خیلی به اپرا رفته‌ام و بهت قول می‌دهم...

— ول کن بابا! آدمای مثل ما نیستن که هنرمند می‌شن. بایس جوهرش رو داشت. بایس داخلش متولد شد.

این جمله نطقی را که هیتلر می‌رفت شروع کند، کور کرد. بعد از تمجید از گویدو، فکر کرده بود که می‌تواند از ذوق و استعداد خود در زمینه‌ی نقاشی با او صحبت کند. قصد داشت به او بفهماند که آن‌ها هر دو از قماش‌ی متفاوتند، ولی گویدو صحبت را قاطعانه با این جمله درز گرفت: «*دم‌های مثل ما نیستند که هنرمند می‌شوند*».

هر روز غروب گویدو او را کمی نزدیک‌تر به محله‌ی عشرتکده‌های شهر می‌برد. یک بار لبخندی به پهنای صورتش به او زد و گفت:

— حالا چون متأهلی از تفریحات جزیی که نباس محروم بمونی .
 هیتلر به سختی در مقابل پیشنهادهای رفیقش مقاومت می کرد، اما هربار کمی بیش تر کوتاه می آمد تا این که بالاخره چارچوب در یک **فاحشه خانه** را پشت سر گذاشت .
 هیتلر در سالن پُردود، میان دسته ی دخترانی که بی دلیل لبخند می زدند معذب بود .
 دخترانی که حرکاتی پُرنوازش، خرامان و عشوه گرانه داشتند، با لباس هایی که سخاوتمندانه بدن هایشان را به نمایش می گذاشت، **ران هایی که به سهولت از یک دیگر فاصله می گرفتند** .

گویدو به دخترها توضیح داد که دوستش را راحت بگذارند، که دوستش فقط از سر لطف او را همراهی کرده است و همین .
 این حرفها تا حدودی رفتار دختران را متعادل کرد، بدون این که چیزی از معذب بودن هیتلر کم کند: بدون آلوده شدن به این نجاست به کجا باید نگاه کرد؟ بدون برعهده گرفتن نقشی در این نمایش حقارت بار به کجا می بایست خیره شد؟ چه گونه باید نفس کشید، بدون این که شرم را به درون ریه ها راه داد؟
 گویدو سه زن روی زانوهایش داشت، که بر سر این که کدام یک با او به طبقه ی بالا بروند مجادله می کردند .

هیتلر قادر به بازشناختن دوستش نبود . آن چه که او در گویدو دوست داشت، ایتالیا بود . ایتالیای باشکوه و درعین حال ساده، زنده و درعین حال روبه زوال، حاضر و هم زمان غایب . همان جایی که در صدای پرولتر طنین اپرا را جا می داد . ولی، امشب، دیگر علاقه یی به گویدو نداشت . دیگر علاقه یی به ایتالیا نداشت . امشب فقط شاهد ابتذال بود، فاحش، مادی، پُردود و ارزان . او برخلاف این فضا خود را کاملاً مطهر، مبرا و ژرمانیک احساس می کرد .

برای غلبه بر احساس تلخ درونی اش و نیز برای بالا بردن ظرفیت شخصی اش، قلمی گیر آورد و روی رومیزی کاغذی گویدو را همان طور که می دید به تصویر درآورد: شیطانی آکنده از تعفن سکس .

با عصبانیت مداد می کشید، حلقه یی را گرد می کرد، تا تصویر دهان را درآورد، دور چشمها را سیاه می کرد، پستی و بلندی های چهره ی **مرد ونیزی** را با سایه ها وضوح می بخشید، نفرت خود را بر این زیبایی زمخت نُف می کرد .

ناگاه متوجه شد که همه چیز در اطرافش تغییر کرده. سکوت حاکم بود، همه نزدیک شده بودند. به جوانی که در جذبه‌ی شعله‌ور مشغول کشیدن خطوط صورت ایتالیایی بود نگاه می‌کردند.

هیتر از جا پرید و با شرم به صورتشان خیره شد، از بیان احساس خود نسبت به آن‌ها عصبی بود. دستش رو شده بود. حالا به بی‌علاقگی نسبت به آن‌ها متهم می‌شد.

یکی از دخترها فریاد زد:

— فوق‌العاده است!

یکی دیگر از دخترها زمزمه کرد.

— از مدلش قشنگ‌تر شده.

گویدو با شگفتی به رفیقش خیره شده بود. یقیناً اگر می‌شنید که هیتر میلیارد است تا این حد متعجب نمی‌شد.

— باور نکردنی‌ته آدولفو، تو یه نقاش واقعی هستی.

با تکان دادن سرش چندین بار خود را تأیید کرد، قانع شده بود.

— تو یه نقاش واقعی هستی، آدولفو، یه نقاش واقعی!

هیتر به‌ناگاه از جا بلند شد. همه با دلهره نگاهش می‌کردند. احساس خوبی داشت.

— البته که من یک نقاش واقعی هستم!

تکه‌یی از رومیزی را که برای نقاشی استفاده کرده بود، کند و به سوی گویدو گرفت.

— بگیر! مال تو.

سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید و خارج شد. می‌دانست که دیگر هرگز گویدو را نخواهد دید.

* * *

باز هم غش کرده بود.

در حالی که در ابتدا موقعی که بالاپوش ابریشمی، به نرمی و تاثیرگذاری واژه‌ای کفرآمیز تا روی زمین لغزید، در نفس کشیدن عادی موفق بود. زنک باوقار کاکل موهایش را نگاه داشته بود. کاکلی که به نظر می‌رسید یاغی‌وار می‌خواست مسیر بالاپوش زن را پی گیرد و پایین افتد. با بالاگرفتن آرنجش حالتی میان جسارت و

ترس از چیزی را پیدا کرده بود، و با پشت کردن به جمعیت کمر و **باسن برهنه اش** را در معرض دید جمعیت گذاشته بود.

آدولف - ه. با نگرانی و احتیاط اولین خطاها را کشید، مثل کسی که می‌خواست وارد آب سرد شود. منتظر بود که حالش به هم بخورد. **در کمین ناراحتی اش نشسته بود.** با نوک ذغال نقاشی **به نرمی** روی کاغذ خطوطی رسم می‌کرد، مطمئن از این که اگر **فشار بیشتری بر کاغذ بیاورد، غش می‌کند.** ولی هیچ‌چیز وحشتناکی در درونش جاری نبود. درون خود را جسته و معاینه کرده بود، اصلاً حالت غش کردن نداشت. اعتماد به نفس بر او غالب شد و طراحی را با قدرت بیش‌تری در دستانش ادامه داد.

با خطوطی پُررنگ و ضخیم **طرح کلی** بدن را کشید؛ سپس **باسن و انحنای ران را شکل داد**؛ سرانجام با اشتیاق به طراحی موها پرداخت. پس از ده دقیقه موفق شده بود که روی کاغذ طراحی‌اش تصویری بیاورد که او را به یاد حکاکی **لدا با قو**^۱ اثر لئونارد می‌انداخت.

استاد **زنگوله اش** را به صدا درآورد. دانش‌جویان برگه‌شان را عوض کردند و مدل نیز تغییر حالت داد.

آدولف فرصت نکرد آن‌چه را در ادامه آمد بفهمد. زن در جست‌وجوی حالتی دستش را از میان سینه به روی شکمش سراند. چشمان آدولف امتداد حرکت دست را دنبال می‌کرد، که ناگهان نیرویی قدرتمند تکانی به او داد، چشمانش تیره شد و از حال رفت. همه‌ی مدرسه‌ی عالی بی‌صبرانه منتظر برگزاری جلسه‌ی بعدی بودند. استادان، نگهبانان، دانش‌جویان همه‌ی دوره‌های مختلف، همه داستان پسر باکره‌ی سال‌اولی را که با دیدن زن برهنه از حال می‌رود می‌دانستند.

آدولف هم‌چون محکومی که به سوی **دیوار تیرباران** می‌رود پله‌هایی که او را به سمت این کلاس می‌برد طی می‌کرد.

ذهنش پیشاپیش کاملاً مغشوش بود: بخشی از او این بار می‌خواست که در برابر این ضعف مقاومت کند، و بخشی دیگر می‌خواست هرچه زودتر تسلیم شود.

۱- برگرفته از اساطیر یونان. لدا همسر تیندار و زئوس عاشق او بود. لدا برای وسوسه‌ی زئوس به شکل قو درآمد. از این پیوند کاستور، پولوکس، هلن و کلیتمنستر پدید آمدند - م.

هرچی می‌خواد بشه بنار بشه، ولی زود!

در مقابل سه‌پایه‌ی نقاشی‌اش قرار گرفت درحالی‌که سرش را بلند نمی‌کرد تا به اطراف نظر بیاندازد.

زن از جایش برخاست و سکوتی سنگین حکم‌فرما شد، سکوتی کامل و یک‌دست. گویی همه‌گوش به ضرب‌آهنگ طبل سپرده‌اند.

زن پیش رفت، در حاشیه‌ی سکو مقابل آدولف مکثی کرد و نگاهی به او انداخت. به‌آرامی با کمر بند کیمونویش بازی می‌کرد، گویی قصد داشته باشد حرکت خود را تنظیم و در لحظه‌ی موعود کمر بند را بگشاید.

ناگاه ضربه نواخته شد، ابریشم بر تن زن لغزید، **تن برهنه‌ی** او نمایان شد و در یک چشم‌به‌هم‌زدن آدولف فرو افتاد. آن‌قدر سریع به زمین افتاد که غریب «هورا» ی بلند و دسته‌جمعی که قفسه‌ی سینه‌ی تمام دانش‌جویان را پُر کرد، نشنید.

شب در تنهایی دودآلودِ اتاق کوچکش فکر می‌کرد. قادر نبود به این روش ادامه دهد. نمی‌توانست به مدت سه سال هر بار بی‌هوش شود و دست‌مایه‌ی نمایشی همگانی باشد. می‌بایست درمان شود.

درمان؟ کلام شکل‌بندی واقعی خود را یافته بود. بی‌کم‌ترین مکثی به سوی میز تحریرش رفت و نامه‌یی به دکتر بلوخ نوشت.

آدولف به کسی که مراقب سلامتی مادرش بود اعتمادی عمیق داشت. این بیش‌تر اعتماد به فرد بود تا اعتماد به پزشک. آدولف در مورد توانایی او در مداوا خیال‌بافی نمی‌کرد، **مگر** کسی امروزه قادر به متوقف کردن سرطان است؟ ولی همواره قدردان نحوه‌ی بود که دکتر بلوخ مادر عزیزش را همراهی کرده و درد او را تسکین می‌داد.

در یادداشت کوتاهی که نوشت، وارد جزئیات نشد؛ تنها با دلشوره‌ی زیاد به بیان نگرانی و اشتیاق خود به دیدار هرچه سریع‌تر او اکتفا کرد.

هفته‌ی بعد، آدولف تصمیم گرفت که خطر نکند و در کلاس مدل برهنه حاضر نشود. با ارسال یادداشتی از طریق صاحب‌خانه‌ی بیوه، خانم زاگریس اعلام نمود که مسموم شده است.

همان روز، درحالی‌که هم‌چنان در رخت‌خوابش غلت می‌خورد، صدای سرزنده و شاد دکتر بلوخ داخل راهرو غافلگیرش کرد.

— آدولف، داشتم به وین می‌رفتم که نامه‌ی تو به دستم رسید.
 دکتر مردی بود درشت‌هیکل، خوش‌برخورد، با دماغی که گویی به ظرافت نقاشی شده،
 مژه‌های مشکی هم‌چون سیبل و ریشش که گویی با مرکب‌چین رنگ شده بود؛ با
 تمامی دهان زیبا و خوش‌ترکیب اناری‌رنگش به آدولف از آن لبخندهایی می‌زد که
 همه‌ی مراجعان مؤنث او در لینز را به نرمش وامی‌داشت. آدولف احساساتی شده بود. به
 یاری‌اش آمده بودند، به او فکر کرده بودند، احساس شخصی را داشت که فردی از
 اقوامش را بازیافته است.

دکتر بلوخ وارد اتاق نوجوان شد و ابتدا شروع به صحبت در مورد مسائل بی‌اهمیت کرد.
 آدولف قدر لرزش این صدای بم، قوی و گرم را می‌دانست، صدایی که همراه با طنین
 خود صمیمیتی فوری می‌آفرید.

— خب آدولف، ناراحتیت چیه؟

از آنجا که احساس خوبی داشت، جواب داد.

— هیچی.

— از نامه‌ات که چنین بر نمی‌آمد.

دکتر بلوخ نشست و بادقت به پسرک چشم دوخت.

— به من بگو چی شده.

آدولف گمان می‌کرد که هرگز قادر به بازگویی داستان بی‌آبرویی‌اش نخواهد بود، ولی
 زیر نگاه‌های پُرمهر مرد چهل‌وچندساله، کلمات برای خروج از دهانش بر سر و کول هم
 می‌ریختند و کُل قضیه را تعریف کرد. آدولف، به تناسب بازگویی مشکلش احساس
 می‌کرد که رو به بهبود می‌رود، و مشکل را از خود دور می‌کند: و از حالا به بعد این
 مشکل دکتر بلوخ خواهد بود.

او پس از گوش‌دادن بادقت به همه‌چیز، مدتی طولانی سرش را خاراند. سپس با چند
 سؤال دقیق شد که آدولف پیش از این غش‌کردن‌ها به اندازه‌ی کافی خورده و یا
 آشامیده بوده است، و پس از مطمئن‌شدن از این که کم‌غذایی عاملی نبوده است، به
 فکر فرو رفت.

آدولف — ه، احساس خوبی داشت. اعتماد داشت. حتا بی‌صبرانه منتظر نتیجه‌ی
 ارزیابی‌ها و داروی دکتر بلوخ بود.

پزشک در اطراف تخت چند قدم برداشت.

— آدولف، به من مثل برادر بزرگ‌تری که به تو علاقمند است، جواب بده: آیا تا کنون با زنی معاشقه کرده‌ای؟

— نه.

— اصلاً میلی به این کار داری؟

— نه.

— علتش را می‌دانی؟

— می‌ترسم.

دکتر بلوخ چهار پنج دفعه‌ی دیگر باز هم دور تخت قدم زد.

آدولف با لحنی شادان پرسید:

— خب؟ چه مرضی دارم؟

دکتر بلوخ در پاسخ کمی تأمل کرد:

— مشکلک درمان‌پذیر است، نگران نباش. باید با من نزد متخصص بیایی.

آدولف با نگرانی از جا پرید.

— متخصص؟

— خب اگر پایت شکسته بود، ترا نزد یک جراح می‌بردم. اگر سرفه‌های سخت

می‌کردی، تو را نزد یک متخصص ریه می‌بردم، حالا هم می‌خواهم ترا نزد متخصص

بیماری‌ات ببرم.

— باشه!

آدولف خیالش راحت شده بود. حالا دیگر از طرق علمی به او پرداخته می‌شد. این هم

تنها چیزی بود که او می‌خواست بداند.

دکتر بلوخ یک‌ساعتی غیبتش زد و در برگشت به آدولف اطلاع داد ساعت ۶ بعدازظهر

آن روز با پزشک متخصص قرار دارد.

آدولف بعدازظهر را به مطالعه و کشیدن سیگار گذراند، سپس طبق قرار قبلی، سر

ساعت پنج و نیم در انتهای خیابان خانه‌اش به دکتر بلوخ ملحق شد.

آن‌ها تراموا گرفتند، سپس یکی دیگر، چندین بار مسیرشان را عوض کردند، با غروب

آفتاب بالای خیابانی متوقف شدند.

چند متری پایین رفتند، و به اتفاق وارد ساختمان شماره ۱۸ شدند، یک طبقه بالا رفته و زنگ در را فشار دادند.

در باز و کله‌یی نمایان شد.

دکتر بلوخ دستانش به روی شانه‌ی نوجوان، مؤدبانه خطاب به متخصص گفت:

— دکتر فروید، آدولف هیتلر را به شما معرفی می‌کنم.

* * *

هیتلر دیگر هرگز به کارگاه ساختمانی برنگشت.

آن شب رفتن پیش فاحشه‌ها نجاتش داد: آن شب موجب شد به او یادآوری شود که او مثل دیگران نیست. در هیچ زمینه‌یی. اصلاً برایش مهم نبود که به چه طریق زندگی کند، علاقه‌یی به هم‌خوابگی با زنان نداشت، او نمی‌خواست مثل دیگران باشد.

چه‌گونه توانسته بود **خود را تا این حد فراموش کند**؟ این گویدو چه قدرت عجیبی از خود بروز می‌داد؟ چه وسوسه‌ی دل‌فریب و مسموم‌کننده‌یی، او یک هنرمند، یک نقاش، یک انسان متفاوت را به این راه کشانده بود، عملاً به **محدوده‌ی** زندگی‌یی عادی پرتاب کرده بود، توان و انرژی خود را صرف این کار ابلهانه **کند**؛ به خوردن و خوابیدن برای تأمین احمقانه‌ی انرژی به قصد بازگشت به کار **وادارد**، به **آب‌نوشی**، بحث‌های بی‌محتوا در کافه‌های پُرجمعیت، رفتن به محلات بدنام شهر برای اثبات خود، شاید هم شبی به طرز مبتدلی احساس مردانه‌گی کردن؟ چیزی نمانده بود که هیتلر خود را در روزمره‌گی مبتذل غرق‌شده بیابد، مثل یک حبه قند حل‌شده در لیوان پُرآب. در لحظه‌یی خطیر با همان نقاشی‌اش نجات یافته بود، با همان واکنش ستایشگر این جانوران دوپا.

— من نقاشم! من نقاشم! این را **هرگز** نباید فراموش کنم.

با تأکید برای خود تکرار و تکرار می‌کرد.

آن قدر برای خودش این حرف را تکرار کرد که از آن مست شد.

بعد از لمس این خطر بزرگ — زندگی عادی — دوران ترمیم را به پایان می‌برد. شب‌های دراز و پُردودش را دوباره بازمی‌یافت، با کت و شلوار روی تخت‌خواب، در حال

اندیشیدن یا خیال‌بافی از کتابی باز در مقابلش. و برای وانمود کردن به خانم زاگریس که باور داشت، در حال دنبال کردن کلاس‌های مدرسه‌ی عالی است، روزها در خیابان‌های وین پرسه می‌زد و یا این که به کتاب‌خانه می‌رفت و خود را گرم می‌کرد.

پول زیادی برایش باقی نمانده بود، ولی قصد صرفه‌جویی نداشت. با خود می‌اندیشید «هرگز! دیگر هرگز نباید مثل دیگران بود! هرگز نمی‌بایست مثل دیگران اندیشید!».

سه شب متوالی خود را به اپرا دعوت کرد. واگنر، مثل همیشه. بسیار فراتر از آنچه که فکر می‌کرد اشباع شد. هیتلر این موسیقی را فقط گوش نمی‌کرد، آن را تنفس می‌کرد، می‌نوشتید، در آن شناور می‌شد. سیل هارمونیک زه و چوب موج‌درموج در برش می‌گرفت. در آن غلت می‌زد، در آن گم می‌شد، اما هوشیار، پیگیر، تابناک، صداها برایش چون فانوس‌ها و نشانه‌ها بودند که از دور راه بر کشتی‌های گم‌شده می‌نمایاندند. هیتلر تمام واژه‌ها را از حفظ می‌دانست. این نجابت، این قهرمانی نشئه‌اش می‌کرد، از این دلیری نیرو می‌گرفت. بدین ترتیب به «همان که پیش از آن بود» بازگشت.

از بخت بد اپرای وین برای شب سوم کارمن اثر بیزه را در برنامه داشت که هیتلر پیش از آن نشنیده بود و پسرک در انتهای بخش اول از سالن فرار کرد؛ دلزده، حتا بیزار از این موسیقی پُرصدا، عصبی، تعادلش را از دست داده بود. دیدن این لوند موقه‌وه‌یی در حال پیچیدن سیگار روی ران‌های لختش، در حین غرزدن با صدایی خشن و خش‌دار در حالاتی ناپسند، هم‌چون نمایی بود که او را به یاد کافه‌های فاحشه‌ها می‌انداخت. خشمگین و عصبی خارج شد، نمی‌فهمید که چه‌طور نیچه‌ی گران‌قدر او توانسته این هیاهوی فاحشه‌خانه‌های پاریسی را گرامی بدارد. ولی این هم واقعیتهای بود که نیچه پیش از این هم، از آن که برایش عزیزترین بود، یعنی واگنر، بد گفته بود، که شاید اثبات می‌کرد که فیلسوف برای **گوش سپردن به** موسیقی، گوش خر داشت.

بی خیال! اگر از شب سوم راضی نبود، لاقلاً این احساس رضایت را داشت که آخرین سکه‌هایش را شکوه‌مندانه و بی‌فایده خرج کرده بود.

بالطبع، زاگریس دوباره شروع کرده بود در راهروها به دنبالش آمدن و می‌خواست که پول اجاره‌اش را بپردازد.

شبی با عصبانیت به او گفت:

— کمی تأمل داشته باش، خانم زاگریس، تا یک هفته‌ی دیگر کمک‌هزینه‌ی ماهانه‌ی

دانش جویی ام را دریافت می‌کنم.

— باید که فوری و درجا تمام پولی را که به من بده‌کاری پرداخت کنی.

— البته، حتی اگر می‌خواهی یک ماه هم پیشاپیش پرداخت می‌کنم.

گویی یک تخم‌مرغ درسته توی گلوی زاکریس انداخته باشی. لحظه‌یی پُرگناه از سر گذراند. هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که روزی چیز خوب و درست و حسابی از این هیتلر گوزو نصیب کسی بشود. از خوش‌حالی شروع به لولیدن کرد و فوری تصمیم گرفت هرچه شیرینی خانگی و چای دارد در **حلق** او بتپاند.

فقط برایش یک هفته مانده بود. بعد... بعد چه کار کند؟

مهم نیست! من هنرمندم. من نقاشم. من که نمی‌بایست ذهنم را مشغول چنین مسائلی حقیری بکنم.

تصمیم گرفت که این آخرین هفته را به هنرش بپردازد. شروع به طراحی کرد، ولی خیلی زود از این کار خسته شد: کافی نبود، چیزی متداوم‌تر نیاز داشت، متداوم‌تر از معدن سرب. دفترش را زمین گذاشت و در رؤیاهای خود پرده‌ی عظیمی را در نظر آورد، پرده‌ی عظیمی که با رنگ‌روغن می‌کشید.

این هم یک پروژه‌ی ارزشمند برای این که ذهن خود را به آن مشغول کند. احساس رضایتش کاملاً تحریک شده بود.

در عین اندیشیدن به ابعاد نقاشی‌اش، سیگاری روشن کرد. به ارقام، اندازه‌ها فکر می‌کرد و هربار مرزهای جاه‌طلبی‌اش را فراتر می‌برد، هربار اندازه‌ی تخته‌ی نقاشی را بزرگ‌تر می‌کرد.

صبح، هنوز نه یک خط روی تابلو کشیده بود و نه حتی موضوع کار را تعیین کرده بود، ولی از این که به بزرگ‌ترین تابلوی نقاشی رنگ‌روغن جهان اندیشیده بود، در احساس رضایت لذت‌بخشی غوطه‌ور بود.

غرقه در شور به پرسه‌زنی در وین مشغول شد. احساس غرور می‌کرد. شاه‌کاری دیگر به بشریت افزوده بود. در زیباترین محلات قدم زد؛ خوش‌حال از این که ساکن شهری چنین زیباست و تردیدی نداشت که این شهر روزی از این که بهره‌یی از آثار او برده، مشعوف خواهد بود.

روزهای بعد را در موزه‌ها گذراند، نه برای یادگیری از آثار استادان بلکه به این قصد که

خود را در جمع آنان حس کند، چرا که بالاخره روزی او میان آنان خواهد بود. با بی‌اعتنایی تأثیرگذارترین و شجاعانه‌ترین آثار را در نظر می‌آورد، اثر او می‌رفت که آنان را خرد و خاکشیر کند، می‌رفت که آنان را تا حد ابعاد یک تمبر پستی کوچک و بی‌ارزش کند.

گاهی خود را به بازی بی که خود مبتکرش بود مشغول می‌داشت. قوانین بازی آسان بود: در مرکز سالنی عظیم که از پایه تا سقف با تابلو پوشیده شده قرار گرفتن، بستن چشم‌ها، بارها و بارها به‌دور خود چرخیدن تا جایی که دیگر حتا نداند کجاست، دست را باز کردن و انگشت اشاره را به روبه‌روی خود نشانه‌رفتن، و سپس گشودن چشم‌ها: تابلویی که به این روش مورد اشاره قرار می‌گرفت، دارای ارزشی معادل همان تابلویی است که او به‌زودی طراحی و اجرا خواهد کرد. هیتلر عاشق این بود که آینده‌ی خود را به این روش بررسی کند. متوجه شد که کارهایش معادل آثار بوش، کرانچ و **ورمیر** است، چهره‌اش از شادی به سرخی گرایید. طبعاً دفعاتی را که انگشتش به سوی نیمکت، رادیاتور شوفاژ و یا نگهبان موزه‌ی متحیر از رفتار او اشاره رفته بود به شمار نمی‌آورد.

یک شب، موقع بازگشت به خانه متوجه شد که بوی بسیار دلپذیری از آشپزخانه می‌آید. خانم زاکریس با لباس رسمی مهمانی، پیراهنی صورتی متمایل به بنفش، موهایی آرایش کرده، لبخند به لب او را به اتاق پذیرایی‌اش دعوت کرد تا برای خوردن ژینگوی بره‌یی که تهیه دیده بود، مهمان او باشد. هیتلر خود را در عمق ظلمت حس کرد: فهمید که زن منتظر است که اجاره‌ی معوقه‌اش را فردا دریافت کند.

غذا را بلعید و سپس وانمود کرد به‌شدت خسته است. به محض ورود به اتاقش وسائل و ابزارش را به‌آهستگی و دقت، در سکوت کامل، درون یک ساک بزرگ جا داد، منتظر شد تا غرولندها و زمزمه‌های دائمی آن سوی دیوار پایان پذیرد و مطمئن شود که خانم زاکریس به خواب رفته است. سپس با قدم‌هایی آرام دالان آپارتمان را طی کرد.

تمام حرکات هیکل و بدنش، توجه و ذهنش متوجه یک هدف بود: ترک خانه‌ی زاکریس بدون این که پیرزن چک بو ببرد.

وقتی بیرون خانه رسید، هنوز عضلاتش منقبض بود، می‌بایست تا انتهای کوچه نیز خود را بکشد. آن سوی چراغ خیابانی زرد و کثیف، به خیابان مینگل پیچید و هم‌چون

سایه‌یی وارد خیابان پاکن شد.

نفسی عمیق کشید و بالاخره احساس سبکی کرد. خلاص شد!
تازه حالا بود که متوجه سرمای سخت و مرطوب حاکم شد، کف خیابان یخ زده بود و
بادی سرد اسبها را در خیابان به شیهه کشیدن وامی داشت.
امشب را کجا می‌توانست به صبح برساند؟ هیچ نمی‌دانست.

* * *

آدولف - ه. با کنج‌کاوی به دکتر فروید زل زده بود، تا آن زمان هنوز «متخصص»
ندیده بود.

اگر در خیابان به دکتر فروید برخورد کرده بود، آیا می‌توانست حدس بزند که این مرد
کوچک‌اندام که روی تگ پا راه می‌رفت، بوی تنباکو می‌داد و درکت و شلوار پشمی
پیچازی خاکستری‌اش غرق بود، لیاقت احترام و بزرگ‌داشت شخصی هم‌چون دکتر
بلوخ را دارد؟ چه‌گونه می‌توانست یک متخصص را تشخیص دهد؟ شاید از عینک؛
عینک غیرعادی و بزرگ از جنس لاک‌پشت، که دور چشم‌های نافذ دکتر فروید
شبهت زیادی به تلسکوپ پیدا می‌کرد... آره، عینک... باید خودش باشه: دکتر فروید
عینک متخصص‌ها را به چشم داشت.

— شما در چه زمینه‌یی تخصص دارید؟

هر دو پزشک به او نگاه کردند، متعجب از شنیدن صدای واضح و روشن پسر جوانی
که تا چند لحظه قبل در سکوتی تیره فرو رفته بود.

— من متخصص اختلالات رفتاری هستم.

— اِه، عجب؟

— من روان‌کاوی می‌کنم.

— آها، خب...

با شنیدن واژه‌ی «روان‌کاوی»، آدولف با لحنی بی‌تفاوت نشان داد که فهمیده است، از
همان نوعی که «آها، پس حواس من کجاست؟» طبق عادت همیشگی‌اش که هر
وقت کلمه‌یی چهارسیلابی می‌شنید، عمل می‌کرد. این به او فرصت می‌داد که کمی

فکر کند. روان‌کاوی؟ آیا او اصلاً این واژه را می‌شناخت؟ دروازه‌های حافظه‌اش را گشود و در میان اصطلاحات یونانی به جست‌وجو پرداخت: *تلئولوژی*، *دیالکتیک*، *سایکولوژی*، *هیپنوتروپی*، *ایستمولوژی*، *اییدمیولوژی*... همه واژه‌هایی وحشی که کلاه‌خودهایی با نوک تیز، شمشیرهای کوتاه دولبه و نیزه داشتند و به‌هیچ‌عنوان اجازه‌ی نزدیک شدن به او نمی‌دادند. شاید کلمه‌ی «روان‌کاوی» نیز میان همه‌ی این کلمات وحشی و بربر جا می‌گرفت... علم ادرار؟ از حال رفتن؟

دکتر بلوخ پرسید:

— آدولف، اگر من در جلسه‌ی اول درمان تو باشم، آیا باعث ناراحتی تو خواهد بود؟

آدولف از لحن ملتمسانه‌ی این سؤال تعجب کرد.

درواقع دکتر بلوخ نه از آدولف، بلکه از دکتر فروید، که نسبت به او احساسی آمیخته به ستایش داشت، خواهش می‌کرد.

— نه اصلاً مایه‌ی ناراحتی‌ام نخواهد بود.

دکتر فروید کاناپه‌یی را که رویش گلیمی کشیده بود نشان داد.

— آن‌جا دراز بکشید، پسر.

آدولف به کاناپه نزدیک شد، و با سرعتی شگفت‌انگیز کت و پیراهن و شلوارش را درآورد.

دستش به شورتش بود و نزدیک بود که کاملاً لخت شود، که متوجه شد هر دو نفر وحشت‌زده نگاهش می‌کنند.

فروید باعجله به سمت زمین یورش برد که لباس‌های جوان را جمع کند.

— نه، نه. لازم نیست لخت شوید.

نوجوان روبه‌رو ایستاده، لباس‌هایش را در مقابلش گرفته بود تا بپوشد و از شرم سرخ‌شده به نظر می‌رسید.

آدولف متعجب بود چه‌گونه بدون این که لخت شود او را معاینه می‌کنند، اما لباس‌هایش را پوشید و روی کاناپه دراز کشید، این‌جوری خیلی راحت‌تر بود.

دکتر فروید آمد و روی مبلی نزدیک به کاناپه نشست.

— من شما را نمی‌بینم، دکتر.

— همین‌طور خیلی خوبه. به سقف نگاه کنید.

آدولف به جست‌وجوی آن‌چه می‌بایست در سقف بخواند پرداخت، ولی متوجه شد که زیر یک سقف عادی است، سفید، معمولی، **بدون** صفحه‌هایی که با حروف الفبا در اندازه‌های مختلف، از غول‌آسا تا کوچک، پُر شده‌اند و پزشکان معمولاً مراجعان خود را به خواندن آن دعوت می‌کنند.

— از مشکلاتان برایم بگویید. نه، به من نگاه نکنید. من گوش می‌کنم.
این همه ایرادهای بنی‌اسرائیلی آدولف را عصبی می‌کرد، ولی از این که برای بازگویی غش کردن‌هایش در مدرسه‌ی عالی، رودرروی کسی نبود احساس راحتی بیشتری می‌کرد.

صدای نوشتن دکتر فروید در دفتر یادداشتش را می‌شنید و از این امر احساس غرور می‌کرد: او چیزهایی می‌گفت که ارزش یادداشت‌شدن داشت، این افراد به او و مسائلش اهمیت می‌دهند.

— پسر، آیا مادرتان را دوست داشتید؟

به حدی از این سؤال **تعجب کرد**، که نیم‌خیز شد و تنش شروع به لرزیدن کرد.
— خیلی زیاد.

خودش را کنترل می‌کرد، نمی‌بایست جلوی دو نفر دیگر زیر گریه می‌زد.
— و پدرتان؟

بفرما، این هم یک سؤال عالی برای این که گریه‌اش را بند بیاورد. چهره‌اش را موجی از سرما و بی‌تفاوتی فراگرفت. نیزه‌های یخی گونه‌هایش را می‌آزرد. آدولف سکوت کرد.

— آیا پدرتان را دوست داشتید؟

— من علت این سؤالات را نمی‌فهمم.

— همین مانع جواب‌دادن شما به سؤال می‌شود؟
— بله.

— من نتیجه می‌گیرم که شما علاقه‌ی زیادی به پدرتان نداشتید.
عصبانیت آدولف را دوباره **از جا جهانند**.

— ولی من که برای این حرف‌ها این‌جا نیامده‌ام!
روبه‌روی دکتر سیخ ایستاد، اشتیاق غریبی داشت که خفه‌اش کند.

دکتر فروید جمع‌وجور روی مبل سبزرنگ، با چهره‌بی نادم چشم به زمین دوخت:
 — خواهش می‌کنم من را ببخشید، تصور می‌کردم که این امر ممکن است ربطی
 داشته باشد. شاید اشتباه کرده باشم، خواهش می‌کنم من را ببخشید، عمیقاً متأسفم.
 یک احساس قدرتمند پیروزی سینه‌ی آدولف را در حالتی انفجاری پیش آورد. مردی
 بالغ از او عذرخواهی می‌کند! او یک فرد بالغ را سر جایش نشانده بود! تازه آن هم یک
 متخصص! غرور بر عصبانیتش غلبه کرد.

دکتر فروید به آرامی پلک‌هایش را بالا گرفت و به سمت آدولف نگاه کرد و این بار با
 صدایی آرام‌تر، **اما متنفذ** به نحوی که هم‌چنان مایه‌ی عذاب می‌شد، گفت:
 — شاید شما بتوانید خاطرات خوبی را که از پدرتان دارید برایم تعریف کنید، البته اگر
 این امر دوباره زیاد موجب غمگین‌شدن شما نمی‌شود، لحظاتی که در کنار او احساس
 خوش‌بختی می‌کردید، آیا امکان‌ش هست؟
 آدولف یک لحظه احساس کرد که در تله افتاده، ولی آب دهانش را قورت داد و زمزمه
 کرد:

— باشه.

دوباره دراز کشید و در خاطراتش غرق شد. خاطرات گله‌وار به ذهنش هجوم می‌آوردند،
 دسته‌دسته، بی‌گسست، فواره‌وار، ولی می‌بایست در میانشان جست‌وجو کند، تا تنها یک
 خاطره‌ی دلپذیر بیابد. قادر به یافتن هزاران خاطره‌ی زشت و بد بود. پدرش، همان
 پدری که سرانجام در برابر بطری الکل صبحگاهی‌اش از پا افتاد، او برایش تنها درد،
 نفرت و زخم‌های روح باقی گذاشته بود. بر فراز سرش **بازهم چهره‌ی دیرآشنا، تحمل**
ناپذیر و نگران‌کننده، همچون بالونی بزرگ در گردش بود و او را به کاناپه میخ کوب
کرده بود. این چهره‌ی سرخ‌رنگ با مژه‌هایی افتاده و عصبی و سبیل خارج‌ازاندازه بلند و
 کم‌پشت که از بینی تا وسط گردن به شکل مخروطی پایین می‌آمد و به‌نحوی ابدی
 شکلکی از بدخلقی را تکرار می‌نمود. صدایی را که فریاد می‌کشید دیگر بار در گوش
 داشت، ضربات کمر بند را بر پوست بدنش دوباره حس می‌کرد، تنهایی تن کوچک و
 فرورفته در گِل‌ولای زیر ضرباتش را دوباره باز می‌یافت، موجود کوچکی پشت دری
 بسته که مادرش از پشت آن با چشمان گریان به شوهرش التماس می‌کرد که بس
 کند. بار دیگر تبری را که کوشیده بود پدر را بعد از کتک‌زدن مادر با آن بکشد، در دست

داشت. یک بار دیگر این مرد سنگین، توپُر و می خواره را کنار می‌زد، مردی که پس از فریاد و فحاشی و به‌پاکردن توفان، می‌آمد پسر عزیزش را محکم روبه‌روی سینه‌ی ستبرش بگیرد تا اشک‌ریزان از شادیِ مقامی با او حرف بزند که در آینده‌ی نزدیک در بخش‌های دولتی اشغال خواهد کرد. باز هم از گزنده‌گی این کنایه مضمئّر می‌شد: «آرتیست؟ هرگز، تا موقعی که من زنده باشم، هرگز!» باز هم خودش را می‌دید، آدولف، در زیر شیروانی سرد، با آرزوی دارزدن خود. باری دیگر لذت دیوانه‌واری را که هنگام ایستادن بالای سر تابوتِ محقرِ ساخته‌شده از چوب ماهون قهوه‌یی **حس می‌کرد، این قوطی آکاژو** که بالاخره ساکت شده بود؛ درحالی که او، آدولف، مادرش را در **آغوش** داشت، مادر بی‌چاره‌یی که هم‌چنان سوگوار جلادش بود، مادری هق‌هق‌کنان که نمی‌فهمید به‌رهایی رسیده است. آدولف می‌بایست در مقابل موج‌های این احساس مقاومت کند — احساسی متعلق به گذشته‌ی نه چندان دور — برای این که لااقل بتواند با غربال کردن یکی دو تصویر شاد بیرون بکشد: یک سفر با قایق روی رودخانه، بعدازظهری سرگرم جمع‌آوری عسل از کندوهای خانواده‌ی پدری.

دکتر ترجیح داد که ادامه بدهد.

— می‌دانید مادرتان از چه مُرد؟

— بله، از سرطان

گلویش فشرده بود. تنها غرور مردانه‌اش باعث شد که بتواند به این سؤال تحمل‌ناپذیر پاسخ بگوید. طفل درونی‌اش عذاب می‌کشید. می‌ترسید اشک سرازیر شده و ویرانش کند.

— کجا بود؟ منظورم سرطان است.

آدولف پاسخ نمی‌داد. می‌خواست این کار را بکند، نمی‌توانست. بر چهره‌اش جویباری از اشک سنگین و شور، لبانش کِرخت، و نفسش بند آمده بود.

— می‌دانید؟

اصرار سرد و بی‌تفاوت متخصص بیش‌تر و بیش‌تر دگرگونش می‌کرد. او می‌کوشد پاسخ بدهد اما ناتوان از برزبان‌آوردن کلامی، صدای خود را می‌شنید که مثل زاغ جیغ می‌کشد.

دکتر بلوخ **وحشت‌زده از تشنج پسرک** خود را به میان انداخت، کنار آدولف قرار گرفت و

دست او را مهربانانه در دست گرفت. تصمیم گرفت به جای او پاسخ دهد.

— خانم هیتلر در اثر سرطان سینه فوت کرد.

— نمی‌خواهم پاسخم را از شما بگیرم، بلکه اوست که باید پاسخ دهد. سر جایتان برگردید.

لحن گفتار سرد، دقیق و تحکم‌آمیز بود. درست مثل یک آمپول.

دکتر بلوخ پس‌پس رفت و صدا ادامه داد:

— به من بگویید مادرتان از چه مُرد؟

در اثر لرزش همه‌ی بدنش تکان می‌خورد: گویی روی کاناپه کبابش می‌کردند. می‌خواهد به متخصص پاسخ دهد، تصمیم گرفته، **می‌تواند**، کار خیلی مشکلی خواهد بود، اما دیگر **راه برگشتی نیست**.

— از سر... از سرطان سی... سینه.

چه اتفاقی افتاد؟

سبک شد. خود را رهاشده احساس کرد تا جایی که گویی سیال است. احساس می‌کرد از پای افتاده، خلاص شده. از بدنش، در تمام زوایای استخوان‌ها، در هر گوشه‌ی پوست بدنش لذت می‌برد.

دکتر فروید لبخندبه‌لب بالای **سرش** ظاهر شد. حالتی از آدمی مهربان چهره‌ی تند او را روشن می‌کرد.

— بالاخره! خوش‌حالم. حداقل یک چیز واقعی در این لحظات آخر به من گفتید.

به نظر می‌رسید چیزی تمام شد. دو پزشک به اتاق جنبی رفتند و به آرامی صحبت می‌کردند.

آدولف فهمید که اجازه دارد از جایش برخیزد. هرچند لباس به تن داشت، ولی احساس کسی را داشت که مشغول لباس‌پوشیدن است، پاهایی که تاب می‌خوردند و کمی از خود بی‌خود بود.

او به دو نفر دیگر پیوست.

— خب دکتر چه دارویی باید بخورم؟

دو مرد لبخندی زدند. ابتدا دکتر فروید به خود مسلط شد، ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

— هنوز برای گفتن این خیلی زود است. هنوز می‌بایست چند جلسه‌ی با هم حرف بزنیم.

— اه؟

— فکر نمی‌کنم که زیاد لازم داشته باشید.

— اوه.

با نگاه به چهره‌ی شادان دکتر بلوخ احساس کرد می‌بایست خبر خوبی باشد. آدولف از همین حالا احساس می‌کرد دیگر توانی برایش باقی نمانده.

— به من بگو، جوان، فکر می‌کنی چه‌گونه مزد من را بدهی؟

— راستش... من پول زیادی ندارم.

فروید با خنده گفت:

— می‌توانم تصور کنم. می‌دانم چه‌گونه است، من هم دانش‌جو بوده‌ام.

سوسویی از شادی چشمان پرشگرش را پُر کرد. آدولف به‌سختی می‌توانست تصور کند که این مرد کوچک‌اندام در کت و شلوار چهارخانه و با موهای جوگندمی زمانی جوان بوده باشد...

— چه کاری بلدید؟

— نقاشی. من در مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا درس می‌خوانم.

— چه خوب. خیلی جالبه.

— اگر شما بخواهید، می‌توانم برایتان یک تابلوی سردر نقاشی کنم و رویش بنویسم: «دکتر فروید، روان‌شناس کاو»

— روان‌کاو.

— بله: «دکتر فروید، روان‌کاو» و اگر بخواهید رویش هم یک نقش زیبای اساطیری.

— خیلی خوبه، کدام یکی؟

— برگرفته از یکی از اپراهای واگنر.

— من اساطیر یونانی را ترجیح می‌دهم. مثلاً اودیپ و سفینکس^۱.

— این کار را هم می‌توان کرد. هر طوری که شما بخواهید. من زیاد از اساطیر یونانی

خوشم نمی‌آید، چون که پُر از آدم‌های برهنه است، و همان‌طوری که پیش‌تر توضیح دادم به محض این که آدم برهنه نقاشی می‌کنم...
 — نگران نباشید، اودیپ زن نیست، بلکه مرد است...
 — خب پس همه‌چیز درسته.
 آدولف دستش را پیش آورد. فروید، شاد و پُرنشاط، دستش را فشرد و قرارداد رسمیت یافت: تابلویی برای فروید در قبال مداوای هیتلر.
 — برای دفعه‌ی آینده، آدولف عزیز آماده باش که برایم یکی از رؤیاهایت را تعریف کنی.
 — یک رؤیا؟ آدولف با تعجب و حالتی وحشت‌زده پرسید.
 — غیرممکنه، من هرگز خواب نمی‌بینم.

* * *

هیتلر تخصصی در پرسه‌زدن نداشت. وینِ پنهان، وینِ سرزنده، وینِ موجوداتِ بدلی و گوشه‌وکنارهای دور از نظر، وینِ میدان‌هایی که می‌توان بدون مزاحمت پلیس در آن‌ها تا صبح خوابید، وینِ پناهگاه‌ها، خوابگاه‌ها، سوپِ فقرا، وینی که در زوایای پنهان خود دالان‌هایی مخفی داشت که باد را ماوا بودند، حیاتِ مدرسه‌های بی‌برف، کلاس‌های خلوت درس شبانه، که هنوز گرمای بازدم روز را با خود داشت، وینی که در پس ستون دالان صومعه‌ها راهبه‌های شجاع و نترسی داشت که پنهانی مراقبت از خیابان‌گردان مست را به عهده داشتند، کشیشی که شراب دعای روز یک‌شنبه‌اش را به اولین متقاضی آن می‌بخشید، محفل رفیقان سوسیالیستی که در زیرزمین‌ها زیراندازی از گاه می‌گسترد، وینِ بابل، جایی که زبان‌ها و گویش‌های متفاوت تصادم می‌نمودند، خرد می‌شدند و در اثر اصطکاک با یک‌دیگر تیزی خود را از دست داده، کند می‌شدند و به زبان بین‌المللی گرسنگی و بی‌خوابی بدل می‌شدند، وینِ گردآوری ضایعاتِ صنعتی‌سازی‌ی پُرشتاب، این وینِ برای هیتلر ناآشنا بود. وینی که او در ذهن خود داشت، وینِ نماها، وینِ پیروزمند، عظیم، وینِ کارناوال‌ها، وینِ حلقه‌ی کمربندی جدید در امتداد پیاده‌روها و سواره‌روها، وینِ موزه‌های سلطنتی و تئاترهایی با ستون‌های

متوالی، وینی برای مسافران خارجی، برای دانش‌جوی مبهوت، وین روی کارت پستال بود.

هیترلر تمام شب را بی‌هدف راه رفت. راه رفتن تنها توجیهی بود که می‌توان برای حضور این فرزند کارمندی دون‌پایه در خیابان‌ها یافت. او به‌هیچ‌وجه قصد نشستن و یا خوابیدن روی نیمکتی را نداشت. این به معنای درآمدن به هیئت ولگردان بود. سپیده‌یی کُند و کم‌رنگ مزده‌ی پایان سفرش را با خود داشت. مقابل ایستگاه قطار شرق بود، خسته و فرسوده.

داخل شد. فضای ایستگاه قطار ساک بزرگ او را نیز توجیه می‌کرد.

در دست‌شویی، زمانی را به شست‌وشوی خود اختصاص داد. کاری پُردردسر و ناخوش‌آیند که نگاه‌های تحقیرآمیز مسافران عجول را برمی‌انگیخت، ولی دشواری کار بیش‌تر تشویقش می‌کرد: با تلاش برای نظافت، وقار خود را به خود اثبات می‌نمود. وقتی کارش تمام شد و رایحه‌ی لیمویی صابون دست‌شویی عمومی بر بوی آمونیاک غالب آمد و مشامش را پُر کرد، دلش کم‌وبیش برای بازی بوها تنگ شد. به روی سکوها بازگشت و روی ساکش به انتظار نشست.

مسافران زن و مرد، مأموران کنترل بلیط، باربران، رئیس ایستگاه، سوسیس فروش‌ها، کارمندان، همه در اطرافش بالا و پایین می‌رفتند. او مرکز عالم بود، محور بود. تنها او به جوهر مسائل می‌اندیشید، تنها او بود که ذهنش را با نگرانی‌های مربوط به کُل بشریت می‌انباشت: به تابلویش می‌اندیشید، بزرگ‌ترین تابلوی جهان، همان که قرار بود بکشد و مشهور شود.

— می‌توانید به من کمک کنید، مرد جوان؟

کمی طول کشید تا هیترلر توانست نگاه و حواسش را متمرکز کند، سپس تمام هیكلش را به سمت پیرزن گرداند.

— نمی‌توانم چمدان‌هایم را حمل کنم، خیلی سنگین هستند. می‌توانید به من لطف کنید و آن‌ها را برایم حمل کنید؟

هیترلر باورش نمی‌شد: موجودی کلاه‌به‌سر، توری‌به‌صورت، دستکش‌به‌دست درحالی‌که بوی عطر گل مریم از او برمی‌خاست، مقابلش ایستاده بود و به خود جرأت داده، تصورات شیرین او را قطع کرده بود. به چه جرأتی! یا اصلاً، عجب موجود نفهمی!

— شما که این قدر مهربان به نظر می‌رسید، نمی‌توانید به من کمک کنید؟
 هیتلر با خود اندیشید، فهمیدم، این من را با یک جوان بی‌چاره‌ی هجده‌ساله‌ی منتظر
 قطار عوضی گرفته، اصلاً حواسش نیست که دارد با یک نابغه حرف می‌زند.
 هیتلر لبخندی زد، لبخندش غرور و تبختر کسی را داشت که از سر بزرگواری و مهر
 خود را به سطح افرادی عادی نزول می‌دهد و قصد دارد با اندوه به آنان بگوید: «ه، از
 شما برای خاطر چیزی که هستید گله‌ی ندارم، شما را می‌بخشم».
 ساکش را به دوش گرفت و دو چمدان را از جا بلند کرد و به دنبال پیرزن پُرحرف مجار
 که وزوزکنان هم‌چنان تشکر می‌کرد به راه افتاد.
 زن وقتی سوار واگن باربری شد، دست هیتلر را گرفت و با انرژی تکان داد و خطاب به
 راننده گفت که راه بیافتد.
 هیتلر دستش را گشود: یک اسکناس برایش گذاشته بود. با خود اندیشید «ستاره‌ام!
 ستاره‌ی بختم باز هم خود را نمایاند. ستاره‌ی بختم بود که **طی شب مرا به این ایستگاه**
قطار هدایت کرد، این خارجی را سر راهم قرار داد و این پول را به من رساند. ممنون
مامان، ممنون».
 همین چند لحظه پیش که بر سکوی انتظار ایستگاه قطار روی ساکش نشسته بود،
 احساس کرد که او همواره در مرکز جهان است. خواب ندیده بود.
 به ایستگاه قطار بازگشت تا درسی را که از سرنوشت فراگرفته بود عملی کند. تمام روز
 به مسافران برای جابه‌جا کردن بارهایشان یاری داد. زنان تنهایی که از واگن‌های
 درجه‌ی یک پیاده می‌شدند از باربران تُرک حذر می‌کردند، **باربرانی پُرسروصدا با پوستی**
زیادی تیره، که بی‌مراعات و توجه بودند، اما کمک یک جوان سفیدپوست — حتماً
سربازی در دوران مرخصی — را با رغبت می‌پذیرفتند، و در لحظه‌ی ترک او که
حرفه‌ی این کار نبود دست و دل بازتر می‌بودند. البته، هیچ‌کدام به دست و دل بازی پیرزن
مجار نبودند، به همین دلیل بود که سرنوشت او را سر راهش قرار داده بود: برای
گشایش راه.
 شب هیتلر با ذخیره کردن پولی حسابی در جیب موقع خروج از ایستگاه قطار متوجه
 تابلویی شد «اتاق اجاره‌ی» شماره‌ی ۲۲ خیابان فلبر. وارد شد. پول را روی پیش‌خوان
 گذاشت. او را به اتاق شماره‌ی ۱۶ راهنمایی کردند.

روی تخت دراز کشید، دستانش را روی سینه‌اش گذاشته بود، و درست پیش از این که عمیقاً به خواب رود، آهسته زمزمه کرد: «ممنون، مامان».

* * *

با گذر از میان شهر برای رفتن به دیدار دکتر فروید برای بار دوم، آدولف - ه. گرفتار یک بدشمنی شده بود؛ در افکارش غرق بود، و متوجه زمان پیاده‌شدن و تغییر تراموا برای رسیدن به مطب دکتر فروید نشد، طوری که بارها مجبور شد راهی را که رفته دوباره بییماید.

دکتر فروید با گشودن در به روی او و برای این که پایانی بر سیل عذرخواهی‌های جوانک بگذارد، گفت:

— می‌دانستم که دیر خواهید رسید.

آدولف به روی خودش نیاورد. شاد از این که با همین اندک سرزنش خلاصی یافته، روی کاناپه دراز کشید.

— امروز از چه برایم حرف خواهید زد؟

با وجود تمام حسن نیتش، آدولف مشکل می‌توانست حتا یک موضوع پیدا کند. ذهنش شبیه خانه‌یی بزرگ و خالی از سکنه بود، بی‌مبلان، بدون تابلویی بر دیوار، دیوارهایی گچی به رنگ سفید هم‌چون برف. او بدون این که چیزی نظرش را جلب کند داخل آن سرگردان بود.

چندین بار، تصمیم گرفت که جمله‌یی را آغاز کند ولی پس از خروج دو سه صدای نامفهوم از دهانش، سکوت می‌کرد، قادر به ادامه نبود، حتا تا حدودی هم ترسیده بود. دکتر فروید صبور بود و اصلاً به نظر نمی‌رسید که از این سکوت‌های طولانی متعجب باشد.

بعد از عذابی که بی‌پایان به نظر می‌رسید، آدولف رو به او برگشت، به چشمانش خیره شد و با کلماتی واضح و شمرده گفت:

— متأسفم.

— مسئله‌یی نیست. این را هم پیش‌بینی کرده بودم.

آدولف داشت به بازی دکتر آشنا می‌شد: این بابا وانمود می‌کند که همه‌چیز را از قبل پیش‌بینی کرده بوده است — تصادفات، فراموشی‌ها، تأخیرها، سکوت‌ها — پس از این که این اتفاقات افتادند. آسونه! نمی‌شد نشان داد که دروغ می‌گوید، یا اگر زیادی هالو باشی، می‌توانی حتا به خاطر فراست و تیزبینی‌اش شیفته‌اش شوی. طرف داشت نقش دانشمندان پیش‌پاافتاده را بازی می‌کرد.

— **دکتر فروید، لطفا** دفعه‌ی آینده که چیزی را پیش‌بینی می‌کنید، پیشاپیش به من اطلاع بدهید که بتوانم صحت آن را ارزیابی کنم.

— خب، پیش‌بینی می‌کنم که در پایان این جلسه، شما از من متنفر می‌شوید.

این یکی دیگه خیلی هم مشکل نبود. از همین حالا داره روی اعصابم راه می‌ره.

پس از این که متوجه شد که با وجود تمایلش دارد مطابق همان چیزی که او پیش‌بینی کرده می‌اندیشد، کوشید لحنش را کمی ملایم‌تر کند.

— دکتر، چه شکلی ادامه بدهیم؟

— می‌توانید یک رؤیا برایم تعریف کنید؟

— من اصلاً خواب نمی‌بینم، این را قبلاً گفته بودم!

آدولف مشت‌های بسته‌اش را فشار داد و در درون شروع به سرزنش خود کرد، نباید عصبی شد، نباید به او حق داد، به خصوص نمی‌بایست به او حق داد.

— از کی دیگر شما خواب نمی‌بینید؟

آدولف جیغ زد:

— **من از کجا بدانم!**

— بله، شما می‌دانید.

آدولف البته که می‌دانست، ولی اصلاً فکر این که این را به این **احمق** مَقْتِش بگوید می‌بایست از مخیله خارج کرد. او از موقع مرگ پدرش دیگر خواب نمی‌بیند. خب که

چی؟ و تازه، چرا باید آن را برای یک غریبه بگوید؟

فروید به سمت او خم شد و به آرامی زمزمه کرد:

— شما خواب نمی‌بینید، و یا بهتر بگویم شما دیگر خواب‌هایتان را به خاطر نمی‌آورید، درست از موقعی که خبر مرگ پدرتان را به شما دادند.

کثافت! چه طوری توانست حدس بزند؟ به خصوص نباید عصبی شد! نباید عصبی شد!

فروید ادامه داد:

— و حتا می‌تونم به شما بگویم، چرا از آن روز به بعد شما دیگر خاطره‌یی از رؤیاهایتان ندارید.

— عجب؟

آدولف با چنان صدای مهیبی جیغ کشید که خود نیز متعجب ماند.

— بله، می‌خواهید برایتان بگویم؟

— خب، ببینیم و تعریف کنیم!

— می‌خواهید؟ واقعاً می‌خواهید؟

— بله، بی‌تردید حسابی باعث خنده‌ام خواهد بود.

آدولف از لحن گستاخ پاسخ‌های خود به دکتر در عجب بود. ولی دست خودش نبود. دلش می‌خواست به هیکلش بشاشد.

— فکر نمی‌کنم که شما خیلی هم به قول خودتان «بخندید»؛ برعکس، تصور می‌کنم که شما... شوکه هم بشوید.

— شوکه؟ من؟ خیلی خنده‌داره، هیچ‌چیزی من را شوکه نمی‌کند.

چرا با این لحن؟ چرا این صدای وراج؟ آرام باش، آدولف، آرام باش.

— هیچ‌چیزی شما را شوکه نمی‌کند، به جز یک زن برهنه.

بد جایی زد! انگار این مرد یک خرده‌حسابی با من دارد! این نمی‌خواد من را معالجه کنه، می‌خواد نابودم کنه!

— غیر از زن برهنه، درسته، این را که خودم گفتم، خب بعدش چی؟ بگوید ببینم چرا من از بعد از مرگ پدرم دیگر خواب نمی‌بینم، آقای همه‌چیزدان، بگوید ببینم، حالا که این قدر زرنگید!

— برای این که از همان موقعی که خیلی کوچک بودید، بارها، خوابِ کُشتنِ اش را دیده بودید. موقعی که خبر مرگش را شنیدید به حدی از آرزوی خود احساس گناه کردید که برای محافظت خود در برابر انگیزه‌های جنایت‌کارانه، مثل احساس گناه‌کاری، آگاهانه راه رؤیاها را بر خود بستید.

خشم آدولف را به انقباض وامی‌داشت. می‌بایست می‌زد. از روی کاناپه پایین پرید و به جست‌وجوی چیزی برآمد که خرد کند.

فروید با نگرانی به ستونی که از کتابها در گوشه‌یی درست کرده بود، نگاهی انداخت. آدولف تردید نکرد، به سمت آن ستون هجوم بُرد و با لگد شروع به ضربه زدن به آن کرد.

فروید نالید.

— نه... نه... —

هرچه فروید بیش تر ناله و التماس می‌کرد، آدولف بیش تر ضربه می‌زد، گویی ناله‌های دکتر صدای فریاد کتابها زیر لگدهای او بود.

به آرامش رسیده، ولی با کاکل به هم ریخته، نفس نفس زنان به سمت پزشک که به او لبخند می‌زد بازگشت.

— بهتر نشدید؟

باورنکردنی است! چنان مؤدبانه با من صحبت می‌کند که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده!

— من این ستون کتابها را برای شما گذاشته بودم. کار به جایی کردم، وگرنه شما به چیز ارزشمندی حمله می‌کردید. و آن هم در این اتاق کم نیست.

فروید از سر رضایت نگاهی به مجسمه‌های باستانی بی‌شمار مصری، کرتی، سیکلادی، آتنی، رومی، هیلنی که روی کمد و میز کار را پوشانده بودند، انداخت. آدولف با خود فکر کرد که به این مجموعه حمله کند، اما دیگر خیلی دیر شده بود، آتش خاموش شده بود، دیگر دست و دلش به این کار نمی‌رفت، احساس کسی را داشت که به اندازه‌ی کافی خشمگین نیست.

فروید به او نزدیک شد.

— پسر، برای احساسات خود را سرزنش نکنید. همه‌ی فرزندان پسر مادرشان را خیلی دوست دارند، و آرزوی مرگ پدرشان را دارند. من نام این را عارضه‌ی اودیپ گذاشته‌ام. همه‌ی ما این گذر را طی کرده‌ایم. فقط برخی از پدران هستند که اجازه می‌دهند که این کشمکش به نحوی هم‌آهنگ راه حل بیابد، بقیه خیر. پدر شما... —

ساکت شوید! دیگر نمی‌خواهم بشنوم! دیگر نمی‌خواهم این‌جا بیایم.

— طبیعتاً.

— به شما می‌گویم، این یک تهدید توخالی نیست: من دیگر این‌جا پا نمی‌گذارم!

— خب شنیدم. چرا توی گوش من فریاد می‌زنید؟ می‌خواهید که چه کارم بکند؟ شما باید

که از حال می‌روید، من نیستم که. این که شما باز هم بیایید یا نه، هیچ‌چیزی را در زندگی من تغییر نخواهد داد، درحالی که برای شما...

آدولف سرش را میان دستانش پنهان کرد. او دیگر قادر به تحمل منطق قدرتمندی که این پزشک در کار می‌آورد، نبود.

فروید دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. هر دو از این تماس بدنی از جا پریدند، ولی فروید هم‌چنان دستش را بر شانه‌ی او نگه داشت. گرمایی مسالمت‌جو و آرامش‌بخش میان این دست و آن شانه در حال پدیدآمدن بود؛ که به تن هر دو راه می‌یافت.

فروید با صدایی ژرف‌تر و ملایم‌تر، به سخن آمد. صدایی که ارتباطی با **حالت** همیشه‌گی‌اش، کوتوله‌یی که از قدوقواره‌ی کوچکش حداکثر مایه را می‌گذارد و می‌کوشد دیگران را منقاد کند، **نداشت**.

— بیا معامله‌یی بکنیم، آدولف عزیز. اگر بعد از این جلسه شما هم‌چنان خواب ندیدی، دیگر هرگز به این‌جا پا نگذار. درعوض اگر، آن‌طور که من پیش‌بینی می‌کنم، بار دیگر شروع به خواب‌دیدن کردید، قول بدهید که باز هم خواهید آمد. قبول؟
آدولف به حدی احساس خستگی می‌کرد که برای پایان‌دادن به این تنش، حاضر به پذیرش بود. رفتن! سریع‌رفتن! و دیگر هرگز به این‌جا بازنگشتن.
— قبول.

— قول شرافت‌مندانه؟ اگر خواب دیدید برمی‌گردید؟

— قول شرافت‌مندانه.

فروید با چهره‌یی که نشان از رضایت داشت به سمت میز کارش رفت و شروع به نوشتن یادداشتی نمود.

آدولف به سمت در ورودی به راه افتاد، در جست‌وجوی پالتویش تا هرچه زودتر غیب شود.

جلوی پاشنه‌ی در فروید او را از رفتن بازداشت.

— خب معامله‌مان؟

— آها، تابلوتان...

آدولف پالتویش را مجدداً سر جایش گذاشت و گردنش را درون شانه‌هایش فرو برد. کاری نمی‌شد کرد! راهی برای فرار نیست. قول، قول است. حتا اگر طرفِ قول یک

کلاه بردار باشد.

با صدایی افسرده پرسید:

— تابلو را چه طوری می خواهید؟

— اگر سوژه را عوض کنیم، آیا باعث زحمت شما نمی شود؟

آدولف شانه هایش را بالا انداخت.

— نه، تا موقعی که مربوط به نقاشی باشد.

شوق چهره‌ی جدی و خشک پزشک را فرا گرفت. به نظر می‌رسید که واقعاً خوش حال است.

— بسیار خوب، لطفاً به دنبال من بیایید، قبلاً همه چیز را آماده کرده‌ام.

آدولف به دنبال فروید در امتداد راهرویی به راه افتاد. پزشک در یک اتاقک را گشود.

— این مستراحی است که برای مراجعان در نظر گرفته‌ام و احتیاج به یک رنگ کاری مجدد دارد.

آدولف، غمگین و عصبی، از دیوارهای کم‌ویش کپک‌زده و قلم‌ها و سطل رنگ مغزپستیزی روشن که روی زمین بود چشم بر نمی‌داشت. غرورش چنان خرد شده بود که حتا واژه‌یی برای گفتن نمی‌یافت.

فروید در حین غیب‌شدن به سمت دفترش لبخندی زد.

— نگفتم که شما بالاخره از من دلخور می‌شوید.

* * *

خانم هورل گفت:

— من را وتی صدا کنید.

هیترلر با احترام زن صاحب‌خانه‌اش را نگاه کرد.

خانم هورل — نه، ببخشید وتی — هر موجودی را **مخاطب قرار می‌داد، تحت استیلا می‌گرفت، چه وقتی که دولا شده بود تا قهوه‌یی به او تعارف کند، و یا موقعی که توی صندلی گهواره‌یی‌اش **لم داده** و سیگاری ملایم می‌کشید. زنی درشت‌هیکل و خوش‌ترکیب، با **سینه‌هایی بی‌مانند، کفلی شکوهمند، باسنی شاهانه، که پیراهن تنگ و****

چسبانش پستی و بلندی و تکان‌های آن را به دلخواه نمایش می‌داد. به‌رغم آرایش موهایش به شکل گوجه‌یی، با وجود تراکم گردنبندهایی روی سینه‌اش که تناسبی با سن و سالش نداشت، به‌رغم توری پیرزنانه‌یی که از زیر میچ دست و یا از زیر **سینه بندش** بیرون می‌زد، سخاوتِ جذابِ **اندامش** نگاه مردان را همواره به خود فرا می‌خواند. دسته‌یی تار موی قرمز و سرگردان از موهای آرایش شده‌اش جدا شده بود. برداشتن هر قدم **ران‌های** پرشکوهش را به لرزش وامی‌داشت، رفتار پُرجنب‌وجوش حرارتی سخت به جان می‌ریخت. به نظر نمی‌رسید که وتی هم مثل بسیاری از زنان درشت‌هیکل با اندام خود هم‌دست باشد؛ این اندام تنها بخشی از وجود او را بیان می‌کرد. هرچند که رفتار اجتماعی‌اش خلاف این را می‌گفت. با لحنی خشک صحبت می‌کرد، **تیپ حساب‌دارهای خسیس و ملا نقطی**، مثل مدیران زن لباس می‌پوشید، اما **همچون سوگلی‌های حرم‌سرا می‌خرامید.**

— من به هنرمندان خیلی علاقمندم. از این که در پانسیون من اقامت می‌کنید، خیلی خوش‌حالم، دولفی، به من اجازه می‌دهید که شما را دولفی بنامم، آدولف عزیز؟
— البته... البته بله، وتی.

وتی به نظر خوش‌حال آمد. او عادت داشت که همه‌چیز را در کنترل داشته باشد. نظافت، تنظیم زمان برای هر پدیده‌یی، رعایت اخلاق — «زن زیر سقف خانه‌ی من نباید بیاید، این جا جای زوج‌های متأهل نیست» — **از جمله درجه‌ای از رفتار خودمانی.** می‌توانست بسیار رسمی و در مورد برخی از مستأجرها سرد و نجسب باشد، هرچند که آن‌ها برای سالیان دراز آن‌جا اقامت داشتند، و یا بسیار گرم و صمیمی، همان‌طور که به نظر می‌آمد با هیتلر جوان رفتار خواهد نمود.

این التفات آشکارا متفاوت به هیتلر، دیگر مردان ساکن پانسیون را برمی‌انگیخت. به نظر می‌رسید که وتی با رفتار خود به آن‌ها می‌گوید: «شماها پیرید و او جوان، او را به شما ترجیح می‌دهم» از همین رو به‌ناگاه، رفتار آن‌ها با هیتلر به خشونت گرایید، هرگز فرصتی برای بستن در به رویش و پشت‌پاگرفتن **از** او در پله‌ها را از دست نمی‌دادند، ولی او همان‌طور که متوجه این رفتار نمی‌شد، متوجه مهربانی بیش‌ازاندازه‌ی خانم هورل — او، ببخشید وتی — نسبت به خود نبود. از این زن مستبد و مادرسالار، که حتی وقتی خودمانی هم بود گویی فرمان و دستور صادر می‌نمود، وحشت کرده بود.

به همین میزان هم هیتلر گوش به فرمان وتی بود — پس الزاماً جذاب. هیتلر با ملاحظه‌یی خاص برای صاحب‌خانه‌اش به او دروغ می‌گفت. هر روز صبح وانمود می‌کرد که به مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا می‌رود. بارها موقعی که در ایستگاه قطار منتظر مشتری بود، تصور کرده بود که وتی را در امتداد سکوهای انتظار دیده است، و هر بار متوجه می‌شد که دوردور یک کنتس روس یا یک زن ثروتمند لهستانی در هیئتی پُرشکوه را با او اشتباه گرفته است. یاد گرفته بود که آرامش خود را حفظ کند و نگران سررسیدن بی‌خبر صاحب‌خانه‌یی نباشد که کنج‌کاو دانستنِ هر آن چیزی است که زیر سقف خانه‌اش می‌گذرد، صاحب‌خانه‌یی که صبح‌ها تنها برای خریدی کوچک و سریع بیرون می‌رفت و هیچ‌وقت حاضر به رفتن این راه دراز و تنها گذاشتن پانسیونش واقع در شماره‌ی ۲۲ خیابان فلبر نبود، در نتیجه هرگز به ایستگاه قطار پا نمی‌گذاشت.

موقعی که هیتلر میان دو قطار اصلی فرصتی برای وقت‌گذرانی داشت، به قصد باز یافتن روزنامه‌های سراسری به کافه‌ی کوباتا می‌رفت، جایی که روزنامه‌ها را برای مطالعه‌ی مشتریان گذاشته بودند. در آن‌جا آموزش سیاسی خود را می‌گذراند. او که جز رمان‌های پُرحادثه، کتاب‌های اپرا، و یا مجموعه‌مقالات نیچه و شوپنهاور هرگز کتابی نخوانده بود، حال به کشف تحولات سیاسی نائل می‌آمد، می‌کوشید تا نام احزاب سیاسی را یاد بگیرد، نام رؤسایشان و بازی دمکراسی را بفهمد. او همه‌چیز را با اشتیاقی هم‌سان تحلیل و به این ترتیب احساس مردانه‌گی می‌کرد.

روزی در ایستگاه قطار، شخصی با موهای بور، شیک، مرتب، با چوب‌سیگاری از جنس عاج، قالب‌گرفته‌شده در یک پالتوی پوست با کمربند تنگ، **به همان درخشندگی و تالاولی ابریشم**، موقع خروج از قطار مجله‌یی را دور انداخت. از فرط کم‌توجهی مجله نه داخل ظرف اشغال بلکه جلوی پای هیتلر افتاد.

هیتلر در گوشه‌یی نشست و مجله را که تا آن زمان در پیش‌خوان کافه کوباتا ندیده بود، ورق زد. در سیگارفروشی واقع در شماره‌ی ۱۸ خیابان فلبر دیده بود که مشتریان این مجله معمولاً مردانی خوش‌تیپ و متمول‌اند. نام آن اُستارا بود و آرمی داشت که هیتلر پیش از آن ندیده بود، ولی به نظرش می‌رسید که ارزشی زیباشناختی در آن هست: صلیبی که هر چهار بازوی آن هر یک دو بار خم شده بود. با مطالعه‌ی مقالات آن متوجه شد که نام این نشان سواستیکا و یا همان صلیب شکسته است، که در گذشته

سمبل آفتاب نزد هندوها بوده است. مدیرمسئول مجله، شخصی به نام لانتز فون لیبن فلس از این صلیب با تعداد زیادی زاویه، نشان قهرمان ژرمانیک ساخته بود.

هیتلر غرق در صفحات اُستارا بود، در میان بهت و حیرت اندیشه‌یی نوین می‌یافت: لانتز فون لیبن فلس مدعی بود که نژاد آریایی آلمانی بر تمام نژادهای دیگر برتری دارد. به مدد باستان‌شناسی توضیح می‌داد که نژاد برتر، نژاد بلوند، از شمال اروپا سرزیر شده و نخستین بناهای طراحی‌شده بشریت را ساخته است. اولین بناهای سنگی با ستون‌های یک‌پارچه‌ی سنگی و دیگر بناهای ساخته‌شده از گردآوردن سنگ‌های عظیم و یک‌پارچه، که هم‌زمان هم «ایستگاه» بود هم نشانه‌یی از گذار آن‌ها و هم‌چنین محراب و قربانگاهی برای مذهب ستایش خورشید. این نژاد برتر بلوند و عمیقاً تمدن‌گستر، نژادی **چندخدا** که حامل فرهنگ خدایان جنگ و دانش^۱ بود، نژادی که واگنر خدایان و قهرمانانش را در ابراهای شکوهمندش بازسازی کرده بود، حال از جانب نژادهای دیگر مورد تهاجم و تجاوز قرار گرفته و مشروعیت برتری او به فراموشی سپرده شده بود؛ نژادهایی پست اما **پُرشمار** و بی‌پروا، موسیاهانی که اروپا را در انحطاط کنونی فرو برده‌اند. لانتز فون لیبن فلس نژاد برتر را به بیداری فرا می‌خواند، این نژاد می‌بایست به دوران **سروری** خود بازگردد، خود را از نژادهای دیگر تصفیه نماید و در نابودی آن‌ها تردیدی به خود راه ندهد. او طرح بهداشتی - سیاسی بی‌سابقه‌یی را به‌دقت تمام تشریح می‌کرد: بلوندها می‌بایست اجباراً مردان و زنان موسیاه را عقیم نمایند تا در فاصله‌ی دو نسل از شر وجود آنان خلاصی یابند؛ در این فاصله می‌بایست راه‌کاری اضطراری در پیش گرفت: در آلمان و اطیش همه‌ی افراد فاسد، بیماران علاج‌ناپذیر و گروه‌های ناخالص نژادی را در اردوگاه‌های مخصوص جا داد. به همین ترتیب پیش از تصفیه‌ی تمام کره‌ی زمین، فضای حیاتی ژرمانیک ضد‌عفونی می‌شود.

لانتز فون لیبن فلس برای تصفیه‌ی این فضا در قدم اول انگشت اشاره را متوجه یهودیان می‌کرد، به عنوان اولین گروهی که می‌بایست از شرشان راحت شد. گروهی که آن‌ها را هم‌چون موش‌های کثیف و بدبو معرفی می‌کرد که از طریق مجاری فاضلاب به همه‌جا نفوذ کرده‌اند. هم‌بسته میان خود، سازمان‌دهانی که سرمایه‌گذاری،

^۱ -Wotan

تجارت، صنعت و فحشا را به‌گونه‌یی میان خود سازمان می‌دهند، انسان - حیوان‌های واقعی، مسببان تمام زشتی‌های جهان و بی‌پروایانی که برخلاف شمالی‌های مغرور که کاری با دیگر نژادها ندارند، **تردیدی در خیانت به سفیدها به خود راه نمی‌دهند**. برای سامان‌دهی نژاد سفید، برای بزرگ‌داشت نژاد بلوند، قهرمان، مبتکر، برای سرودن چشمان آبی، تنها چشمانی که لیاقت نظر کردن به جهان را دارند، لانز فون لیبن فلس جمعیتی خلق کرده بود، جمعیت پیروان معبد نوین، و در کاخ قدیمی ورفنشتاین واقع در کناره‌ی دانوب کنفرانس‌ها و مناسک خود را اجرا می‌کردند.

هیتلر، شیفته، گذر زمان را حس نمی‌کرد. ضربان قلبش شدت گرفته و دهانش خشک شده بود. چشمان از حدقه‌درآمده‌اش تمامی ذرات متن را می‌بلعید. هرگز در مطبوعات وین، که عموماً ضدآلمانی و طرف‌دار فرانسه بودند، به چنین موضعی برنخورده بود. حتا در ارگان سوسیال مسیحی‌ها^۱ که به‌طوررسمی‌وعلنی از تفکر ضدیت با یهودیان طرف‌داری می‌نمود، به موضعی چنین افراطی برنخورده بود. این نظام‌بندی، پایه‌گذاری برنامه‌یی رادیکال و برخاسته از منطق برتری نژادی بر تمامی دیگر نژادها بود. سرگیجه گرفت. چیزی از هیجانات لانز فون لیبن فلس به او هم سرایت کرده بود، درست مثل تبی واگیردار.

خشمناک مجله را بست و قیمت چاپ شده کنار صلیب شکسته را پاره کرد.

— پانزده هلر برای چنین مزخرفاتی؟! نه تنها نمی‌ارزد، بلکه می‌بایست از فروش چنین چیزی جلوگیری کرد! آشغال!

منقلب از این همه مزخرف‌گویی، شوکه از نحوه‌ی استدلال، تاریخ‌نگاری شبه‌علمی که نژادپرستی دیوانه‌وار را تا حد ایدئولوژی ارتقا می‌داد، رفت که مجله را در ظرف آشغال بیاندازد.

— بفرما این هم جای واقعی این کاغذپاره!

هیتلر را مادرش با فرهنگ احترام به دیگری بزرگ کرده بود و یادگرفته بود که از ضدیت با یهودیان بپرهیزد. مگر خودش تا این حد دکتر بلوخ را ستایش نمی‌کرد؟ دکتر خانواده، شخصی که در دوران بیماری مادرش تا این حد به آنان کمک کرده بود. او

هرگز انسان‌ها را بر مبنای این که یهودی‌اند یا نه نسنجیده بود؛ تازه او قادر به تشخیص‌شان هم نبود. با خواندن اُستارا بیش‌ازپیش احساس نفرت از نژادپرستی به سراغش آمد. احساس می‌کرد که شخصاً هدف خشونت کلام لیبن فلس قرار گرفته است: بلوندها برتر از موسیاه‌ها! پس می‌بایست که هیتلر هم با جراحی عقیم شود و یا به اردوگاه‌های نمی‌دانم کجا تبعید شود... عجب دیوانگیِ خطرناکی!

هیتلر عصبی، برانگیخته، بدون لبخندی بر لب برای جلب اعتماد مشتریان زیبارویِ هرروزه‌اش، به این نتیجه رسید که کار نکند و به محل اقامتش در شماره‌ی ۲۲ خیابان فلبر بازگردد.

صاحب‌خانه که مشغول چرت‌زدن توی صندلی گهواره‌یی‌اش بود و با مرتب کردن موهایش بر اندامی یله داده بسیار خواستنی‌تر از آن شده بود که می‌شد تصور کرد، جیغی کشید.

— اوه، دولفی، شما؟ به این زودی!

— بله، استاد پرتره مریض بود، برگشتم که داخل اتاقم کار کنم.

— استاد پرتره؟ جداً شما چه چیزهای حیرت‌آوری یاد می‌گیرید.

هیتلر از سر فروتنی چشمانش را به زمین دوخت.

— آیا دلتان می‌خواهد که یک چای مهمان من باشید؟

— بله، خانم هورل... اه... بله، وتی.

وتی برای تشویق او در تلاشش لبخندی زد، درست مثل معلم مدرسه‌یی که شاگردی را تشویق می‌کند.

به آپارتمان شخصی وتی رفت، جایی که هیچ مشتری‌یی حق پا گذاشتن به آن‌جا را نداشت.

وتی با وقار و طمانینه‌ی موجودی عظیم‌الجثه وسط این سالن خرده‌بورژوازی حرکت می‌کرد؛ با خم‌شدن برای برداشتن سینی، سینه‌هایش را در معرض دید می‌گذاشت؛ با نشستن روی صندلی متحرک کمرش را در حالتی هلالی گذاشت، طوری نشست که آن را موقر می‌دانست و باسنش را نیز در موقعیتی تحریک‌آمیز قرار می‌داد. سپس فنجان را به لبانش نزدیک کرد، بخار متصاعد از آن را در بینی‌اش فرو داد، گویی چای را گزیده می‌نوشید.

— می‌دانید، دولفی عزیز، که من چه قدر کنج‌کاوم نقاشی‌های شما را ببینم؟
 هیتلر سرخ شد.

— بله... شاید به موقعش. در حال حاضر که اصلاً از کار خودم راضی نیستم.
 او با پایین‌انداختن مژه‌های بلندش، **با در پیش گرفتن رفتار زنانی که به توافقی رسیده**
اند، گفت:

— خیلی فروتنید.

— نه، نه. فروتنی خیر. هوشیاری.

از سینه، که می‌کوشید برجسته بنماید، ناله‌یی بیرون داد که **بیشتر** فریادی هوسناک بود.

— او، پس دیگر بهتر.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، به طرف هیتلر خم شد، چیزی نمانده بود که سینه‌اش از درون لباس بیرون بجهد.

— خیلی دوست دارم، که به موقعش مدل شما باشم.

درحالی که لبانش را به شکل **تحریک آمیزی** خیس کرده بود، فکری کرد.

— البته با حفظ شئونات، من برای کشیدن یک پرتره مدل می‌شوم. به این ترتیب شما هم می‌توانید کمی تمرین کرده باشید...

انگشتش را داخل حلقه‌یی **موی نافرمان** پیچاند، چشمانش می‌درخشید: به نظر می‌رسید از ایده‌یی که به نظرش رسیده بود، غرق لذت است.

— چی فکر می‌کنید؟

ولی هیتلر، وحشت‌زده، قادر به پاسخ‌گویی نبود.

او روی میز مجلاتش، متوجه یک دوره‌ی کامل مجله‌ی **اُستارا** شده بود.

* * *

آدولف، بی‌حرکت، با کت و شلوار روی تختش نشسته بود، سر رو به پایین، چشم‌ها نیمه‌بسته، اتاقش را با دسته‌های دود دکور می‌کرد، که ناگاه انعکاس نام خودش را از خیابان شنید.

— آدولف! آدولف! زودباش، بیا!

از پنجره به بیرون خم شد و متوجه شد که دکتر بلوخ بشاش و سرحال با لباس مهمانی، قالب‌گیری شده در پالتو با کلاه سیلندر بلند و کت اسموکینگ سرش را از درشک‌ی بیرون آورده و با نشاط او را صدا می‌کند.

آدولف بدون تلف کردن وقت به او پیوست، کت فراک نخ‌نما به تن، دستکش‌های پدرش در دستی و عصای قدیمی دسته‌اریب در دست دیگر.

درشکه شبانه می‌راند. چهره‌ی دکتر بلوخ رنگ‌های عجیبی بر خود داشت، گونه‌های بسیار سرخ، دور چشمان زیادی سیاه و براق. آدولف اگر از قدیم و خوب او را نمی‌شناخت، بی‌تردید حاضر بود قسم بخورد که دکتر صورتش را آرایش کرده است. دکتر بلوخ گیلاس‌های شامپاین را یکی بعد از دیگری می‌نوشید، به پسر جوان نیز تعارف می‌کرد و او نیز بدون نشانه‌ی از ضعف همه را فرو می‌داد.

آوازخوانان به یکی از محله‌های دوردست وین رسیدند که برای آدولف آشنا نبود. کالسکه در کنار کانالی توقف کرد که یادآور ونیز بود، تمام خانه‌ها مستقیم پایه در آب داشتند.

دکتر بلوخ سوار بر یک قایق ونیزی‌اش کرد. بدون برهم خوردن سطح آب‌های تیره و سیاه، غرق در آرامش، این کوچه‌های عجیب را پشت سر گذاشتند، از مقابل کاخ‌های غرق در نور که از آن‌ها زمزمه‌های ضعیف ترانه‌های قایق‌رانان ونیزی به گوش می‌رسید، عبور کردند.

قایق کنار پله‌های کازینویی کناره گرفت. قهقهه‌ی خنده از پنجره‌ها بیرون می‌ریخت. ستاره‌ها روی سطح آب می‌رقصیدند.

دکتر بلوخ دست آدولف را گرفت. دوتایی وارد دالانی مرمرین شدند که با پله‌هایی با شکوه به طبقات بالایی راه می‌یافت. روی اولین پاگرد دسته‌ی زنان با تن‌پوش‌هایی از پره‌های رنگین و زرق و برق‌دار به سمت آنان هجوم آوردند و همه‌گی با هم یک‌ریز و به زبانی **که آدولف نمی‌فهمید** شروع به وراجی کردند. دکتر آزادشان گذاشته بود، هم‌زمان لمس و نوازش‌شان می‌کرد، لبخندی برب بدون **این که توجه ویژه‌ای به آنها بکند**، **چیزی در حد حیوانات خانگی**. آن‌ها هم بازوها، **کفل و ران‌های** آدولف را فشار می‌دادند، **طوری** که او را معذب می‌کرد، ولی تصمیم گرفته بود که درست مثل همراه بزرگ‌تر از خودش رفتار کند.

روی پاگرد دوم، زنان به ناگاه پراکنده شدند. دکتر بلوخ آدولف را داخل اتاقی کرد که در آنجا زنانی با لباس خواب و یا زیرپوش، با علاقه مشغول قلاب‌دوزی، کاموآبافی و یا خیاطی بودند.

یکی از آن‌ها کاری را که در دست داشت رها کرد، دستانش را به سمت گلویش برد و فریاد زد:

— آقای هیتلر!

همه با هم فریاد زدند. نام هیتلر میان موفرفری‌ها و مومجدها بازتاب یافت. صورت‌هاشان را با دستانشان محافظت می‌کردند، گویی **در هراس سیلی خوردن باشند...**

دکتر بلوخ کوشید بر شرایط مسلط شود.

— نه، آقای هیتلر نیست، پسرش است.

در این لحظه، زیر شکم آدولف برای یک آن تیر کشید. از فرط درد خم شد. زنی ناغافل ضربه‌یی به او زده بود. از حال رفت.

وقتی که بالاخره توانست روی پا بایستد، همه‌ی زیبارویان وحشت‌زده از نظرها پنهان شده بودند. دکتر بلوخ همانند پدری مهربان به او رسیده‌گی و تکرار می‌کرد:

— **من** به تو اطمینان می‌دهم که هیچ ناراحتی نداری. تو کاملاً عادی هستی. تو حق نداری خود را چنین شکنجه بدهی.

— ولی باور کنید این زن‌ها بودند که...

— ت ت ت ... ت ت ت

— یکی از این زن‌ها من را زد، مطمئنم.

— ت ت ت ... ت ت ت، من درست کنار تو ایستاده بودم و چیزی ندیدم.

آدولف نمی‌دانست دیگر چه بگوید، تازه درحقیقت دیگر چیزی از آن درد غریب حس نمی‌کرد.

می‌بایست حتا به وجود درد هم شک می‌کرد...

— دنبال من بیا.

دکتر بلوخ دستش را گرفت و به گوشه‌ی دیگری از کاخ بُرد. بعد از پشت‌سرگذاشتن طبقات بی‌شمار، تعدادی دهلیز و دالان به خلوت‌گاهی قدم گذاشتند که تنها وسیله‌ی

روشنایی آن یک شمع بود.

زنی به نحوی شهوت‌بار روی کاناپه‌یی دراز کشیده و به خواب رفته بود، و تنها پوشش‌اش پیراهن ابریشمی قرمزی بود که به‌زحمت او را می‌پوشاند. آدولف از سفیدی شفاف پوستی شهوت‌زا که گاه از سطح و گاه از ژرفا لغزنده و خواستنی، او را به نوازش و تماس فرا می‌خواند، متحیر مانده بود؛ پیکری زیبا و خواستنی که در عین آرزوی درآغوش کشیدنش، در همان حال هراسی روحانی نیز بر دل می‌انداخت.

دکتر بلوخ به کنار زن خفته رفت، زانو زد و به آدولف نیز فرمان داد که مانند او رفتار کند. — خوب نگاه کن و به آن عادت کن.

در یک دقیقه‌ی اول آدولف فقط زیرچشمی به زن خفته نگاه کرد، نگران از این که سماجت نگاه و توجه او زن خفته را بیدار کند.

دکتر بلوخ به روی زن خم شد و با ملاحظت و آرامش پیراهن ابریشمی را کنار زد. زن برهنه، بی‌پرده، شهوانی، از خود بی‌خود، به فاصله‌ی چند سانتی‌متری آدولف در بی‌پروایی ذاتی خود جلوه‌گری می‌کرد. احساس کسی را داشت که پیکرش به جوش آمده است.

دکتر بلوخ دست آدولف را گرفت و به تن زن نزدیک کرد. آدولف اندکی مقاومت کرد، وحشت زده، خودش نمی‌دانست از چه ...

ولی دکتر بلوخ قاطع و روش‌مند دست او را نگاه داشت و به روی پستان زن خفته رهنمون شد. کف دستش را روی سینه‌ی زن گذاشت، در تماس با پیکر گرم و دلپذیر، آدولف را شوری چون صاعقه فراگرفت...
... و بیدار شد.

دقایق زیادی گذشت تا بر ذهن خود مسلط شد، تا این که فهمید در رخت‌خوابِ اجاره‌یی خانم زاکریس است؛ تا بپذیرد که صحنه‌های دلپذیری که شاهد بود، در رؤیا گذشت؛ که دکتر بلوخ امشب به دنبالش نیامده؛ که در واقع تماسی با تنی لعل‌گون نداشته است.

در رخت‌خوابش غلتی خورد، سرش را در بالش فرو برد و کوشید با توسل به حافظه‌اش آن‌چه را در لحظات پیش دیده بود تا صبح از نو مرور کند.

سرِحال و شاد به سمت مدرسه‌ی عالی روان شد، احساس می‌کرد کسی دیگر است. اگر چه تنها در عالم اوهام، اما امشب در **ابتدای راه خود** رابطه‌ی **واقعی** با زن را تجربه کرده بود.

در آستانه‌ی ورود به مدرسه‌ی عالی، چون دیوانه‌گان متوقف شد. «اگر آن‌طور که من پیش‌بینی می‌کنم بار دیگر شروع به خواب‌دیدن کردید، قول بدهید که باز هم خواهید آمد.»

لرزشی ناشی از دلخوری در پشتش احساس کرد. پزشکِ اهریمنی به او اعلام کرده بود: دوباره خواب خواهد دید. پس، او لحظات شیرین شب گذشته را به این مردِ کوچکِ تحمل‌ناپذیر، **که او را مجبور کرده بود مستراحش را رنگ بزند**، مدیون بود!

آدولف خشمگین قدم به کلاس هندسه گذاشت، تمایل داشت چیزی یا کسی را بزند. تمام لذتی که از دیشب برده بود، یک‌جا دود شده و به هوا رفته بود. با روحیه‌ی **شدیدا** آزرده به کار پرداخت.

در فاصله‌ی میان دو کلاس از این که نام دکتر را از یکی از هم‌کلاسی‌هایش شنید، از جا پرید.

برنشتین و نیومن، دو نفر از بهترین **دانش‌جویان مدرسه** درباره‌ی او مشغول بحث و مجادله بودند.

برنشتین می‌گفت:

— او بزرگ‌ترین نابغه‌ی دوران ماست، در اثر زحمات او بشریت قادر به شناخت و همین‌طور مداوای خود خواهد شد.

نیومن پاسخ داد:

— شاید. ولی من گمان نمی‌کنم که شناختِ ناخودآگاه هنرمندان را **نفعی به حال هنرمندان داشته باشد**. برعکس، می‌تواند باعث از میان رفتن آنان هم بشود. اختلال عصبی است که هنرمند را شکل می‌دهد، اختلال عصبی **ای** که الهام‌بخش انرژی و خلاقیت اوست. من می‌خواهم اختلال عصبی خودم را حفظ کنم و نمی‌خواهم شناخت بهتری از خودم موجب شود که آن را از کف بدهم. اصلاً برایم مهم نیست که شاید در این حالت خوش‌حال‌تر باشم؛ ترجیح می‌دهم که آدم بدی باشم ولی نقاشی کنم. به همان ترتیب که موقعی که نقاشی می‌کنم، شادم.

برنشتین جواب داد:

— ولی کی گفته که روان‌کاو اخته‌ات می‌کند. زیگموند فروید با انسان سروکار دارد، نه هنرمند.

نیومن خشمگین گفت:

— چه‌گونه می‌توانی بین انسان و هنرمند فرق بگذاری؟ زیگموند فروید با آتش بازی می‌کند، او می‌بایست بیش‌تر فکر کند.

آدولف بهت‌زده بود. شگرف‌تر از همه‌چیز این بود که دو دانش‌جو طوری نام «زیگموند فروید» را به زبان می‌آوردند که گویی می‌گویند ریچارد واگنر یا ژروم بوش. دکتر فروید شماره‌ی ۱۸ خیابان برگ تا این حد معروف بود؟ آدولف او را در حد یک متخصص محله به حساب آورده بود درحالی‌که او پایه‌گذار نظریه‌هایی بود که جوانان روشن‌فکر را شیفته نموده بود. آدولف شاهد بود که بقیه‌ی دانش‌جویان با چه احترام و دقتی مجامله‌ی میان دو دانش‌جو را دنبال می‌کنند. می‌دید که او تنها کسی نیست که بی‌اطلاع از نقش حیاتی زیگموند فروید بوده است و همین‌طور تنها کسی نیست که نام کامل او را برای اولین بار می‌شنود.

جوهر اصلی بحث را به‌دقت نمی‌فهمید، ولی کلماتی را که جسته‌و‌گریخته در جریان مکالمات دکتر بلوخ و فروید شنیده بود، بازمی‌شناخت، تنش، اختلال عصبی، ناخودآگاه، سانسور^۱...

در بازگشت به کلاس، خود را نزدیک برنشتین رساند و با لحنی بی‌تفاوت پرسید:

— این زیگموند فرویدی که تو حرفش را می‌زدی همانی نیست که در شماره‌ی ۱۸ خیابان برگ مطب دارد؟

برنشتین از جا پرید:

— آره، خودش و من هم آرزو دارم که روزی به دیدارش بروم! به محض این که به‌اندازه‌ی کافی پول داشته باشم... چیه؟ مگر تو می‌شناسیش؟

آدولف به‌ملايمت گفت:

۱- زمانی که تظاهر تمایلات ناخودآگاه در شکل اصیل سد می‌شود و موجب بروز آن در شکلی دیگر یعنی رؤیا می‌شود. - م.

— آره، آره، دوست خانواده‌گی ست.

تصور می‌کرد که با این جواب از پاسخ به سؤال طفره برود، نه این که باعث چنین واکنشی از جانب برنشتین بشود. پسرک تا شب دست از سرش برنداشت، با احترام به او، مهربانی به او، و پیشنهاد هر نوع خدمتی در ازای یک دیدار ساده با دوست خانواده‌گی او.

آدولف همه را با بی‌تفاوتی پذیرفت.

پس به این ترتیب شاید این پزشک آن‌طور هم که او فکر می‌کرد، کلاه‌بردار نبود؟ نشانه‌های بسیاری در تائید او وجود داشت: احترام شغلی دکتر بلوخ، تأثیر روشن‌فکری **ای** که به نظر می‌آمد او گذاشته است، خوش‌رویی برنشتین نسبت به آدولف از موقعی که متوجه نسبتی میان آدولف و دکتر فروید شده بود، و **بعد خصوصا آن رویا؛ آن رؤیا** که او دید و فراموش هم نکرده بود، اولین رؤیا پس از سال‌های متوالی...
«اگر آن‌طور که من پیش‌بینی می‌کنم بار دیگر شروع به خواب‌دیدن کردید، قول بدهید که باز هم خواهید آمد.»

عذاب‌آور، لجباز، قوی‌تر از پیش، با بیانی واضح‌تر از پیش، **جمله‌ی پزشک** در حافظه و ذهنش تکرار می‌شد و بر وجدانش سنگینی می‌کرد.

تصمیمش را گرفت: فردا پیش دکتر برخواد گشت، به قولش عمل خواهد کرد.

خشنود، قدردان وفاداریش به خواب رفت. به تعریف از خودش می‌افزود تا نزد خود وادار به اعتراف نباشد که تنها به دلیل فضل فروشی به نزد پزشک معروف برمی‌گردد.

فردای آن روز آن‌طور که پیش‌بینی می‌کرد پیش نرفت. دکتر فروید بسیار سرد و بی‌علاقه با او برخورد کرد، مثل یک بیمار تبار در مقابل درکوفتن شادمانه‌ی او، و با وجود این که آدولف هم‌چون بیانی ظفرنمون به او اعلام کرد که طبق پیش‌بینی او موفق به خواب‌دیدن شده است، به او وقتی برای ده روز دیگر داد.

آدولف هنگام خروج از آن‌جا به خود گفت: «من را دیگر دوست ندارد.»

راستی، **مگر** هرگز او را دوست داشته است؟

ده روز بعد آدولفی رام و مایل به هم‌کاری برای بازگویی رؤیایش وارد مطب دکتر فروید شد.

— هیچ نگرانی‌یی نیست، پسر، فکر می‌کنم بدانم که شما چه مشکلی دارید.

زیگموند ایستاده بود، لبخندی به لب، شادتر از همیشه. سیگاری روشن کرد و پک محکمی به آن زد.

— علت این که چرا نمی‌توانید بدون از حال رفتن برای مدتی به زنی برهنه نگاه کنید را فهمیدم. و حتی می‌توانم خبر بهتری هم به شما اطلاع بدهم: به فاصله‌ی کوتاهی، یعنی به محض این که علت آن را به شما توضیح بدهم مداوا می‌شوید.

* * *

روابط میان وتی و هیتلر تناوبی خطرناک یافته بود. هیتلر هر روز یک ساعت را در سالن تنگ و تاریک او می‌گذراند. بعد از نوشیدن چای پرتقالی و نشخوار کردن کیک‌های زنجبیلی، دفترچه‌ی نقاشی‌اش را بیرون می‌آورد، در گوشه دیگر سالن، با فاصله از مدل مستقر می‌شد، و در حین صحبت کردن از هنر مشغول قلم‌زدن می‌شد.

وتی مستانه عشوه می‌کرد.

— این قدر دور دولفی جان؟

هیتلر همواره پاسخ می‌داد:

— پشه اگر زیاد به شعله نزدیک شود، بال‌هایش می‌سوزد.

وتی نیز در روندی همیشه‌گی، درحالی که سرخ می‌شد چند جیغ کوچک به **عنوان** اعتراضی مؤدبانه می‌کشید که هر **عابری در** راهرو آن را به حساب فریادهای پیش از ارضای جنسی می‌نهاد.

طبق مقرراتی که هیتلر تعیین کرده بود: وتی نمی‌بایست تا پایان کار پرتره را ببیند. هر بار کار را شروع می‌کرد، پاک می‌کرد، شروع و باز هم پاک **کردن**، شروع مجدد، پاره کردن، شروعی نوین، پاک کردن، و باز هم شروع کردن، **گویی** وتی **اصرار داشته** باشد به هر ترتیب ممکن روی طرح او همانند ماده میمونی زشت ظاهر شود. برای تحت تأثیر قرار دادن هر چه بیش‌تر صاحب‌خانه‌اش با حرافی‌های بی‌پایان و آوار کردن نظریه‌هایش در زمینه‌ی هنر بر سر او، غرقش می‌نمود، از امروز به فردا حرف‌هایی که هر بار ناقص کلام روز پیش بود. اما چه باک، وتی هم کلامی در زمینه‌ی هنر را ارج می‌نهاد — گفت‌وگویی در سطحی بالا هم‌طراز زنی مدرن — و در واقع حتی به نیمی از

آن چه جوان می گفت به دقت گوش نمی داد.

برخی مواقع با حالتی رازآلود به هیتلر قول می داد که «یک روز» او را با «پسرانش» آشنا کند، «اگر که پسر خوبی باشد»، «خیلی خوب»، **گویی خبر از دیدار گرال^۱ مقدس می داد.** هیتلر نه می دانست که «پسرانش» چه کسانی هستند، و نه خبر داشت که در برنامه‌ی بعدازظهرهای یکشنبه که وتی برنامه‌ریزی می کند چه می گذرد.

تا این که بالاخره او هم اجازه یافت که در یکی از این بعدازظهرها شرکت داشته باشد. وتی کارت دعوت را خودش با فشاری ملایم، گویی می خواست به او بگوید «نمی دانم که آیا واقعاً شما لیاقتش را دارید یا نه، ولی به هر حال شما را دعوت می کنم»، به دستش داد. سپس **ورجه وورجه کنان در پله ها** با حرکت دادن منظم کفّش از راست به چپ و **چپ به راست**، به راست برای تحریک اذهان و به چپ برای منکوب کردن این ذهن‌ها، گویی که در حال پارو زدن باشد، **به راه افتاد.** روی پاگرد پله‌ها ایستاد و با صدایی گرم رو به هیتلر گفت:

— شیک‌ترین لباستان را بپوشید، دولفی عزیزم، «پسران من» همیشه خیلی شیک هستند.

در روز موعود ساعت پنج بعدازظهر، هیتلر با گلویی خشک برای حضور در برنامه‌ی چای یکشنبه بعدازظهر وتی، که به نظر می رسید اوج رضایت او از زندگی اجتماعی‌اش بود، از پله‌ها پایین آمد.

سالن مملو از وزوز صحبت جوانان بود، همه مرتب و شیک همان‌طور که وتی پیشاپیش به او گفته بود. حتا زیادی شیک و مرتب، بیست عطر مختلف از آن‌ها به مشام می رسید، ده مباحثه‌ی هم‌زمان **را پیش می بردند** پُرشور، جهنده، پیچیده، **در حین این که لبخندی دائمی نیز بر لب داشتند**، واقعاً در رابطه با چیزی که می شنیدند نبود؛ نگاه **غیرمستقیم** به جزئیاتی که هیتلر از آن سر در نمی آورد، **شکارچسانی در کمین**، درحالی که ظاهراً نه خبری از شکارگاه بود و نه از شکار.

هیتلر خوب استقبال شد. دستانش را دستانی نرم فشردند و جایی برای او میان خود

۱- گرال نام تُنگی است که عیسی مسیح و حواریون در شام آخر در آن شراب خوردند. همان تُنگی که ژوزف آریماتی خونی را که از پهلوی عیسی مسیح می چکید را در آن جمع کرد در قرن دوازدهم و سیزدهم شمار بسیاری رمان و داستان بر مبنای جستجوی این ظرف ساخته شد - م

روی کاناپه گشودند، طوری که مجبورش می‌کرد چسبیده به میزبانان بنشیند. کم حرف می‌زد، چرا که اصلاً قادر به هم‌آوردی با دیگران در سرریز کلام از دهانشان نبود، در نتیجه دائم لبخند می‌زد.

وتی درست مثل ملکه‌ی زنبورها در میان زنبور عسل‌های دروغین بود. در فاصله‌ی بلعیدن دو نان بادامی با فریاد از شیفتگی خود نسبت به زیبایی و جذابیت او می‌گفتند و با کوچک‌ترین حاضر جوابی‌اش از خنده منفجر می‌شدند. دوستش داشتند، او را می‌ستودند، مدحش را می‌گفتند. وتی، سیراب از تملق، گرم از نگاه‌های مجذوب، هم‌چون بته‌ی رژی ریشه‌دوانده غرق شکوفه می‌شد.

هیتلر حسودی می‌کرد. ساکت‌تر، زمخت‌تر و جمع‌وجورتر از مجموعه‌ی این جوانان که با ادای هر جمله تملقی بر زبان داشتند، از خود می‌پرسید او چه چیزی می‌تواند به وتی بدهد. در بعدازظهر یک‌شنبه‌یی چنین آفتابی و درخشان، به نظرش می‌رسید که در یکی از جلسات روزانه‌اش با وتی است. روزی، بالاخره او خواهد فهمید... بی‌استعدادی‌اش در نقاشی را... و آن موقع اخراجش خواهد کرد. یقیناً.

— اِهه، دولفی، انگار کشتی‌هایت غرق شده، کسی مُرده؟ عزاداری؟ یا این که با کسی به هم زده‌ای؟

ورنر، موبور و درشت‌هیکل با لبانی بچه‌گانه آمد و کنارش نشست. هیتلر که از این که هنوز آشنایی صورت نگرفته او را با اسم کوچک صدا می‌کردند، کمی شوکه شده بود، از جایش بلند نشد و تنها لبخندی زد. ورنر احساس راحتی کرد و مکالمه را چنین ادامه داد:

— کار و شغلت چیه؟

— نقاشم.

— آها، تو همان نابغه‌ی کوچولویی که وتی می‌گفت؟

— عجب؟

— او خیلی تو را قبول دارد. چی می‌کشی؟

— مناظر، خیابان‌ها.

— جرقه‌یی عجیب در چشمان آبی و متین ورنر درخشید.

— و لخت؟

— بله، لخت هم همین طور، البته.

هیتلر با قاطعیت جواب داد، احساس کرد که **روی طرف را کم می کند.**

— لخت... **مرد؟**

— **مرد، زن.** من هر دو را دوست دارم.

با چنان قاطعیتی جواب داد که دهان ورنر بسته ماند.

چند ثانیه‌ی طول کشید تا پسرک موبور خود را بازیافت. سپس، به همان حالت سابق بازگشت و این بار نگاهش به هیتلر سراسر حاکی از تحسین بود. — می دانم که چه طور قابلیت‌ها را با ارزش واقعی‌شان بسنجم — کپلش را روی کاناپه تکانی داد تا جای خود را باز کند و پس از جابه‌جاشدن رانش به ران آدولف چسبید، چیزی که گلوی آدولف را خشک کرد.

— اُستارا را می شناسی؟

ورنر دسته‌ی مجله‌ها را برداشت و روی زانویش گذاشت، به نظر می‌رسید **خود را برای مراقبت‌شان آماده می کند.**

— شاید بتوانی برای مجله‌ی ما نقاشی کنی. ما علاقمندیم که معرف قهرمانان ژرمانیک باشیم. می‌بایست که آن‌ها را با سینه‌های ستبر و عریان، در نبردهایی برادروار به نمایش گذاشت...

حین گفت‌وگو از این موضوع سرخ شده بود.

هیتلر پاسخی نداد. معذب، دلش می‌خواست این مجله‌ی ضدیهودی را رسوا کند ولی خود را به چند سؤال محدود کرد:

— چرا می‌گویی «مجله‌ی ما»؟ مگر شما هستید که آن را منتشر می‌کنید، همین پسرانی که این‌جا هستند؟

ورنر زد زیر خنده، ولی برای جلوگیری از این که به هیتلر بربخورد سریع خود را جمع‌وجور کرد.

— نه مجله را لانز فون لیبن فلس منتشر می‌کند، حالا بین خودمان باشد اصلاً اسمش آدولف لانز است، خودش به خودش لقب اشرافی داده که مثلاً کلاس خود را بالا ببرد، وگرنه یکی مثل **خودمان است.**

— مثل ما؟

— آره، مثل ما این‌جا! اگرچه با **هدیان‌هایش** در مورد نژاد و آلمان موافق نیستیم، ولی همه فرهنگ قهرمانی‌اش را دوست دارند. اُستارا عامل پیوند بین ماست.

هیتلر در این «بین ما» مانده بود. این ورنر از چه جامعه‌یی حرف می‌زد؟ لانز و این جوان‌ها متعلق به کدام گروه اجتماعی بودند؟ جوانان؟...
وتی خودش را به آدولف رساند و در گوش او زمزمه کرد:
— خب، دولفی، می‌بینم که با ورنر بد نمی‌گذرد.

به آن‌ها بیسکویت تعارف کرد و با لحنی سرزنش‌آلود اما مهربان گفت:

— حقه‌باز کوچولو، برو!

از آن‌ها دور شد، یا بهتر است گفته شود در حین این که به هر دو چشمکی می‌زد میان مبل‌ها قری داد و دور شد.

هیتلر احساس کرد پیکرش سربی شده. سرد، یخ‌زده. بی‌حرکت. تازه متوجه سوءتفاهمی شد که به وجود آمده بود. فکر کرده بودند هم‌جنس‌گراست. او در یک جلسه‌ی ملاقات جمعی هم‌جنس‌گرایان بود. به دام یک خطا افتاده بود.
ناگهان از جای برخاست و ایستاد.

— احساس می‌کنم حالم خوب نیست. به اتاقم برمی‌گردم.

ورنر زمزمه کرد:

— من هم همراهی‌ات می‌کنم.

هیتلر عصبی، لرزان درست همان‌طور که جوانی در سن و سال او می‌تواند در آستانه‌ی بیماری کزاز بلرزد، همه‌ی موانع داخل اتاق را پشت سر گذاشت، پاها، صندلی‌ها، میزهای عسلی، پشتی‌ها، سینی‌ها و نفس‌گرفته بالاخره به راهرو رسید. در این‌جا با تعجب متوجه شد که رفتن او، بدون برزبان آوردن کم‌ترین کلامی، موجب هیچ واکنشی نزد دیگران نشد.

ورنر کنار او خنده‌یی تیز کرد.

— جدی خیلی سریعی.

— من می‌رم بالا بگیرم بخوابم.

— خب **باشه**، من هم می‌آم.

هیتلر چند قدمی روی پله‌ها بالا رفت تا این که متوجه شد که **ورنر** واقعاً به دنبالش

روان است. به سوی او بازگشت و با خشم گفت:

— چه کار می‌کنی؟ کجا می‌آیی؟

ورنر لحظه‌یی با دیدن چهره‌ی خشمگین هیتلر تمرکزش را از کف داد، نمی‌دانست چه باید بکند. فکر کرد هیتلر شوخی می‌کند.

دو پله‌یی را که میانشان فاصله انداخته بود را با عجله طی کرد.

— باشه، حالا که با تو باید راست و بی‌تعارف بود...

و هیتلر احساس کرد که بدنی به او چسبید و دهانی...

آن‌چه را که به سرش می‌آمد باور نمی‌کرد. به خود هی زد. **زودباش!** واکنش!

جلوش را بگیر! پس **اش بزن!** هُلش **بده!** به من چه اگر بیافتند! واکنش! نباید بگذارم...

ولی ورنر وحشت‌زده، با فریادی عقب کشیده بود. سینه‌ی لباسش پوشیده از لجنی زردرنگ و نرم شده بود. هیتلر روی هیکلش استفراغ کرده بود.

— کثافت! کثافت! پس راست بود که تو مریضی! دولفی، دولفی، به من جواب بده، برگرد، از تو دلگیر نشدم.

اما هیتلر پیشاپیش فرار کرده و به اتاقش پناه برده بود. هر سه قفل را بسته بود، و **خشمناک** دور میز اتاقش قدم می‌زد.

نمی‌دانست چه‌چیزی **بیشتر** او را رنجانده است. این که یک مرد با او لاس زده؟ یا این که به عنوان پسری این‌کاره در نظر گرفته شده؟ و یا این که زود متوجه داستان نشده؟ عدم‌موفقیت در پس‌زدن ورنر؟ روی هیکل او استفراغ کردن؟ همه باعث سوزش او بود، **مایه‌ی سرافکندگی.**

به‌مرور با جمع‌وجور کردن افکارش، با بازسازی واکنش‌های به‌موقع‌اش، دردش نیز کاهش می‌یافت، مجدد خود را **می‌یافت.** به‌سرعت در ذهنش تنها جوهر قضیه باقی ماند: وتی. نمی‌بایست که وتی در مورد او تصور کند که این‌کاره است... وتی، می‌بایست بفهمد که هیتلر به کلوب هم‌جنس‌گرایان تعلق ندارد.

می‌خواست این تسکین خاطر را **به تأیید وتی هم برساند** — که تسکینی برای او هم خواهد بود — که او بداند که ستایش‌هایی که به زبان می‌آورد، هرچند که **خالی** از اغراق و نادر بودند، اما صمیمی بوده‌اند، و از جانب یک مرد بوده، مردی واقعی، مردی که به زنان متمایل است... آیا باور خواهد کرد؟ چه‌گونه باید قانعش کرد؟

راه حل را یافت. آسان، درخشان و پُرنبوغ: می‌بایست نسبت به وتی اظهار عشق کند. شش دفعه دندان‌هایش را مسواک زد، جلوی **روشویی** داخل اتاقش خود را از اول **شست و تمیز کرد**، هر چهار پیراهنش را **پوشید** و از تن بیرون آورد، هر بار شلوارش را مرتب کرد، کفش‌هایش را به‌حدی واکس **مالی کرد** که موقع راه رفتن از خود اثر باقی می‌گذاشت. مهم نیست! هیچ‌چیز مشکل به نظر نمی‌آمد! می‌بایست برای قانع کردن وتی آماده می‌شد.

فعالاً ابتدای طرح — بخش مربوط به شست‌وشو — برایش روشن بود، مراحل بعدی اما **هنوز در ابهام بود...**

مهم نیست. فی‌البداهه حرکت می‌کنیم.

با در پیش گرفتن شیوهی گفتار نظامیان بر روحیه‌ی خود می‌افزود.

از پله‌ها پایین می‌رویم. یورش می‌بریم، و منتظر می‌شویم تا ببینیم که نبرد چه‌گونه پیش می‌رود.

«ما» را در ترکیب‌های مذکور به‌طور خاص دوست داشت. با استقرار چندین نفر در خود، شاید در انتهای راه یک نفری باقی بماند.

ساعت ده شب، با آگاهی به این که پسرها رفته‌اند و وتی هم مثل همیشه، سر وقت رفته که بخوابد، در سکوت کامل پایین رفت.

بعد از زدن چند ضربه به در، صدایی خواب‌آلوده شنید:

— کیه؟ چه خبره؟

— منم، دولفی.

تردید کرد. باید می‌گفت آدولف، ولی در لحظه‌ی آخر ترسید که شاید زیادی رسمی به نظر بیاید.

در باز شد، چهره‌ی نگران وتی از درز آن پیدا شد.

— دولفی، حالتان بهتر شده؟ ورنه به من گفت که شما مریض بودید.

آدولف نزدیک بود با شنیدن نام ورنر راهش را کج کند و برگردد: ساعات پیشین توی صورتش پرتاب شد، این موجود وحشتناک زن‌نما برای بار دوم به او می‌چسبید، انگار نمی‌خواهد راحتش بگذارد؟

جسورانه سیخ ایستاد و تصمیم گرفت که سؤال را نشنیده بگیرد.

— وتی، چیزی را باید به شما بگم.

— چی، دولفی؟

— چیزی بسیار مهم.

نمی‌توانست در صحبت‌هایش کمی جلوتر برود، پاهایش را به هم می‌زد، وتی بی‌صبرانه تصور کرد که شاید روی پاگرد پله‌ها نمی‌تواند حرف بزند.

— بیاید داخل دولفی عزیز، بیاید. ولی به من نگاه نکنید. داشتم خودم را آماده می‌کردم که بروم بخوابم.

هیترلر همراه او به سالن قدم گذاشت.

— خب؟ چه اتفاقی افتاده؟ دارید من را از نگرانی دیوانه می‌کنید.

وتی لحن، واژه‌ها و شرایطی برمی‌گزید که همه با اوضاع سازگاری داشت، اما کار نکرده بود. درست مثل هنرپیشه‌یی که برای اولین بار طرح کاری را می‌خواند.

— من ...

— خب؟

— شما را دوست دارم.

وتی لحظه‌یی تردید کرد، دهانش در هراس از **خطا کردن در پاسخ بعدی** باز مانده بود. تصمیم به لبخندی سخاوتمند و مادرانه گرفت.

— من هم همین‌طور، دولفی عزیز، من هم شما را خیلی دوست دارم.

برای گفتن واژه‌ی «**خیلی**» لحظه‌یی کوتاه تردید بر او غالب شد. هیترلر نتیجه گرفت که می‌تواند پیشروی کند.

حمله، بچه‌ها! مقاومتی در کار نیست.

با تأکید عمدی بر کلمات گفت:

— نه، وتی، من شما را «خیلی» دوست ندارم، من عاشق شمام.

وتی سر جایش خشک شد.

حمله کنیم! همان‌طوری که ورنر با ما کرد عمل کنیم! همه‌گی حمله!

و هیترلر مثل عصاقورت‌داده‌ها دو قدم فاصله‌ی میان خود و وتی را طی کرد و هیکل درشت و خارج از اندازه‌ی او را محکم در آغوش کشید.

وتی درست مثل بادکنکی که بادش خالی می‌شود از میان بازوانش لیز خورد و

سوت کشان روی زمین افتاد. آغوش هیتلر خالی شد، گویی از اول هم چیزی نبود. وتی ملتسمانه بر قالی افتاده و **هق هق کنان گریه می کرد.**

— دولفی... دولفی... آه که چه قدر مأیوسم کردی.

هیتلر فکر کرد اشتباه شنیده. هنگ سربازان در او همه یکصدا به سخن آمده و با تعجب می گفت:

— ای بابا دیگه چرا مأیوس!

چشمان زیبا، مرطوب و پف کرده‌ی وتی در آرامش به مرد جوان زل زده بود.

— تصور می کردم که شما هم مثل آن‌ها هستید، مثل پسران من. وگرنه من هرگز... آه نه، هرگز تا این حد با شما مهربان نمی بودم... هرگز مدل شما نمی شدم... اوه خدای من... **چه قدر بد شد!**

آن چه در پی آمد به هم ریختن تمرکز هیتلر را به کمال رساند. وتی فریاد زنان به شیونی درست مثل کودکان شیرخواره پرداخت، طوری که حتا قادر به تنفس میان فریادهایش نبود، دهانی کاملاً باز، چهره‌ی سرخ شده، پلک‌هایی بسته، و غرق در سیلاب اشک. هیتلر رفت و خانم شتولز همسایه را بیدار کرد، وتی را به او سپرد، سپس رضایت‌مندانه به اتاقش بازگشت. واکنش عجیب وتی زیاد هم مهم نبود، به او نشان داد که با چه کسی طرف است. وظیفه‌ی مردانه‌گی خود را به انجام رساند و این راضی‌اش می کرد. و به خوابی سنگین فرورفت.

* * *

— سیگار من مزاحم شما نیست؟

دکتر فروید دود سیگار برگ هاوانایش را در دم و بازدم، با پک‌هایی خشک که شبیه به بازکردن در یک دبه‌ی مربا بود، پس می داد.

— در رؤیایتان دکتر بلوخ نقش پدر را دارد، ولی نه پدری خشن که پسرش را له می کند، برعکس، پدری مهربان، آزاداندیش، شاد، هوشیار که پسرش را به دنیای افراد بالغ می برد. وقتی که با کالسکه به دنبال شما می آید، تمام نمادهای انبساط خاطر را با خود دارد: کت و شلوار اسموکینگ معرف جشن و شادی، خرمی با شامپاین، سبکبالی با آوازی که زمزمه می کند. مقصدِ ناشناسی که او شما را به آن جا می برد، زن است.

فروید به سیگار هاوانایش **پُکی** زد. با هر پک صداهایی مثل دهان نوزادان درمی‌آورد، پستان را می‌فشرد تا از آن دود خارج کند و حریصانه ببلعد، سعادتمندانه مسیر داخلی ابر شیری را دنبال کند و حتا به نظر می‌رسید که مخفیانه آروغی هم در شش‌هایش بزند. بیش‌تر از آن چیزی که پس می‌داد، می‌بلعید. این دود کجا می‌رفت؟

— سپس برای سوارشدن به قایق از کالسکه پیاده می‌شوید. آب‌های صاف، سیاه و آرام که شما روی آن سفر می‌کنید نشان از **تمایلات** جنسی شما دارد.
— بیخشید؟

— شما تاکنون هر نوع رابطه‌ی جنسی را پس زده‌اید، همه‌ی انگیزته‌گی‌هایتان را خفه کرده‌اید، کوشیده‌اید که آن‌ها را از میان بردارید. یا لااقل به خواب ببریدشان. این وضعیت نیازهای شما در ابتدای رؤیایتان است. ولی این نشانه‌ی وضعیتی هم هست که شما در ابتدای ورود به کاخ **اسرارآمیز، آرزوی ترکش** را دارید.

آدولف غرق لذت بود، احساس می‌کرد که رؤیایش را با طرحی دیگر مجدد زندگی می‌کند، منتها این بار با درجه‌ی روشن‌فکرانه‌تر. **بی‌رنگ**، زیر چراغی سفیدرنگ، زنده، جیوه‌یی، با **حجم‌هایی که به خطوطی تنزل می‌یافتند**، و درعین حال احساساتش را بدون کم‌ترین خدشه‌ی دوباره باز می‌یافت، حتا صریح‌تر، برنده و **در قطعاتی مجزا**.

— می‌توان تصور کرد که این ساختمان یک فاحشه‌خانه است، اما در منطق شما، خانه‌ی زنان است، یا بهتر بگوییم، خانه‌ی زن. **همه‌ی بنا، تیره‌گی، تاریکی، اسرارآمیز بودن**، پله‌هایی که **معلوم نیست به کجا می‌روند**، سمبل زن هستند. این زن شامل سه مرحله می‌شود که شما طی **می‌کنید**، مراحلی که در انتهای آن‌ها، شما واقعاً موفق به سفری **آغازگر** شده‌اید.

فروید با ابروانی درهم به سمت آدولف خم شد.
— بدمید.

آدولف متعجب، دهانش را گشود و اطاعت کرد. هوا مجدداً حرکت درون او را از سر گرفت. به‌حدی شیفته‌ی تعاریف فروید شده بود که نفس کشیدن را از یاد برده بود.

— اولین گروه زنانی که با آن‌ها روبه‌رو می‌شوید، همان زنان **همه‌رنگ** و زیبا که شما را نیشگون گرفته و سوزن می‌زنند، پرنده‌اند؛ مرغ عشق، دقیقاً همان چیزی که یونانیان باستان «بربر» می‌خواندند، یعنی همان‌هایی که حتا زبان انسان را نیز تکلم نمی‌کنند.

به این ترتیب زن برای شما موجودی مطلقاً غریبه است. برای شما، زن یک حیوان است.

خب دیگه دکتر، قسطی حرف زدن بسه، بقیه اش!

دکتر فروید به آرامی ادامه داد:

— دسته‌ی دوم زنان درگیری‌های شخصی زندگی شما را به تصویر می‌کشند. این زنان کاملاً برهنه و در نتیجه آماده برای عشق‌ورزی، این **معشوقه‌های بالقوه** از دیدن شما وحشت‌زده می‌شوند. نام شما را به فریاد تکرار می‌کنند، و می‌کوشند خود را از ضرباتی که شما وارد خواهید کرد مصون بدارند. دکتر بلوخ حقیقت را عیان می‌کند: بله، نام شما هیتلر است، ولی شما فرزند هیتلر هستید، و نه خودِ هیتلر، نمی‌بایست در تشخیص شما به خطا رفت. شما همیشه از شرح بدی‌های پدرتان برای من استتکاف کرده‌اید. بسیار ستودنی است، اما این مایه‌ی آزار شماست. به نفع شماست که تمامی صحنه‌های خشونت را که شاهد بوده‌اید برایم بگویید.

— نه... من...

— همین خوبه، آدولف، فقط شما نبودید که کتک می‌خوردید، او برادران، خواهران و مادرتان را هم کتک می‌زد؟
آدولف ساکت شد.

دکتر فروید نگاهی خشمناک به سیگار خاموشش انداخت، گویی مورد توهینی شخصی قرار گرفته باشد.

— از همین رو خشونت برای شما تبدیل به مدلی از رابطه‌ی عاشقانه شده است. و حالا، شما پذیرفتن نقش جلاّدِ زنان را نفی می‌کنید، شما نمی‌پذیرید که جلاّدِ مادرتان باشید. برای این که هیولایی نشوید، در رؤیایتان دردی آزاردهنده **وسط** پاهایتان احساس می‌کنید: خودتان خود را عقیم می‌کنید. همان بهتر که یک فرشته باشیم تا این که یک مرد!

آدولف به طرز احمقانه‌یی از این که به عنوان پسری خوب از او تعریف می‌شد، لذتی توصیف‌ناپذیر حس کرد.

فروید انگشت اتهام را به سمت او گرفت.

— آن که می‌خواهد ادای فرشته‌ها را در بیاورد، فقط مرتکب حماقت می‌شود، فعلاً فقط

خودتان از این موضوع رنج می‌کشید. اما در صورت تداوم **دیگران را آزار خواهید داد**.
ناله کنان گفت:

— سیگارتان خاموش شده.

دکتر به سردی پاسخ داد:

— می‌دانم.

هیچ چیز در این فضا آرامش نداشت. هیجانات میان آن دو به یکدیگر نفوذ می‌کرد، به پرواز درمی‌آمد، **وول می‌خورد و با یک دیگر تصادم می‌نمود**.

— در طبقه‌ی سوم دکتر بلوخ، شما را به سوی زنی تقریباً برهنه هدایت می‌کند. به دلیل این که مادرتان عذاب **زیادی** کشیده، شما قادر نیستید زنانه‌گی و بیماری را از یکدیگر تفکیک کنید: زن در نور یک شمع استراحت می‌کند، بدون واکنش به محیط خارج از خود. دکتر بلوخ با برهنه کردن زن، به شما می‌گوید که وقت آن رسیده که مرد شوید: زن از آن شماسست. او شما را به لمس کردن زن وامی‌دارد. زمانی که شما **دست به سینه‌ی زن می‌برید**، چیزی بنیانی اتفاق می‌افتد: زن چشم می‌گشاید و به شما لبخند می‌زند. معنای این امر این است که او شما را پذیرفته است. و از آن مهم‌تر معنای آن این است که شما آزارش نداده‌اید.

— آزار؟ ولی **اصلاً ترس اینکه آزارش دهم در من نبود**.

— چرا! این امر چنان هیجانی بر شما غالب می‌کند، که از خواب می‌پرید. آیا شما از سینه شیر خورده‌اید؟

— ببخشید؟

آدولف خودش هم گاهی از دشواری رابطه گرفتن با این پزشک متعجب بود. پرسش‌های او عصبی و یا چنان متعجبش می‌کرد که هر بار مجبور به تکرار آن‌ها بود تا فرصتی برای دریافتن آن‌ها ایجاد کند.

— بله.

— و جوان‌ترین خواهرتان، آیا او هم از سینه‌ی مادرتان تغذیه شده است؟

— نه.

— چرا؟

— نمی‌دانم. خواهرم را نزد پرستار بچه گذاشتیم. مادرم... ناخوش بود.

— بله، این قدری ناخوش که به فاصله‌ی کوتاهی پس از آن سرطان سینه گرفت و از آن هم مُرد. و از آن به بعد شما هم‌چنان احساس گناه می‌کنید. شما خود را قانع کرده‌اید که تقصیر شما، آدولف، بوده که با مکیدن قدرت حیات از او، زندگی را از وجودش بیرون کشیده‌اید. این خطاست! صدایم را می‌شنوید، آدولف، غلط است! آدولف به طرز عجیبی احساس سبکی می‌کرد. انرژی ناشناخته‌یی در برش می‌گرفت. آزادانه نفس می‌کشید.

— آدولف شما قاتل پدرتان نیستید، حتا اگر، مثل همه‌ی پسر بچه‌ها، آرزوی مرگش را هم کرده باشید. مادرتان را هم همین‌طور. آن‌ها هر دو از مرگ طبیعی مرده‌اند. هیچ نوع احساس گناهی نباید باعث کرحتی و یا هدرشدن زندگی شما بشود. شما حق دارید که خوش‌بخت باشید. پهنای چهره‌ی آدولف بی آن که خود نیز متوجه باشد غرق اشک بود. این اشک‌ها گذشته‌اش را، اضطراب‌اتش را، دردهایش را شست‌وشو می‌داد. هم‌چون نوزادی تازه‌تولد یافته نظافت می‌کرد.

فروید **مهربانانه** شاهد تولد مجدد این جوان بود. بدون نیاز به چاقوی جراحی، بدون نیاز به برش، بدون پاره‌کردن تن انسان و جاری‌نمودن خون، فرد ناامیدی را مداوا کرده بود؛ نوجوانی روی کاناپه‌اش دراز کشیده بود و مردی به جای او از آن برمی‌خاست. شب‌چی از میان برداشته می‌شد، شب‌چی چیزی که آدولف هیتلر بدون مداوا می‌توانست به آن تبدیل شود. «یک بدبخت بدون تردید» فروید با خود اندیشید، «شاید هم یک جنایت‌کار، کسی چه می‌داند؟ خوبه، زیاد به خودمان دسته گل تقدیم نکنیم».

فروید نگاهی به سیگار خاموش در دست‌هایش کرد و به دو چیز اندیشید: اول این که به هیچ قیمتی حاضر به عوض کردن شغلش نخواهد بود؛ دوم این که بالاخره باید سیگار را ترک کند.

کبریتی خارج از اندازه برداشت و کوشید سیگار برگ هاوانایی را که در اثر خاموش شدن‌های متوالی مثل یک جنازه بوی خاکستر سرد می‌داد و دوباره جان نمی‌گرفت، روشن کند.

ناگهان سومین ایده در ذهنش درخشید:

— راستی چرا سیگارهای کوچک نینا را امتحان نکنم؟

* * *

— دولفی آن چه که آن شب اقرار کردید حقیقت دارد؟

— حرف مرد یکی است وتی!

هیترلر به طراحی از وتی با قلم سرکشش ادامه می داد.

— به نظر شما من زیبا هستم؟

— **آره بابا**، این که روشن است.

— من را می خواهید؟

— حرف مرد یکی است.

خودش هم تازه متوجه شده بود موقعی که از عشق حرف می زند، لحنی **کاملاً خشک** و نظامی **بر کلامش حاکم می شود**. طرز بیانش قطعیتی بُرنده، آمرانه و **بی چون و چرا** می یافت که به یقین کمبود رمانتیسیم در آن آشکار بود اما در آمرانه و خشن بودن یقیناً چیزی کم نداشت. وتی زیر تهاجم کلامی او **لرزشی رویایی احساس می کرد**.

— ولی دولفی، شما خوب می دانید که این امری ناممکن است.

— غیرممکن؟ چه چیزی می تواند مانع این شود که من عاشق شما باشم؟

و با خشم صفحه‌ی کاغذش **را خط خطی کرد: توطئه‌ی مشترک** مداد، پاکن و ذرات کاغذش مانع می شد که این چهره را در دفترش ثبت کند.

— غیرممکن است دولفی، من نمی توانم خود را در اختیار شما بگذارم، شما این را به خوبی می دانید.

البته که او می دانست، وتی هر روز بعد از ظهر داستان زندگیش را نشخوار می کرد.

— من نمی توانم خود را در اختیار شما بگذارم، چرا که من ... من برای ابد دور مردان را خط کشیده‌ام.

و بارها و بدون هیچ تغییری حماسه‌ی جگرسوز از دواج ناموفقش را تعریف می کرد. از مرد خشن و پشمالویی که به اجبار به شوهری پذیرفته بود. بوسه‌هایی که در دوران نامزدی حالش را به هم می زد. در آخر، آن شب وحشتناک زفاف، آن اوران اوتان خوفناک که شکمش را می درید، هم‌زمان غر می زد، لذت می برد، می جهید و فوران

می‌کرد. شرم او در صبح روز بعد، وقتی که ملحفه‌ی لکه‌دارش روی پنجره در معرض دید عابران گذاشته شد. عزمش بر خلاصی هرچه زودتر از دست این مرد و سپس از تمام مردان. **تفرش از تن خودش**، از زمانی که قوانین مجبورش کرده بود آن را در اختیار جلادش بگذارد. ناامیدی‌اش، آسایش خاطر و رهایی‌اش از همان صبحی که به او اطلاع دادند که بیوه شده است.

— می‌بینید دولفی، خیلی دیر شده. اگرچه که من شما را خیلی دوست دارم اما می‌بینید که شما دیر رسیدید.

وتی به‌حدی از تمنایِ مردانه متنفّر شده بود که فقط با هم‌جنس‌گرایان رفت‌وآمد می‌کرد، چرا که می‌دانست آن‌ها هیچ اشتیاقی نشان نمی‌دهند. آنان زنانه‌گی‌اش را **بی‌آن که آن را بیالایند** پاس می‌داشتند.

— متوجه هستید دولفی، من تا حدودی مادر آن‌ها هستم، هرچند که هنوز در این سن‌وسال نیستم.

این بخش از داستان کم‌تر از بقیه به مذاق هیتلر خوش می‌آمد. او اصلاً نزدیکی و یک‌جا بودن با این هم‌جنس‌گراها را نمی‌توانست هضم کند، حالا این که خودش هم یکی از آن‌ها تلقی شود دیگر بدتر.

— وتی احساسی که من نسبت به شما دارم قوی و اصیل است. این قضیه هم نه هیچ ارتباطی با شوهر سابق شما دارد و نه با تملق‌های ظاهری دوست‌پسرها **تان**. من ...
— ساکت شوید. من نمی‌خواهم به شما گوش بدهم.

مخالفت‌کردنش بسیار بی‌رمق بود. خشم دروغینش چیزی در بر داشت، نه لوندی و طنازی بلکه اختلال. او جملاتش را می‌کشید، جملاتش را هم‌چون امتناعی آشکار، کوبنده ادا نمی‌کرد، بخشنده و خطاپوش بود، گویی در پس ذهن خود می‌گوید: «منظورتان را می‌فهمم و در اصل بدم هم نمی‌آید».

این وضعیت برای اشباع هیتلر کافی بود. فارغ از هر تجربه‌یی، با نشانه‌هایی از توافق دست‌وپایش را گم کرده بود و نمی‌دانست که چه‌گونه می‌بایست برخورد کند. به‌خصوص که تمایلش برای وتی بیش‌تر ژست بود تا **چیزی دیگر**. در آن **یک شنبه‌ی نحس** او تصور کرده بود که خوب است کاری کند که لهیب درونش را که دیگر با این هم‌جنس‌گراها عوضی گرفته نشود، خاموش کند. حالا که این شناخت به دست آمده

است دیگر نیازی به پیش‌تر رفتن احساس نمی‌کرد. در نظر خودش حالا دیگر او معشوق رسمی وتی بود. در نظر دیگران پانسیونر خانه‌ی شماره‌ی ۲۲ خیابان فلبر. روز یک‌شنبه از نظر هم‌جنس‌گراها، او چنین چیزی بود. و حتی شاید از نظر وتی هم چیزی بیش از این نبود ...

وتی به هزار راه و توجه می‌خواست هیتلر آن‌چه را که او قادر نیست در اختیارش گذارد، فراموش کند. و هیتلر هم برای سوء استفاده از این موقعیت هر چه می‌توانست کرد، با ابراز مبالغه‌آمیز شور و تمنای خود از هیچ فرصتی برای قدمی پیش‌تر رفتن و او را در موقعیتی قراردادن که برای جبران این کمبود او را هرچه بیشتر دوست بدارد، نمی‌گذشت. او به‌حدی از این موقعیت استفاده کرد تا وتی به‌سرعت به مادر و خدمتکارش تبدیل شد.

حالا دیگر وتی غذایش می‌داد، لباس‌هایش را می‌شست و او دیگر هرچه کم‌تر و کم‌تر در ایستگاه قطار چمدان‌های مردم را جابه‌جا می‌کرد، فقط در حدی که اجاره‌ی اتاقش را بپردازد و هزینه‌ی چندساعتی که راحت از آن خودش باشد را تهیه کند، درست همان ساعاتی که وتی گمان می‌کرد که او در مدرسه‌ی عالی نقاشی است.

از نظر هیتلر همه‌چیز بر وفق مراد بود: نقاش جوان باآتیه‌یی که معشوق بیوه‌ی زیبایی بود که تر و خشکش می‌کرد. ظواهر برایش کافی بود، وگرنه روشن‌دست نقاشی که نقشی نمی‌کشید، عاشقی که با معشوق به بستر نمی‌رود و بیوه‌ی خسیسی که اجاره‌اش را در هر حال تا دینار آخر دریافت می‌کند، زیاد هم خوش‌آیند نبود. تمام این واقعیت با نظر هیتلر نسبت به وتی خوانایی داشت، وتی در نظر او چون پالتویی در روزی برفی بود.

تنها مشکلی که هم‌چنان در میان بود و می‌توانست تبدیل به معضلی شود، این طرح لعنتی بود.

وتی به لحنی شاعرانه و هالووایر وام‌گرفته از رمان‌های ارزانی که در ایستگاه‌های قطار عرضه می‌شد به شعف می‌آمد.

— فکر می‌کنم که تمام‌شدن این پرتره یکی از زیباترین روزهای زندگی‌م باشد!

هیتلر هر روز بیش از روز قبل برای مخفی‌کردن دفتر نقاشی‌هایش کم می‌آورد. وتی جسارت یافته بود: نزدیک می‌شد، حرصش را درمی‌آورد، دنبالش می‌کرد؛ می‌خواست

نوع نگاه دولفی‌اش را نسبت به خود ببیند.

هیترلر راه‌حلی برای ادامه‌ی این وضعیت یافت. از لحظه‌ی بی‌توجهی وتی برای برداشتن یکی از عکس‌هایش در یکی از کسوها استفاده کرد. باشتاب به پراتر رفت و میان نقاش‌ها و دانش‌جوهای که گردش‌گران را دعوت به نقاشیِ چهره‌شان می‌کردند، رفت سراغ پیرترین صورت‌گر — این انتخاب باعث می‌شد کم‌تر شرم کند — عکس وتی و دفتر نقاشی‌اش را به سمت او گرفت.

ساعتی بعد، در قبال چند هیلر، بالاخره صاحب جنس شده بود.

همان شب برنامه‌ی نقاشی را بدین‌گونه آغاز کرد.

— فکر می‌کنم که به آخر کار رسیده‌ام.

— واقعاً؟

— فکر می‌کنم...

برای تکمیل نیرنگش، کوشید و انمود به کارکردن کند، مدادی به نقاشی ازبیش‌آماده‌شده زد. پس از سه دقیقه، با وحشت متوجه شد که مشغول نابودکردن گنجینه‌ی است که با هزینه‌ی گزاف به دست آورده بود.

پرید و جلوی پای وتی زانو زد و نقاشی را جلویش گرفت.

— خب بفرمایید!

دهان وتی باز مانده بود. سرخ شد، چند فریاد کوچک در گلو سر داد، و سپس چشمانش پُر از اشک شد.

— شگفت‌انگیز است!

خودش را بازشناخت.

غرق در شادی، دیگر نمی‌خواست شاعرش را تا شب رها کند. برایش شام آماده کرد، رفت و برایش سیگار **برگ** خرید، لباس‌هایش را اتو کشید، کمی از عرق خانگی قدیمی به او خوراند و درست هنگام نیمه‌شب پوتین‌هایش را برایش واکس زد و برق انداخت. حق‌شناس، مطمئن به این که برای اعقاب و آینده‌گانش باقی خواهد ماند، سرشار از انرژی همه‌ی توان خود را در تنها چیزی صرف می‌کرد که خوب بلد بود. خانه‌داری و تمیزکاری.

نیم ساعت از نیمه‌شب گذشته دست از ساییدن کشید، ناتوان، نفس کم آورده بود، بار

دیگر گیلاسی لیکور به هیتلر که روی کاناپه‌یی ولو شده بود، خوراند و نگاهی ستایشگر به طرح انداخت که روی بوفه خودنمایی می‌کرد.

— بگو ببینم دولفی، من به نوعی **الهام بخش تو نیستم؟**

هیتلر، کرخت از تأثیر الکل و هضم غذا، با سر تأیید کرد.

— **تو الهام بخش منی وتی، الهام بخش من.**

حق با اوست.

اللهه قشنگ‌تر از برده است.

* * *

آدولف - ه. خود را پشت درختی ناهموار مخفی کرده بود. پالتویش از دانه‌های برف سفید شده، در انتظار بود که زن خارج شود. این‌پا و آن‌پا می‌شد، گاهی با خودش حرف می‌زد، مثل کسی که به خود سیلی می‌زند تا خود را گرم کند.

به محض این که آمد باید یقه‌اش را بگیرد. به سادگی مسئله را برایش توضیح می‌دهی.

برف به نرمی می‌بارید. دانه‌های برف خواب‌آلوده و سبک در ارتفاع قد او شناور بودند. تنبل، گویی هنوز تصمیم به افتادن نگرفته‌اند. مانع دید می‌شدند، به مژه‌ها می‌چسبیدند، حرکات را به تأخیر وامی‌داشتند، ولی به محض رسیدن به زمین، در هیئت مایعی سیاه‌رنگ محو می‌شدند و سطح خیابان را سیاه و درخشان می‌کردند.

همین که عبور کند صدایم را **می‌شنوی!** اگر یکی دو ثانیه تعلل کنی همه چیز از کف رفته. معنی‌اش این است که تو شهامت را از دست می‌دهی و دیگر هرگز این کار را نخواهی کرد.

آدولف **لرزان از سرما**، جسورانه، ایستاده بود. او مأموریتش را تحت هر شرایطی به انجام می‌رساند، هرچه می‌خواهد بشود، موضوع حیاتی است.

از موقعی که مطب دکتر فروید را ترک کرده بود احساساتی متضاد و همواره خشن به سراغش آمده بود. در ابتدا، به مدت سه روز از سر شوق انبساط یافته بود؛ رها شده از احساس گناهی کهن، به کهن‌سالی باکره‌گی‌اش، درست مثل یک زندانی آزادشده،

پرسه می‌زد: دروازه‌ی جهان به رویش گشوده شده بود. سپس به کشف تنهایی حیرت‌آوری که تا آن زمان از سر گذرانده بود نائل آمد: نه پدر و مادری، نه دوستی، نه دل‌باخته‌یی، نه فردِ نزدیکی که بتواند با او درددل کند و نه کسی که مدل زندگی‌اش باشد. برای پنهان کردن ناهمواری‌ها و رازهای زندگی‌اش، آدولف سال‌های طولانی از همه‌گان فاصله گرفته بود، او بارویی ساخته بود که از فراز آن بر همه‌چیز تسلط داشت، و راه‌های دسترسی به آن را قطع کرده بود. بارویی که از آن‌جا حرف می‌زد، بارویی که در آن‌جا سکوت می‌گزید، بارویی که هیچ‌کس را به آن راهی نبود و حال تصمیم گرفته بود از آن بلندا پایین بیرد.

زن بالاخره از مدرسه‌ی عالی خارج شد، به‌تنگی در یک پالتوی مخملی سیاه پیچیده شده بود. با پوتین‌های تگرگی پاشنه‌باریک و بلند. حین سنجیدن تعادلش و احساس اطمینان از این که زمین زیر پایش لغزنده نیست، پُرجنب و جوش، نزدیک می‌شد. این امر به آدولف اطمینان می‌بخشید: مدل دیگر آن گستاخیِ جسورانه را که به محض برهنه‌شدن می‌پراکند، با خود نداشت.

ناگهان از پشت درخت بیرون جهید.

— خانم، خانم، خواهشی از شما دارم.

زن پرسید:

— هم‌دیگه رو می‌شناسیم؟

— من همان دانش‌جویی هستم که هر بار در کلاس نقاشی از حال می‌روم. خواهشی دارم.

چهره‌ی مدل روشن شد، نوجوان خاطراتی شیرین را برایش تداعی می‌کرد. بعد از این همه سال برهنه‌شدن در بی‌تفاوتی عمومی، از این که بالاخره برهنه‌گی‌اش تأثیر یک بمب را داشت خوش حال بود. هر بار سرنگون شدن نوجوان را هم‌چون پیروزی‌یی به حساب خود گذاشته بود. مانکن از این که او دیگر به کلاس نمی‌آمد، بیش از همه متأسف بود. او روزمره‌گی همیشه‌گی‌اش را میان وضعیتی ناخوشایند و توقعات احمقانه‌ی استادان، کارمندان و متلک بچه‌پُروهای آن دماغوی نوبالغ پیدا کرده بود.

لبخندی به رویش زد تا به حرف‌زدن تشویقش کند، حتا برای لحظه‌یی آرزو کرد که جوانک غش کند و از حال برود.

— خب، من باید به کلاس نقاشی برهنه برگردم، برای آموزش ام به آن نیاز دارم. ولی همه مسخره‌ام می‌کنند. می‌بایست که کمی تمرین کنم — نمی‌فهمم.

— هرچه بخواهید می‌پردازم. می‌بایست پیش از این که به کلاس برای نقاشی شما برگردم، شما مدل من به تنهایی بشید.

زن فکری کرد. ساعاتی اضافی با پولی خوب را سریعاً می‌بایست بپذیرد، ولی به احساسی چنان قدرتمند، نزدیک به ارگاسم، فکر کرد که موقع از حال رفتن پسرک دچارش آمده بود؛ نمی‌توانست حذف چنین لذتی را در محاسبات خود جای ندهد.

— می‌تونم کسی رو بهت پیشنهاد کنم.

— خودِ شما نه؟

— نه، دخت...

موقع گفتن این جمله لب‌هایش را گزید — نزدیک بود بگوید «برادرزاده ام» — و ادامه داد:

— عموزاده‌ام دورا، اون هم همین شغل رو داره.

مدل به پیروزی بعدی‌اش فکر کرد: نوجوان بعد از نقاشی و دوباره نقاشی کردن این دورای ابله به مدرسه بازمی‌گردد با تصور این که حالش خوب شده ولی به محض این که زن، زن واقعی، فتانه کیمونویش را روی بدن بلغزاند باز هم ضعف سراغ جوانک خواهد آمد. چه صحنه‌یی! چه پرستیژی!

آدولف که برنامه‌ی جایگزینی نداشت از سرناچاری گفت:

— باشه.

فردای آن روز در کافه موزارت، که بوی وحشتناک شیر دلمه‌شده با مغز گردو همه‌جا را گرفته بود، با دورا آشنا شد. از دیدن او تعجب کرد: تقریباً هم‌سن و سال خودش بود.

— تو به کار مدل آشنایی داری؟

— بله، البته.

— قیمت کار چه قدر است؟

دخترک قیمتی بسیار پایین به او داد، چیزی که باعث سلب اعتماد آدولف می‌شد. به این جوانی، به این ارزانی، حس کرد انگار دارند سرش کلاه می‌گذارند.

دورا دختری بسیار زیبا بود، پوستی به سفیدی برف، موهایی مثل طلای سرخ، ولی با دهانی نمودار صحبت می‌کرد، لهجۀ عجیبی که سیلاب‌ها را از فرم می‌انداخت، بینی‌اش از سرما سرخ شده بود، پالتویش مسخره و دستکش‌های بدون انگشتش به طرز وحشتناکی سوراخ شده بودند.

با دردسر زیاد بدون این که خانم زاکریس بو ببرد او را به اتاقش بُرد، طوری که فرصت ترسیدن نیافت. فقط وقتی در را به روی خود و دخترک قفل کرد و وقتی حساب کرد که دخترک در مقابلش لُخت خواهد شد، ترس بر وجودش چیره شد. برای گرم کردن بیش‌تر اتاق شعله‌ی بخاری را زیاد کرد.

دخترک حین درآوردن پالتویش زمزمه‌کنان پرسید:

— پولم را الان می‌دهی؟

کمی وقت بده. آدولف در حین جست‌وجوی پول در جیب‌هایش با خود اندیشید.

زمانی که با لباس‌های زیرش بود پول را از آدولف گرفت و توی کیفش چپاند، سپس با چهره‌ی حاکی از دست‌پاچه‌گی به آدولف خیره شد.

— می‌خواستم به تو بگویم که من مشکلی دارم.

آدولف از جا جهید:

— چی؟

فریاد زده بود. بر خود مسلط شد و با صدایی آرام‌تر تکرار کرد، گویی بار اول که فریاد زده بود دخترک چیزی نشنیده باشد.

— چی؟

از همان اول کار حدس زده بود که جنس بنجل به او انداخته‌اند: از اول هم دانسته بود که این دختر یک عیب و ایرادی باید داشته باشد.

— آخر...

دخترک تردید داشت.

آدولف انواع تصورات را در ذهن می‌پرورد؛ روی پوستش لکه‌هایی دارد، یک پایش چوبی است، اولین بارش است، حاضر نیست برهنه طراحی شود... چه فاجعه‌ی را قرار بود اعلام کند؟

— موقع طراحی خوابم می‌برد.

آنچه را شنیده بود باور نداشت. دخترک با دست بخاری را نشانه رفت.
 — علتش گرماست. همین که هوا گرم می‌شود احساس راحتی می‌کنم و خوابم می‌برد.
 و با ژستی پیش‌پافتاده، پیراهنش را بیرون آورد و برهنه در مقابلش ایستاد.
 آدولف از فرط اغتشاش فکری فلج شده بود. دخترک حین درآوردن لباس‌هایش، صحبت‌کنان، با زیبایی‌یی خیره‌کننده و نگاهی ملتمس به او خیره شده بود. درست مثل کودکی خطاکار. هیچ تناسبی میان **پستان‌های او، باسن‌اش، شکم‌اش، ران‌هایش، شرمگاهش و این چهره‌ی نگران** نبود، هیچ **معیار اندازه‌گیری مشترکی** میان استواری سایه‌روشن پیکری به حدکمال زیبا، زنانه، بی‌کم‌وکاست و این چشمان ملتمس نبود.
 — خب؟

دخترک در انتظار پاسخ بود.
 آدولف رشته‌ی کلام را گم کرده بود. به خود مسلط شد و یادش آمد که دکتر حق داشت: او از حال نرفته بود. شادمان از پیروزی، لبخندی زد.
 — خب؟

پیشانی دورا از نگرانی چین برداشت.
 آدولف — ه. با توصیف اوضاع خودش، جواب داد.
 — خب همه‌چیز عالی است!
 دورا نفسی راحتی کشید.
 — چه حالتی می‌خواهی؟
 آدولف دست‌پاچه شد. هرگز حتا در رؤیاهایش هم تا این حد پیش نرفته بود. با لکنت گفت:

— هرجوی که خودت بخواهی.
 — خب، من پیش از هر موقعیتی حالت درازکش را پیشنهاد می‌کنم که اگر من خوابم هم بُرد، مزاحم کار تو نخواهد بود.
 دخترک روی تخت آدولف دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.
 آدولف در گوشه‌ی دیگر اتاق مستقر شد و مشغول طراحی شد.
 با خود اندیشید. همه‌چیز عالی پیش می‌رود، حالا می‌توانم طرح و نقاشی زنان را بکشم و مجسمه‌شان را بسازم. راه خودم را پیدا کردم.

— می‌توانی لطفاً در حالت نشسته قرار بگیری؟

دورا جوابی نداد. خوابش برده بود.

آدولف کنار تخت زانو زد و به جزئیات پیکرش خیره شد. درست همان‌طور که در خواب دیده بود، زنی به خواب رفته در کنارش بود. درست همان‌طور که در **رویای آغازگرش** دیده بود، تمایل داشت زن خفته را لمس کند.

دستانش خارج از اراده به سمت پیکری که او را به نوازش فرامی‌خواند رفت: گردی کتف، کتف دستش را **به خود** فرامی‌خواند، برجسته‌گی شانه‌ها در انتظار لمس— شدن بودند، میان باریکش دربرکشیدن را می‌طلبید، **کفل‌هایش** به نوازش امر می‌کرد، **باسن‌اش مصرانه** توجهاتی ویژه می‌طلبید. انگشتانش پشت گردن دختر را لمس کرد و دورا از خواب پرید.

دخترک با لحنی ناراضی گفت:

— مرا لمس کردی؟ تو چنین حقی نداری.

— من لمست نمی‌کردم، می‌خواستم بیدارت کنم.

دخترک **نگاهش** را از او دزدید.

— اوه، معذرت می‌خواهم.

آدولف متوجه می‌شد که این چهره‌یی که در ابتدا و در دیدارِ کافه موزارت به نظرش زیبا ولی پیش‌پافتاده آمده بود، علتِ وجودی خود را تنها در ترکیبِ کامل با این پیکر می‌یابد؛ این چهره ظرافت و زیبایی این پیکر کمی بلند را کامل می‌کند. دورا لبخند زد.

— می‌خواهی که حالت را تغییر بدهم؟

— اِه...

روی رخت‌خواب به سمت او چرخید، چشمان آدولف در بیست سانتیمتری سینه‌اش بود. — بله، عالی‌ست... حالا در همین حالت طرحت را می‌کشم. تکان نخور.

دختر تکان نخورد.

آدولف هم همین‌طور.

با وحشت متوجه شد که آن‌چه که در مورد دخترک اندیشیده بود راست تا روی

شکمش بالا آمده بود. اگر از جایش بلند می شد، دخترک متوجه می شد...

دخترک پرسید:

— چه کار می کنی؟

— دارم فکر می کنم.

دورا سرش را به علامت تأیید تکان داد، حالت کسی که سرنوشتی وحشتناک را تأیید می کرد.

وقت می گذشت. آدولف تمام تمرکز ذهنی اش را متوجه چیزی کرده بود که رنجش می داد و تنها نتیجه ی این تمرکز بالا رفتن هرچه بیش تر عامل رنج هایش بود.

— و به چه فکر می کنی؟

— که هرگز چیزی به زیبایی تو ندیده ام.

گونه ها، گردن و سینه ی دورا به مرمی سرخ تغییر شکل داد. اگر به هر شکلی جزئیات وجودش را به تصویر می آوردند، هیچ تغییری در او ایجاد نمی کرد، اما هر ستایشی به شدت قلقلکش می داد. موجی از شرم وجودش را در بر گرفت: گویی تازه متوجه شده باشد که برهنه است.

— می دانی، اگر پولش را بدهی، می توانم امشب برای خوابیدن هم همین جا بمانم.

آدولف نگاهش کرد. مبهوت. دخترک با تصور این که او را شوکه کرده باشد، در صدد توجیه خود گفت:

— باشه. اگر بخواهی می مانم و کسی هم پولی نمی پردازد.

آدولف تازه الان متوجه پیشنهاد دخترک شد. سرخ شد و چهره اش را برگرداند: حالا چه باید می کرد؟ نفسش از وحشت بند آمده بود.

دورا نزدیک شد. دست به سر هیتلر برد و شروع به بازی با موهای روی پیشانی اش کرد، لبانش را به لب های او رساند و او را به سمت بستر کشید.

آدولف، در آستانه ی **سکته ی مغزی**، به تناوب، خود را در اختیار دورا گذاشته بود.

آدولف به کشف همه چیز نائل آمد. **تن** زن را نمی شناخت و البته شناختی هم از بدن مرد در هنگام عشق ورزی نداشت. گویی خود از خود اشباع شده بود. بسیاری چیزها در او متورم شده بود، از جمله پاهایش، زانوانش، آرنج هایش، کفل هایش. او از این که کاری را غلط انجام دهد یا این که مایه ی آزار دیگری شود نیز می ترسید.

تحمل حرفه‌یی دورا همه‌ی خطاهایش را نادیده می‌گرفت. دخترک به‌سرعت فهمید که با یک پسر باکره طرف است. ولی این پسر باکره اطریشی بود و نقاش، چیزی که دخترک **فقیر چک**، مدل ساده‌ی موقت، را تحت تأثیر قرار می‌داد. دخترک احساس کسی را داشت که گویی با امپراتوری و یا مدرسه‌ی عالی هم‌بستر شده است. **هم‌خوابگی بی‌اجرش** بدل به مأموریتی مقدس شده بود که پس از پایان آن به جرگه‌ی اشراف وارد می‌شد. دخترک می‌کوشید این وحشت‌زده‌ی فراتر از خویش، این حماقت مشتعل را به معشوقی تحمل‌پذیر بدل کند. و درعین حال هم‌زمان برتری زنانه‌ی خود را به چالش می‌گذاشت؛ هرچند هر دو در یک محدوده‌ی سنی بودند، او بود که **تن‌سایی کام‌جویانه را رهبری می‌کرد**، او بود که به پسرک می‌آموخت. دخترک این تجربه را مطبوع می‌یافت و نه مایه‌ی دردسر، چرا که **ارزش و احترام خودش را نزد خودش بالاتر می‌برد**.

آدولف در عین این که می‌کوشید تظاهر کند همه‌چیز را پیشاپیش می‌داند، در حال آموختن بود. در پایان ششمین بار **هم‌آغوشی**، ازپای‌درآمده، مدت طولانی از حال‌رفته روی دخترک افتاده و **به تجدید قوا می‌پرداخت**. تصور می‌کرد که در دو بار آخر زیاد هم ناشیانه رفتار نکرده باشد: این او را به مرحله‌یی از صراحت رهنمون می‌شد.

— می‌دانی که من بار اولم بود؟

دورا **متعجب** گفت:

— نه؟

— چرا.

هرچند که این رهنمونی نه به‌صراحت، بلکه رهنمونی به‌غرور بود.

دورا سرش را روی بالش گذاشته بود، موها افشان، نگاه دوخته به سقف، فارغ از هر کنج‌کاوی در فکر بود که آیا حالا آدولف رفتاری ملایم‌تر خواهد گزید، مثل بسیاری از مردان پس از عشق‌بازی، با کلام ادامه خواهد داد و ساعت‌ها جملاتی دلنشین و مطبوع برایش زمزمه خواهد کرد.

به نظر او به تیپ و رفتار آدولف نمی‌خورد که شوق و ذوق را با ضعف و ناامیدی در پی یک‌دیگر داشته باشد. در عین این که موضوع یک **غسل تعمید** عشق‌ورزی بود و دستیابی به نیافتنه معمولاً باکره‌گان را وراج و پُر حرف می‌کند. باید دید، باید منتظر شد

و دید.

آدولف با خود زمزمه کرد.

— فردا می‌روم و گل می‌خرم.

دورا با خود اندیشید «هه به نظر می‌آید اشتباه کرده بودم، از گروه نازک‌بین و حساس است. چه سورپریز خوبی.»

— بله، می‌روم و یک دسته گل بزرگ می‌خرم.

هیتلر در نظرش جذاب شد. هیچ‌یک از معشوق‌های دخترک از چهارده ساله‌گی **اش** تا آن زمان حتا به فکر گل خریدن هم نیافتاده بودند.

— و آن را به دکتر فروید تقدیم می‌کنم.

— چی؟

— دکتر فروید، پزشکی یهودی از آشنایانم. لحظاتی را که از سر گذراندم را از او دارم.

دورا چرخید و رویش را به دیوار سبزرنگ کرد و بی‌**پروا** تمام بالش را زیر سر خود گرفت. پلک‌هایش را بست، **در آرزوی این‌که** هرچه زودتر خوابش ببرد. نه، این یکی دیگر نوبت بود. داستان دکتر یهودی دیگر برای اولین بار بود که به سرش می‌آمد.

* * *

حالا دیگر وتی فقط از آن حرف می‌زد.

— دولفی تمام روز، شب‌ها و گاهی نیمه‌شب‌ها نقاشی می‌کند. و وقتی هم که نقاشی نمی‌کند، نیچه و شوپنهاور می‌خواند، می‌بینید؟ چه مغزی!

هیتلر خواسته بود که روابطش با وتی را به حداقل لازم برساند. به این ترتیب فقط ساعات شام را پایین می‌آمد. به سرعت هم متوجه اثرات سودبخش این تاکتیک شد: هر چه قدر که او کمتر برای وتی مایه می‌گذاشت، زن بیش‌تر انرژی و توان خود را در خدمت او به کار می‌گرفت. زن انتظار خود را با تهیه کردن غذاهای هرچه مطبوع‌تر برآورده می‌کرد، و زمانی که با کباب گوشت گوساله و دسرهای شکلاتی از او پذیرایی می‌کرد مشتاقانه تسلیم تئوری‌های صادره‌ی هیتلر بود، زن می‌خواست به‌هرحال لحظات کوتاهی را که با یک‌دیگر می‌گذرانند ساعاتی خوش باشند. هر بار بعد از بلعیدن

آخرین قطعه‌ی شیرینی، می‌گفت به اتاقش می‌رود تا مطالعه کند؛ و زن التماسش می‌کرد که کمی بیش‌تر بماند و به او عصاره‌ی آلبالو^۱، لیکور گلابی و سیگار برگ تعارف می‌کرد، بهترین کاناپه‌ی سالن را با کوسن می‌پوشاند، زیر پایش را با کوسنی دیگر پُر می‌کرد؛ هیتلر غرولند می‌کرد، تظاهر به رد کردن می‌کرد، و به او می‌فهماند که مدت زمانی که صرف او، موجود فانی، می‌کند، زمانی است که از خدایان هنر و اندیشه دریغ داشته است و بالاخره رضایت می‌داد؛ می‌رفت و کتاب‌هایش را پایین می‌آورد و لم داده و سیگار برگی در دست، مقابل چشمان گم‌شده‌ی وتی مشغول خواندن می‌شد. آیا واقعاً مطالعه می‌کرد؟ چشمانش روی واژه‌های **به خواب رفته** لیز می‌خوردند، **بیدارشان نمی‌کرد، بلکه** اجازه می‌داد که در گله‌ی پاراگراف‌ها بخوابند. او بیش‌تر از هر چیزی کتاب‌دار بود تا کتاب‌خوان. در موارد نادری که صفحات **ایده‌ای به او می‌دادند و به کلام می‌آمدند**، هیتلر حالتی **چون نشنگی** می‌گرفت. **به جنب و جوش درمی‌آمد**. نه دیدگاه‌ها، بلکه **اشتیاق** را به اشتراک می‌گذاشت. علاقه‌ی به نویسندگان هوشمند نداشت، بلکه نویسنده‌هایی که به راحتی پُرطرف‌دار می‌شوند را ترجیح می‌داد. نیچه و شوپنهاور اکراه از انسان عادی را به او منتقل می‌کردند، **برتری‌شان را به او سرایت می‌دادند**، ویروس انتقاد را به او منتقل می‌کردند. چه نیازی می‌توانست او را مجبور به گسترش دایره‌ی دانسته‌هایش بکند؟ وقتی این صفحات را می‌گشود، می‌دانست که احساسات بنیادین را باز خواهد یافت، از فرط خشم دچار تنش خواهد شد، از سر سوءظن خواهد لرزید. به این ترتیب مثل هر نوجوان دیگری که سراغ اولین تصویری که به هیجان‌اش آورده است، برمی‌گردد، **جلق ذهنی می‌زد**.

وتی **روبروی هیتلر که اثری در دست داشت می‌نشست و** دماغش توی سینه‌های بازش فرو می‌رفت؛ هر بار هیتلر با متوجه شدن **به طرزی سرزنش بار گلویش را صاف و بیدارش می‌کرد**، و وتی بالکنت زیر نگاه‌های خشماگین او عذرخواهی می‌کرد. شب‌هایی که خود هیتلر خوابش می‌آمد، بهانه می‌آورد که زن روز قبل در جریان تفکراتش مزاحمش بوده است. به این ترتیب او اسطوره‌ی برج عاج خود را حفظ می‌کرد و هم‌چنان برای وتی وضعیت مبنی بر استثنایی بودن شب‌هایی که نزد او می‌گذراند را

۱- Kirsch، عصاره‌ی گیلان و آلبالوی تبخیر شده. - م.

حفظ می‌کرد، هرچند که در صورت حساب‌کردن عملاً شش مورد از هفت دعوت می‌پذیرفت.

وتی دیگر هیچ تردیدی نداشت: هیتلر نابغه است. یا دائم حرف می‌زد. یا این که در سکوت فرو رفته بود. این افراطها از نظرش نشانه‌های نبوغ بود، همین که به هیچ‌وجه قادر به درک او نبود، از نظرش مدرکی بود. نه دال به محدودبودن خودش بلکه به بیکرانی او.

در ایستگاه قطار، میان رسیدن مسافران تازه، او به نقاشی‌اش فکر می‌کرد. نگران از این که تا این حد برای طراحی وتی مشکل داشته است، **در حالی که او همان کسی است** که توانسته بود گویدو را به این خوبی در یک عصر مملو از خشم طراحی کند؛ نتیجه گرفته بود که الهام‌گیری‌اش می‌بایست بیش‌تر معمارانه باشد تا انسانی. خب همین بود که همیشه آرزوی کاری شکوهمند داشته است! او نقاش شهرها، نماها، معابد، کلیساها خواهد بود. این بازیابی‌ها عمیقاً مشغولش می‌کرد.

مثل همیشه بیش‌تر وقتش به قانع‌کردن خودش می‌گذشت تا کوشش به انجام کار. هیتلر بیش‌تر دوست داشت خود را در رؤیاهایش ببیند تا آن‌چه که می‌خواهد باشد؛ **رویای انجام کار و نه انجام کار در واقع**. نشسته روی یک چرخ فلزی، درون جمجمه‌اش **فهرست وار خطوط اصلی** زندگیش را مرور می‌کرد، **هیاهوی** هزاران مدح، هزاران ستایش سکرآور، افتخارات بسیار و شهرتی جهانی.

پاره‌یی وقتها گذار از رؤیاهای به واقعیت انرژی‌اش را تخلیه می‌کرد، مثل این که مجبور باشد هر لحظه از قطاری در حال حرکت پایین بپرد. با صدای هر سوت و یا هر خروج بخار، می‌بایست از قله‌ی المپ پایین بیاید، و جامه‌دان‌های سنگین را **خفت بار** به دوش گیرد. این را از چشم مسافران زن می‌دید که بدون توجه به این که چه‌گونه افکارش را به هم می‌ریزند، مزاحمش می‌شدند. بیش‌تر اوقات، بزرگوارانه به آن‌ها برخورد می‌کرد و نادانی زمینی آن‌ها را به آنان می‌بخشید؛ لبخندی می‌زد و ادای جوانان نیکوکار را درمی‌آورد، به‌خصوص هنگام دریافت انعام.

اعتصاب کارگران راه‌آهن فرا رسید. هیتلر اصراری نداشت بداند خواسته‌های کارگران **مشروع** است یا نه؛ به‌ناگاه با ساعات فراغت بسیاری روبه‌رو شد؛ از ترس برانگیختن شک و تردید وتی نمی‌توانست به پانسیون برگردد، برای پُرکردن روزهای طولانی

بی‌کاری حتا رؤیا هم کم می‌آورد. به‌ناچار روی سکوه‌های انتظار قطار شروع به نقاشی کرد.

اول طرح ایستگاه قطار را کشید. بدبختانه، نتیجه‌ی کار هم‌چنان چیزی نادرست در نسبت‌ها با خود داشت، هیتلر در تجسم پرسپکتیو مشکل داشت. نتیجه گرفت که ایستگاه قطار اصلاً مدل خوبی برای نقاشی نیست و رفت سراغ کارت‌پستال‌ها. به کمک یک کاغذ کالک شروع به کپی‌کردن بناهای تاریخی اصلی وین کرد، سپس آن‌ها را روی مقوا منتقل کرد، خطوط را با مرکب‌چین دوباره پُررنگ کرد و سپس سطح رنگ‌ها را با گواش پوشاند.

هیتلر از قضاوت در مورد نتیجه خودداری کرد. او یک بار برای همیشه پذیرفته بود که یک نابغه‌ی نقاشی است و این حتا پیش از آن بود که آغاز به نقاشی کند. اگر در روال عادی از اثر به نقاش می‌رسند و نبوغ را از اثر تشخیص می‌دهند، هیتلر برای خودش استدلالی در جهت معکوس انجام داده بود: **او نابغه است، در اصل این از حقوق ملکوتی او بود.** شاید این موارد هنوز در نقاشی او آشکار نشده بود، اما یک روز در سراسر جهان شناخته خواهد شد.

با **سرقت هنری از کارت پستال‌ها به سرعت کار می‌کرد** و پیوسته خود را می‌ستود. روی کاغذهای کپی‌اش نگران کیفیت کار بود که خود آن را معادلِ توقعِ بالای خود می‌گرفت. در جلوه‌ی رنگ‌ها عدم تناسب کاملاً مشهود بود و او آن را معادلِ اصالت کار می‌دانست.

وتی در شگفت می‌شد. هیتلر توجهی نمی‌کرد. زن فقط به درد همین کار می‌خورد. چیزی که به تحیرش واداشت این بود که یک روز جمعه، روزی که در پی اعتصاب سیاه و بی‌ثمر می‌نمود، مردی از روی شانه‌هایش به روی کارش خم شده، به نقاشی کاخ تروتسون که در حال اتمام بود نگاه کرد و متفکرانه گفت:

— خیلی خیلی خوب. من فریتز والتر هستم. من فروشنده‌ی آثار هنری‌ام و می‌خواهم آثار شما را در گالری‌ام عرضه کنم.

آدولف - ه. با طعم گزنده‌ی پیروزی آشنا می‌شد. برای لذت‌بری از آن تنها بود؛ بقیه‌ی دانش‌جویان برای از کف‌دادن داستان تفریحی‌شان از او دلخور بودند؛ یکی از بهترین موضوعات کنج‌کاوی، مباحثه و خنده را از آن‌ها گرفته بود: غش کردن‌های مشهورش. فقط نیومن و برنشتین بودند که این سد بی‌تفاوتی را پشت سر می‌گذاشتند و به مباحث تئوریک با آدولف، و یا بهتر است گفته شود، در حضور آدولف، ادامه می‌دادند. آدولف، به جای اظهار نظر، همیشه طرف یکی و یا دیگری را می‌گرفت.

احساس تنهایی نمی‌کرد، چرا که هرگز به این که شاید به دیگران نیاز داشته باشد فکر هم نکرده بود؛ او تازه متوجه می‌شد که برخی شادی‌ها - بدون تردید **ریشه‌ای‌ترین‌ها** - اشتراک‌پذیر نیست، حتا نمی‌توان بازگویی‌اش کرد؛ آن‌ها جزئی از ما می‌شوند درست مثل چشم‌ها یا ستون فقراتمان؛ آن‌ها ما را به همین شکلی که هستیم می‌سازند. آدولف دیگر ترسی از زنان نداشت، ولی این را نمی‌توانست به کسی بگوید، نه به زنان و نه به مردان.

پشت همان درختی که روزی منتظر مدل مانده بود، حالا همان مدل منتظرش بود.
- یک لحظه صبر کن، **بایست** با هم صحبت کنیم.

آدولف از دیدن یک‌باره‌ی زن ترسید. از همان لحظه که توانسته بود بدون بروز ضعفی به پیکر برهنه‌ی او خیره شود، زن مدل با سردی دشمن‌گونه‌یی با او برخورد می‌کرد. به نظر می‌آمد زن تحمل نگاهش را ندارد. زمانی که اجباراً حضور او را لمس می‌کرد، نفسی سرد آرواره‌اش را منجمد می‌ساخت.

با لحنی بُرنده، که معنی‌یی کاملاً متضاد داشت، به او گفت:

- تبریک می‌گم. به نظر می‌رسد تجربه‌ی بیش‌تری با زن‌ها کسب کرده‌ای.

آدولف به کفش‌هایش نگاه کرد. چه‌گونه توانسته بود از خاطر ببرد که او عمه‌ی دوراست؟ بدون تردید از او خواهد خواست روابطش را با دورا خاتمه دهد.

- این دورای احمق بالاخره **تونست** تو یه کاری موفق بشه. حیرت‌انگیزه.

آدولف که اصلاً انتظار نداشت او از دورا بد بگوید، با چهره‌یی متعجب سرش را بالا کرد.

- حتماً با هم‌دیگه هم می‌خواهین، نه؟

طوری سؤال می‌کرد که پیشاپیش از پاسخی که نشنیده بود، خشم گرفته بود.

— اوه، نیازی به تکذیب تو نیست.

و ادامه داد:

— دورا فقط یک چیزو خوب بلده، درازکشیدنو. واسه حالت گرفتن واسه طراحی، واسه خواب، واسه معاشقه، همیشه افقی، نمی‌دونم کی می‌خواد تغییر کنه...

اشاره‌ی زن از سر دقت برای آدولف خیلی جالب بود. او خاطره‌یی در ذهن از دورای شل و ول به صورت ایستاده نداشت.

— خب، پس دیگه باکره نیسی؟

باز هم منتظر جواب نبود. زهرخندی بر لب داشت. آدولف با خود اندیشید، مکالمه‌ی عجیبی است، ادامه‌اش کار زیاد مشکلی نیست: مدل سؤال، جواب و خواندن اندیشه‌ی دیگران.

— از خودت می‌پرسی منظورم چیه، مگه نه؟

با نگاهی آرام پاسخش داد.

— ببین، سئوالی ازت دارم.

— و خودتان هم جواب را پیشاپیش می‌دانید؟

— چیزایی به نظرم می‌رسه.

— خب پس چرا از من می‌پرسید؟

— واسه این که اونو بشنوی.

هریک دیگری را محک می‌زد. آدولف فهمید که فرد خطرناکی در مقابل دارد، خطرناک زیرا **تندخو بود**، خطرناک زیرا غیرقابل پیش‌بینی بود، خطرناک زیرا در فاصله‌ی یک چشم‌به‌هم‌زدن قادر بود به دوست و یا دشمن ابدی بدل شود. مستقیم وارد قفس پلنگ شده بود، **بی این که حتی فرصت اندیشیدن داشته باشد**. با بی‌حرکتی کامل به او فهماند که آماده است. زن راضی و خوش‌حال برای شلیک سئوالش تأمل کرد تا اول از مزمزه کردن آن لذت ببرد.

— بلدی یک زن رو راضی کنی؟

— خب که چی؟

زن پلک زد. تا آن زمان یک ضربه‌ی کاری وارد آورده بود. از باکره‌یی که تازه قفلش باز شده بود این قدر تلخ‌مزاجی انتظار نداشت.

و ادامه داد:

— بله، که چی؟ اساس این است که بدم از زنده‌گی ام لذت ببرم، من و یک زن.

زن فریاد کشید:

— بچه پُرو.

— لذت‌بردن از زندگی با یک زن. **آره، بدم.**

— ریغو، مطمئنم که **تو عاجز از حال دادن به کسی هستی.**

— شما از **کجا** می‌دانید؟

— همین قدر می‌دونم که تو یه مردی و دورا هم یه فاحشه بیش‌تر نیس. دو تایی، فقط

براتون ژیمناستیک باقی می‌مونه.

— او آخ و اوف می‌کند.

— به او پول هم می‌دی؟

— دارم به شما می‌گم که او آخ و اوف می‌کند.

— معلومه اگه بهش پول بدی آخ و اوف هم می‌کنه. فاحشه‌ی خوبی.

آدولف مستأصل زیر حمله و تهاجماتِ مدل، اولین تاکتیک دفاعی‌اش با شکست روبه‌رو

شده بود: بی‌تفاوتی کامل نسبت به سئوالات طرح شده. او که مجبور شده بود به غرور

مردانه‌اش پناه ببرد حالا که از سوراخ بیرون کشیده شده بود باید وانمود می‌کرد که قادر

به ارضای یک زن هم هست. در این بازی سریعاً بازنده بود. بازگشت به موقعیت اولیه.

نفسی عمیق کشید و با آرامش گفت:

— ارضای جنسی یک زن، که چی؟ من اصلاً دلیلی برایش نمی‌بینم.

مدل فهمید که به این راحتی‌ها نمی‌تواند گیرش بیاندازد. پس زن مشتِ او را در دست

گرفت.

— آها، پس اصلاً دلیلی واسش نمی‌بینی؟ دنبال من بیا.

آدولف به نحوی غیرمنتظره کشیده شد، درحالی که هم‌چنان در ذهنش به دنبال پاسخی

می‌گشت، د ز را دنبال می‌کرد. **از این به بعد** دیگر راهی برای توقف نداشت. حاضر

نبود با رهاکردن زن در **میانه‌ی راه مضحکه شود**. مدل او را تا کافه‌یی که برایش ناآشنا

بود دنبال خود کشید. وقتی وارد شدند زن دستش را رها کرد ولی در چشمانش نیرویی

بود که او را به اطاعت وامی‌داشت، ارتباطی هم با قدرت بازو نداشت، مجبورش کرد

بنشیند.

— دور و برت رو نیگا کن، می‌فهمی. تو توی یه کافه‌ی هنرمندا هستی. این‌جا هر ترکیب ممکن‌ی دور و ور ما هست. یک پیک بزن. فقط باغ وحش از این‌جا بهتره. هر میز یک قفس داره. به زوج‌های سر هر میز نیگا کن و بگو بینم چه چیزی مایه‌ی گرد اومدن هر مرد و زن شده. این یکی همسر زیباش رو به لطف **ثروتش** تصاحب کرده؛ این زن با کیف پول می‌خواهه. این یکی زنش رو مدیون تپیشه، او خوش‌تیپ‌تر از زنش؛ این زن همه‌چیز رو می‌پذیره تا اونو از **دست** نده، چون همیشه کسی خواهد بود که جاش رو بگیره. این یکی و زنش هر دو تو یه ردیفن، به خاطر عادت و **تعهدشون** با هم هستن: زیاد هم اعتباری نداره. این یکی نبوغ خاصی داره، اون همیشه می‌تونه زنی رو که ارزشی واسه خودش قائل نیس پیدا کنه، تا جایی که طرف شاد از این باشه که برده‌ی مرد **بزرگیه**. این یکی زشت و خسیسه **در رختخواب هم کاری ازش برنمیاد**، مایه‌ی تعجب نیست که می‌بینی **خودش تنه‌است**. حالا یه کمی هم به ولادیمیر نیگا کن.

مردی بلندقد، خمیده با ابروهای پُرپشت، دماغ بزرگ، چشمانی سیاه که با زنی زیبا می‌نوشید را نشان داد.

— ولادیمیر نه زشته، نه زیبا، بهتره بگم، آدمیزاد رو فراری نمی‌ده. ولادیمیر استعداد زیادی هم نداره، اون تو کار طراحی قالب قوطی‌های شکلات از بقیه بهتره. ولادیمیر وارد پنجاه‌ساله‌گی شده. خب دیگه، همه رو تصاحب کرده! همه‌شان! حتا هنرپیشه‌های پول‌دار، جوان، زیبا، همون‌هایی که هر نوع انتخابی هم داشته‌ان. و همین حالا هم مشغول ازبانداختن یکی دیگه است.

زن هنرپیشه با چشمان میشی‌اش دایما در حال لبخندزدن به ولادیمیر بود، رام‌تر و اهلی‌تر از بچه‌گره‌بی خانگی.

— چرا؟ واسه این که ولادیمیر بلده چه‌طور یه زن رو راضی کنه. دقیق‌تر بگم. او راضی‌شون نمی‌کنه، دیوونه‌شون می‌کنه.

مدل آدولف را مجبور کرد که نگاهشان کند و خود به او خیره شد. آدولف احساس می‌کرد که زن مشغول نشانه‌گیری است و همین حال‌است که شلیک کند.

— ولادیمیر قدرتش رو داره. قدرت واقعی. همون که قادر به گشودن قفل هر دروازه‌یی

ٲه. اون بلده چه طور زنی رو راضی کنه.

آدولف گستاخانه گفت:

— خب که چی؟

گستاخی میان این دو نفر مسری شده بود.

— نمی فهمی؟

— دوباره برات می گم: خب که چی؟ می خواهیم به کجا برسیم؟ برای چی داری این

داستان ها را برای من تعریف می کنی؟

— کی من به تو اجازه دادم منو تو خطاب کنی؟

— تا آن جا که می دانم، چنین اجازه یی به من ندادی، اما من هم به تو چنین اجازه یی

نداده بودم.

زن راضی از لحن تهاجمی حاکم بر گفت و گویشان، لبخندی زد.

— باشه: پیشنهاد می کنم که بهت یاد بدم، بچه پُررو.

— چه چیزی را به من یاد بدهی؟

— این که چه طور یه زن رو راضی کنی.

به چهره ی زن خیره شد. زن با نفرت نگاهش می کرد. مقاومت ناپذیر بود. اگر بتوانم

این زن را به آخ و اوف کشیدن و ادارم، یعنی این که با هر زن دیگری هم می توانم.

* * *

هیتلر اصلاً باورش نمی شد.

حالا دیگر چندین هفته بود که هر چهارشنبه صبح سر ساعت هشت، فریتز والتر با

پالتوی پوست بره، دستکش های پشمی سیاه، گونه های براق اما هم چنان سرخ شده از

اثر تیغ صبحگاهی، بوی خوش بنفشه که با عطر سنبل ترکیب شده و سلمانی بر طبق

مد روز بر او افشانده بود، در اتاق او را به صدا درمی آورد، با قدم های بلند ثروتمندان

خریدار آثار هنری وارد می شد، آثار هفته را برانداز می کرد و نظری ارائه می داد، آن ها را

به گالری اش می برد و پول هفته ی پیش را به او می پرداخت.

— پنجاه - پنجاه، این طور نیست، دوست خوب من؟

هیترلر با سر تائید می‌کرد. به ذهنش هم نرسیده بود با این هنردوست که فرای پول، هر چهارشنبه با آمدنش به او اعتماد به نفس می‌داد و به او یادآوری می‌کرد که یک نقاش واقعی است، مخالفتی نکند.

میزان پول زیاد هم نبود اما فریتز والتر بلد بود چه‌طور توجیه‌اش کند.

— مشتری‌ها خیلی متحیر می‌شوند، وقتی به آن‌ها می‌گویم شما تنها هفده سال دارید...

— بیست.

— آه بله، جدی؟ بله، خیلی متحیر می‌شوند وقتی که من در مورد سن اندک شما برایشان صحبت می‌کنم. ولی درعین حال از همین سوءاستفاده هم می‌کنند. اجتناب‌ناپذیر است. می‌گویند «فریتز آدولف هیترلر را به قیمتی که دوست داری چند سال دیگر به ما بفروش، ولی، فعلاً بگذار کارمان را بکنیم.» طبیعی است. همیشه همین‌طور بوده. کار من پدیدآوردن اشتیاق و انتظار است. ولی مشتری‌هایم به من اعتماد دارند، می‌دانند که من فریب‌شان نمی‌دهم. با کِلِمَت و موزر هم به همین ترتیب شروع کردم. و حالا تابلوهای آن‌ها را با میلیون‌ها مارک سر دست می‌برند. خب بله، باید صبر داشت. این خیلی قشنگ است، پسر، ولی من ترجیح می‌دهم که شما به عمارات شناخته‌شده بپردازید. مشتری‌ها خوب می‌خرند. نترسید. اصالت کار شما نه از سوژه، بلکه در نحوه‌ی پرداخت آن است. خود را محدود نکنید. بله، عمارات بزرگ وین. نگاهی به کِلِمَت بیاندازید، همیشه سوژه‌های کلاسیک، درحالی که نقاشی‌اش کلاسیک نیست. آه، کِلِمَت، انگار همین دیروز بود، درست مثل شما، مردد، ناباورانه نگاهم می‌کرد، با این تصور که دارم فقط به او روحیه می‌دهم، چون استعدادش را قبول دارم. جوانی! جوانی چه زیباست! شش تابلو؟ هشت تا بهتر است. یا اصلاً قطع کوچک. به تعداد زیاد در قطع کوچک. کمی دیرتر، وقتی که خوب جا افتادید، به قطع بزرگ می‌پردازید. مثل کِلِمَت. هم‌چنان مثل کِلِمَت. چه قدر مرا به یاد او می‌اندازید!

وقتی که فریتز والتر با تابلوها زیر بغل اتاق را ترک می‌کرد، هیترلر چند لحظه‌ی مست و سرخوش باقی می‌ماند. سیراب از تعریف و تمجید، متورم از انرژی، حباب‌های امید توی سرش یکی‌پس‌ازدیگری می‌ترکیدند. یک روز، ثروتمند خواهد شد. یک روز، جای کِلِمَت را می‌گیرد. او که شناختی از آثار این نقاش بزرگ نداشت و در ابتدا از او متنفر

بود و همان اندک کاری که از او دیده بود عقیده‌اش را در مورد پایه‌گذار انشعاب کاملاً تغییر داده بود: نه، مطلقاً نمی‌توان منکر این شد که گوستاو کیلمت نابغه است. نابغه‌یی بحث‌انگیز، بدون تردید، مثل بقیه‌ی نوابغ، ولی یک نابغه. کمی هم زیادی مدرن. گاهی مواقع کمی زیادی رو به **انحطاط**. کمی زیادی... اما یک نابغه. بله، بدون تردید یک نابغه. تازه، هیتلر خود را بسیار نزدیک به او احساس می‌کرد.

در ساعاتی که پس از این سپری می‌شد، هیتلر نشئه و شگفت‌زده از وجود خویش، با اشتیاق خود را وقف کار می‌کرد. **به پیش به سمت آفرینش شاهکار!** تا اواسط بعدازظهر همین‌طور پیش می‌رفت و از این‌جا به بعد به تدریج مستی از سرش می‌پرید. یک‌نواختی کپی‌کاری و خطوطی که بارها و بارها رسم می‌کرد، اندک‌اندک به واقعیت زمینی نزدیکش می‌کرد. شب، دیگر سردرد و خماری داشت.

از خوش‌اقبال‌ی سرِ شام وتی امکان دوباره‌زیستن آن صحنه‌ها را برایش فراهم می‌آورد. در ابتدا جملاتِ فروشنده را به‌دقت **برایش بازگویی** می‌کرد و سپس شروع می‌کرد به داستان‌سرایی در مورد مشابهت‌هایی که والتر میان او و کیلمت یافته است. برای ستایش از خودش قادر بود تا آخر زمان حرف بزند. این همان بخشی از پیشه‌ی هنرمندانه بود که او می‌پسندید.

— می‌دانی دولفی، ورنر روز یک‌شنبه بعدازظهر به من اطمینان داد که گالری والتر یکی از معتبرترین گالری‌های وین است؟
آدولف لاف‌زنان گفت:

— می‌دانم.

— واقعاً مهم‌ترین‌شان. او هم بسیار تحت تأثیر این که کارهای تو به نمایش درمی‌آیند، قرار گرفته بود. خیلی، خیلی زیاد.

درواقع وتی جرأت نداشت بگوید که ورنر حتا باور هم نکرده بود.

هیتلر ستایش‌گری را با روی باز پذیرفت هرچند که از جانب ورنر باشد. این موجود وحشتناک هم‌جنس‌باز که جرأت کرده و او را هم یکی از خودشان به حساب آورده بود.

— البته که گالری والتر بهترین گالری شهر است. فریتز والتر همان کسی است که کیلمت و موزر را کشف کرده. می‌بایست که من هم یک روز آن‌جا بروم. بینم تابلوهاییم

را چگونه به نمایش می‌گذارند.

— من هم می‌توانم تو را همراهی کنم؟ خیلی مایه‌ی خوش‌حالی‌ام خواهد بود. خواهش می‌کنم.

— ببینیم.

هیترلر تا آن زمان به این گالری نرفته بود، زیرا در آن سر شهر بود و مخصوصاً این که فریتز والتر موکداً او را از رفتن منع کرده بود.

— گالری؟ محل تابلوهاست. جای نقاش نیست. شما، شما می‌بایست همین‌جا باشید و کار کنید. کار. و هم‌چنان کار. این سهم نابغه است. بگذارید من به تجارت بپردازم. کارهای ناخوش‌آیند و مبتذل برای من. مرد جوان، آمدن شما به گالری ممنوع است. این کار می‌تواند نقطه‌ی پایانی بر روابط ما باشد.

تهدید مایه‌ی خویشتن‌داری هیترلر می‌شد؛ هیترلری که خود **شیفتگی‌اش** با گردشی در میان تابلوهایش روی دیوار کنار آثار گوستاو کِلِمِت، ژوزف هوفمان و کولومان موزر ارضا می‌شد.

با این حساب چهارشنبه، فریتز والتر نیامد.

هیترلر تمام روز را انتظار کشید، پانزده بار بی‌صبرانه پایین آمد و **در خیابان به کمینش نشست**، تا شب هیچ غذایی نخورد و شب هم به بهانه‌ی فلفل زیاد در سوپ قارچ دعوایی سخت با وتی کرد.

فردای آن روز برای رفتن به ایستگاه قطار — مدرسه‌ی عالی برای وتی — پیش‌بینی کرد که هوا سرد خواهد شد و هم‌چنان به انتظار نشست.

جمعه خود را قانع کرد که می‌بایست تا چهارشنبه‌ی بعد صبر کند. شنبه، با در پیش گرفتن روشی نوین، به کار بازگشت. تا روز سه‌شنبه شمارِ تصویرناپذیری از نقاشی‌های کوچک تهیه کرد، به امید این که حجم بالای کار فروشنده را بازآورد.

چهارشنبه‌ی بعد. هم‌چنان خبری از فریتز والتر نبود و همان انتظار بی‌حاصل. هیترلر همه‌ی کارها را رها کرد. کوشید تا چهارشنبه‌ی آینده زنده بماند.

چهارشنبه‌ی بعد. و باز هم خبری از فریتز والتر نشد.

— شاید به خارج رفته باشد؟ شاید همین حالا مشغول صحبت در مورد تو در برلن باشد؟ یا پاریس؟ کسی چه می‌داند؟

وتی مغزش را می‌چلاند تا فرضیه‌ی امیدوارکننده‌ی از آن دریاورد. او بیش‌تر نگران سلامتی پسرک بود تا سرنوشت فروشنده، به هزار حيله می‌کوشید او را به غذاخوردن ترغیب کند. هیتلر، هم‌چنان افراطی، دست از خوردن و آشامیدن کشیده بود؛ خود را در دست ضعف رها کرده بود. **تعریف و تمجیدهای** فریتز والتر بدل به مایه‌ی حیاتش شده بود؛ بدون آن نگاه دیگر احساس زنده‌بودن نداشت، حتا اشتیاقی به نقاشی کردن هم نداشت.

یک روز صبح وتی در اتاقش را به صدا درآورد، دستکش به دست، کفش به پا و کلاه بر سر. درست گویی خود را برای رفتن به عروسی آماده کرده باشد و **تصمیمش** را به او اعلام نمود:

— دیگر نمی‌توان این‌طور ادامه داد. من به گالری والتر می‌روم و از او توضیح خواهم خواست.

هیتلر، ابتدا بی‌هوش، وقتی فهمید که زن درشت‌هیکل در لباس یک‌شنبه‌ها و ایستاده در چارچوب در چه می‌گوید، بازوی وتی را به قصد متوقف کردن او گرفت.

— نه، من می‌روم.

— نه دولفی، تو خیلی خوب می‌دانی که فریتز والتر نمی‌خواهد تو را در گالری‌اش ببیند؛ این اصل قرارداد شماس است.

— به گمانم او با قطع کردن رفت‌وآمدش به این‌جا قراردادمان را زیر پا گذاشته؛ پس من هم می‌توانم چنین **ریسکی** را بپذیرم.

هیتلر از چشم‌انداز این اتفاق چنان خوش‌حال به نظر می‌رسید که وتی پذیرفت. پس با هم می‌روند. زن حتا توانست او را راضی کند که پیش از عزیمت چیزی بخورد.

این زوج شهر را با تراموای طی کردند. هیتلر توی کت و شلوار بزرگِ فراک نیم‌دار باقی‌مانده از پدر که در اثر کهنگی روی آرنج، باسن و زانوانش نخ‌نما شده بود، قیل می‌خورد. وتی **یکی از** کراوات‌های ابریشمی چندرنگ **بی‌ربط خودش را** دور گردن او بسته بود که کم‌تر کسی حاضر می‌شد به گردن ببندد و گونه‌های بی‌رنگ هیتلر را هرچه مضحک‌تر می‌نمایاند و پسرک را شبیه هنرمندان نحسِ تاحدودی قابل باور کرده بود. به‌هرصورت، زن زین‌وبرگ‌شده درست مثل یک اسب سلطنتی در کنارش، به اندازه هر دوشان شیک و احترام‌برانگیز بود.

جلوی گالری والتر، متحیر چند لحظه‌یی ایستادند. حروف طلاکوب، پیش‌خوان آبنوس، پرده‌های سنگین مخملی که از پشت پنجره‌ها مجموعه‌ی ابران و کنج‌کاوان را از لحظه‌یی دیدار گوشه‌یی ناچیز از گنجینه‌ی درون محروم می‌کرد؛ و این‌ها همه احترام‌برانگیز بود. خروج یک خریدار، با سیگاربرگی بزرگ به لب و همسرش، ابری نامفهوم از تالو، جواهرات، بر اضطراب‌شان افزود: گالری والتر جایی نبود که افرادی عادی مثل آن‌ها زیر سقفش بروند.

هیترلر برای این که به خود جسارت ورود بدهد، به خود گفت:

— هرچه که باشد، گالری من است. تابلوهای من در این جا به نمایش درآمده‌اند.

نفس‌هایشان را حبس کردند، پله‌ها را بالا رفتند و در سنگین را هل دادند. صدای بلورین زنگ کوچک با خلوصی بُرنده گویی به آن‌ها اعلام می‌کرد در حال ارتکاب خطایی بزرگند.

یکی از کارکنان نزدیک آمد، با ادب چهره‌ی متعجب خود را از دیدن این زوج عجیب و غریب پنهان نمود.

وتی با لحنی که گویی با نامه‌رسانی که تأخیر داشته حرف می‌زند، گفت:

— ما آمده‌ایم تابلوها را ببینیم.

کارمند حین خم‌شدن پاسخ داد:

— خواهش می‌کنم، شما قدم به همان جایی که می‌بایست گذاشته‌اید.

در درون هیترلر شادی غریبی از این که تا لحظاتی دیگر تابلوهایش را روی دیوار خواهد دید، به پا بود.

او و وتی چیزی در سالن اول ندیدند. هرچند بارها چشم گرداندند.

وتی با نشان دادن پله‌ها زمزمه کرد:

— شاید طبقه‌ی بالا.

می‌بایست حق با زن باشد. آثار نقاشان جوان حتماً در طبقه‌ی دوم در معرض دید گذاشته می‌شود. پیداشدن تابلوهای کوچک از همان روی پاگرد نظرشان را تأیید نمود. طبقه‌ی دوم را گوشه‌به‌گوشه گشتند، در مقابل هر دیواری منتظر سورپریز بزرگ بودند. بی‌حاصل. هیترلر خیس عرق شده بود.

مثل همیشه وتی راه حل را یافت.

— همه را فروخته‌اند.

هیتلر درحالی که زن مادرانه روی بازویش ضرب گرفته بود، لبخند می‌زد. نمی‌بایست تنها به این لذت اکتفا می‌کرد. آمده بودند خبری از فریتز والتر بگیرند. در پایین پله‌ها کارمند گالری را باز یافتند.

آدولف به حالتی بسیار خودمانی، چرا که همه‌ی تابلوهایش فروش رفته بود، پرسید:

— آیا آقای والتر هستند؟

— آقای والتر فعلاً در خارج از کشور هستند.

وتی **در رفتاری کاملاً مغایر با عاداتش** با زدن ضربه‌ی آرنجی **شادمانه** به هیتلر، از جا جهید:

— دیدی گفتم!

هیتلر غرق در شادی بود.

— کی برمی‌گردند؟

— هفته‌ی آینده.

— خب، پس لطفاً به آقای فریتز والتر بگوئید آدولف هیتلر آمده بود و مطابق معمول چهارشنبه صبح ساعت هشت منتظرشان خواهیم بود.

وتی که از طرح آدرس پانسیونش زیر سقف محلی چنین شکوهمند، سرخ شده بود، اضافه کرد:

— شماره‌ی ۲۲ خیابان فلبر.

— گفتید فریتز والتر؟

— بله.

— متأسفم. من از گرهارد والتر صحبت می‌کردم.

— مگر فریتز والتر نیست که این گالری را می‌گرداند؟

— خیر، آقا. گرهارد والتر این مقام را دارد.

— پس ایشان یک پسر دارد.

کارمند گویی واژه‌ی تلخ شنیده باشد، سرخ شد.

— خیر، می‌توانم به شما یقین بدهم آقای گرهارد والتر فرزندی ندارند.

هیتلر خشم‌آلوده گفت:

— ولی من همه‌ی چهارشنبه‌ها در خانه‌ام با آقای فریتز والتر قرار دارم که تابلوهای من را همین‌جا می‌فروشد.

— گفتید اسم شما چیست؟

با بیزاری از این کارمندی که از مدتی قبل به هیچ‌کدام از حرف‌های او گوش نکرده بود، تکرار کرد.

— آدولف هیتلر.

— تصور می‌کنم اشتباه می‌کنید، آقای ... هیتلر. من تردیدی در ارزش کارهای شما ندارم ولی می‌توانم به شما اطمینان بدهم گالری والتر هنوز کاری از شما به نمایش نگذاشته است.

و بی‌تأمل برگشت و دفتری را که نشان از سپرده‌شدن مسئولیت به او داشت گشود.

— این کاتالوگ دو سال اخیر است، همان‌طور که می‌بینید...

وتی آزرده‌خاطر گفت:

— اصلاً معلوم هست شما چه می‌گویید، پسر؟ من به چشم خودم دیده‌ام آقای فریتز والتر همه‌ی چهارشنبه‌ها صبح از پاگرد پله‌های من وارد می‌شود.

کارمند حین برانداز کردن سرووضع وتی از کلاه پُپریش تا چکمه‌های دکمه‌دارش با لحنی تمسخرآمیز تکرار کرد:

— از پاگرد شما؟

— بیا، وتی. نباید این‌جا ماند.

و چارچوب در را زیر زهرخند بلوری زنگِ جلوی در بار دیگر طی کردند.

سکوتی حاکی از بی‌میلی قدم‌هایشان را سنگین می‌نمود.

بدون هیچ هدفی، و تنها با دنبال کردن حرکات عابران راه می‌رفتند. هیتلر درعوض

جست‌وجوی توضیحی برای این راز، ترجیح می‌داد سکوت کند. او همه‌ی مصائب را با

هم بر دوش می‌کشید. پریشان و مبهوت پیش می‌رفت. وقتی ذهنش توانایی

اندیشیدن و در نظر گرفتن فرضیات مختلف را می‌یافت، از جمله کلاه‌برداری‌یی که

قربانی‌اش شده بود، به حدی عذاب می‌کشید که فوری دست از اندیشیدن برمی‌داشت

و سرگشتگی کامل را به تفکر در مورد بسیاری نکات دردناک که می‌بایست روشن

شوند ترجیح می‌داد.

خود را در محله‌ی پراتر باز یافتند.

وتی از خستگی پاهای شکایت داشت و خواست در یک کافه توقف کنند. هیتلر می‌ترسید به محض نشستن مجبور به حرف زدن شود.

ناگاه تصور کرد که تصویری دیده است. پلک‌هایش را به هم زد تا مطمئن شود که رؤیا نیست. نه، واقعی بود. پنجاه متر **آن طرف‌تر** در آن سمت خیابان، فریتز والتر در همان پالتوی پوست بره‌اش، عابران را دعوت به خرید تابله‌هایش می‌کرد که روی یک میز روی هم گذاشته بود. با حرکتی واکنشی بازوی وتی را گرفت، او را چرخاند و به سرعت به درون اولین کافه‌ی سر راه هُل داد. در هر حال زن نمی‌بایست این صحنه را می‌دید.

بر فراز دو شیرکاکائوی داغ، زن را قانع کرد که نمی‌بایست پانسیونش را درازمدت بدون سرپرست باقی گذارد؛ و این که او هنوز نیاز به اندیشیدن بیش‌تر دارد و کمی دیرتر به او ملحق خواهد شد. او زن را تا تراموای همراهی — و عملاً حمل — کرد و سپس به فریتز والتر نزدیک شد.

این یکی اصلاً چیزی از شخصیتِ حرافش را از دست نداده بود. در عوض، آن‌چه که در اتاق هیتلر بلاغتی هنرپرورانه به نظر می‌آمد، این‌جا تنها جملات مبتذلِ یک معرکه‌گیر خیابانی بود. او از مخاطب قراردادن گردش‌گران و یا حتا گاهی گرفتن بازوی آن‌ها برای دعوت به بساطش خودداری نمی‌کرد.

هیتلر پشت یک درخت ایستاده بود. منتظر فرارسیدن شب بود. قصد نداشت مقابل دیده‌گان همه رسوایی بار بیاورد. مطمئن نبود قادر به کنترل اعصابش باشد و خصوصاً این که توانایی هم‌آوردی با فریتز والتر **قوی و خپل** را داشته باشد.

با فرارسیدن شب بر فراز خیابان و کم‌شدن عبورومرور **در بلوار**، هیتلر مخفی‌گاهش را ترک کرد و نزدیک شد.

فریتز والتر، از سر عادت، با دیدن هیتلر برایش دست تکان داد و سلام کرد، سپس به محض شناختن او جمله‌اش را **نیمه‌کاره گذاشت**.

— آه، هیتلر...

گذاشت جلوتر بیاید و کوشید از حالت چهره‌اش حدس بزند که چه سیستم دفاعی‌یی می‌بایست برگزیند.

هیتلر فریاد زد:

— دروغ گو، دروغ گو و دزد.

— دزد؟ اصلاً و ابداً! من همیشه به تو پول داده‌ام.

— تو به من باوراندی که مسئولیت گالری والتر را داری.

فریتز والتر زد زیر خنده. درست توی صورتش، خنده‌یی زشت، خنده‌یی که هم‌چون سیلی‌یی به صورتش بود.

— اگر تو این قدر کودنی که حرف منو باور کنی، مشکل خودته. واقعاً فکر می‌کنی گالری والتر کپی کاری‌های تو رو برمی‌داره، نه، جدی باورت می‌شه، جدی می‌گی؟ من واسه قالب کردنشون به گردش‌گرا حسابی مشکل دارم.

هیتلر بی‌حرکت ماند. منتظر این یکی دیگر نبود: فریتز والتر به جای دفاع از خودش تازه حمله هم می‌کرد. بدجوری می‌سوزاند.

— آدولف بی‌چاره‌ی من، بایست خیلی از خود متشکر بود که حتا واسه نیم ثانیه هم اون چه من می‌گفتم رو باور کرد. هر دفته، یک ملاقه روغن هم بهش اضافه می‌کردم و می‌گفتم نه این دفته دیگه می‌فهمه که چرت‌وپرت تحویلش می‌دم، این دفته دیگه به ریشم می‌خنده. خب، نه! هرگز! تو همه‌چیز رو قورت می‌دادی! کِلِمَت! موزر! حتا یک بارم با من مخالفت نمی‌کردی، تازه بازم می‌طلییدی، با دهان باز، مثل همین حالا، منتظری که بازم تغذیه‌ات کنم!

هیتلر هم‌چنان بی‌حرکت بود، بازوها منقبض و آویزان در امتداد پیکرش. تنها واکنش‌اش اشک‌ریختن بود.

— مشکلی پیش آمده، آقا؟

یک مأمور پلیس به هیتلر نزدیک شد. فریتز والتر ساکت شد.

— این آقا برای شما مشکلی تولید کرده، آقا؟ آیا کوشیده سر شما کلاه بگذارد؟ باقی پول شما را پس نداده؟

مأمور پلیس همه‌ی راه‌حل‌ها را نشان می‌داد تا هیتلر را راضی کند. به نظر می‌رسید که خیلی دلش می‌خواست بهانه‌یی برای آزار این فروشنده‌ی دوره‌گرد پیدا کند.

هیتلر زمزمه کرد:

— نه.

مأمور پلیس پکر گفت:

— عجب، ولی اگر اذیت تان می کند، می بایست به ما بگویید. این حقه باز را ما خوب می شناسیم. دفعه ی اولش نیست که می گیرمش. آدم فکر می کند که خوشش می آید، مگه نه، هانیش.

فریتز والتر **محتاطانه** چشم به زمین دوخته، منتظر بود که مأمور پلیس تمام کند. و مأمور با نگاهی بدگمان هم چنان دور او می چرخید و توی بساطش دنبال چیزی برای بهانه جویی و یا جریمه می گشت. و چون چیز دندان گیری پیدا نکرد، از آن ها دور شد. فریتز والتر بدون نقش بازی کردن، یک نفس راحت کشید. واقعاً ترسیده بود. تقریباً شرمگینانه با نگاهی زیرجلکی، از هیتلر بابت سکوتش تشکر کرد.

— خیلی ازت ممنونم که چیزی نگفتی.

هیتلر احساس یخ زده گی می کرد.

— هانیش چیه؟

— اسم واقعی منه. رینهولد هانیش. اسم خودم رو گذاشتم فریتز والتر، چون سال هاست پلیس به من چسبیده و دنبالمه. **برای چیزای بی اهمیت، ولی خوب...**

— این ماه را کجا بودی؟

— زندون، واسه یه موضوع قدیمی بی ارزش. بی اهمیت.

هیتلر دلش می خواست پنج سال داشت، مشت می کوبید، پاهایش را به زمین می کوبید و می خواست که رؤیاهای سابقش را به او برگرداند: او یک ماه تمام منتظر فریتز والتر، گالری دار مشهور مانده بود که به نبوغ او باور داشت و نه رینهولد هانیش که به خاطر آفتابه دزدی ته یک سلول آب خنک می خورد.

هانیش روی شانهاش زد و پرسید:

— بریم لبی تر کنیم؟

* * *

آدولف - ه. و مدل با هم به هتل استلا رفتند. پله های تنگ، گرد و لرزان که از همان ابتدا به هم آغوشی شان وامی داشت. راهرویی مفروش به قالی بی به رنگی میان صورتی

و سرخ اناری، راهرویی طولانی با شمار زیادی اتاق که تمام طبقه را شامل می‌شد. اتاق ۶۶ که ۹۹ خوانده می‌شد، چرا که یکی از میخ‌های شماره‌ی روی در افتاده و شماره واژگون شده بود. تختی فلزی کم‌ارتفاع. روتختی‌ای هزارتکه که به نظر می‌رسید کارِ کارگری کوررنگ باشد. دیوارها به رنگ گل فوشسیایی جذامی. هیچ‌چیزی که اشتیاقی برانگیزد وجود نداشت، با این حال، آدولف برانگیخته خود را روی مدل انداخت. زن هیچ‌چیزی به او یاد نداد. تنها گذاشت هر کاری دوست دارد بکند. روی زن از توان افتاد. زن نه به‌گرمی و نه به‌سردی نگاهی به او نیانداخت، گویی مشغول مطالعه روی حیوانی عجیب باشد. با خود فکر می‌کرد با تعداد دفعاتی که او را تصاحب کند، زن را مات و مبهوت کند. پنج بار.

— تو چی؟

— دریغ از یک دفه.

فردای همان روز به همین تعداد دفعات عمل کرد.

بی‌نتیجه.

زن به او مضمون سردمزاجی را توضیح داد. که اعتمادبه‌نفس‌اش را به او بازگرداند. زن اصلاً این‌طور نبود. هرچه بود از او بود. فردای آن روز، کمی انرژی‌اش را ذخیره کرد. وقت بیش‌تری صرف دقت در اندام زن کرد و هر دکمه و دسته‌ای که زن را به لذت‌بری بیشتری رهنمون می‌شود را آزمود. بالاخره زن درست مثل یک بازیگر خوب با او راه آمد.

— به‌هرحال، سعی کردن هیچ اشکالی ندارد.

روزهای بعد، او هم‌چنان به همین روش ادامه داد. او کم‌تر ارضا می‌شد، زن هم اصلاً خشم سراپای او را فراگرفت.

— تو به من چیزی یاد نمی‌دهی! تو به من قول دادی که به من یاد می‌دهی چه‌گونه یک زن را ارضا کنم و هیچ به من یاد نمی‌دهی.

— چرا فعلاً بهت یاد داده‌ام که منم وجود دارم.

دو روز گذشت که طی آن آدولف به حدی لجبازی از زن دید که تصورش را هم نمی‌کرد. از آن‌جا که زن حاضر نبود نامش را به او بگوید، آدولف او را استلا صدا می‌زد، به نام هتلی که یک‌دیگر را ملاقات می‌کردند. به خطوطی از لبخند، لرزشی بر لبان، و

یا شعاعی از سرخی که تنها لحظه‌یی **سینه‌ی** زن را درنور دیده بود می‌اندیشید. او نشئه‌یی گریزان را به یاد **می‌سپرد**، رخوتی رؤیایی که نگاه استلا را مرطوب نموده بود. به **آنها هم‌چون** نشانه‌هایی دل خوش می‌کرد؛ یک روز **بالاخره می‌تواند موجب شود** که او چیزی را حس کند. تمرکزش را از دست داده و به نابرابری ساعاتی می‌اندیشید که با یک‌دیگر گذرانده بودند. از نظر خودش او همیشه در لحظه‌ی کام‌جویی عمل کرده بود؛ از نظر زن خیر. در رؤیاهایش به تفاوت‌های زن و مرد می‌پرداخت. مرد چنین سهل و آسان **و متوالی ارضا می‌شد** و زن این چنین بعید و پیش‌بینی‌ناپذیر؛ مرد چنین بی‌مضایقه و در ضمن ضعیف، زن چنین بایر و خشک و در عین حال خستگی‌ناپذیر. نمی‌فهمید چرا تمایلش چنین آشکار، چنین محسوس، **چنین** قدرتمند از راه **آلتش به زن** منتقل نمی‌شود. دیگر به شک افتاده بود که هیچ راه‌کار جسمانی، **نوازش، دخول، مالش تن، کوبش، استمرار** و توالی، قادر به انتقال لذت‌بری به او باشد؛ می‌بایست راه دیگری داشته باشد، اما کدام؟

* * *

نیمه‌شب، هنگامی که با نواخته‌شدن دوازدهمین ضربه‌ی ساعت، هیتلر، سرخوش از الکل، رینهولد هانیش — یا همان فریتز والتر — را ترک کرد، پرسیان از خود می‌خواست بداند از میان ناتوانی در مالیدن پوزه‌ی او به خاک؛ یا پذیرش این که لیبی با او تر کند و در آخر سپاس‌گزار او هم باشد؛ و یا شاید هم پذیرفتن این که میان آن‌ها قراردادی نانوشته مبنی بر کلاه‌برداری جاری شود، کدامیک بیش‌تر تحقیرش کرده است؟ با شنیدن مکالماتشان به این نتیجه می‌رسیدی که او و هیتلر نمی‌بایست بر سروکله‌ی یک‌دیگر بزنند، بلکه می‌بایست بازو در بازوی هم بدهند: اگر هانیش **گالری‌داری دروغین بود**، هیتلر هم نقاشی **جعلی** بود؛ غصب این جایگاه از جانب یکی، معادل کپی‌کاری دیگری بود. هر دو برای **گذران زندگی** نیرنگ و فریب‌کاری می‌کردند؛ هرچند که میان خودشان صادقانه عمل کرده و همواره پول حاصله را تا هله^۱ آخر با هم

۱- هله، کوچک‌ترین واحد پول اتریش - م.

تقسیم کرده بودند.

هیترلر مدتی طولانی در خیابان‌های وین قدم زد تا **شاید** به کمکِ هوای آزاد، شب و خستگی خود را بیالاید.

در **ماجرای** هانیش آن‌چه بیش از همه متأسفش می‌کرد رؤیاهایی بود که از کف داده بود. طی هفته‌های طولانی هانیش او را در رؤیاهای مراسم بزرگ‌داشت، آینده‌یی پُرافتخار، ثروتی فراچنگ فرو برده بود. هفته‌های متوالی سرمست و نشئه میان ابرها سیر کرده و به دور از ابتذال زمینی مانده بود. در حسرت این حال‌وهوا بود. هرگز نمی‌توانست هانیش را که بزرگ‌ترین خوش‌بختی زندگیش را با دروغی بی‌شرمانه از او گرفته بود، ببخشد.

گویی سراسر شهر، کف خیابان‌ها و نمای خانه‌ها همه در قیری براق فرو رفته بودند. شب به کار مکیدن سوسوی چند چراغ زردی بود که هنوز اندوه‌افزا، از پنجره‌یی تک‌افتاده یا از چراغی خیابانی در ژرفای تیرگی، می‌درخشیدند؛ کورسوی نور نوشیده‌شده در عمق دیوارهای پُردرز، پیش از آن که در جوی‌های ملال‌آور از میان برود، به‌نرمی روی پیاده‌روهای چروکیده کمانه می‌کرد.

پیش از رسیدن به خیابان فلبر داستانش را ساخته بود. داستانی که برای وتی تدارک دیده بود. نه **برای این که او** را از رنجی رهایی بخشد و از نگرانی خلاص کند، فقط می‌خواست جایگاهش هم‌چنان پابرجا بماند، همان جایگاه رؤیایی که زن نیز در باور به آن شریک بود. تظاهر می‌کرد که به دوستانش در مدرسه‌ی عالی در یک کافه برخورد کرده است. پس از گفت‌وگو با آن‌ها متوجه شده بود که **شمار قربانیان فریتز والتر سه نفر است**، سوژه‌یی که طبعاً بیش از هرچیزی جواب می‌داد. در مورد هر سه نفر از یک روش استفاده **شده** و آن‌طور که به نظر می‌رسد فریتز والتر با تابلوها به فرانسه گریخته و آن‌ها را به بهایی گزاف به فروش رسانده است، بله، بله. حتا به نظر می‌رسد که آن سه نفر هم اکنون افرادی شناخته‌شده‌اند و در مونپارناس حسابی نرخ‌گذاری شده‌اند. تنها مشکل این‌جاست که بدون شک آن‌ها هرگز رنگ این پول‌ها را نخواهند دید. آن‌ها تصمیم داشتند که همین امروز بعدازظهر بروند و شکایت کنند درحالی‌که رئیس مدرسه‌ی عالی هم درگیر فشارگذاشتن روی سفارت فرانسه است.

وتی بالطبع تمام داستان را بلعید. ولی نه به اندازه‌ی خودِ هیترلر. **هیچ‌یک از**

اندیشه‌هایش نه برای دیگری؛ بلکه پیش از دیگران **به خودش دروغ می‌گفت**.

چنان باورش شده بود که در فرانسه صاحب اعتباری هنری است که چیزی نمانده بود در روزهای پس از آن، سفره‌ی دل را برای زیبارویانی بگشاید که از قطار پیاده می‌شدند و لهجه‌شان خبر از اصلیت پاریسی‌شان می‌داد.

از سر بطالت و بی‌کاری، در فاصله‌ی ساعات انتظار کنار ریل راه‌آهن دوباره شروع به کشیدن تصویر عمارت‌ها کرد. از روزمره‌گی احمقانه‌ی مراحل پشت‌سرهم خوشش می‌آمد. اعمال مورد نیاز برای کپی‌کاری، قدرت آمیخته‌به‌غرور خطوط آغشته به مرکب چین، بی‌تابی رنگ‌ها.

آفتابی آرامش‌بخش در پهنه‌ی آسمان می‌درخشید، هیتلر در انتظار چهار قطار مهم بود و برای اولین بار اقدام به کپی‌برداری تصویری در اندازه‌ی بزرگ‌تر از آسایشگاه مسولین کرد که در روزنامه‌ی یافته بود؛ آسایشگاهی ساخته‌شده توسط ژوزف هوفمان در بینکنسدورف. بنایی مکعبی و نه‌چندان مشکل برای کپی‌برداری. هیتلر میان مسافران و نقاشی چنان گرفتار کار بود که هرگز متوجه سایه‌ی نشد که سه ردیف آن‌طرف‌تر، بی‌حرکت، او را از صبح تا غروب زیر نظر داشت.

حدود ساعت هفت بود که سایه به هیتلر نزدیک شد؛ سرش را بلند کرد و وتی را روبه‌روی خود دید.

چهره‌اش از خشم می‌لرزید. طی روز فرصت کرده بود که همه‌ی احساس‌ها را تجربه کند، از تعجب به **ناباوری**، سپس به انزجار، سرخورده‌گی، شرم، طغیان... ساعت هفت به خشم رسیده بود و به همین دلیل هم همه را بر سر پسرک فروریخت.

— از امشب دیگر نمی‌خواهم تو را در سالنم ببینم. از آخر این هفته، گورت را از پانسیونم گم می‌کنی.

دیدن این که وتی تا چه حد عمل‌گرا شده است، هراسناک بود. میزان دوری از شخصیت **خیال‌بافش**، **نشان‌دهنده‌ی شدت شوک وارده بود**.

— در ضمن یادآوری می‌کنم که یک ماه و نیم اجاره به من بده‌کاری.

دهانش از شکل افتاده بود، معذب، زخم‌خورده و دردمند.

— تازه خوش‌حال باش که غذاها، شستن ظرف‌ها، اتوی لباس، دوخت‌ودوز و همه‌ی حماقت‌هایی که برای تو کردم را حساب نمی‌کنم. همه‌ی این کارها را کردم برای این

که باور داشتم... برای این که باور داشتم...

اندام بزرگش از فرط تشنجی که اشک به همراه داشت لرزید، اما مقاومت کرد.

— برای این که باور داشتم...

هیتلر بی حرکت در وحشت چیزی بود که خواهد شنید.

— برای این که باور داشتم... برای این که باور داشتم...

واژه‌ها دیوانه‌وار زیر پیشانی هیتلر در حرکت بودند، برخی پاسخ خود را به همراه داشتند،

برخی دیگر نه. «باور داشتم که تو مرا دوست داری» از همه راحت تر بود. «باور داشتم

که تو در مدرسه‌ی عالی هستی» می‌توانست با یک دروغ مداوا شود. «باور داشتم

زمانی که سرشناس شوی با من ازدواج خواهی کرد...» کمی مشکل تر خواهد بود.

وتی منفجر شد.

— برای این که باور داشتم تو نقاشی.

نه، این دیگه نه، نه از جانب زن. نه او دیگر نه. این که جوابی ندارد. من نقاشم. مگر

همین حالا چه کار دارم می‌کنم؟

دقیقاً، وتی نگاهش به تصویر روزنامه و کپی کثیف افتاد.

— تو... مسخره‌ای.

پاشنه گرداند و از ایستگاه قطار فرار کرد. موفق شده بود جلوی گریه‌اش را بگیرد. بس

که او را حقیر می‌شمرد، اشک‌هایش نزد او نریخته بود. توانسته بود با اهانت و تحقیر او

رابطه را قطع کند، بدون این که گرفتار تأسف شود: هیتلر بود که قابل ترحم شده بود.

قلبش به شدت می‌طپید، ویران و فروپاشیده به ستونی تکیه داد؛ سبک شده، توی یکی از

دستمال‌های زیبای برودری دوزی شده به هق هق افتاد.

هیتلر نشسته روی زمین خشکش زده بود، وسائل نقاشی میان پاهایش. با چهره‌ی

مومی. **برای اجتناب** از فکر کردن به چیز وحشتناکی که زن به زبان آورد — «برای این

که باور داشتم تو نقاشی» — **زنکه‌ی غول‌پیکر را زیر باران ناسزا گرفته بود، هیکلش از**

بزرگی دچار ترافیک است، زنی که حتا قادر به خواندن یک کتاب هم نیست، که فقط با

هم‌جنس‌گراها می‌تواند دوستی کند، حالا این دکان دار حسرت‌به‌دل که حتا تا پیش از

این که خودش به او بگوید نمی‌دانست گوستاو کیلمت کیست، به خود اجازه می‌دهد

قضاوت هنری هم بکند. حالا یک ماه و نیم اجازه هم طلب کار است؟ حیف که بیش‌تر

از این‌ها نیست. چون همین امشب بدون پرداخت اجاره آن‌جا را ترک می‌کند. هیتلر قوای خود را بازیافته بود. هیچ‌کسی فکر بی‌خودی نکند: اوست که ابتکار عمل پایان‌بخشیدن به این رابطه‌ی تحمل‌ناپذیر را به عهده دارد! او این رابطه را قطع می‌کند! ساعت ده و سی دقیقه، همه‌ی وسائش را بسته‌بندی کرده بود. به‌نرمی به طبقه‌ی هم‌کف، جلوی آپارتمان وتی آمد.

با وجود پرده‌یی که **پنجره‌ی کوچک** در دوبله‌ی آپارتمان وتی را پوشانده بود، می‌شد دید که چراغ سالن روشن است. هیتلر صدای ناله‌هایی را می‌شنید. وتی با صدایی گریه‌آلود، گیج، میان دندان‌ها زمزمه می‌کرد:
— ناامید شده‌ام... این قدر ناامید...

— وتی من که به شما گفته بودم، شما نمی‌خواستید حرف من را باور کنید، این همه انتظار کشیدید، حالا هم رنجی چند برابر می‌برید.
— اوه، ورنر!

نیش خورده، هیتلر کمرش را صاف کرد. خب پس این ورنر کثافت بود که موجب شک وتی شده بود.

— بی‌درنگ، وتی عزیز، از آن پسر سؤال کردم... همان که خودتان می‌دانید... همان دوست... که واقعاً دانش‌جوی مدرسه‌ی عالی است، پرسیدم آیا میان خودشان دانش‌جویی به نام آدولف هیتلر دارند. و او به من اطمینان داد که خیر. بیزار. خب پس این ورنر از همان زمان که هیتلر خواسته‌ی هرزه‌ی او را رد کرده، به چه چیزهایی که نپرداخته: با یک منحنی دیگر مثل خودش روی هم ریخته تا او را بی‌آبرو کنند. *دنیای زیبایی است. واقعاً که. اصلاً مال خودتان. شما را به یک‌دیگر می‌سپارم.*

و هیتلر شماره‌ی ۲۲ خیابان فلبر را، چسبیده به دیوار و مخفیانه، اما نزد خودش با سربلندی ترک کرد. همه‌ی آن‌چه را که پشت سر گذاشته بود، خوار می‌داشت. نسبت به این خرده‌بورژوازی چاق و بی‌نهایت خسیس که **حالا توسط یک اُبنه‌ای داشت** **دلداری و تسکین می‌یافت**، حسی آمیخته به تحقیر داشت.

«رینهولد هانیش. باید که رینهولد هانیش را پیدا کنم. او مرا در خانه‌اش جا خواهد داد.»

به همان کافه‌یی رفت که با هم در آن‌جا نوشیده بودند. رینهولد هانیش آن‌جا بود، برافروخته از گرما، با چشمانی پف‌کرده از فرط آبجوخوری. با دیدن آدولف هیتلر در راه، فریاد کشید:

— آه؟ گوستاو کیلمت.

هیتلر به روی خودش نیاورد، راضی از این که او را یافته است.

— می‌بایست که مرا در خانه‌ات بپذیری. مشکلی با یک زن. می‌دانی... مجبور شدم بروم.

— اصلاً مشکلی نیست، پسر، خونه‌ی منو خونه‌ی خودت بدون. اتاق مهمون رو به تو اختصاص می‌دم. یه پیک می‌زنی؟

هیتلر که خیالش راحت شده بود، پذیرفت که جرعه‌یی با او بنوشد. هرچند که چیزی مبتذل در لحن دوستانه‌ی هانیش نهفته بود، اشتیاقش به نوشیدن، ضربه‌های سنگینی که روی شانه و یا پشت هیتلر می‌زد، ولی اگر قیمت یک شب خواب راحت این باشد... ساعت یک صبح، هیتلر خسته و ازپافتاده، در حالتی شبیه به اغما از فرط نوشیدن زیاد با شکم گرسنه، اصرار کرد که دست از نوشیدن بردارند و به خانه بروند.

هانیش کوله‌پشتی بزرگی را که پشت پیش‌خوان گذاشته بود، برداشت و با هیتلر راهی شدند. از نرده‌های یک پارک بالا رفت و داخل پارک نقطه‌یی تاریک را برگزید و میان بته‌های سیاه دراز کشید.

— به کاخ من خوش اومدی. من این‌جا می‌خوابم.

— چی؟ تو حتا یک اتاق هم نداری؟

هانیش ضربه‌یی روی ساکش زد تا از آن بالشی برای خود تهیه کند.

— چی فکر کردی گوستاو کیلمت؟ که مثلاً با فروش تابلوهای تو اجاره‌اش رو بدم.

* * *

استلا زیر او فریاد می‌کشید. زن هر حرکت او را با آهی و یا تشنجی پاسخ می‌داد. ساز تن در دستانش وزن می‌یافت، اما آدولف بالاخره آموخته بود چه‌گونه به بازی‌اش بگیرد و نوای مطلوبش را از آن خارج کند.

باید بتوانم بر خودم کنترل داشته باشم.

به جای بهره‌گیری از نمایش استلای **گران** و رهاشده، می‌کوشید ذهن خود را متوجه چیزهای دیگری کند؛ برای این که او هرچه طولانی‌تر و بهتر کام بگیرد، می‌بایست کامجویی را از خود دریغ دارد، شکل فنی کامل به خود بگیرد؛ یک مکانیسم و نه چیزی دیگر. **بخصوص** نمی‌بایست به اجزایی از تنم که با تن او تماس دارند فکر کنم. به چیزی دیگری باید فکر کرد. سریع. می‌بایست تمایلاتش را به فراموشی سپارد. نگاهش را روی لکه‌یی روی دیوار متمرکز می‌نمود و با حرکت موج‌وارِ کمر، ذهن خود را بر آنچه که می‌توانسته علت پدیدآمدن این لکه باشد متمرکز می‌نمود: چربی، حرارت و سوختگی و یا شاید سوسکی له شده روی دیوار؟ هرچه راه حل‌های پست و خفیف بیش‌تری از مخیله‌اش می‌گذشت، به همان میزان بیش‌تر شور و احساس از او فاصله می‌گرفت. راهش همین است. بله، یک سوسک، یک سوسک بزرگ له‌شده با کفش یک چک، هتل پُر از چک بود. **یکی** که آمده **بوده در** این اتاق اندکی بیاساید، نه برای انجام آنچه که در آن لحظه او با استلا می‌کرد، استلا زیر او مواج در حرکت بود از بس که او...

نه...

دیر شد. شور رهاشدن به او هجوم آورد، سرکش و پُر قدرت. روی استلا **وارفت**. زن نیز چند تکانی دیگر خورد و سپس در بی‌حرکتی محض به او پیوست، پیکرش در حالتی آزاد به فرم اولیه بازمی‌گشت. برنده شدم.

سکوت شوق درونش را هرچه متراکم‌تر می‌نمود.

استلا به نرمی هُلش داد و از جا برخاست، سرد و ساکت. حالا دیگر نگاهی بیش‌از پیش حقارت‌بار به او داشت. آدولف احساس کرد که زن آزارش خواهد داد. نگاهی پرسشگر به زن انداخت، ملتمس، همان نگاهی که می‌توان در لحظه‌ی پیش از ناامیدی داشت. زن لبخندی ستمگرانه زد.

— باورت شد؟

زن جوراب‌هایش را به پا کرد. همیشه حین این کار بود که گزنده‌ترین عباراتش را رها می‌کرد.

— از خود متشکر بودن تو حد و مرز نداره. من ادا درمی‌آوردم.

آدولف — ه. فریاد زد:

— بسیار خب، من قطع می‌کنم.

— چه فرقی می‌کنه؟ می‌تونی قطع کنی، تو هیچ وقت شروع نکردی.

— برای همیشه قطع می‌کنم، این دفعه دیگر برای همیشه است.

می‌کوشید خود را راضی کند. تا آن وقت چند بار ادعا کرده بود که همه چیز به پایان رسیده است، که این شرط بندی احمقانه را رها خواهد کرد، که برایش هیچ اهمیتی ندارد رضایت زنی را جلب کند؟ مشکل این جا بود که استلا، به جای مخالفت، مباحثه و اقناع، به او حق می‌داد. و او هر بار خود را بی‌چاره‌تر از پیش احساس می‌کرد، و فردای همان روز برای کسب حداقل اعتماد به نفس بازمی‌گشت.

روز بعد بازگشت. این بار، استلا **اصلا به چیزی وانمود نکرد**. و این دو ساعت هم به فهرست بلندبالای شکست و هزیمت‌های او افزوده شد.

به طرز غیرقابل درکی **از خود پیگیری و پشتکار نشان می‌داد**. آن چه او را به تداوم وامی‌داشت، نه حس مبارزه‌جویی، **مثل روز اول** و یا شرط بندی — چنان که روزهای **بعد چنین** انگاشته بود — و نه ارضای عقده‌یی روانی؛ بلکه وابسته شدن به تن استلا بود. موضوع بر سر احساسی عمیق و خاموش بود، چیزی شبیه احساسی مذهبی. در طلب لذتی زنانه، پیکر استلا معبدش بود و زن معبودش، سکوت عمیقی که تمام اندیشه‌اش را به آن سمت می‌برد. هم‌چون راهبی به زانو درمی‌آمد، با ایثاری عمیق تلاش می‌کرد راهی به رستگاری بیابد.

شب و روز تنها به کام‌جویی می‌اندیشید. **آزمودن کام‌جویی را خوب می‌دانست، اما انتقال آن را چطور؟** به نظر نمی‌رسید که این یکی مسری باشد.

سر یکی از کلاس‌ها در مدرسه‌ی عالی، فکری چون جرقه به ذهنش هجوم آورد. استلا **برای کام‌بری ابتدا می‌بایست اشتیاق آن را داشته باشد. کام‌بری او** هیچ ارتباطی با تن جسمانی‌اش نداشت. انسانی **نیست**. آدولف می‌بایست بیدارکننده‌ی اشتیاقی نهفته در او **نسبت به خود** باشد.

آدولف به ناگاه متوجه تأثیری شد که به نظر می‌آمد روی استلا **دارد**: خرچنگی فرورفته در او، در **وضعیتی حشری و احمقانه، بی‌اراده** چنگ‌هایش را در خلاء به هر سویی به

حرکت درمی آورد، خرچنگی که هیچ احساسی در زن بر نمی انگیزد. دوشنبه به استلا پیشنهاد کرد در عوض رفتن به هتل با هم شیرکاکائویی بنوشند. از پذیرش پیشنهادش توسط زن بدون چک و چانه متعجب شد. به گرمی به گفت و گو پرداختند، دور از جنگ و جدال میمون وارشان، حتا از مصاحبت یک دیگر لذت هم بردند. سه شنبه پیشنهاد کرد که به کنسرت بروند؛ زن پذیرفت. چهارشنبه زن را به گردش در باغ وحش برد؛ باز هم زن پذیرفت، اما چیزی حاکی از نگرانی در نگاهش قابل شناسایی بود. در پایان گردش، زمانی که یک دیگر را ترک می کردند، زن از او پرسید:

— دیگه به هتل نمی ریم؟

برای اولین بار زن از خود نشانه‌یی از ضعف بروز داد: نگران بود که مبادا آدولف دیگر تمایلی به او نداشته باشد.

با نگاهی سنگین از انتظار پاسخ داد:

— چرا، بیش تر از هر وقت دیگر.

دلگرم، چهره‌ی زن ترکیب مضحکی به خود گرفت.

روز پنجشنبه آدولف طرحی را که از مدت‌ها پیش آماده کرده بود، به شکلی دقیق پیش برد. صبح از رخت‌خواب برخاست، تمام روز را قدم زد و انرژی خود را هدر داد، چنان که وقتی در اتاق هتل به استلا پیوست از فرط خستگی به هیچ وجه کارایی همیشگی را نداشت.

آدولف در پایان باخت خود به توجیه گفت:

— عذر می خواهم، نمی دانم مرا چه می شود.

— خسته‌ای؟

— نه. نه بیش از بقیه‌ی مواقع.

جمعه ساعت پنج با استلا قرار داشت. سر ساعت مقرر در کافه‌ی روبه‌روی هتل خود را از نظر پنهان نمود، دید که استلا وارد هتل شد و به انتظار او نشست. ساعت شش و نیم، محوطه‌ی اطراف ساختمان را تماماً دوید و با قطع عمدی تنفس خود کوشید خود را هرچه بیش تر به نفس نفس زدن وادارد و با این حال وارد اتاق شد.

— کجا بودی؟ من نگرا...

زن خود را کنترل کرد و از نگرانی‌اش نگفت؛ دیگر جایی برای نگرانی نبود؛ چرا که

دیگر او آن جا بود.

— در مدرسه‌ی عالی گرفتار شدم رئیس. چیز نگران‌کننده‌یی نیست. می‌خواستم به تو اطلاع بدهم. متأسفم.

زن با لحنی خشک جواب داد:

— نه، مسئله‌یی نیست.

پس از نگرانی، خشم او را به غلیان واداشته بود. از این که احساسش را چنین آشکارا بروز می‌داد، از خودش بدش می‌آمد.

— برای این که منتظرم شدی از تو خیلی ممنونم. من پول دو ساعت اتاق را می‌پردازم. زن جمله‌اش را برید:

— موضوع همین بود.

— هفته‌ی آینده حتماً جبران می‌کنیم.

— چی؟ **داری** می‌ری؟

خشمناک، از پشت یقه‌اش را گرفت و او را روی رخت‌خواب پرتاب کرد.

— دیگه دلت نمی‌خواد؟

— چرا، البته.

— ثابت کن.

— ولی نیم ساعت، استلا، نیم ساعت کافی نیست.

— کی این حرف رو زده؟

— خب برای من کافی‌ست، ولی برای تو، استلا...

— اسم من استلا نیست و آریان‌ئه.

و شروع به درآوردن لباس‌هایش نمود.

چند ثانیه‌یی آدولف دلش می‌خواست بخندد، مثل تماشاگرانی که شاهدِ نمایشِ بخشی از داستان هستند که از **ابتدا** منتظرش بوده‌اند، ولی کشش قدرتمندی که استلا به او داشت، سرنگونش کرد. برای اولین بار قدرتی روی او پایه‌ریزی می‌شد، زن او را به انحصار خود درآورده بود، او را تصاحب کرده بود. او احساس می‌کرد خودش دارد زن می‌شود.

همه‌چیز میان آن دو رو به جدی‌شدن می‌گذاشت. بدتر. تراژیک. چیزی بزرگ

برپایشان می‌داشت. **صحنه‌ی اصلی و اساسی را بازی می‌کردند.** تن‌هایشان واکنش نشان می‌داد. فورانی ناگهانی از یکی به دیگری در گردش بود. هیجانات شدید روی پوست تنشان تأثیر گذاشته بود. نوعی ارتباط، همواره گسیخته، همواره برقرار، برق‌گرفته‌شان کرده بود. جرقه‌های مشارکت. هرکدام می‌خواست **سکس** ناشناخته و خوارشمرده‌شده‌ی دیگری **را مال خود کند.** به یک‌دیگر نزدیک می‌شدند، بی این که به هم بیبوندند. در یک‌دیگر حل می‌شدند، بی این که گم شوند. آریان - استلا به نرمی لرزید، و سپس لرزشی دهشتناک سراسر وجودش را در بر گرفت. آدولف نگاهش را به چشمان او دوخت و **در اینجا، درون** زنبق او، **در انعکاسِ مردمکِ چشمانش**، در انبساط تیره‌گی **پلک‌ها** افزایش دائمی کام‌جویی خود و او را می‌دید.

* * *

— خب، باشه، دروغ گفتم. ولی تو هم همین‌طور آقاجون. تو بودی که شروع کردی. بیا، یک سوسیسی بگیر. تو به من القا کردی که فارغ‌التحصیل مدرسه‌ی عالی هستی... واسه این که با تو هم‌طراز شم چی کار بایست می‌کردم؟ منم داستان فریتز والتر را واست بازی کردم، فریتز والتر گالری والتر. تو هم درسته قورت دادی. با هم نونمون حسابی تو روغنه. چرا می‌خوای تغییر کنم؟ می‌خوای که **موجب آزارت بشم**؟ نقطه‌ضعف تو اینه که همون‌طور یه خرده‌بورژوا موندی. نه، آروم باش و سوسیست رو بخور. آره، دقیقاً، تو مَث پدِرت فکر می‌کنی، یک کارمند جزء، یخه‌سفید که قصد جلب رضایت رؤساشو داره: نیازمند مدرک دیپلمی، یه مقام، بزرگ‌داشت. مدرسه‌ی عالی وین؟ واقعاً فکر می‌کنی که داوینچی و میکلا آنژ از مدرسه‌ی عالی وین فارغ‌التحصیل شده بودن؟ واقعاً فکر می‌کنی که می‌خواستن تعهد و التزامی به بوروکرات‌ها بدن، که امتیازات و رتبه‌های خدمت اداری‌شون رو می‌شمردن؟ چشمت بی‌حس شده، آدولف هیتلر، تو شهامت ظاهرشدن در حد و اندازه‌ی رؤیاهات رو نداری، اگر به این ترتیب استدلال کنی همه‌چیز رو خراب می‌کنی. کارکردن واسه تو چیه؟ این قدر عرق **ریختن** تا بتونی پول صاحب پانسیونت رو بپردازی؟ برای وتی‌ها و زاگریس‌هاست که تو زندگی

می‌کنی؟ در اشتباهی، آدولف هیتلر، کارکردن واسه تو بایس تلاش واسه اعتلای هنرت باشه. تو حتا تصورش رو هم نمی‌تونی بکنی که چه نقاش بزرگی می‌شی. بله. اگه همین حالا تابلوهایی رو که چند سال دیگر به پایان می‌رسونی، جلوت بذارن وحشت می‌کنی. می‌لرزی. به سجده می‌افتی. مقابل این نبوغ زانو می‌زنی و چارچوب نقاشی را می‌بوسی. بله، بهترین کار امروزت هیچ ارتباطی حتا با بدترین کار فردات هم نداره. باور کن. این از راه و اینم از چاه. مهم فقط همینیه. خوابیدن؟ نیازی نه فیزیولوژیک. تو طبیعت انسان ته. کار دیگه‌یی نمی‌شه کرد. به اون نپرداز. یه جا برای خوابیدن، کافی ته. تابستونا پارک‌ها هستن، کافه‌ها اگر هوا بارونی باشه، پاییز هم خوابگاه‌ها رو واسه‌ی زمستون باز می‌کنن. همه‌چی پیشاپیش پیش‌بینی شده، آدولف هیتلر، همه‌چی برای نوابغی مث تو پیشاپیش پیش‌بینی شده. به شرط این که خرده‌بورژوا نباشی. تو کار می‌کنی، هنرت رو اعتلا می‌دی، من تابلوهات رو می‌فروشم و خودم همه‌چی رو به عهده می‌گیرم. به من اعتماد کن، چیزی برای خوردن، نوشیدن و جایی برای خواب خواهیم داشت. به من اعتماد کن، می‌تونی برینی، بشاشی و بخوابی. چی؟ تمیز. بله تمیز. شست‌وشو هم همین‌طور. من بوی گند می‌دم؟ به نظر تو ریخت‌وقیافه‌ی یک ولگرد رو دارم؟ حموم هم خواهیم کرد، خوابگاه‌ها همه دوش و حموم دارن. لباس‌هامون رو هم تو دیرها خواهرای روحانی می‌شورن. چارشنبه‌ها صبح، تو انجمن اجتماعی سلمونی هم هست. همه‌چی رو من می‌شناسم. همه‌چی رو خودم برات می‌گم. همه‌ی رازهام رو. یه تیکه هم به من بده. شکست. این‌جا؟ دست وردار، منو به خنده می‌اندازی. شکست، بله، برای ایده‌های خرده‌بورژوایی تو. ولی من این رو نوع دیگه‌یی می‌نامم: آزادی. کاملاً. آزادی مطلق. ما فراتر از همه‌چی هستیم. به هیچ‌کی وابسته نیستی. به کسی حساب پس نمی‌دی. آزاد. همیشه تو خیابان گومپندورفر سوپی واسه خوردن هست. اگر بیماری علاج‌پذیری داشته باشی همیشه جایی تو نوانخانه‌ها هس. بفرما، بذار از بیماری حرف بزیم، از موقعی که توی خیابونا زندگی می‌کنم، هیچ‌وقت مریض نبودم. البته، کاملاً. تو خونه‌های گرم، میکرب‌ها را گرم می‌کنی. با غذای پُرانرژی، این میکرب‌ها هستن که غذاشون می‌دی. تو بالا شهر زنایی هستن که از یه سرماخورده‌گی می‌میرن،

باورت می‌شه؟ من، همراه آزادی، سلامتی بهت تقدیم می‌کنم، آقاجون، و اگه با وجود این از سرِ بدشانسی، میکرب مقاومت کرد، ناچاراً تو یه لیوان گنول^۱ غرقش می‌کنی. راه حل قاطع. از نظر علمی همه این رو می‌دونن، دکترا و داروسازا نمی‌گن، چون به این ترتیب نون خودشون رو آجر می‌کنن. اِه، گوستاو کیلمت، دارم باهات حرف می‌زنم. ممنون. یه کم از اون سوسیسا هم واسه من بذار، وگرنه تو آتش جهنم می‌سوزی. البته که زن هم هست، حالا **حتماً می‌خواهی بگی**، زن را با عسل جلب می‌کنن، مثل خرس، و این‌جا تو نمی‌دونی عسل کجاست... همین‌جا حرفتو قطع می‌کنم، آدولف هیتلر، این‌جا هم داری عوضی می‌ری: واسه این که به خودت اعتماد نداری: زنایی که با پول، لباس زیبا، آپارتمانی تو شهر، و این جور زوائد جلب می‌شن، زنایی‌ان که لیاقت ما رو ندارن. این‌ها زنایی هستن دنبال امتیاز، نه معشوق. هنرمندی مَث تو نباید توی این هچل‌ها بیافته. ببینم، با وتی خوش‌بخت بودی؟ جداً؟ تو رو به قهقرا نمی‌برد؟ هوم؟ تنها چیزی که اون می‌خواست **ظواهر** بود که جلو دوستاش فخرفروشی کنه، همین و بس. هیچ می‌تونستی تردیدها تو با او در میون بذاری؟ آخرین کلمات او چی بود؟ از تو پول خواسته بود؟ زن‌ها تقریباً همه همین‌طورن. به جز زن واقعی، بی‌همتا، همون که منتظرش هم نیستی، زنی که شاید در آینده بهش بربخوری، همونی که سرنوشت برای تو در نظر گرفته، ولی نگران نباش، این یکی، خودش تو رو پیدا می‌کنه، **حتی داخل یک خروار آشغال پیدات می‌کنه**. لیاقتشو خواهی داشت، و او لیاقت تو رو خواهد داشت. بقیه، همه‌شون رو فراموش کن. اگر به زن نیاز داری، کنار خیابون در انتظار ما ایستاده‌ان؛ تو فاحشه‌خونه‌ها **تو کمین ما نشستن**. شب و روز در انتظارت هستن، هیتلر، به من گوش می‌دی، شب و روز. یک اسکناس می‌دی، داخل می‌شی و گرفته‌گی عضله‌ات رو رفع می‌کنی و خداحافظ. تا شده. تمیز. مرتب. جمع می‌کنی و می‌ری. هنرت، تنها هنرت مهم‌ئه؛ همه‌ی انرژی بایس صرف اون شه. این سوسیسی کذایی! راسی از کجا بلندش کردیم؟ بایس باز هم اون‌جا رفت. خب چی می‌گفتم؟ هنرت. هیچ‌چی اهمیت هنرت رو نداره.

مردم رو بذار به عهده‌ی من؛ منم که سراغشون می‌رم، منم که بهشون می‌چسبم، منم که چشمشون رو به کارای تو باز می‌کنم، مجبورشون می‌کنم که اونا را بخرن، همه‌ی کارای سخت رو من به عهده می‌گیرم به خاطر این که تو، تو تنهایی باشکوهت، بدون این که مزاحمتی برات پیش بیاید قادر به خلق کردن باشی. فقط خلق کردن. به تو حسودیم می‌شه، آدولف هیتلر. بله، به تو حسودیم می‌شه واسه کسی که هستی و واسه رفیقی چون من که تو داری. به هیچ‌چی اهمیت نمی‌دی، هیچ‌کسی رو دوست نداری — حتا من که این قدر تو رو ستایش می‌کنم — فقط چشم به ایده‌آل خودت داری و هنرت رو تکمیل می‌کنی. اگر دوست نداشتی دشمنت می‌شدم. خرخاکی بی‌چاره، اگر ستایشت نمی‌کردم دشمنت می‌شدم. شراب کجاست؟ آه کثافت، این بو گند می‌ده! بیا، همین چند لحظه پیش این کارت‌پستال‌ها رو بلند کردم، به تو ایده می‌ده. باید راسش رو گفت، تابستون نه، بهترین فصل واسه ماست. نه، باید زد به کار. جلو خودت رو بگیر. می‌تونی رو اندازه‌های بزرگ که همیشه آرزوش رو داشتی کیف کنی، گوستاو کِلِمِت، البته به شرطی که یا کاخ کلاه‌فرنگی یا کلیسای سن شارل باشه، ها؟ تابلوهات به تمام جهان سفر می‌کنن؛ همین حالا بعضی از اونا تو برلن، آمستردام، مسکو، رم، پاریس، ونیز، نیویورک، شیکاگو، میلواکی به دیوارا آویزونن. اصلاً تصورش رو هم نمی‌شه کرد، مگر نه؟ خب، این جا سایه‌ی خوبیه، به نظرم فکر بدی نباشه که چرت کوچیکی بزنینم. نه، تو از حالا شروع به کار کرده‌ای؟ حق با توهه. نه، می‌دونی من، می‌فهمی که، من یک آدم عادی‌ام، من رسالتی ندارم، من وابسته‌ی هنرم نیستم، به... آخرش، همه‌ی این‌ها، تو، تو داری می‌سوزی. من فقط یک خرخاکی هستم، من، آدولف هیتلر، فقط یک خرخاکی بی‌چاره. پس یک چرت کوچیک پیش از رفتن و نعره‌زدن کنار خیابان، به نظرم لازم‌ه... به خصوص با این گرما... چی سرکار؟ چی چمننا؟ چه‌طور پرنده‌ها می‌تونن این‌جا گردش کنن، سگا می‌تونن بشاشن، ولی آدما حق ندارن این‌جا بخوابن؟ انگار تو یه مملکت آزاد هستیم، مگر نه؟ گذش بزنین.

دلدادگی افراد جاافتاده به جوان‌ها با نفرت یا مهربانی تغذیه می‌شود. استلا، در پی یک چرخش، از نفرت به مهربانی رسیده بود.

هرکدام در درون دیگری می‌آسود، گره تن و عواطف، در مرکز این اتاق نفرت‌انگیز، مهوع، محصور میان دیوارهای پُر صدا و چرک، زیر تهدید لوستر تک‌لامپ که با تکان‌های شدید زوج نامشروعی که اتاق طبقه‌ی بالایی را برای نیم ساعت به اجاره گرفته بودند، به لرزش می‌افتاد. آدولف - ه. و استلا ساکت می‌ماندند ولی سکوتی غنی و شکننده.

آدولف سرشار از شادی نایابی بود که از پایایی آن چیزی نمی‌دانست: مرد جوانی که در آغوش زنی میان‌سال است، از امتیاز گذار دائمی از مرد به کودک برخوردار است، خود را چون معشوقی زورمند در دیده‌گان معشوقه محترم‌داشتن و بهره‌بردن از بخشایش او برای خطاهای برخاسته از ناشی‌گری. با ولع به استلا، که از زنده‌گی‌اش برایش می‌گفت، گوش می‌داد؛ زن سرشار از تجاربی بود که او نداشت؛ زن مردان بسیاری در زندگی خود شناخته بود؛ او نگاهی زنانه به مردان داشت.

مشتری اتاق بالایی فریادی مثل یک بچه‌خوک سر داد، زن نیز - با فریادی که بیش‌تر از سر‌رهایی بود تا خلسه - همراهی‌اش کرد و دو تن با سروصدای زیاد هر دو روی بدنه‌ی تخت‌خواب افتادند. لوستر با همه‌ی کریستال‌های بدلی‌اش می‌لرزید. آدولف و استلا زدند زیر خنده.

هیچ فریادی با فریاد آن‌ها قابل مقایسه نبود. هیچ بوسه‌ی ژرفای بوسه‌ی آنان را نداشت. کیفیت رابطه‌ی آن‌ها سرایت‌پذیری زشتی را لغو می‌کرد. قیاس‌ناپذیر. آن‌ها به شیوه‌ی «قیاس‌ناپذیر» زندگی می‌کردند. هر اتفاقی که در حول و حوش آن‌ها شباهتی هرچند کم به عشق می‌داشت، از نظر آنان «قیاس‌ناپذیر» بود. استلا زمزمه کرد.

- باید برم.

زن حتا پذیرفته بود که استلا نامیده شود - درست مثل تابلوی هتل بدنام - آدولف همیشه او را به اسم استلا دوست داشته بود.

- بله، بایست برم.

زن تکان نخورده بود. آدولف هم همین‌طور. لحظاتی لذت‌بخش؛ از چیزی که در حال ازدست‌رفتن است بیش‌ترین بهره را می‌بریم. لحظه‌ی شور، غنی‌شده با نوستالژی شادی.

— بریم.

زن پایش را تکانی داد. آدولف با هیكلش روی او افتاد و نگذاشت تکان بخورد. تحریک شده بود. زن نیز همین‌طور. چند دقیقه‌ی وفادار به توافقی که با یک‌دیگر کرده بودند، **ادای عشق‌بازی درآوردند، و آن‌گاه که در آستانه‌ی رضای از یک‌دیگر قرار گرفته بودند**، زن به‌سرعت از رخت‌خواب بیرون خزید، مهم این بود که یک‌دیگر را ارضانده و با اشتیاقی هرچه بیش‌تر به دیگری، ترک کنند.

جلوی هتل استلا وداع کردند و هریک به سمت خانه‌ی خود به راه افتاد. باهم‌زیستن هرگز به ذهنشان خطور نکرده بود. اولین تجاریشان را در این اتاق به دست آورده بودند؛ عرصه‌ی نبرد، این اتاق تبدیل به باغشان شده بود، واحه‌ی در میان کویر که دقایق قطره‌قطره، به‌آرامی و متفاوت فرومی‌ریختند.

آدولف به خانه‌ی خانم زاکریس برمی‌گشت. از زمانی که با استلا خوش بود، بیش‌تر کار می‌کرد. نوعی روشن‌بینی چشمانش را گشوده بود؛ متوجه شده بود که نقاش خوبی نیست، به فقر رنگ‌شناسی و تنبلی خود پی برده بود. حجم وظایفش را تا حدودی شناخته بود. می‌بایست که عقب‌افتاده‌گی‌هایش را جبران کند، نیاز شدید به کسب تجربه؛ بعضی‌ها در مدرسه‌ی عالی هنوز هیچ نشده قریحه‌ی سرشار به نمایش می‌گذاشتند؛ او فقط می‌توانست کارش را درست انجام دهد. از موقعی که دست از خیال‌بافی در مورد خودش برداشته بود، از خود می‌پرسید که چه‌گونه توانسته بود از پس امتحان ورودی برآید. در خیالاتش مطمئن بود که در جمع پذیرفته‌گان، آخرین فرد بوده است؛ بعضی روزها، متعجب از کار خودش، حتا به شک می‌افتاد که در اثر خطایی پذیرفته شده است، حتماً نمره‌ی کسی دیگر را به او داده‌اند. سر آخر، زیاد هم مهم نبود. فقط متوجه بود که برای پذیرفته‌شدن شانس بسیار زیادی آورده است؛ پیگیرانه برای ارائه‌ی اثری پذیرفتنی، می‌کوشید کاری کند که لیاقت شانس که آورده است را داشته باشد.

طی رابطه با برنشتین و نیومن به فقر فرهنگی خود نیز پی برده بود. آن‌ها مطالعه

می کردند؛ او بازخوانی می کرد. آن‌ها می‌اندیشیدند؛ او خیالبافی می کرد. آن‌ها مباحثه می کردند؛ او به هیجان می آمد. میان برانگیختگی و بی تفاوتی، حد وسطی نمی شناخت. تا این‌جا هرگز چیزی را تحلیل، مطالعه، توزین، موازنه و استدلال نکرده بود.

چرا همه‌ی این‌ها را هم‌زمان دریافت؟ چوب‌پنبه‌ی یکی از مجاری مغزش بیرون پریده بود، کانالی گشوده بود و به روش‌های متفاوت آبیاری می کرد. دیگر غرق‌درخود نبود. به روی وجوه مختلف دیگران گشوده شده بود. در عشق؛ با گذشت از لذت‌بری شخصی‌اش به دنیای کام‌جویی مشترک گام نهاده بود. در زمینه‌ی روشن‌فکری، جلق ذهنی را کنار گذاشته بود؛ با درک محدودیت‌های خود، برای توانایی یافتن در پشت سرگذاشتن موانع و ورود به مباحث، لج‌بازی را کنار گذاشته بود. هرچند که دورشدن تا این حد از عادات گذشته کار آسانی هم نبود. چرا، در زمینه‌ی عشق پاداشی چون استلا به کف آورده بود، در هنر هنوز نتیجه‌ی نگرفته بود؛ نمرات بد تلاش‌هایش را محکوم به شکست می کرد، آدولف ضعیف‌ترین شاگرد کلاس بود و تنها چیزی که برای روحیه‌دادن به خود برای تداوم می‌یافت، اندیشه‌ی انتزاعی و بی‌ثبات بود؛ به خود القا می کرد که عرقی که امروزه می‌ریزد مایه‌ی هنرمندشدنش در آینده خواهد بود.

استلا هنگام ورود به منزل دید که کارمند بانکی که از ماه‌ها قبل به دیدارش می‌آمد جلوی در ایستاده است. دسته‌گلی در دست منتظر بود، جلیقه‌ی مسخره به تن، با آن سیبل وحشتناکش مثل فک به او لبخند می‌زد، خودنما و پُرمداً دقیقاً مثل شخصیت همیشه‌گی‌اش. با مشاهده‌ی زن که از راه می‌رسید لبخند زد، خوش‌حال از این که زن او را دیده.

— مایلید برای رفتن به اپرا من را همراهی کنید؟ برای بعدش هم من در رستوران بوتنهوف میز رزرو کرده‌ام.

زن با پایین‌انداختن پلک‌ها پذیرفت. بله، البته، مرد می‌تواند چشمش به دنبال او باشد. بله، البته، زن با او ازدواج می‌کند. در این فاصله فک می‌تواند منتظر باشد، در این سن دیگر پیر نمی‌شود، همین حالا پیر است. زن در عوض آدولف را زمان هرچه بیش‌تری حفظ می‌کند، او جوان است، گذر زمان روی او قابل مشاهده نیست. راستی تا چه سنی یک پسر هم‌چنان جوان است؟ بیست‌ودو سال؟ بیست‌وسه سال؟ پس چیزی حدود... اصلاً مهم نیست! زن حق داشت که زمانی برای تفریح پیش از پیرشدن برای خود

داشته باشد.

* * *

به پایان تابستان رسیده بودیم. هیتلر با نگرانی شاهد کوتاه شدن روزها و رسیدن بلوطها روی درختان بود. هوای خوب مهربانانه مانده‌گار شده بود، آسمان آبی و گرگ‌ومیش سربی درست هم‌چون زیبارویی بود که در تن‌پوشی برازنده کنار ورودی سالنی می‌پلکد تا زیبایی خود را مدت زمانی باز هم طولانی‌تر به رخ همه‌گان بکشد. هریک از روزهای دلربای فصل بر دل هیتلر اثر دشنه‌یی را داشت: به‌زودی سرما و شرکا — یخبندان، برف و شب — بر خیابان‌های وین سایه می‌گسترند، تا بی‌خانمان‌ها را آزار دهند، بی‌جاومکان‌شان کنند، غارت‌شان کنند، فقیرترشان گردانند، گرسنه‌گی‌شان دهند و حتا جانشان را بگیرند. هیتلر سرگرم تکرار اوراد آزادی‌یی بود که رینهولد هانیش در گوشش می‌خواند، او نگران بود که نزدیک شدن به واقعیت را نتواند تاب بیاورد. بی‌خبر بسته‌هایش را جمع‌وجور کرد و به ایستگاه قطار رفت. — یک بلیط برای زوتل.

رفت و روی نیمکتی چوبی در کویه‌یی درجه‌سه مچاله شد. واگن پُر از افراد عادی پُرسروصدا و با گونه‌هایی سرخ به رنگ خون بود. زیادی نوشیده بودند و زنان، در نقش زنانه‌شان، جیغ‌هایی از سر ترس از سرعت و یا سروصدای گوش‌خراش قطار می‌کشیدند؛ چیزی که زهرخند یا محافظت نزدیک‌تر مردان همراهشان را تحریک می‌کرد، مردانی در نقش **مردانه‌شان**. هیتلر خود را بسیار دور از این مسائل حس و وانمود می‌کرد که در خواب است.

خاله‌جوانا، خاله‌جوانا.

این کلمات را هم‌چون ورد و دعا تکرار می‌کرد. خاله‌جوانا، خواهر مادرش، شاید می‌توانست نجاتش دهد. او بود که پائولا، خواهر کوچک‌تر هیتلر، را نگه‌داری و لوس می‌کرد. چه دلیلی داشت که به او هم کمک نکند؟ درست است که دفعه‌ی آخر به اعتراض به این که آینده‌ی هنری او را جدی نمی‌گیرند، به نشانه‌ی این که دیگر باز نخواهد گشت، در را پشت سرش به هم زده بود. چه چیزی به او پیشنهاد کرده بود؟ آها،

یک شغل شاگردناتوا در لئوندینگ... یا گزیدن یک کار اداری، مثل پدرش... نه، او فقر را به این شرمساری ترجیح داده بود. در عوض، این بار اگر خاله‌اش باز هم به او از این پیشنهادات احمقانه کرد، نمی‌بایست خشمگین شود. باید مؤدب باشد. نباید پا به زمین بکوبد. باید بگوید به آن فکر خواهد کرد. نباید خانه را قبل از دریافت پولی ترک کند.

روبه‌رویش زن کشاورز پت‌ویهن و پشمالویی، که **غبنب** پُرمویش با هر تکان قطار موج می‌خورد، با چشمانی گرد و خیس نگاهش می‌کرد. هیتلر هرچند وانمود می‌کرد خوابیده است، او را از پس مژه‌هایش می‌پایید. به چی خیره شده؟ قوزک پام؟

هیتلر وانمود کرد بیدار شده، زن کشاورز سرش را برگرداند و او توانست به چیزی که زن به آن خیره شده بود نگاهی بیاندازد. کفش‌هایش شرم‌آور بودند. چیزی از آن به جز فرم پنیر مانده، فاسد و از شکل افتاده باقی نمانده بود، سوراخ‌های متعدد، پا را داخل آن نمایان می‌کرد؛ خبری از چرم نبود، تنها قطعاتی مقوای خیس؛ فقر و بیچاره‌گی از آن متصاعد بود.

هیتلر به شکلی غریزی زیر صندلی مخفی‌شان کرد.

با این کفش‌ها چه‌گونه می‌توانست به خاله‌اش بقبولاند که موفق شده است؟ به سرعت نگاهی به لباس‌هایش انداخت: ببیند که آیا تمیزند؟ در اثر استفاده‌ی مدام کاملاً از شکل افتاده، وصله‌شده، و هر گوشه‌اش از لکه‌های قدیمی سایه برداشته است. چه‌گونه این وضع را توجیه کند؟ چرا که غیرممکن بود از شکست و ناکامی سخن بگوید. ضربان قلبش شدت گرفت.

برای این که بدیاری‌هایش کامل شود، موقع پیاده‌شدن در زوتل، روی سکوی مقابل متوجه دوستش کوبیزک شد. از خجالت ساکش را روی دوش انداخت، چهره‌اش را پشت آن پنهان کرد و در کنار دیوار به سرعت از ایستگاه قطار فرار کرد. اُگوست کوبیزک، همان که به همراهش لینز را به قصد وین ترک کرده بود. اُگوست کوبیزک، همان که خودش او را تشویق کرده بود شانس‌اش را در کنسرواتوار موسیقی بیازماید، او همان دفعه‌ی اول موفق شده بود. اُگوست کوبیزک، همانی که تا پیش از این که به سربازی برود در اتاق پانسیون خانم زاگریس هم‌اتاق او بود. و حالا هم حتماً برای دیدار پدر و مادرش به مرخصی آمده بود. اُگوست کوبیزک، همانی که هیتلر شهامتِ اعلام

شکست خود برای بار دوم به او را نداشت، همانی که دیگر برایش نامه ننوشته بود و خب بالاخره چه‌طور به او نامه می‌نوشت، چرا که هیتلر حتا آدرس ثابتی هم نداشت... هیتلر روی کالسکه‌ی اسبی سنگینی که او را به والدویرتل، خانه‌ی خاله‌جوانا، می‌برد شاد بود که توانسته از این دردسر رهایی بیابد. حالا فقط مانده بود که داستانی برای گول‌زدن اقوامش بیابد.

موقعی که زنگ در را به صدا درآورد هنوز در حال جست‌وجوی داستان بود. صدایی کودکانه و نگران از پشت در به‌آرامی پرسید:

— کیه؟

— آدولف.

— آدولف، کدام آدولف؟

— آدولف هیتلر.

— باور نمی‌کنم. به هر صورت من حق بازکردن در را ندارم. او لا لا...

و شنید که کودک بی‌اعتنا به در دور می‌شود. تصورش را هم نمی‌کرد که خواهرش پائولا خانه‌ی راثووال **ها** را برای ملاقات خاله ترک گفته باشد.

به در هجوم آورد و با ضربات متوالی شروع به کوبیدن در کرد.

— در را باز کن. من برادرت هستم. پائولا، در را باز کن!

صدای کودکانه ناله‌کنان گفت:

— از کجا بدانم که تو هستی؟

— برو دم پنجره و نگاه کن.

کودک پشت پرده هویدا شد. آن را کنار زد، صورت تپل و بزرگش را به شیشه چسباند، به نظر نمی‌آمد که خیلی هم متقاعد شده باشد. هیتلر از روز اول از این بچه متنفر بود و حالا هم دخترک کاری برای بهبود اوضاع خود نمی‌کرد. دخترک بالاخره به‌آرامی پشت در بازگشت.

— یک کمی شبیه‌اش هستی.

— من برادرتم.

— نخیر برادر من همیشه شیک‌پوش بوده. تازه برادر من کلید خانه را دارد.

— پائولا داری عصبانیم می‌کنی.

از پشت سرش صدایی او را مخاطب قرار داد:

— آدولف! تو! این جا!

خاله‌جوانا از خرید برمی‌گشت. هیتلر، با برگشتن به سمت او پیش از هرچیز متوجه شباهت غریب او با مادرش شد، لحظه‌یی قلبش ایستاد، نزدیک بود خود را در آغوش او بیاندازد. ولی نگاه سرد و بی‌روحی که از بالا تا پایین‌اش را واری می‌کرد، او را از هر حرکتی بازداشت و به او یقین داد که این که مقابلش ایستاده خاله‌جوانا است.

مامان بدون نگاه مامان.

خود را برهنه‌تر از برهنه حس می‌کرد. زن همه‌چیز را از چهره‌اش بازخوانی می‌کرد: شکست‌هایش، زندگی ولگردانه‌اش، نپذیرفتن ارزش‌های رایج، لجبازی‌اش. زن می‌دید و همه‌چیز را سرزنش می‌نمود.

— کوچولوی بی‌چاره‌ی من...

در میان شگفتی هیتلر، خاله‌جوانا اشک به چشم آورده و او را به سینه‌اش فشرد.

— اگر مادرت تو را این شکلی می‌دید...

هیتلر اشتباهش را به رویش نیاورد — مادرش هر آن‌چه را که جوانا دوست نمی‌داشت، گرمی می‌داشت — گیر کرده میان سینه‌های بزرگ جمع‌شده زیر کنف خشک که او سرش روی آن بود، احساس کرد شاید چند اسکناسی گیرش بیاید.

زن او را به داخل خانه برد، غذا و نوشیدنی‌اش داد، پیش از این که از او سؤالی بکند.

— خب برنامه‌ات چیست؟ بالاخره سر عقل آمده‌ای؟

— بله، نقاشی را رها کردم.

چهره‌ی جوانا درخشید.

— دارم آرشیتکت می‌شوم.

چینی به پیشانی جوانا افتاد. بله، آرشیتکت، یک کسب‌وکار واقعی، هرچند که آن هم کمی نقاشی با خود دارد. ترجیح او بنا یا نجار بود، این‌ها به نظرش مطمئن‌تر می‌آمدند، واقعی‌تر، ولی خب چرا که نه؟ آرشیتکت...

جوانا پرسید:

— چه طوری آرشیتکت می‌شوی؟ می‌بایست که دوره‌یی آموزشی گذراند؟

— نه باید برایش تحصیل کرد.

جوانا ناامیدانه سکوت کرد. او به هر کسب و کاری که تحصیل لازم داشت، مشکوک بود و آن را شغلی واقعی نمی‌دانست. از نظر او دانش‌جو پسر جوان پُرویی بود که زیادی مشروب می‌خورد و می‌خواهد **ترتیب همه‌ی دخترها را بدهد**، همین و بس...
— آه...

— بله، و قبلاً هم باید در یک کنکور ورودی موفق شد. کنکوری که مشغول آماده‌شدن برایش هستم.
به تابلوهایش در تابستان فکر کرد، کپی‌های یک‌نواخت از عمارات وین و نزد خود اندیشید که پُربی‌جا هم نمی‌گوید:
— هر روز رویش کار می‌کنم.
— آه...

جوانا عمیقاً مطمئن بود که خبر بدی به او اعلام خواهند کرد. ولی چه‌گونه می‌توانست ثابت کند؟

— و این چه‌قدر وقت می‌خواهد؟
— چند سال. پنج سال.
— چیزی با مدت زمان کم‌تر نمی‌توانی پیدا کنی؟
— چرا. می‌توانم کارمند بشوم، شروع کنم به مست‌کردن و زخم را هر روز کتک بزنم...
مثل بابا.

جوانا **پلک‌هایش را فروانداخت**. جلوی هیتلر کم آورده بود؛ او همیشه از این که خواهرش شوهری چنین خشن داشت ناراحت بود و نمی‌توانست نمونه‌یی ارائه دهد.
هیتلر زمزمه کرد:
— مامان دوست داشت که من آرشیوتکت شوم.

خواهر بی‌چاره‌اش همیشه ایده‌های بزرگ داشت؛ او همیشه همه‌چیز را بر این پرسش که می‌پرستید، بخشوده بود. جوانا، با به خاطر آوردن خواهر مهربان و نازنینش، از هوشیاری خود احساس گناه کرد. به هیتلر نگاه کرد و با خود اندیشید شاید دیرباوری‌اش به این خاطر باشد که این خواهرزاده‌اش را هرگز دوست نداشته است. وجدانش عذابش داد.

بی‌چاره خواهرم که این‌ها را به من سپرده. نوبت توست جوانا.

— اگر درست فهمیده باشم آمدی که سری به ما بزنی. تا چند روز دیگر به وین برمی‌گردی؟

— باید که فردا آن جا باشم.

— او، چه بد!

جوانا و هیتلر به یکدیگر خیره شده بودند. هر دو می‌دانستند که دیگری دروغ می‌گوید. هیتلر نمی‌خواست میان خانواده، جایی که خود را تبعیدی احساس می‌کرد، بماند؛ جوانا هم تصورش را هم نمی‌کرد که برای چند روز متوالی عذاب وجدان داشته باشد.

— بله، کار... امتحانات...

— البته...

اگر زن چند کورونی برایش می‌ریخت، حتی می‌توانست رفتن او را تسریع کند.

— اگر کمی بهت پول بدهم، کمکی برایت خواهد بود؟

— بله، خیلی ممنونت خواهم بود...

جوانا آدم خسیسی نبود؛ دوست داشت که دست‌ودل‌باز بنماید، اما این‌جا، می‌دانست موضوع متفاوت است: او چیزی نمی‌بخشید، بلکه آسایش‌اش را می‌خرید.

زن در اتاقش غیب شد. صدای کمدها و کشوها به گوش می‌رسید. زن برگشت، لبخندی به لب، با یک مشت اسکناس. هیتلر شادی‌اش را مخفی نکرد. یکدیگر را محکم بوسیدند، هر دو شاد از این که به این سرعت از شر دیگری خلاصی یافته‌اند.

در بازگشت به وین هیتلر در میان مجموعه درختانی که به عنوان آپارتمان پذیرفته بودند، به رینهولد هانیش پیوست. هانیش با بدگمانی او را پذیرفت؛ اصلاً از این که هیتلر بی‌خبر غیبت زده بود خوشش نیامده بود؛ نگران تجارتش شده بود — حالا کی برایش تابلو تهیه خواهد کرد؟ — حالا هم تردید نداشت که هیتلر از خانواده‌اش اخاذی کرده، هرچند که خودش خلاف این را می‌گفت.

شب، هیتلر در اثر صدایی از خواب پرید؛ هانیش را دید که بیست متری دورتر رفته و مشغول جست‌وجو درون ساک اوست. خوش‌بختانه پول‌ها را پیش خود نگه داشته بود، دوباره خوابید. ولی باز هم بیدار شد: این دفعه هانیش روی او افتاده بود و بی‌شرمانه لباس‌هایش را جست‌وجو می‌کرد، دیگر حتا زحمت وانمودکردن را نیز به خود هموار

نمی‌کرد.

— من مطمئنم با خودت پول آوردی.

— قبلاً هم بهت گفتم، نه.

بی‌تعارف، هانیش توی جیب‌هایش را می‌گشت.

— پنجاه - پنجاه، این رسمشه. مطمئنم که گنجت رو مخفی کردی.

درحالی‌که هانیش به جیب اصلی که پول را مخفی کرده بود نزدیک می‌شد، هیتلر از جایش برخاست و گفت:

— می‌بینی که نه.

هانیش غرید:

— کجا؟

— می‌رم بشاشم.

هیتلر پشت یک درخت رفت و پول‌ها را توی جورابش میان پاشنه و کف پایش جاسازی کرد.

برگشت و دراز کشید. هانیش متفکرانه و با بدگمانی نگاهش می‌کرد، به مخفیگاهی که می‌توانست پول‌هایش را در آن مخفی کرده باشد فکر می‌کرد. هیتلر خود را مجاله کرد، و درحالی‌که به خواب می‌رفت با خود اندیشید که در برابر جست‌وجوگری هانیش زیاد هم تاب مقاومت نخواهد داشت. هانیش همه‌ی حرکاتش را زیر نظر خواهد گرفت و اگر هم‌چنان چیزی گیرش نیاید و دست خالی بماند، از فرصتی که در دوش‌های عمومی نصیبش خواهد شد برای جست‌وجوی لباس‌هایش سود خواهد برد.

فردای آن شب، با احساس ضرورت این که باید کاری کرد از خواب بیدار شد: باید جایی امن برای پول‌ها یافت. این هم وقتی که سقفی بالای سر نداشته باشی، کار آسانی نیست. شکاف درختان، زیر سنگ‌ها، سوراخی توی زمین؟ خیلی خطرناک است. بانک؟ وقتی که آدرسی پستی نداری، نمی‌توان در بانک حساب باز کرد. اجاره‌کردن یک اتاق با این پول؟ به پنج هفته هم نمی‌رسد. بعد روز از نو، روزی از نو. توی خیابان محتاج مهارت‌های ول‌گردی حرفه‌یی چون هانیش هستی، خب، چرا خودِ هانیش نه؟

وقتی که هانیش خلاف میل‌اش، با نگاهی دوخته به قفا، رفت که در پراتر تجارتش را از سر بگیرد، هیتلر به‌سرعت وارد یک مغازه‌ی لباس‌فروشی شد. رفت که همه‌ی پول

را خرج کند. اول یک پالتو و یک شلوار عادی برای خودش خرید، بعد بخش اصلی پول را به یک لباس شب اختصاص داد، کت فراک سیاه با دُمی بلند، شنل، پیراهن بی‌دکمه، کراوات ابریشمی، کمر بند صدفی، کفش‌های ورنی براق. پس انداز خاله‌جوانا تحلیل رفت. فقط آن قدر پول باقی مانده بود که بتوان یک نمایش با آن دید.

اپرای وین رینزی^۱ را به صحنه آورده بود، تنها اثر واگنر که هیتلر نمی‌شناخت؛ سرنوشت به او لبخند می‌زد؛ البته او ترجیح می‌داد برای هزارمین بار به *Parsifal*، *Lohengrin* یا *Tannhauser* گوش دهد، زیرا بیش‌تر به بازشناسی متمایل بود تا کشف چیزی جدید. ولی قادر به دهان‌کجی کردن به واگنر عزیزش نبود.

از همان اولین قطعه، از سر شور بر پا ایستاد. عجب! هرگز رینزی را به صحنه نیاورده بودند، درحالی‌که این زیباترین اپرای استاد است! عجب داستانی! خود را در قالب تنور قهرمان می‌گذاشت، رینزی، که به مبارز علیه نظم حاکم برخاسته. رینزی، فرزند خلق، تحسین شده و محبوب توده‌ها، ترجیح‌بند سرود خلق، شوریده بر سلسله‌مراتبی عمیقاً فاسد، اشرافی و سودجو. رینزی، مطهر، ایده‌آل و فرای همه بود. در عقاید و مبارزه رفقای داشت، اما نه همسری و نه دوستی؛ تنها حضور زنانه در کنار او خواهرش بود؛ ابتذال روزمره نمی‌توانست او را از تمرکز باز دارد و هم‌چون دیگر موجودات شفافیت‌اش را از او بگیرد. گروه‌گر در اوج بیانگر صدای متحد خلق بود؛ و بالاخره جمعیت، این جمع واحدهای یک‌شکل و متفاوت، وحدتی می‌یافت، هارمونی بی‌وجهتی. هیتلر که از توده متنفر بود، بالاخره راه حل را می‌یافت: تبدیل جمعیت به خلقی گرد آمده حول شخصیتی کاریزماتیک، اتحادِ قلوب حول محور یک رهبر، القای ایده‌آل خود به ذهن آنان، هم‌آهنگ نمودن‌شان با بیعت با رهبر، عبادت با رهبر، ستایش رهبر، تجلیل رهبر. هیتلر دیگر به اپرا گوش نمی‌کرد، او مذهبی نوین را تجربه می‌کرد. اگر سه قطعه‌ی اول عروج رینزی را تصویر می‌کرد، دو آکت پایانی سقوط او را به نمایش می‌گذاشت. اما موجب فرونشستن شور و هیجان برخاسته در وجود هیتلر نبود. برعکس. همین که به رینزی خیانت شد و مورد افترا قرار گرفت، او را بر سر این عقیده‌اش که مردان بزرگ همواره مورد بی‌مهری قرار گرفته‌اند، که نوابغ همواره رنج بسیار کشیده‌اند، مصرتر کرد.

^۱ - *Rienzi*

بالاخره وقتی رینزی — شکست خورده اما هم‌چنان سربلند، قهرمانی بازنده — می‌میرد، در تنهایی، پناه‌برده به بنایی در مرکز شهر خود را به آتش می‌سپارد، هیتلر با تشویق درونی می‌لرزید، عمیق، طوری که تمام وجودش را در بر می‌گرفت: *این است روش مردن، تنها، در اوج اقتدار، تنها فراتر از همه، سربلند با پیشانی‌یی همواره در میان ابرها.* در انتها زمان سپاس‌گویی هنرمندان روی سن، به‌شدتی شگفت هنرمندان را تشویق می‌کرد: سپاس‌گزارشان بود برای آوازخوانی‌شان، از آن‌ها سپاس‌گزاری می‌کرد که این قطعه را به صحنه آوردند، از آن‌ها سپاس‌گزاری می‌کرد که خودش را به او شناسانده‌اند. چه زیبا بود، سیاست، وقتی این هم تبدیل به هنر می‌شود...

صندلی‌اش را در حالت بی‌وزنی ترک گفت، شادان. در اصل، او هنوز حق انتخاب داشت، معماری یا سیاست. بله؟ چرا که نه؟ معماری یا سیاست... فعلاً، هنوز چیزی از دست نداده است، تنها مسیر خود را اشتباهی گزیده است، او مسیر نقاشی را گزیده بود که یقیناً راه او نبود. حالا، به‌وضوح بیش‌تری می‌توانست ببیند. همه‌چیز از اول شروع می‌شد. معماری یا سیاست؟ حتا شاید هم هر دو؟

بیرون، جلوی اپرا، پایین پله‌ها رینهولد هانیش منتظرش بود تا پوزه‌اش را به خاک بمالد.

* * *

— تو عاشق منی؟

— البته. چه سؤالی!...

استلا لبخند زد: آدولف — ه. به جای پاسخ فریاد کشیده بود. زن هرگز حتا تصورش را هم نکرده بود که فریادی به این قدرت بتواند از حنجره‌ی مردی برای یک زن خارج شود. و حالا زن سرشارِ غرور بود. در زندگیش بالاخره توانسته بود چیزی را از آن خود کند. احساسِ ژرف و مطلق آدولف را که خشونتِ وابستگی، به لذتی بی‌پایان رهنمونش می‌کرد.

— و تو، آیا من را دوست داری؟

و زن به‌نرمی و با مزمه‌کردن کلامش گفت:

— اوه، البته.

این بود وضعیت شگرف حاکم: زن او را دوست می‌داشت. زن بسیار بیش از ایثاری که تا کنون برایش کرده بود او را دوست می‌داشت: درحالی که مقدمات ازدواجش با کارمند بانک در حال پیشرفت بود.

در اطراف دریاچه قدم می‌زدند، مثل همه‌ی عشاق وین. استلا متوجه بود که نگاه مردم به آدولف تغییر یافته؛ در اثر عشق جذابیته‌ی نوین یافته، گویی زیبا و قدرتمند به نظر می‌رسید. زنان را به خود می‌خواند.

«به او قدرتی بخشیدم تا زنان را به خود جذب کند. حال زنان از سر و کولش بالا خواهند رفت.»

زن می‌رفت تا ترکش کند، او را رنج دهد، ولی درعوض، و با وجود نبود خودش به او توانایی تداوم زندگی‌ی زیبا بخشیده بود.

دوتایی به درون یک دکه‌ی بستنی‌فروشی رفتند تا خنکی بستنی را به جان خود بریزند. چرخ‌وفلکی موسیقی بیوه‌ی *شادان* را پخش می‌کرد.

— زن مورد علاقه‌ات چه شکلی باید باشه؟

— تو، فقط تو.

— جدی می‌گم. به اطراف نیگا کن و بگو کدوم زن برات جالبه.

بی هیچ شور و شوقی، چهره‌ی اخم‌آلودش را میان جمعیت گرداند و در پایان به دو زن جوان اشاره نمود. استلا با ولع به آنان چشم دوخت. یعنی اشتباه می‌کرد... از بس که این دو پیش‌پاافتاده بودند.

— بیش‌تر از شش ماه طول نمی‌کشه که تو بغل یکی دیگه باشی. تردیدی ندارم. تو

جوونی و من پیر.

— تو پیر نیستی.

— مهم نیست، پیر می‌شم.

— من هم همین‌طور.

— من قبل از تو.

«چه‌قدر زیباست، چه‌قدر حساس، چه‌قدر آزرده است.»

— هیچ مردی نمی‌تونه راضی به یه زن بشه. تو هم مَث بقیه.

— طوری در مورد مرد حرف می‌زنی که گویی از حیوانات می‌گویی. من حیوان نیستم، می‌توانم خودم را کنترل کنم.

— ببین، هنوز هیچی نشده از فداکاری حرف می‌زنی. خودتو کنترل کنی... بپریش و **افسرده** بشی که با استلای پیرت بمونی. نه ممنون، احتیاجی به ترحم ندارم.

زن هرچه بیش‌تر او را مورد حمله قرار می‌داد، بیش‌تر هم دوستش می‌داشت. و پاسخ‌هایش بیش‌تر به اوج لذتش می‌برد. می‌دانست که او را عمیقاً آزار خواهد داد.

— استلا، بی‌خودی خودت را عصبانی می‌کنی. اگر داستان ما در جایی قطع شود، یقین داشته باش که در اثر تمایل تو بوده و نه من.

استلا به‌ناگاه آرام شد.

«حق نداریم که بدون اطلاع از چیزی، این قدر محق باشیم. طفلک، اگر می‌دانست مشغول آماده‌کردن چه چیزی هستم.»

زن به او خیره شد، و در یک حرکت نرمه‌ی گوشش را به دندان گرفت، درست مثل کسی که می‌خواست گیلاسی را با دندان از درخت بکند. به او گفت:

— دوستت دارم.

— البته که دوستم داری، من هم تو را دوست دارم.

و زن آهی کشید و با خود اندیشید.

«و چه قدر سختم است که این عشق را تاب آورم.»

* * *

زمستان هم‌چون یک اعلام جنگ فرا رسیده بود. ناگهانی، هراسناک، تشنه‌ی مرگ. هیتلر و هانیش به نوانخانه‌ی مردانه پناه برده بودند. تنها حق داشتند شب را در آن‌جا سر کنند، ولی روز را می‌بایست خارج از محل می‌گذراندند. در صومعه‌ی همسایه، خواهران روحانی سوپی پُرملاط توزیع می‌کردند، داغ و تیره‌رنگ. روزها می‌کوشیدند اوقات را در کافه‌ها بگذرانند؛ ولی درحالی‌که هر چهار ساعت یک بار فقط یک چای می‌خوری، که ساک‌های بزرگ و بوگندوی فقر را به دنبال خود می‌کشی، که موهای چرب بر یقه‌ات فرو ریخته، که چهره‌ات زیر ریش پنهان شده، که لباس‌های بی‌شکلت

تاروپود و دوخت خود را از کف داده‌اند، شاید هم خسته از پوشیده‌شدن زیاد؛ مگر می‌شد که از کافه اخراج نشد؟ هیتلر چنان مصرانه فروگاهی خود را نمی‌پذیرفت که راه حلی برای خود یافته بود: کور و کر شده بود. همراهان فقر را نمی‌دید که برای رخت‌خوابی در نوانخانه به جان هم می‌افتند، الکی‌ها، ول‌گردها، بی‌خانمان‌ها، این سپاه سرشکسته‌گان پرسروصدای بدبو که به آن تعلق داشت. فحش‌هایی که در اثر رفتار بسته و متکبران‌ه‌اش نثارش می‌شد را نمی‌شنید؛ ترحم خواهران روحانی و انزجار بورژواها را وقتی که با هائیش زباله‌ها را در پی لقمه‌نانی جست‌وجو می‌کردند **را نمی‌دید**. اگر چه به اعماق جامعه فرو رفته بود، اما حتا قصد دانستن آن را هم نداشت. از جهان و حتا از خودش کنده شده بود.

هائیش دیگر قادر به تحمل این همراه خاموش نبود که هم‌چنان فرصت‌های به‌دست‌آمده در اثر اوضاع جوی برای پول‌درآوردن را رد می‌کرد. هیتلر بسته شده بود. حتا برای یک یا دو کورون حاضر نبود که برف پارو **کند** یا چیزی حمل کند. حقیقت این بود که با **شبهت‌یابی** به اسکلت‌ها قادر به این کار هم نبود. هائیش برای قانع کردن خودش و بالابردن صبر و تحملش، به خود می‌گفت که بالاخره کمی مهر درون او مانده، چرا که خود را مسئول این همراه یافته در اثر تصادف می‌دانست؛ درحقیقت، او چند تا از تابلوهای هیتلر را نزد قاب‌ساز و قالی‌باف‌های یهودی گذاشته بود و امیدوار بود که به‌رغم نبود گردش‌گرها و هوای بد بتواند تجارت را به همان نحو سابق ادامه دهد. شب کریسمس ۱۹۰۹، خواهران روحانی **خواستند** که **همه‌ی** فقرایی که برای دریافت سوپ و گرم‌شدن نزد آن‌ها می‌رفتند در مراسم دعای نیمه‌شب شرکت داشته باشند. از ترس این که مبادا فردای آن روز غذایی به آن‌ها داده نشود، همه پذیرفتند و همه‌گی به صحن صومعه رفتند.

هیتلر در گوشه‌ی تاریکی نزدیکِ محراب نشست، احساس کسی را داشت که به دوران کودکی بازگشته. خود را هم‌چون کودکی با ردای سفید در گروه کر کلیسا می‌دید که نشانه‌های طلایی کلیسا را حمل می‌کند؛ با گوش کردن به سرودهای روحانی احساس اولین آواز جمعی‌اش را بازیافت، احساس خوبی بود؛ خود را به هنگام اولین آوازهای جمعی‌اش به خاطر می‌آورد؛ تداوم این مراسم **به او آرامش می‌داد**؛ نظمی که هیچ‌چیز — حتا شکاکیت — نه قادر به توقف آن است و نه می‌تواند منکرش شود، این مراسم از

سال‌های بسیار دور بدون هیچ تغییری منتقل شده. در تمام این سال‌ها او چه می‌کرد؟ به مسیح کودک خیره شده بود، برهنه روی کاه، موم صورتی‌رنگی که نشانه‌ی سلامت جسم بود. سردش نبود، بچه لبخند می‌زد، پدر و مادری بالای سرش بودند، حیوانات خانگی، می‌توانست باور به عطوفت جهان داشته باشد، هم‌آهنگی پدیده‌ها، حتا می‌توانست به آینده امیدوار باشد. **ام** هیتلر، دیگر نمی‌توانست. او نمی‌توانست برهنه شود، بس که سردش بود. دیگر نمی‌توانست لبخندی بزند — به کی؟ می‌توانست هم‌چنان دستی دراز کند، اما هیچ‌کس آن را نمی‌گرفت. زندگی‌اش وارد زمستانی شده بود که راه خروجی نداشت.

روی این مسیح گستاخ خم شد، بچه‌پولدار فاسدشده از امید و مهربانی که مثل بوقلمون سرخ‌شده‌ی شب کریسمس زیر نور شمع‌ها برق می‌زد، صدای قاروقور شکمش را می‌شنید و به آرامی روی آن استفرغ کرد.

* * *

نامه چهارشنبه صبح رسید.

آدولف،

مجبورم ترکت کنم. تو موجب فرار من نشده‌ای، خوش‌بخت‌ترین ماه زندگی‌م را در کنار تو گذراندم. چنان خاطراتی از تو دارم که همیشه به آن‌ها فکر خواهم کرد، حتا وقتی که زنی بسیار پیر باشم. من می‌روم. جست‌وجویم مکن. شهرم را تغییر می‌دهم. نامم را نیز همین‌طور. سرنوشت غم‌بار زنانه‌ام را ادامه می‌دهم. تو تنها مردی خواهی بود که در زندگی‌ام دوست داشته‌ام.

به خدا می‌سپارم و متشکرم

آریان - استلا

دقایق زیادی طول کشید تا آدولف - ه. توانست رابطه‌ی میان کلمات برقرار کند و نظمی میان آن‌ها قائل شود. نمی‌توانست درک کند استلا از نظر پنهان شود. نمی‌توانست بپذیرد استلا مایه‌ی رنجیدنش بشود. او درست مثل یک باستان‌شناس در حال بازکردن رموز پایروسی که خطاب به او نوشته نشده، نامه را می‌خواند و باز

می‌خواند. به جست‌وجوی خطا می‌گشت. در آرزوی لحظه‌ی یافتن کلید رمز معما بود، لحظه‌ی که خواهد توانست به این شوخی بدیع سیر بخندد.

ولی بازخوانی دوباره و چندباره‌ی متن او را به پیام نامه رساند: استلا برای همیشه و بدون هیچ توضیحی ترکش کرده است.

آدولف گویی کیسه‌ی سیمان بلعیده باشد، بی‌حرکت مانده بود، سنگین و درهم‌رفته. رنجی متراکم بود و بس. حتا جایی برای فوران خشم، فحاشی یا انزجار باقی نبود. نه. درد و رنجی منجمدکننده. زندگی بدون استلا. زندگی. بی هم‌آغوشی و دربرکشیدن تن استلا. زندگی بی عشقی مشترک.

سپس رنج هزاران ترک برداشت و از قطعه‌ای یک‌پارچه به هزاران فکر تبدیل شد؛ همیشه در این لحظه است، درست بعد از شوک، موقعی که رنج سبک‌تر شده و پراکنده می‌شود، که به دردناک‌ترین حد می‌رسد.

آدولف خود را به دیوار زد؛ با سر به دیوار کوبید. تمام کردن! هرچه زودتر تمامش کردن! مثل همه‌ی هستی‌های ویران شده در پیکار با شر، آدولف به سرعت به مرگ اندیشید. در ترکیبی آمیخته و مغشوش میان اینار و خودخواهی، می‌خواست خود را به نام عشق به آتش بکشد و در لحظه‌ی اندوه خود را پایان بخشد. در اثر کوبیدن سرش به لبه‌ی قفسه، پیشانی‌اش باز شده، چهره‌اش غرق خون بود. داشت خفه می‌شد. کنار دیوار روی دو زانو نشسته، هم‌چنان خود را می‌زد. بگذار هر دردی بر پیکر وارد آید تا شاید درد روح را کاهش دهد. هرچه بیشتر کبودی، زخم و شکستگی بر پیکرش فزونی می‌گرفت، درد روحش بیش‌تر به جسم انتقال می‌یافت، و کم‌تر رنج می‌کشید.

بعد از ساعتی خالی کردن غیض و خشم بر پیکر خود، شروع به خواندن مجدد نامه کرد و کوشید آن را بفهمد. استلا او را به قصد ازدواج ترک کرده است. زن به زیبایی از خوش‌بختی‌اش با او سخن رانده بود، به نظر می‌رسد که این خوش‌بختی کافی نبود. زن در او تنها یک حُسن یافته بود: جوانی.

آدولف در آرامش به‌نرمی و مثل حرکتی آهسته‌گریه کرد، هر قطره اشک گویی لبه‌ی تیغی بود که آرام و به نحوی دقیق و وسواسی به دریدن پلک و گونه‌اش می‌پرداخت. به‌سختی نفس می‌کشید. جوانی تنها کیفیتی است که او حفظ نخواهد کرد. همان چیزی که از ماه‌ها قبل نگرانش کرده بود، نتیجه می‌گرفت: نه زیادی خوش‌تیپ

بود، نه ثروتمند و نه زیادی جالب برای این که زنی را حفظ کند. زن حق داشت: او بیش از یک نامه‌ی کوتاه قطع رابطه نمی‌ارزید. یک یادداشت... خود را ملامت می‌کرد.

استلا در ۲۱ دسامبر ۱۹۰۹ جنایت نفرت‌بار خود را مرتکب شده بود؛ آدولف وین را روز بیست‌وسوم ترک کرد و با ملحق‌شدن به خواهرش، **دخترخاله‌اش ژلی** و خاله‌اش آنجلا راثوبال، برای شب کریسمس آن‌ها را سورپریز کرد. در بازگشتش همه سنگ تمام گذاشتند. برایش جشن گرفتند، غرق بوسه‌اش کردند، نوازش شد. درحالی که تصور می‌کرد که مصائب خود را به آن‌ها تحمیل خواهد کرد، توانست پشیمانی خود را با موفقیت از آن‌ها پنهان کند؛ خودش هم متعجب بود. به‌هررو، تنها مرد در خانه‌یی که یک زن و دو دختر کوچک، پائولا و **ژلی**، در آن ساکن بودند، احساس خوبی داشت، با عامل زنانه‌ی خانه جانش حرارتی می‌گرفت، نرم‌خویی را بازمی‌یافت، افسون‌های استلا به شکلی ظریف، سنگین و بی‌رنگ عمل می‌کردند.

در بازگشت به وین، با نیروی افزون‌تری به کار پرداخت. گمان می‌کرد که غیض و غضب است — به او نشان می‌دهم که بی او می‌توانم زندگی کنم — جاه‌طلبی است — باید ثابت کنم که لیاقتش را دارم. به گمانش با رنج کشیدن خود را پاداش می‌داد؛ می‌خواست مردی شود که لیاقت استلا را داشته باشد.

کلاس طراحی برهنه، طبعاً به‌شدت احساسش را تحریک می‌کرد. مدلی بی‌تفاوت، با پیکری رؤیایی جای‌گزین استلا شده بود، اما آدولف در ذهنش با استلا به گفت‌وگو می‌نشست و او را چون استلا می‌کشید. طراحی‌ها در ذهن او انجام می‌شد، لحظات مباحثه یا خشم را که هرگز با استلا تجربه نکرده بود در ذهن می‌زیست. قلم را هم‌چنان در دست داشت اما نه طراحی که جدل می‌کرد.

پیکری عظیم، یک مجسمه‌ی ایستاده‌ی انسانی با سبیلی بزرگ، پروفیسور رودر پشت سر آدولف بود و کار او را زیر نظر داشت. به‌ناگاه کاغذهای او را برداشت و به کارهای پیشین‌اش به‌دقت خیره شد.

— بگوئید بینم، پسر، چه اتفاقی افتاده؟

— ببخشید؟

آدولف که مجادله‌ی پُرانتقادش با استلا قطع شده بود، از جا جهید. رودر طرح‌ها را چنان

در دستانش گرفت که گویی قصد وزن کردن آن‌ها را دارد.

— چه اتفاقی افتاده؟ نکند دارید کم کم نقاش می‌شوید؟

رودر برگ‌ها را یک‌به‌یک ورق می‌زد.

— این را ببینید: بالاخره احساس، بالاخره عاطفه، بالاخره خشونت. شما تا حالا فقط

تکنیکی بودید. و همین‌طور خنثی، کودن و مجری، درست مثل عدسی دوربین

عکاسی. و حالا... آه بله، حالا دارید چیزی می‌گویید. بهتر بگویم: کلامت را با نقاشی

بیان می‌کنی. بگذارید به شما بگویم پسر: تا حالا تصور خوبی از شما نداشتم، اما از

امروز من شما را یک نقاش به حساب می‌آورم.

رودر خودش از چیزهایی که بر زبان می‌آورد متعجب بود. برای تأیید و به‌جا آوردن

درست عقایدش گردنش را به آرامی تکان می‌داد.

— یقیناً نقاشی مبتدی. اما نقاش. یک نقاش واقعی.

کارش را تأیید کرد، خودش از فرمول‌بندی جملاتش راضی بود.

آدولف اما قلبش از فرط شوق داشت از قفسه‌ی سینه بیرون می‌زد. او که تاکنون خود را

ناکام می‌شمرد چنان تشویق و تمجید شدید و غلیظی دریافت کرد که حتا خوابش را

هم نمی‌دید. چند کلمه اوضاعش را از علاقه‌مندی تا نشئه‌گی از شوق تغییر داده بود.

خودش هم از این تغییر سریع در احوالاتش در عجب بود.

برای اولین بار، در **زندگی‌اش** داشت با این امتیاز ویژه و خطرناک که زنده‌گی‌اش را

شکل می‌داد، آشنا می‌شد: هنرمند می‌داند چه‌گونه مایه‌ی کارش را بسازد، حتا از

غم‌هایش. گردآورنده‌ی فراگیر، می‌تواند انسانی مهربان بماند و یا تبدیل به هیولایی

شود که رنج می‌کشد و هم‌زمان دیگران را رنج می‌دهد تا هنرش را اعتلا بخشد.

آدولف کدام راه را برخواهد گزید؟

* * *

— حرفت را باور ندارم.

— قسم می‌خورم هیتلر، قسم می‌خورم! بهت خیلی دروغ گفته‌ام، ولی این دفه،

راسته. به جان مادرم و به شرافتم برات قسم می‌خورم. یه خوابگاه‌ه — می‌شنوی

چی می‌گم؟ پناهگاه نه، یه خوابگاه — بله، یه خوابگاه مردونه، تو شمال شهر. کاملاً تمیز، تازه‌ساز، با همه‌ی وسایل راحتی مدرن. جهودهایی اونو ساخته‌ان که نمی‌دونن با پولشون چه کار کنن، بله، پول‌دارترین خانواده — های جهود وین، فقط چون ناراحتی وجدان داشته‌ان، برامون **یه کاخ** ساخته‌ان. ریتس! کارلتون! شونبرون برای من و تو! به چشمم اعتماد نمی‌کردم. طبقه‌ی هم‌کف، کتاب‌خونه. طبقه‌ی اول، چند تا سالن و یک سالن مطالعه که هر صبح همه‌ی روزنامه‌های شهر رو در اختیارمون می‌ذارن. زیرزمین، حمام، خیاط، کفاش، سلمونی. آره، سلمونی، شوخی نمی‌کنم. یک نهارخوری هم داره که توی اون غذامون می‌دن و همین‌طور یه آشپزخونه، که اگر ترجیح بدی، غذات رو خودت آماده کنی.

— اتاق‌ها چی؟

— تند نرو، خب دیگه، هرکدوم حق یه اتاقک واسه خواب داریم. بایس هر روز صبح اونو ترک کنیم. حتا اگه شب برگردیم. این قانون‌ئه. و همه‌ی این‌ها روزی پنجاه هلر.

— فکر می‌کنی بتوانیم؟

— می‌تونیم. از موقعی که گلیم‌باف و قاب‌ساز تابلوای تو رو می‌خوان — به فکر کی رسیدی؟ — واسه این کار به اندازه‌ی کافی پول داریم. ریتس! کارلتون! بزن بریم واسه‌ی یه زندگی زیبا!

هیتلر **مجبور شد** اعتراف **کند** که حق با هانیش است.

از آن‌جا که بدتر از این هم دیده بودند، خوابگاه مردانه در نظرشان چون هتلی لوکس می‌آمد، ارتقاء رتبه‌ی اجتماعی در پی تلاش‌های موفقیت‌آمیزشان. پیش از هرچیز خوابگاه پولی بود، هرچند بسیار ناچیز، اما همان چیزی بود که دو قشر را از هم متمایز می‌نمود، مانع این می‌شد که خود را هم‌ردیفِ پاک‌باخته‌گانی ببانند که تا دیروز هم‌دمشان بودند. و این که خوابگاه محل گذار جمعیتی جوراجور بود، کارمند اداری، معلم، افسران بازنشسته، پیشه‌وران؛ نقطه‌ی مشترک همه‌شان رویارویی با دشواری‌های دورانی گذرا بود؛ در تقلا میان دو شغل؛ به دنبال خانه‌یی؛ تنها دوره‌ی بسیار کوتاهی مقیم آن‌جا بودند. هیتلر و هانیش ماندگار شدند؛ چیزی که آن‌ها را از موقعیتی برتر برخوردار می‌کرد؛ صاحب حق آب‌و‌گل؛ پانسیونرهای قدیمی؛ گاهی مواقع به نسبت تازه‌واردها، خود را میهمان به شمار نمی‌آوردند. توی سالن در انتهای میزی بلند و

بلوطی نشسته بر روی صندلی راحتی که همه‌گان آن را هم‌چون «صندلی آقای هیتلر» به رسمیت شناخته بودند، روزها را به خواندن روزنامه سپری می‌کرد و نقاشی در اندازه‌ی حداقل، فقط برای گذران زندگی. حال که امنیت یافته بود به تنبلی دیرینه‌اش بازگشته بود؛ در رؤیا می‌زیست و هانیش برای به‌کاروداشتنش می‌بایست هربار به‌سختی سرزنشش می‌کرد، تا جایی که یک سری از مناظر شهر کهن نزد مغازه‌دارانی که به تابلوهای ارزان برای دکور نیاز داشتند خوب فروش رفت. روزی هانیش، که این همه بی‌حس‌وحالی امیدش را بریده بود، رقیبی در مقابلش گذاشت. نقاشی یهودی به اسم نیومن که در حال کشیدن کاریکاتور مشتری‌های یک کافه کشف‌اش کرده بود. او را با خود به خوابگاه آورد تا آن‌جا کار کند. از شانس بدش، هیتلر حسابی از او خوشش آمد و ساعت‌ها با هم در مورد هنر به بحث نشستند، چیزی که باعث پایین‌آوردن سرعت تولید هر دو شد.

جماعت سالن، کسانی که روزها در خوابگاه می‌ماندند، مثل هیتلر و نیومن، خود را نخبه‌های محل می‌دانستند، به نوعی روشن‌فکران این دنیای ناپایدار خرد‌بورژواهای سرخورده و هراسان.

مثل گیاهی که در گل‌خانه دوباره به گل می‌نشیند، جاه‌طلبی دیگر بار سراغ هیتلر آمده بود. دیگر آینده‌ی خود را تنها در نقاشی نمی‌دید — عزیز، با ظهور عکاسی این هنر **دیگه** مرده — خود را آرشیوتکت تصور می‌کرد. به این ترتیب کپی‌کاری دائمی عمارات و ناتوانی‌اش در کشیدن یک چهره را توجیه می‌کرد. وقتی نیومن به او یادآوری می‌کرد که یک آرشیوتکت باید دانش بالایی در ریاضیات داشته باشد، هیتلر شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و هم‌چون امری عادی تکرار می‌کرد:

— البته که باید ریاضیات را شروع کنم. البته.

ولی تا آن موقع هنوز لای یک کتاب حساب یا جبر را باز نکرده بود. مثل همیشه، همین ایده‌ی مطلب برای او کافی بود.

عواطف شناخته‌شده‌ی پس از شنیدن رینزی دامانش را گرفته بود؛ علایق سیاسی‌اش با مطالعه‌ی هرروزه‌ی روزنامه‌ها تشدید شده بود؛ هیتلر برای شوینرر^۱ دلش غنچ می‌زد.

^۱ -Schonerer

از همان ابتدای نوجوانی، شوینرر موضوع اصلی بگومگو با پدرش بود. شوینرر یک اتریشی عاشق آلمان بود؛ هرچیزی که آلمانی نبود نگرانش می‌کرد و مبارزه‌ی خود را بر وحدت میان کشورش، اتریش و رایش متمرکز نموده بود. هیتلر در سیزده‌ساله‌گی فقط برای آزار پدرش، که همه‌ی عمر در خدمت این دولت بود، تمایل داشت این نحوه‌ی انتقاد به دولت اتریش را برگزیند. بعدها هنگام اقامت در وین و در برخورد با اقوام مختلف که در وین جهان‌مرکز گرد آمده بودند، دوست داشت با فکرکردن به کلام شوینرر خود را راضی کند که می‌گفت تا موقعی که آلمانی هستیم بر همه برتری داریم. به نحوه‌ی رفتارش هم علاقمند شده بود، دشمنی با کاتولیسیسم، ضدیت با لیبرالیسم، دشمنی با سوسیالیسم، خلاصه دشمنی و ضدیت با تمام این دکترین‌های ناشناخته که هیتلر جایی برای آن‌ها نمی‌یافت. ولی یک نکته‌ی جزئی، یک نکته‌ی جزئی تقریباً اقرارناکردنی وجود داشت که هیتلر را تبدیل به هوادار سرسخت عقاید شوینرر کرده بود: این ایدئولوگ معتقد بود که می‌بایست تا بیست‌وپنج‌ساله‌گی مجرد ماند، تا این که در سلامتی کامل و با حفظ تمام توانایی‌های روحی و جسمی بتوان نژاد ژرمانیک را اعتلا بخشید. آداب نظافتی که او مقرر می‌داشت، هنوز هیچ نشده هیتلر را که از مدت‌ها قبل به همین روش عمل می‌کرد، شاد کرده بود؛ حالا توجیهی علمی و روانی برای رفتارهایش یافته بود؛ دوری‌گزینی هیتلر از جنس مخالف دیگر یک معضل نبود، بلکه بدل به پاک‌دامنی می‌شد؛ به همین ترتیب بی‌اشتیاقی‌اش به گوشت و الکل، همان‌ها که شوینرر معتقد بود راه به شهوت‌رانی می‌گشایند. شوینرر توجیهش می‌کرد. شوینرر رینزی‌اش شده بود.

هائیش که مجبور بود این اشتیاق دیوانه‌وار او را تحمل کند، گاهی از او می‌پرسید:

— خب چرا به جنبش او نمی‌پیوندی؟

برای فرار از سؤال، هیتلر پاسخ می‌داد:

— حتماً این کار را می‌کنم... این کار را می‌کنم...

چرا مبارزه نمی‌کرد؟ خود را ذاتاً ناتوان از پیوستن به گروهی می‌پنداشت. مبارزه درست مثل تحصیل بود، فعالیتی روشن و آشکار، واقعی و هدف‌دار. هیتلر ترجیح می‌داد در رؤیا بماند.

به اضافه‌ی این که یهودی‌ستیزی شوینرر متحیرش می‌کرد. مشکل سیاسی: چرا

همه‌ی مردانی که او گرامی می‌داشت دیوانه‌وار ضدیهود بودند؟ شوپنهاور، نیچه، واگنر، شوپنر... همه‌گی وسط این اندیشه‌های زیبا و اصیل، در این نفرت پست و بی‌ارزش، می‌غلطیدند. تمرکز هیتلر به هم می‌ریخت. موفق نمی‌شد رابطه‌ی میان دشمنی با یهود نیچه و بخش‌های دیگر اندیشه‌اش بیابد. همین‌طور واگنر... چه‌گونه این نواخ می‌توانستند به این روز بیافتند؟ این نفرت جانبی، انگلی و حاشیه‌ی را بر آن‌ها می‌بخشید ولی در عجب هم بود که چرا این نفرت همواره سر برمی‌آورد.

در سالن گاهی در مباحث سیاسی‌یی که درمی‌گرفت، دخالت می‌کرد. اوایل می‌کوشید جلوی خودش را بگیرد تا شخصیتی را که در اثر سکوت و انزوا از خود ارائه کرده بود، نشکند. با فاصله‌ی که از دیگران گرفته بود، اجازه‌ی نزدیک‌شدن به آن‌ها نمی‌داد. ولی گاهی این خودداری ترک برمی‌داشت، با شنیدن مزخرفات احساس می‌کرد مجبور است دخالت کند؛ مدادش را روی میز می‌کوبید، به پا می‌خاست و توفانی غضبناک بر پا می‌کرد، پیکری به زبان آمده که آماس برآمده از سر خشم را بیرون می‌ریخت. کلمات به‌سختی خارج می‌شدند، بریده‌بریده، با فریاد و در پی یک‌دیگر.

تنها چیزی که به دست می‌آورد سکوتی عذاب‌آور بود. هیچ‌کسی به او پاسخ نمی‌داد. وقتی ساکت می‌شد، سکوتی طولانی حاکم می‌شد؛ و پس از مدت زمانی طولانی، گفت‌وگو در مورد موضوعات بی‌اهمیت از سر گرفته می‌شد، گویی هیچ اتفاقی نیافتاده باشد. هیتلر این‌قدر هوشیار بود که متوجه باشد هیچ استعداد سخنوری ندارد. بدبختانه می‌دید که از هنر اقناع هیچ بهره‌ی نبرده است، آتش درونش تنها خودش را به شور می‌آورد. کسی به او گوش نمی‌داد، تحملش می‌کردند. منتظر می‌شدند که بحران بگذرد. به او می‌فهماندند که **از او دلگیر نیستند** — مگر می‌توان فردی یک‌پا را برای لنگیدن سرزنش کرد؟ — ولی **ترجیح می‌دهند که او ساکت بماند**. آخرین باری که به این ترتیب شلوغ کرد — برای دفاع از دوستان یهودی‌اش که در خوابگاه زندگی می‌کردند و همین‌طور یهودی‌یی که تابلوهایش را می‌خرید — از نگاه مبهوت آقایانی که در پایان صحبتش به او خیره شده بودند، آن قدر احساس شرمندگی کرد، که گویی در اثر اسهال هیکل خود را به کثافت آلوده باشد، چنان که وقتی سر جایش نشست با خود عهد کرد که از آن پس هرگز میان جمع سخن نخواهد گفت. در آن روز هیتلر در ذهنش برای همیشه از سیاست دست کشید.

همه به طور موقت به خوابگاه مردان می آمدند. دو روز، یک هفته، هیچ وقت بیش از چهار ماه طول نمی کشید. زمانی مورد نیاز برای بازیابی خود، پیدا کردن یک خانه، بازگشت به کار. موقعیت خوابگاه مثل تخته یی برای پرش در جهت بازگشت به اجتماع بود، نه یک پناهگاه. هیتلر، اما غرق در رؤیاهای خود، جافتاده در عاداتش، زندگی یی بورژوازی را در خوابگاهی برای فقرا پیش می برد و به این ترتیب چهار سال را در آن جا گذراند.

الهام

— جنگ شروع شد.

سکوتی سنگین به استقبال خبر رفت. نیومن، برنستین و آدولف - ه- گذاشتند که خبر میانشان پخش شود، درست مثل نشستن و تماشای انتشار ماده‌یی که با سرنگ در بدنی تزریق شده: آیا موجب برپاداشتن بیمار می‌شود یا او را از پا خواهد انداخت؟ آیا زنده می‌ماند یا می‌میرد؟

منتظر این جنگ بودند. از چند هفته پیش در وین گرما، نه گرمای معمول تابستان، بلکه گرمایی سنگین، جان‌کاه و ملال‌افزا بود که اصولاً پیش از رعد و برق فرا می‌رسد. امپراتوری از هر طرف ترک برمی‌داشت. تنش‌های داغ میان اسلاوها و اتریشی‌ها به مرز تحمل‌ناپذیری رسیده بود. منطقاً همه‌چیز رو به شعله‌ور شدن داشت. همه فقط منتظر بهانه، جرقه‌ی اولیه، بودند. و بالاخره جرقه‌یی هم‌چون آذرخش فرود آمد: در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ صرب‌ها، پرنس فرانسوا فردیناند را در سارایوو به قتل رساندند. ولی بارانی نبارید و توفانی هم به پا نشد. از چهار هفته پیش تر بر توده‌ی ابر هم‌چنان افزوده می‌شد، هوا سنگین شده بود، فضا غم‌افزا بود، مردم گویی روی آسفالت رو به له‌شدن هستند، خیابان‌های وین می‌دویدند، در کابوسی سنگین تنها می‌لولیدند، عرق کرده، لرزان، نفس‌نفس‌زنان، آگاه به این که مبتلا به تب استوایی شده‌اند. فاجعه نزدیک می‌شد. بعضی نگران بودند و برخی دیگر بی‌شکیب. همه حساس و عصبی چشم به آسمان دوخته و استدعا داشتند که آن‌چه مقدر است هرچه زودتر صورت پذیرد. در آن روز ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۴ ابرها بالاخره ترکیدند، رگبار باران زنجیر گسسته بود، تندباد به‌سرعت فرود می‌آمد.

— جنگ شروع شد.

نیومن خبر را در بازگشت از شهرداری آورد. از همان‌جا دویده بود و تا، پیش از درمیان گذاشتن خبر با دو دوستش، راه تفکر را هم بر خود بسته بود.

سه جوان از دوره‌ی مدرسه‌ی عالی یک‌دیگر را ترک نکرده بودند. **برای با هم زیستن** منافع را بهانه کرده بودند— مگر می‌توان در بیست‌وپنج‌ساله‌گی فقط با هنر زیست؟ — اما تنها دلیل هم زیستی‌شان دوستی بود. **سلايق مختلف در زمينه‌ی نقاشی، ادبیات، فلسفه؛ در هیچ زمینه‌ی توافقی نداشتند، بر سر هرچیز به بحث می‌پرداختند، عقاید و نقطه نظراتشان را ساعات متوالی تا پاسی از شب گذشته به بحث می‌گذاشتند. می‌شد گفت عدم‌توافق‌های بحث‌انگیز زمینه‌ی اصلی توافق‌شان بود.**

— جنگ شروع شد.

یک بار هم که شده هر سه نقاش با هم موافق بودند: مصیبت است. شاید نه برای اتریش. شاید هم نه برای معاصران آن‌ها. ولی به‌طورحتم مصیبتی برای آن‌ها.

فردا به خدمت فراخوانده می‌شوند، و روز بعد از آن به میدان جنگ اعزام خواهند شد. زنده بمانند یا بمیرند، اهمیتی نخواهد داشت، دیگر اختیاری بر خود ندارند. همه‌ی کوشش— هایشان در سال‌های گذشته، تلاش پُرزحمت و صادقانه به قصد فراگیری هنرشان، نبرد دائمی برای گسترش محدودشان — محدودی دست‌ها، چشم‌ها، تصورات — اشتیاق بی‌حدشان، مباحثاتشان، همه هیچ می‌شد. بی‌فایده. غیرضروری. جنگ همه را به پائین‌ترین حد ارزش فرو می‌کاست و با هم برابرشان می‌کرد. حالا دیگر فقط گوشت بودند. دو پا و دو دست. ملت همین را می‌خواست. گوشت. گوشتِ دم‌توپ. چیزی که فقط به درد کُشتن یا کُشته‌شدن می‌خورد. گوشت و استخوان. همین و بس. دویابی مسلح. نه بیش‌تر. روح و جانی در میان نیست، فقط همین‌قدر که از ترس به خود بشاشد کافی است. **آن استقلال فکری‌ای که کوشیده بودند داشته باشند،** حالا می‌بایست در فاصله‌ی زمانی به‌نبردشتافتن یا مردن، همه‌ی آن را در رختکن یک پادگان به امانت بگذارند. همه‌ی آنچه که دلیلِ علاقه و احترام میان‌شان بود، همه‌ی آن چیزهایی که هریک را به دیگری وابسته می‌کرد، حالا همه مضحک و مسخره به نظر می‌رسید، از نظر‌گاهی مدنی نفرت‌بار و از نگاهی وطن‌پرستانه ناپذیرفتنی به نظر می‌آمد. آینده‌شان به خودشان تعلق نداشت. دیگر متعلق به ملت بود.

جنگ برایشان نه فقط ناکامی، بدتر، خیانت بود. خیانت به ایده‌آل هنری‌شان، برای

توپچی شدن. خیانت به سال‌های تحصیل‌شان، برای به‌دوش گرفتن یک اسلحه. خیانت به سال‌های طولانی خودسازی‌شان، برای تبدیل شدن به شماره‌یی در **واحدی نظامی**. و به‌خصوص خیانت به افزایش دست‌ودل‌بازانه‌ی هستی‌های نو به جهانی خالق، برای مغروق شدن در کشتاری عمومی، خلق اثری حاکی از نابودی، فرار به جلو در خلاء.

— فکر می‌کنید که جنگ زیاد طولانی نشود؟

آدولف به این نحو کوشید دردی را تسکین دهد. ولی سکوت پس از آن نشان‌دهنده‌ی تأثیر ناچیز آن بود.

— تصور می‌کنم این از آن نوع چرت‌وپرت‌هایی است که هر دفعه می‌گویند.

به آشپزخانه رفتند و نیومن بطری شراب باز کرد. می‌نوشیدند تا کلام باز گردد.

بی‌فایده. خشمی یخ‌زده همه‌شان را فرا گرفته بود، برای اولین بار جمع سه‌نفری‌شان دلیل وجودی‌اش را از کف می‌داد. **مایل بودند که تفاوت‌هایشان** را با هم **به اشتراک** گذارند، نه **همانندی‌هایشان**. حتا دوستی‌شان ضربه می‌خورد. حالا دیگر فقط پیکر بودند، سه پیکر قوی و سالم، آماده برای کشته شدن. حالا می‌توانستند رفیق به شمار آیند، نه دوست؛ رفیق زیرا که رفاقت تنها به اشتراک گذاشتن شرایطی همگون است؛ نه دوست، نشانه‌ی دوستی دوست‌داشتن یک‌دیگر به دلیل تفاوت‌هاست نه آنچه که میان‌شان مشترک است.

بیرون، فریادها اوج می‌گرفت. جوانان برای ابراز شادی از آغاز جنگ اجتماع کرده بودند. آواز می‌خواندند. فریاد می‌زدند. رفته‌رفته میان جمعیت پُرخروش، پُرشور و متعصب، شعارهای سرشار از نفرت علیه دشمن و حاکی از پیروزی دهان‌به‌دهان شد، **اندک اندک** **به هم‌سرایی فراروئید، خروش صداها، پرشور، مصیبت بار**.

آدولف اولین نفری بود که واکنش نشان داد.

— من می‌روم سراغ یک زن.

بقیه کمی با تعجب نگاهش کردند. جمع سه‌نفری دوباره شکل می‌یافت. آن‌ها مخالف بودند.

نیومن گفت:

— چه کار می‌خواهی بکنی؟

— خوابیدن با یک زن، هرکسی که می‌خواهد باشد.

برنشتین گفت:

— خوابیدن یا خود را دلداری دادن؟

— خودم را با چی دلداری بدهم؟ خوابیدن، این تنها کاری‌ست که خوب بلام و این که تا

چند روز دیگر نمی‌دانم آیا فرصتی برای به‌کارگرفتن هنرم خواهم داشت یا نه؟

خندیدند.

نیومن گفت که به خیابان می‌رود تا ببیند مردم چه‌گونه به این خبر واکنش نشان

می‌دهند.

— بالاخره، روز اعلام جنگ در وین است، نمی‌دانم که آیا فرصت برای دیدن موقعیتی

این‌چنینی باز هم پیش بیاید.

وقتی متوجه شد که از نظر دیگران اشاره‌اش به مرگی نزدیک بود، از بیان جمله‌اش

پشیمان شد.

به برنشتین گفت:

— تو چی؟

— من؟ من نقاشی می‌کنم، نقاشی و نقاشی تا وقتی که از سه‌پایه جدایم کنند.

برنشتین با شوری غم‌بار صحبت کرد. در میان سه نفر او از همه بالاستعدادتر بود. آدولف

و نیومن هیچ رشکی به او نمی‌برند؛ برعکس، خودشان اولین کسانی بودند که کارش را

تحسین می‌کردند، او را سرمشق کارشان قرار می‌دادند، خوش‌حال از این که او به این

سرعت به چنین مدارجی رسیده است. برنشتین هم استاد و هم فرزندشان شده بود؛

استادشان، زیرا که برنشتین آن‌چه که دیگران می‌بایست فرا می‌گرفتند را غریزی

می‌دانست؛ فرزندشان، زیرا برنشتین با بحران‌های روحی‌اش بارها و بارها نیازمند اعتماد

بی‌مرز آن‌ها شده بود تا قادر باشد بار دیگر به کار بازگردد. برنشتین همین حالا

کارهایش در یکی از بهترین گالری‌های وین به نمایش گذاشته شده بود، و او بود که از

ماه‌ها پیش خرج اصلی جمع سه‌نفری را به عهده گرفته بود.

درحالی‌که به سمت آتلیه می‌رفت، آدولف و نیومن نگاهش می‌کردند.

آدولف لحظه‌یی مورمورش شد، به سمت نیومن برگشت و گفت:

— تو هم به همان چیزی فکر می کنی که من؟

— در مورد برنشتین؟

— بله.

— بله.

ترس برشان داشته بود. اگر برنشتین تا این حد با استعداد بود، اگر برنشتین به این سرعت خود را ساخته بود، به این دلیل نبود که مقدر است **جوانمرگ شود**؟ مشیت الهی، قادر متعال همه‌ی آن چه بر دل نمی نشیند، حالا هم برای او دامی تدارک ندیده بود؟ سرنوشتی درخشان و تراژیک؟ مثل پرگولز، موزارت، شوبرت؟ قلب آدولف فشرد. نه. برنشتین نه. یقیناً، تا همین حالا او چندین شاه‌کار پدید آورده بود. ولی باز هم شاه‌کارهایی بزرگ‌تر پدید خواهد آورد. نه. او نه. لئونارد داوینچی بیش از شصت سال نصیبتش شد. برنشتین حداقل باید معادل همین نصیبتش می‌شد. خدای من. **تمنا** می‌کنم. بی‌عدالتی نه. برنشتین نه.

آدولف گفت:

— اگر عدالتی باشد، این من هستم که اول باید بمیرم... به هیچ‌جایی برنخواهد خورد.

نیومن با لحنی سرد و با دندان‌های بسته جواب داد.

— به‌هرصورت عدالتی نیست.

آدولف آسوده‌خاطر نگاهش کرد.

— حق با توست. عدالتی نیست. همه‌چیز شانسی است. تولد، مرگ، استعداد. و خوب برای ما هم همین است که هست.

آدولف به‌سرعت از پله‌ها پایین آمد و به میان جمعیت پُریاهو رفت.

می‌خواست ایزوبل، لنی یا مارگیت را پیدا کند، هرکدام از این زیبارویانی که می‌توانست او را بپذیرد، تا به **بهترین نحو ممکن به عشق‌بازی با او بپردازد**. هیچ نیاز دیگری احساس نمی‌کرد.

آدولف از فرط علاقه به لذات تن، فقط با زنان کام‌جو رابطه می‌گرفت. ایزوبل، لنی یا مارگیت همه متأهل بودند، **وابسته‌ی شوهران‌شان بودند** و تنها دلیل این که خود را در اختیار آدولف می‌گذاشتند، این بود که او می‌دانست چه‌گونه آنان را به احساسات

ناشناخته‌شان رهنمون کند. این زنان در پناه ازدواج‌شان مصمم بودند با در اختیار گذاشتن هر چه بیشتر خود در چنگِ معشوقی که آگاهانه هیچ اصراری در تحمیل خود به آنها نداشت، چیزی را تغییر ندهند. آدولف پرانتز زندگی‌شان، رازِ بعدازظهرهایشان، نوعی حیوان که با او خوی حیوانی‌شان را بازمی‌یافتند، بود. آدولف، پس از این که استلا ترکش کرده بود، بی‌درنگ درک کرده بود که پناه کام‌گیری‌اش زنان زناکار خواهند بود. فاحشه مثل یک مهندس تازه‌کار عموماً دست‌وپاچلفتی و بی‌علاقه عمل می‌کند. نوجوان مجموعه‌ی حواسش به خودش است، مشغولیت ذهنی عمده‌اش متوجه این است که برای این که معشوق خوبی باشد، از خود بیش از اندازه مایه می‌گذارد. لوندِ طنز نماد پیردختری است که مجموعه‌ی از دل باخته‌گان را به دنبال خود دارد. مجرد طولانی‌مدت، موقعی هم که تحت سلطه‌ی مردی مستبد نباشد بیش‌تر در جست‌وجوی شوهر است تا معشوق. خلاصه، تنها زن شوهردار است که زنانه‌گی متعادل بر رفتارش حاکم است؛ از نظر اجتماعی جاافتاده است، ولی هنوز بی‌تفاوت نشده؛ از نظر جنسی صاحب تجربه است، ولی نه واقعاً کام‌گرفته؛ آشنا با مرد ولی هم‌چنان مشتاق است؛ همواره نسبت به معشوق موقتی سپاس‌گزار است چون که موقت است.

آدولف زنگ در خانه‌ی ایزوبل را به صدا درآورد. مستخدم زن با مراقبت و نگاه به اطراف، طوری که گویی جاسوسی را راه می‌دهد، او را به داخل خانه راهنمایی کرد. ایزوبل به استقبالش آمد.

ایزوبل نعمتی خداداد داشت: پاهای کشیده، باریک و قلمی، نرم، فرورفته در زمین درست مثل دو نیزه‌ی مرتعش. الهه‌ی اهلی نشده با حرکاتی خشن و به طعم خون گردآمده زیر خش‌خش برازنده‌ی پیراهن بورژوایی ابریشمی‌اش. خلوتگاه کوچک زن را عطر آله‌ی سیاه پُر کرده بود. سنگین، مست‌کننده و تا حدودی زننده. تحریک‌کننده بود.

ایزوبل، با دیدن آدولف اشک به چشم آورد.

— کوچولوی نازنینم ...

بازوانش را گشود و با محبت زیاد او را به سینه فشرد. آدولف خود را روی پستان‌های زن رها کرد.

— آدولف عزیزم، من از دستت می‌دهم... به جنگ می‌روم... شاید زخمی برداری...

آدولف اجازه نداد که ادامه دهد. نمی‌بایست غصه‌دار می‌شد. آدولف او را در اوج احساس و آماده‌ی معاشقه می‌خواست، نه ناامید. آمده بود که تن برهنه‌ی خود را در آغوش این پیکر شکوهمند زیبا که فقط برای نشاطبخشی به مردان پدید آمده بود، بیاندازد. دیوانه‌وارترین شهواتش را نیز مهار نمود. ناگهانی و حتی با اندک خشونت‌ی برهنه‌اش نمود، لبانش را به لبان او چسباند تا ساکتش کند، و گویی به نبردی سهمگین مشغول است، به عشق‌ورزی پرداخت.

فرو رفته در درون زن، با هر بالا و پائین رفتن هزاران فکر و خیال به او هجوم می‌آورد، آیا تا یکی دو هفته‌ی دیگر زنده خواهد بود؟ آیا می‌توان درست موقعی که خود را تا این حد زنده احساس می‌کنی، مُرد؟ اگر می‌مرد نبود چه چیزی بیش از همه عذابش می‌داد؟ زن. عشق‌بازی با زن. ظرافت پوست زن؟ چی؟ دیگر هیچ؟ کار نقاشی‌اش؟ نقاش بزرگی نبود، این را خودش می‌دانست. حداقل نه هنوز. به هر صورت، هیچ مدرک قابل اتکا، قاب‌شده یا روی بومی وجود نداشت که نشان دهد بشریت نابغه‌یی را از دست می‌دهد. در حالی که حسرت رؤیایش را می‌خورد — رویای این که نقاش بزرگی است. این بخش اصیل‌اش بود. بخشی از خودش که دوستش می‌داشت. چه‌طور ممکن شده که ایزوبل شکمی به این لطافت داشت؟ چرا نمی‌شد که او باقی‌مانده‌ی زندگیش را همین‌طور و در همین حال بماند، فرورفته در پیکر داغ و مرطوب ایزوبل؟ اگر می‌بایست با یک گلوله‌ی توپ کشته شود، خب همین حالا. در همین شرایط.

کام گرفت. آلتش به حالت عادی بازمی‌گشت. نگرانی باز سراغش می‌آمد. باز به تنهایی خود فرو رفت.

— موقعی که مرخصی بگیری به دیدنم می‌آیی؟

ایزوبل شاد بود. آدولف می‌رفت که به دنیای مردان بیبوند، ولی او هم وظیفه‌ی زنانه‌اش را انجام داده بود. به نوعی، او هم در این بسیج عمومی وظیفه‌یی وطن‌پرستانه به انجام رسانده بود. استراحت جنگ‌آور. برای توجیه صلح است که می‌جنگیم.

— من برمی‌گردم، ایزوبل، تو هم می‌بایست تمام بعدازظهرها پیت را به من اختصاص بدهی.

— یک کاریش می‌کنم عزیزم.

فکر کردی که یک کاریش می‌کنه! شوهر پیرش هرگز به جبهه اعزام نخواهد شد؛ زن با شهوتِ تحقیر شوهر هر روز بیش از روز پیش، راضی و خوش حال حفظش خواهد کرد. البته که برای سرباز به‌مرخصی آمده‌اش وقتی آزاد می‌یافت! او هم همبستگی‌اش را با شرایط جنگی نشان می‌داد.

— تمام وقتم مال تو خواهد بود.

زن پیشاپیش از ایثار و از خودگذشتگی خودش زبانش بند آمده بود. از فکر کردن به آن چه که برای گول‌زدن شوهرش خواهد کرد، به هیجان آمده بود. در دروغ‌هایی که خواهد گفت نشانی از احساسات روحی و وطن‌پرستی خود می‌دید.

آدولف لباس‌هایش را پوشید. مجدداً احساس تلخی داشت. ولی تنها یک راه حل وجود ندارد؛ باید به دیدار لنی رفت.

بعد هم مارگیت.

* * *

— هورا!

فریادی بر فراز جمعیت منفجر شد. بمبی از شادی.

دوم اوت سال ۱۹۱۴. میدان ادئون تاکنون چنین جمعیتی به خود ندیده بود. مونیخ از روز اول آرزوی ورود به جنگ را داشت. ۲۸ ژوئن، همان شب قتل، مردم رأی‌شان را دادند: زدیم کافه‌ی فاریگ را غارت کردیم، چون ارکستر حاضر نشد سرود *قراول* را این را بنوازد که قلب وطن‌پرستان را به طپش وامی‌داشت. سپس جمعیت دو زن را که فرانسه حرف می‌زدند، خرد و خمیر کردند. هر روز روزنامه‌های هر جناح و گروهی، حتا چپ‌ها، مشتاقانه از ورود به جنگ می‌گفتند. منتظر چه بودیم؟ اصول اتحاد *راهنمای عمل بود*. مردمی که آلمانی حرف می‌زنند، می‌بایست علیه دیگر ملیت‌ها متحد شوند. این تابستان شاهد به‌بارنشستن احساس یک ملت بود. برخی آن را تولدی دیگر می‌خواندند و بعضی نیز بر آن نام رستاخیز نهاده بودند. مردم نقاط اشتراکشان را بیش از نقاط افتراق لمس می‌کردند. قیصر در برلن گفته بود: «دیگر حزبی را نمی‌شناسم، من فقط آلمانی

می‌شناسم» و لویی سوم باواریا هم بالاخره سرزمینش را وارد **نبرد** کرده بود. هیتلر به همراه جمعیت شور و شوق خود را بیرون می‌ریخت، با لذتی سرشار به احساسی همه‌گیر پیوسته بود. هر شعار و هر سرود را فرا می‌گرفت و صدا در صدای ده‌ها هزار نفر می‌داد. دیگر صدای خود را هم نمی‌شنید، تنها فریادی جمعی در گوشش طنین می‌انداخت، نعره‌یی غیرانسانی، تقریباً جامد و فلزی؛ به آن می‌پیوست، در آن حل می‌شد و اگر خارش در گلو هشیارش نکرده بود، در آن گم می‌شد. پیکرش دیگر تنها **عضوی متحرک توسط جمعیت بود که با هر غریو و حرکت جمعی** به تنش می‌آمد. او که هیچ‌گاه حتا ابتدایی‌ترین تماس فیزیکی را نمی‌پذیرفت، حالا راه دخول **همه‌ی** جمعیت به خود را گشوده بود، **تا** دهان، گوش‌ها، مغز، قلبش را **پُرکنند**؛ له‌شده، ورقه‌ورقه‌شده، درهم‌شکسته، خفه‌شده، کورشده، تعادل‌ازدست‌داده، در تلاش بازیابی نفسش، از بالای پیکرها از سویی به سویی می‌جهید تا **بازهم بیش‌تر فروبیلعد**. بی‌دریغ خود را **در اختیار می‌گذاشت**، بدون حجب و حیا، بدون حساب و کتاب به همه‌ی این هزاران جان و هستی، چرا که اینان دیگر افراد نبودند، بلکه یک خلق بودند.

هیتلر خود را در مونیخ بازیافت، می‌خواست که آلمانی باشد. گرچه پدر و مادرش خطای اتریشی‌بودن را مرتکب شده و او را در اتریش به دنیا آورده بودند، هیتلر می‌دانست که آلمانی است. این تنها تولد پذیرفتنی، اصیل، و در شأن او بود. **او** نمی‌توانست متعلق به ملت **کوچک‌تر**، ضعیف‌تر از آلمان باشد.

جمعیت باز هم **ارتعاشاتی داشت**. سپس به آرامشی که در پی **کام‌جویی** می‌رسد فرو رفت. هرکسی **خود را بازیافت**، فهمیدند که **گردهم‌آیی** به پایان رسیده و در خیابان‌ها و کوچه‌ها پخش شدند.

هیتلر به گروهی پیوست که به سمت یک **آبجوفروشی** می‌رفت و **سرود زیباترین گام** مرگ در جهان را می‌خواند. بی‌ثانیه‌یی درنگ در جمع پذیرفته شد. کافی‌ست که در التهاب آنان شریک باشی تا در جمع‌شان پذیرفته شوی. **کلکش را می‌کنیم**. تنفرمان را از دشمن اعلام می‌کنیم. عظمت آلمان را فریاد می‌زنیم. پیروزی‌های برق‌آسا و بی‌بروبرگرد را اعلام می‌کنیم. **کلکش را می‌کنیم**.

جوانان بورژوا، همراهان هیتلر، در آتش اشتیاق می‌سوختند. چیزی نمانده بود آن‌ها که

غرقه در پول، امنیت، تکالیف کلاس و تسهیلات طبقاتی‌شان بزرگ شده بودند از فرط بی‌حوصلگی تلف شوند. گمان برده بودند که پهلوانی به گذشته و قصه‌ها تعلق دارد، که هیجان جنبش را هرگز نخواهند شناخت؛ در حسرتِ خطراتِ بزرگ بودند، و در هجده‌ساله‌گی خود را تمام‌شده پنداشته بودند. با جنگ آینده به آن‌ها بازگردانده شده بود. از بی‌صبری می‌لرزیدند. بالاخره با ماجراجویی آشنا می‌شدند. کلکش را می‌کنیم. جنگ چون دارویی معجزه‌آسا مداواشان کرده بود. جوانی‌شان را به آن‌ها باز پس می‌داد، قدرت تن، جوشش خون، پاهایی برای دویدن، بازوانی برای ستیزه‌جویی، برای شلیک کردن، برای خفه کردن. جنگ مردانه‌گی‌شان را به آن‌ها بازمی‌گرداند، برتر، رَجُل، تنها کسی که به نبرد برمی‌خیزد. جنگ به آن‌ها عظمت می‌داد، ایده‌آل، ایثار. کلکش را می‌کنیم. بمیرند یا زنده بمانند، وطن پیشاپیش آنان را آمرزیده بود. کلکش را می‌کنیم. هیتلر همه‌ی این تفکرات را تأیید می‌کرد، چرا که در حال و هوای تأیید کردن بود. هرچند که برخلاف آن‌ها، در حال فرار از فقدان امنیت، خطر، فقر و عدم تناسب اجتماعی بود.

هیتلر در مونیخ چه می‌کرد؟ در حال تجربه کردن مجدد شکست وین، اما این بار در مونیخ بود.

پس از گذران چهارسال در خوابگاه مردان بالاخره به سن — بیست‌وچهار سال — دریافت میراث پدرش رسید. هشتصدونوزده کورون و نودوهشت هلر. با نقد کردن میراث آلوئیس هیتلر توسط دادگاه محله‌ی لینز به تاریخ ۱۶ مه ۱۹۱۳ بدون اطلاع به همراهانش در خوابگاه، به قصد خلاصی از شیرینی دادن به آن‌ها، گم شد. بخشی از پول را صرف خرید بلیط سفر به مونیخ کرد و باقی را به اجاره‌ی اتاق مشترکی با یک فروشنده‌ی دوره‌گرد اختصاص داد که در قطار با او آشنا شده بود. با دریافت پولش دیگر به قیم قانونی‌اش نیازی نداشت، پس هیچ آدرسی از خود باقی نگذاشت، شاید بتواند به این شیوه از انجام خدمت سربازی در اتریش رهایی یابد. ولی سیستم اداری اتریش، از طریق پرونده‌های موجود اداره‌ی پلیس، او را در آلمان باز یافت. او هم در دفاع از خود مدعی شده بود که هنرمندی رؤیاپرداز است و وسواس رسالت هنری‌اش او را به آن‌جا کشانده است و سرانجام روزی برگه‌ها را پُر خواهد کرد. پس از آن پانزده روز خودداری

از خوردن غذا، تلوتلوخوران در فوریه‌ی ۱۹۱۴ خود را در پادگان سالزبورگ معرفی نموده بود، که در اثر ضعف بدنی از خدمت سربازی معاف شده بود.

در مونیخ هم کارت‌پستال‌هایی خریده و کپی‌کاری را از سر گرفته بود. با رفتن مغازه‌به‌مغازه و رستوران‌به‌رستوران، مشتری‌هایی هم پیدا کرده بود. حتا گالری ستافل، در میدان ماکسیمیلیان، تصمیم گرفته بود که چندتایی از تابلوهایش را، مخصوصاً به خاطر موضوعشان – شهرداری، تئاتر ملی، کوچه‌های قدیمی و بازار روز – و قیمت ارزانی که هیتلر درخواست می‌کرد، بفروشد. بدون تلاشی برای رشد، نقاشی را بی هیچ عشقی انجام می‌داد، مثل مغازه‌دار جزئی که فقط امرار معاش می‌کند. فرای تصوراتش حساب‌و‌کتاب می‌کرد: هر تابلو بین پنج تا بیست مارک، اگر خوب کار می‌کرد می‌توانست ماهانه دوازده تابلو کار کند که می‌شد معادل هشتاد مارک در ماه؛ شش مارک برای اجاره خانه، سی مارک مواد غذایی که می‌شد یک مارک برای دو وعده غذا در روز، پنج مارک وسائل کار، فقط همین می‌ماند که نظافتی بکند، روزها در کافه‌ها ساعات طولانی را به روزنامه‌خوانی بگذراند و دو سه شبی هم در ماه به اپرا برود و در ردیف ایستاده برنامه را تماشا کند. زمانی که احساس کم‌بودِ جرعه‌یی رؤیا داشت، به خود می‌گفت می‌بایست برای آینده‌اش میان معماری و سیاست انتخاب کند. **هرچند اگر از او سئوالی می‌شد، خودش به معماری تمایل داشت نه سیاست، چرا که خودش هم می‌دانست توانایی حرف‌زدن در جمع را ندارد.**

گام‌های آهسته‌ی جنگ تغییرش داد. مسموم از جراید، کم‌حرف و زیادخوان، خود را در دنیایی مجازی محصور کرده بود، دنیایی که فقط در سالن‌های تحریریه بود، جهانی که **مجموعه‌ی ساده‌ی از چند سیاستمدار بود**، جایی که گیوم دوم فرانسوا ژوزف را تو خطاب می‌کرد، جایی که لویی سوم باواریا ادای پسرعموهای ثروتمند شهرستانی را درمی‌آورد، جایی که فرانسوی امپریالیست است، انگلیسی بی‌ادب، صرب تشنه‌ی خون؛ دنیایی با قابی روشن و رنگ‌هایی ابتدایی که جهت اصلی آن ساده‌گرایی است، دنیایی که ساده‌انگاری ذهن بی‌خبر خواننده را قلقلک می‌دهد، جایی که تکرار معادل حقیقت است، جایی که پویایی تبلیغات شمرده می‌شود. از آن جا که همه‌ی جرائد در آرزوی جنگ بودند، چه جنگی تهاجمی چه تدافعی، هیتلر روزی در حین نوشیدن یک شیرقهوه

به این نتیجه رسید که جنگ ضروری است. این را خواست. به آن متمایل شد. سپس منتظر شد، چرا که دولت تأخیر داشت. زمانی که فرانسوا ژوزف اتریش، سپس قیصر گیوم و بالاخره لویی سوم باواریا مردان خود را به جنگ اعزام کردند، او که از خدمت سربازی فرار کرده بود، از شوق منفجر شد — ترکیبی از برانگیخته‌گی و غرور از این که از مدت‌ها پیش حق با او بوده است. — برای خارج‌شدن از انزوای خشماگین‌اش جنگ کم‌ترین چیز بود، خود را با مردانی دیگر در احساسی مشترک بازیافت. به‌خصوص برای تغذیه‌ی ایده‌آلیسم‌اش چیزی کم‌تر از جنگ نیازش را برآورده نمی‌کرد.

— بچه‌ها، همه این دور را مهمان صاحب کافه هستید.

جوان‌ها همه به افتخار صاحب کافه و برای سپاس دست‌ودل‌بازی‌اش کف مرتبی زدند، آن قدر مست بودند که متوجه نشدند کافه‌چی آن‌ها را به خاطر عذاب وجدانش به آبجو مهمان کرد، عذاب وجدان کسی که در پشت جبهه می‌ماند.

با درآغوش کشیدن هم، یک‌دیگر را ترک کردند. به هم قول دیدار در جبهه را دادند. به یک‌دیگر قول دادند به اتفاق مغز فرانسوی‌ها را در جمجمه‌شان بخورند. اسامی یک‌دیگر را همه‌باهم به صدای بلند تکرار کردند، برای این که از یاد نرود. الکل همه‌چیز را بزرگ کرده بود، صداها، عواطف، درآغوش کشیدن‌ها، و درعین حال همه‌چیز را به سمت خندق فراموشی راه می‌نمود.

فردای آن روز، هیتلر سردرد داشت، خاطره‌یی مبهم از شب پیش و شوقی سرکش برای بازگشت به **این** دنیای زنده و پُرحرارت داشت، جایی که انسان‌ها مشتاق صمیمیت و هم‌دلی با یک‌دیگرند.

بی‌درنگ دفترچه‌ی آماده‌به‌خدمتش را برداشت و خود را به پادگانی رساند، از بلبشوی عمومی سود برده، شانس‌اش را آزمود. گروهبانی که داوطلب‌ها را برمی‌گزید، خود پشت سر جمعیت مانده درحال تخمیر رو به سیاه‌شدن می‌رفت و زحمت این که مدارک را به‌دقت نگاه کند به خود نمی‌داد و هیتلر **هم** از گفتن این که اتریشی است پرهیز کرد. قلبش به شدتی می‌طپید که هر آن منتظر بود از حرکت بایستد، خارج شد، مبهوت به حیات پُرنور قدم گذاشت: بالاخره در ارتش آلمان نام‌نویسی کرده بود.

باری دیگر تولد می‌یافت. غسل تعمید شد. بفرما، بالاخره سربازی آلمانی شد. این را به

کف آورده بود.

روزهای بعد به پادگانی منتقل شد تا دوره‌ی آموزشی فشرده را بگذراند. قدمرو می‌رفت. حمام را نظافت می‌کرد. با تفنگ شلیک می‌کرد. از موانع می‌گذشت. سینه‌خیز می‌رفت. شش صبح از خواب برمی‌خاست، نه شب می‌خوابید، پیکرش، وقتش و انرژی‌اش را کاملاً وقف کرده بود. شب اجازهی دو جیره‌ی مواد غذایی داشت: قطعه‌ی گوشت بریان‌شده‌ی خوک و سالاد سیب‌زمینی. هیچ‌وقت غذایی به این خوبی نخورده بود. فعلاً به هدف‌های کاغذی شلیک می‌کرد، به‌زودی امکان خواهد یافت که به انسان‌ها شلیک کند.

هر شب موقع درازکشیدن روی رخت‌خواب پَر کاهش زمزمه‌کنان به خود می‌گفت:
— از خداوند سپاس گزارم که زندگی در چنین دوره‌ی را نصیبم ساخت.

* * *

یک شب پاییزی قطار در بازانکور، شهر کوچکی از منطقه‌ی شامپانی، گروهی سرباز تازه‌نفس را پیاده کرد.

آن چه که حتا تصورش را هم نمی‌کرد شکل واقعیت به خود می‌گرفت، همین‌جا روی سکوی ایستگاه قطار، آدولف - ه. در جبهه بود. این هفته‌های آخر را در پادگان، همان وقتی که می‌کوشیدند به سرباز تبدیلش کنند، همان وقتی که می‌کوشیدند هویت و قوه‌ی ابتکارش را از او بگیرند، گمان برده بود که به دام یکی از رؤیاهایش افتاده است. ایستگاه کوچک و صمیمی قطار بیش‌تر شبیه به دکور اپرا بود. آخر از همه پا روی سکو گذاشت.

رفقاییش خشکشان زده بود. همه گوش می‌دادند، پیشاپیش صدا به گوش‌شان می‌رسید، آن قدر ضعیف که مثل افق بود، خرناسی که از دور به گوش می‌رسد، مبهم، از جبهه. غرشی در پس‌زمینه. به نظر می‌رسید که روستا را فضایی سنگین در خود گرفته.

— خبردار! به ستون چهار!

رسیدن دستورات آدولف را تقریباً راحت کرد. این فرمان‌ها زمزمه‌های نگرانی را

◇ سهم دیگری

می پوشاند. کفش های میخ دار و سنگین شان روی زمین سوت می کشید. این هم زمزمه ها را خاموش می کرد. چه گونه غرشی چنین ضعیف و چنین غیرواقعی که هر صدای دیگری به آسانی می توانست آن را زیر سیطره ی خود محو کند، توانسته بود تا این حد نگران شان کند؟ نمی بایست اجازه می دادند تصورات بر آن ها غالب شود، همین تصورات پیش درآمد ترس هستند.

آسمان به رنگ بنفش تیره درآمده بود. سپاه هنوز می بایست تعدادی روستا را پشت سر گذارد، از مقابل کشاورزان فرانسوی عبور می کرد که جلوی در خانه شان کنج کاو و بیمناک نگاهشان می کردند. مرغ های روستا بی تفاوت قدقد می کردند. زمین سیاه می شد. افق از نظرها محو می شد. پیش از آن که تاریکی کاملاً حاکم شود، سپاه در مقابل یک انبار کشاورزی متوقف شد.

آدولف با خلاص کردن خود از کوله پشتی و سلاح هایی که بر دوش داشت، با ولع بخار سنگین برخاسته از یونجه ی خشک را فرو داد. با بازیابی خود در میان این تبخیر عظیم و گرم، احساسات دوران کودکی اش، دوران بی خبری و جوانی به یادش آمد. سربازان خاطرات هر چه زنده تر خود را باز می گفتند. می خندیم، می خوریم، کلکش را می کنیم.

ولی به مجرد این که به آن ها دستور استراحت داده شد، همه ی نشاط ناشی از آبجو و شوربای چربی خوک پر کشید. صدای شلیک توپ ها به گوش می رسید. غرش خرناس وار و متداومش دقت بیش تری می یافت، منکسر می شد و موج موج و قدرتمند انتشار می یافت، مثل طبلی پرتنش، سکوتی که با انفجار خشونت شکسته می شد. سمفونی آهنین جبهه اندک تفاوت های نفرت بار خود، پویایی اش برای مرگ را نیز به همراه داشت. خواب به چشمانشان راه نمی یافت.

فردای آن روز، آفتابی تابان بیدارشان کرد. چکاوک ها در آسمانی آرام به پرواز درآمده بودند. هیچ به جز صدای طبیعت در سحر به گوش نمی رسید. آدولف گمان بُرد شاید دیشب اسیر وهم بوده است.

جاده را در پیش گرفتند. تا دو ساعت دیگر می بایست به خندق هایشان می رسیدند. منطقه ی شامپانی زیبا و **عطرآگین** بود. آدولف دوباره لذت گردش با مادرش را زمزمه می کرد.

اندک اندک طبیعت به هیئتی نگران کننده درمی آمد. سوراخ‌ها، پناهگاه‌های ویران شده، درختان شکسته. دشت قصابی شده بود: نشانی از چمن باقی نمانده بود و گل رُس رو آمده بود. شبکه‌ی نامنظمی از خندق‌های ترک شده، فضاها را می‌درید. شلیک‌های دورادورِ تفنگ از درون بیشه‌زاران دور به گوش می‌رسید. طبیعت بیمار به نظر می‌رسید. دو کامیون قدیمی پت‌پت‌کنان به سرعت تمام از سمت جبهه به سوی آنان پیش می‌آمد. وقتی کامیون‌ها از کنار آدولف رد شدند، احساس کرد فریادهایی خفه از زیر چادر کامیون‌ها به گوش می‌رسد. سپس زخمی‌ها رسیدند، پیاده، یکی یکی، دوتا دوتا، و بعد دسته‌دسته، هم‌چنان پُرشمار، موج و لنگان، برخی یک و برخی دو عصا زیر بغل، و بعضی دیگر روی شانه‌های دیگران. مچ پای وسط زمین و هوا آویزان، پایی بی‌حرکت را به دنبال خود کشیده، بی‌سلاح، پیراهن‌های باز، موهای به‌هم‌چسبیده از ترس؛ به تازه‌رسیده‌گان نگاه می‌کردند. به این پیکرهای تازه و سرحال خیره شده بودند، بی‌عیب و سالم. در تعجب بودند. با چهره‌یی خسته و چشمانی گودافتاده، به نظر می‌رسید از خود می‌پرسند آیا ممکن است به این سهولت راه رفت؟ آدولف رو برگرداند.

حالا زخمی‌هایی می‌رسیدند که چهره‌شان زخم برداشته بود. پیشانی یا چانه‌هاشان با تنزیب پوشیده بود که از خون خشکیده قهوه‌یی بود. تب را می‌شد از توی چشمانشان خواند. هم‌چون چشمانی در عمقِ جمجمه به تازه‌رسیده‌گان خیره شده بودند. انگار بگویند: «شجاع باش و نگاهم کن! شجاع باش و بگو که زخمی شده‌ام.» رنج چهره‌های مردانه‌شان را شخم می‌زد، اما سرهاشان، که با تنزیب پیچی خیلی بزرگ‌تر از اندازه‌ی عادی شده بود، شبیه کودکانی تنومندشان می‌کرد.

برانکاردها توسط جوان‌های سالم و سرحال با سرعت چشمگیر به ردیف در راه بودند. برخی از آنانی که روی برانکارد حمل می‌شدند، در لباس‌های آغشته به گل از سرما می‌لرزیدند؛ بعضی روی شکم‌هاشان تکه‌های بزرگ پنبه‌ی آغشته‌به‌خون داشتند که خون و روده‌هایشان هم‌چنان از میان آن توده‌ی پنبه بیرون می‌زد؛ بعضی دیگر عضلات دستشان روی چوبی که در دست داشتند منقبض می‌شد، گویی نگران گلوله‌ها باشند، نگران این که کنار جاده‌یی سنگ‌فرش به پایان زنده‌گی برسند؛ و دیگرانی بی‌حرکت، خفته در آرامشی ترسناک، با زخمی راه بر خروج حیات از پیکرشان گشوده بودند.

چشمان بسته‌شان را به روی تازه‌رسیده‌ها می‌گشودند. انگار بگویند: چی، هنوز سالمند؟ تا کی؟

بالاخره، سپاه به کمپ رسید و زخمی‌های تازه را دید، آن‌هایی که هنوز صاحبِ جایگاه زخمی نبودند، بی‌تنزیب، بدون پوششی بر زخم‌های سر، بی‌پانسمان و بوی یُد. گروهبانی با شانه‌هایی پهن و سفید که با ترکشِ خمپاره‌یی سوراخ شده بود. سربازی با شکم شکافته که هنوز روده‌هایش را در دست داشت. نوجوانی بی‌دماغ، با سوراخی بزرگ وسط چهره که خون از آن بیرون می‌جهید، و حباب هوا درست می‌کرد. پزشک، پرستار و حاملان برانکاردها یکی از پی دیگری می‌دویدند. فریادها بر بی‌نظمی‌شان می‌افزود. بعضی از فریادهای ناشی از درد تحمل‌ناپذیر بودند. سپاه ذخیره‌ها به واحدِ خود پیوست. آدولف به سرعت برنشتین و نیومن را بازشناخت. یک‌دیگر را در آغوش کشیدند.

— اوه، بچه‌ها، چه قدر خوش‌حالم. آن قدر می‌ترسیدم که شماها... زخمی شده باشید... چیزی نمانده بود بگویند «مرده»، خیلی به موقع جلوی زبانش را گرفت. ولی نیومن و برنشتین، به نوبه‌ی خود شاد، اصلاً متوجه نشدند.

برنشتین فریاد زد:

— به جهنم خوش آمدی!

و خندیدند.

نیومن گفت:

— به نامزدی برای مصدومیت، نقص عضو، مرگ خوش آمدی. همین‌طور که می‌بینی برنده‌گان پیشین خارج می‌شوند.

و خندیدند.

— فقط دو راه برای ماندن در این جا هست. با سگ‌مرگی زنده ماندن، یا ریق رحمت را سرکشیدن.

— انتخاب کن.

و خندیدند...

آدولف جرأت نداشت به آن‌ها بگوید که عجیب و متفاوت شده‌اند. نه، فقط یونیفورم

گلی‌شان نبود، ریش پیامبرگونه‌شان هم نبود، موضوع این رنگ زرد چهره‌شان بود، کمی مومی، حلقه‌یی بنفش دور چشم‌ها، چیز... نیومن چشمانش را تنگ کرد و گفت:

— اسهالِ خونی.

— بیخشید؟

— آن چه که می‌بینی، اثرات اسهالِ خونی است. معده‌ها مان سوخته. روزی یک ساعت زانوهایم را توی شکمم می‌گیرم. دیگر خودم هم نمی‌دانم چرا تنبانم را بالا می‌کشم. آدولف شوکه شده بود. نیومن تا حالا هرگز نگفته بود «تنبان»؛ تا حالا هرگز کلامی از **اسافل** بدنش نگفته بود؛ امکان نداشت حرفی از خودش هنگام... بزند. نیومن که به نظر می‌رسید ذهن او را می‌خواند، نتیجه گرفت:

— عادت می‌کنی.

فرمانده همه را به تجمع فرا خواند. از مقابل مردانش عبور کرد، ساعات حضور را برایشان گفت، و به آن‌ها قول غسل تعمیدی آتشین برای شبِ فرارو داد.

— و حالا در این ردیف هنرمند کیه؟ چه کسی نوازنده یا نقاشه؟

آدولف شاد از این که شاید کاری درخور ارزش اجتماعی‌اش به او می‌دهند، قدمی از صف به جلو برداشت.

برنشتین زمزمه کرد:

— نرو.

فرمانده به آدولف نزدیک شد و لبخندی زد.

— بیگاری سیب‌زمینی! برای آشپزخانه به دست‌های متخصص نیاز داریم! و رفت. برنشتین و نیومن در مقابل نگاه رقت‌بار آدولف زدند زیر خنده.

پس از خواب بعدازظهر آدولف دوستانش را باز یافت که می‌خواستند به او توضیح دهند در جریان نبرد چه‌گونه از خود دفاع کند.

— شاید اگر چشمت چپ باشه بتوانی بجنگی ولی نه وقتی که کر باشی. با گوش‌هاست که خطر را تشخیص می‌دی. مثل همه‌ی تازه‌رسیده‌ها، با صداهای از همه قوی‌تر ماهیچه‌ها تنقبض می‌شه، صدای **صندوق‌های** بزرگ ذغال. اما اشتباه می‌کنی. این

صدای ارگه. مراسم مهمانیه. تشریفاته. تأثیرگذاره ولی همیشه دورتر از این جاها می‌افته. گوش‌هایت باید متوجه سوت کشیدن، هر چیزی که میومیو، فش فش و یا جیک جیک می‌کنه باشه؛ این‌ها انفجاری‌های سرگردان هستند، نه از آن‌هایی که می‌توانی از شون پرهیز کنی، همه‌ی قطعاتی که بعد از انفجار شراپنل پخش می‌شوند، ترکش‌های پس از انفجار، ترکش‌هایی که پیش از این که شاه‌رگ تو را بزنند، فضا را سوراخ سوراخ می‌کنند. خب، صدای من را می‌شنوی، آدولف: صدای ارگ و طبل کوبی نه، ولی هارپ و پیکولو... روشنه؟

نیومن در انتظار پاسخی بود. آدولف، گیج، حوصله‌ی رئیس را سر برد. برنشتین گفت:

— به‌هرصورت، با خودمان می‌مانی.

آدولف در کمین غروب ماند. روندِ حیاتش در هفته‌های اخیر او را به این شب می‌رساند. با وجود این که در اعماق وجودش همچنان آن را نمی‌پذیرفت، ولی بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید. شاید آخرین شب حیاتش روی زمین باشد؟ به دلیل نیاز داشت و این شب توضیحی بود به رهاکردن هنرش، به اعزامش، ماه‌های دوره‌ی آموزشی، سفرش با قطار، بازیابی برنشتین و نیومن. وارد فضایی روحانی می‌شد. بالاخره آسمان خاموشی گرفت، سیاهی بر رنگ‌ها پاشیده شد. ظلمت ظفر می‌یافت.

صدای سوت. یک منور آسمان را روشن کرد و روشنایی شیخ‌گون خود را بر آسمان گسترده. زمان متوقف شد. زمین چون جیوه در نظر می‌آمد. هیچ حرکتی دیده نمی‌شد، گویی دشت سراسر در کمین نشسته بود.

ظلمت همچنان تیره‌تر می‌شد.

ناگهان آتش‌باری شروع شد. توپ‌ها از همه سو می‌گریزند، رگبار مسلسل‌ها آغاز شد. منوره‌های سفید. منوره‌های قرمز. منوره‌های سبز. آدولف دیگر قادر به تشخیص سلاح‌های آلمانی یا انفجارهای دشمن نبود.

نیومن فریاد زد:

— سرت را بدزد.

بالای سرش توده‌ی انبوه گلوله‌ها و انواع گوناگون پرتابه‌های مختلف به جهات متفاوت در حرکت بودند، زنبوری در جست‌وجوی قربانی، **گسیخته**، **صفرکشان**، هم‌خوان و **خائن**.

سربازی در کنار او فریادی کشید. ترکشی گردنش را برید. خون از رگ‌هایش بیرون جهید، زنده و جاری، بی‌تاب. مرد افتاد. آیا مُرد؟
— از این طرف.

دستور از کجا آمد؟ آدولف به دنبال برنشتین به راه افتاد. به دنبال چه می‌دوند؟ کجا می‌روند؟ روی چیزی نرم راه رفتند. یک شکم بود. شکم یک تیرانداز از پافتاده. دیگر چیزی احساس نمی‌کند. ادامه می‌دهند.
فوران ناگهانی زمین در مقابلش. باران خاک. خمپاره‌یی در نزدیکی فرود آمد. منفجر نشد.

— ادامه بدهید!

کجا می‌روند؟ جایی که از امنیت بیش‌تری برخوردارند؟ یا جایی که دهشتناک‌تر است؟ بالای خندق آتش جاری است، هوا در برخورد با قطعات فلز پت‌پت می‌کرد. آدولف هیچ نمی‌فهمد. از همه طرف می‌آیند، شرق، غرب، شمال، جنوب. همه دارند به هم شلیک می‌کنند؟ کسی هست که به تمام این‌ها تسلط داشته باشد؟ نقشه‌یی در کار است؟ **یا این که بازی به این هدف است که کشته‌ی هرچه بیش‌تری داشته باشد؟**
خرناس می‌کشد. همه‌می‌کند. می‌میرد.

— آماده‌ی شلیک!

آدولف به دیواره‌ی خندق چسبید. باید شلیک کرد. به چی؟ چیزی نمی‌بیند. مقابلش؟ این‌جا؟ شلیک کرد.

یک مسلسل چی در نزدیکی او سر پست خود رفت. راحت پشت ماشین مرگبارش نشست، درست مثل یک کارمند بانک پشت باجه، با اطمینان شروع به شلیک رگبار کرد.

آدولف از این که متوجه شد هر دو در یک طرف هستند، شاد بود.

— از این طرف!

◇ سهم دیگری

باز هم دستوری نو. از کجا می‌رسند؟ دالانی دیگر گزیدند. کجا می‌رویم؟ آدولف، برنشتین را دنبال می‌کرد. می‌چرخیم. باز هم می‌چرخیم. راست. چپ. راست. چپ. دیگر نمی‌داند که در فاصله‌ی نزدیک یا دور از دشمن واقع شده.

این‌جا هیاهو و سروصدا کم‌تر از جاهای دیگر کرکننده است. یا شاید عادت کرده‌ایم؟ برنشتین در گوشش گفت:

— خوب گوش کن.

آدولف شروع به تفکیک صداها کرد. ابتدا سرخ‌شدن توپ‌ها را تشخیص داد، سپس ناله‌ی گلوله‌ی توپ در حین پرواز. اصابت. سه ثانیه بعد از اصابت، گلوله انفجاری بزرگ را پدید آورد. احساس کرد دسته‌ی بسیار بزرگی پرنده به سویش هجوم آورده‌اند، اردویی سوت‌زنان و چهچه‌زن. صداها ترکش به روی خاک باریدن گرفت.

به نشانه‌ی سپاس‌گزاری به برنشتین لبخند زد. محشره، حالا می‌توانم مرگم را از سه ثانیه قبل پیش‌گویی کنم. چهره‌شان زیر نور رنگ‌پریده‌ی منورها به سبزی می‌زد. آتش با خشونت از سر گرفته شد. زمین می‌لرزید. قیامت است. نعره‌ها از خندق‌ها فوران می‌زد. سربازان به خاک می‌افتادند. تیرهای چوبی فرومی‌ریخت. کیسه‌های شن می‌ترکیدند. آدولف چشمانش را بست. چه‌گونه می‌توان خود را حفاظت کرد وقتی که در دهانه‌ی قله‌ی آتشفشان قرار گرفته‌ای؟

— از این طرف.

چی؟ باز هم دستور؟ بالاخره کسی این‌جا هست که وانمود کند از آن‌چه این‌جا می‌گذرد سر درمی‌آورد؟

دو جسد در ورودی نقب افتاده‌اند. باید از رویشان پرید. دو جنازه. جای تعجب است که بیش‌تر از این‌ها نیست.

خمپاره‌ها این‌جا سنگین‌ترند. لرزش زمین گسترده‌تر است. قدرتمندتر.

— از این طرف.

هزارتو. دویدن. جنازه‌های دیگری زیر پا. اجسادی که با خاک پوشیده شده و در آشفته‌گی میان تیرهای چوبی و کیسه‌های شن گیر کرده‌اند.

ادامه می‌دهیم.

توی این خندق‌ها، کم‌تر انفجار پیش می‌آید، ولی پُر از شلیک خشک مسلسل و ترق و تروق تفنگ‌هاست. چیزی که درست مثل آرامش پس از توفان است. آیا به عقب بازگشته‌ایم؟

برعکس. گروهشان تازه به نزدیکی دشمن رسیده است.
— حمله می‌کنیم.

صحبت از فرستادن چند نارنجک‌انداز بود که سینه‌خیز از کنار پیشروی کنند، درحالی‌که بقیه از روبه‌رو حمله خواهند کرد.

در فاصله‌ی زمانی گفت‌وگوهای مشورتی، سربازی فریادی کشید. توپ کوچک سیاه‌رنگی، که قطعات نورانی یک منور از آن بیرون می‌ریخت، به شکمش اصابت کرده بود. نارنجک منفجر شد. پایین افتاد: روده‌هایش به صورت دیگران پرتاب شد.

آدولف دید که چهره‌یی در نزدیکی او آشکار شد، چهره‌یی بزرگ، سبز زیر نور ماه پوشیده شده، چشمانی گرد و از حدقه‌درآمده از فرط نگرانی و خشونت. آدولف نعره‌یی زد و شلیک کرد. مرد حیرت‌زده از پا افتاد. بازویش به سمت داخل خندق آویزان ماند. برنشتین و بقیه از جا پریدند و کماندوهای دشمن را که مستقیم به سمت آن‌ها می‌آمدند زیر آتش گرفتند.

آدولف، وحشت‌زده، به کشته‌اش چشم دوخت، اولین کشته‌اش. نگاهش را به خاطر آورد: به نظر می‌رسید که او هم درست مثل خودش می‌ترسد. لرزه‌یی عصبی **سراپای** آدولف را درنوردید. تمام پیکرش را پیمود، گویی خودش نیز زیر باران گلوله رفته باشد.
— فکر نکن، بیا. و شلیک کن.

برنشتین بود که متوجهش شد و مانع که نگرانی بر او چیره شود. آدولف زانو به زمین داد و شلیک کرد، با کینه و خشمی بی‌پایان. نجات پیدا کرده. دیگر نمی‌ترسد. هیجان و غیض بر او مسلط است.

— ترتیبشان داده شد. حالا از این طرف.

باز هم دستور. از کجا می‌رسند؟

آدولف به برنشتین چسبیده بود. فکر نمی‌کرد. برای کشته‌نشدن می‌خواهد که بُکشد. می‌خواهد تا آن‌جا که ممکن است از همه خشن‌تر باشد. بله، حداکثر خشونت. اگر نه،

مرگ نصیبش می‌شود.

— شما، از این طرف.

شش نفر بودند. از جمله برنشتین و آدولف. می‌بایست در این منطقه سینه‌خیز رفته و مسلسل‌چی دشمن را هدف نارنجک قرار دهند. می‌بایست به‌سرعت این مأموریت را انجام دهند، برای حفاظت خودشان از رگبار شلیک‌ها چسبیده به زمین باشند و موقعی که منور شلیک می‌شود کاملاً بی‌حرکت بمانند.

برای خارج‌شدن از سوراخ به یک‌دیگر کمک کردند. فرانسوی‌ها که به نظر نمی‌رسید متوجه آن‌ها شده باشند، واکنشی نشان نمی‌دادند.

سینه‌خیز جلو رفتند.

با اطمینان پیشروی می‌کردند.

ناگاه صدای ناله‌یی بلند شد، یک شوک.

برنشتین زمزمه کرد.

— خمپاره!

ولی خمپاره بی آن که منفجر شود در خاک فرو رفت. مردان چهار ثانیه منتظر شدند، ده ثانیه، بیست ثانیه، بالاخره، خیالشان راحت شد و به پیشروی سینه‌خیز ادامه دادند.

خمپاره‌ی بعدی رسید. آدولف مشخصاً صدایش را شنید. از پشت سرشان می‌آمد.

خمپاره‌یی آلمانی بود. عجب حماقتی: حالا با یک خمپاره‌ی آلمانی می‌میرد!

اجاقی سرخ. صدای سوت. آدولف به زمین چسبید. زمین را درست مثل مادری در آغوش گرفته بود. آن را برای این که حفاظتش می‌کرد، می‌بوسید.

مردان فریاد می‌کشیدند. مصدوم شده بودند.

آدولف جرأت باور کردن نداشت. هیچ‌جایش درد نداشت.

— برنشتین؟

— خوبم. تو چی؟

— خوبم.

ولی توپ‌خانه‌ی فرانسوی‌ها که با فریادهای مصدومان متوجه این سمت شده بود، آتش خود را از سر گرفت. به جهتی غلط شلیک می‌کردند، هنوز متوجه حرکت کماندوها

نبودند.

— دنبالم بیا.

برنشتین از جایش بلند شد و شروع به دویدن کرد. آدولف نیز به دنبالش. به سرعتی می‌دویدند که نفسشان بند آمده بود.

خمپاره‌یی منفجر شد. سپس دو تای دیگر.

بمبارانی آغاز شد. منورها از همه سو پایین می‌آمدند و زیر چترهای ابریشمی‌شان نورافشانی می‌کردند. رگبار شلیک مسلسل چی قطع نمی‌شد. گلوله‌ها در اطرافشان در جهت‌های مختلف می‌رفتند. محلشان شناسایی شده بود.

— بخواب.

برنشتین توی گودال یک خمپاره پرید. آدولف به داخلش افتاد.

بالای سرشان غوغا بود. دیواره‌ی گودال چنان می‌لرزید که گویی داخل معدنی در حال فروریختن باشند.

آدولف فریادی از دهانه‌ی گودال شنید. مردی روی او فرود آمد. روی کمر آدولف افتاد. تنه‌اش سنگین **است**، خیلی سنگین و در تنگی سوراخ قیف‌مانند جایی برای جنبیدن باقی نیست.

آدولف دیگر **قادر به اندیشیدن نیست**. می‌ترسد. ماموتِ محترری که به او چسبیده و روی شانه‌هایش در حال جان‌دادن است، سلسله‌ی اعصابش را از کار انداخته. لرزشی شدید از پیکر مرد گذشت و سپس درست مثل یک پمپِ هواکش به او چسبید، ساکن و بی‌حرکت، و این بار سنگین‌تر از پیش. باید مرده باشد، کی هست؟

آدولف فریادی از سر ناامیدی کشید. بوی گند می‌دهد. باسنش می‌سوخت. شلوارش خیس بود. طرف اسهال را رویش خالی کرده بود. این از همه‌ی چیزهایی که تا کنون به سرش آمده بود بدتر به نظر می‌رسید. مثل بچه‌ها شروع به نالیدن کرد.

— برنشتین، به هیکلم ریده شد.

برنشتین با مهربانی لبخندی زد.

— این غسل تعمیده، همه این را از سر گذرانده‌ایم.

آدولف ساکت شد.

بگذار هرچه زودتر تمام شود. خب که چی، صرفه‌ی ادامه‌ی این شب چیست؟ به‌هرحال ما محکومیم. امروز، فردا، دو روز دیگر یا شاید هم ده ثانیه‌ی دیگر، بدجوری ترتییمان داده خواهد شد. خب چرا منتظر شویم؟ اگر دعایی هم هست، همین است. مرگ. هرچه زودتر.

به درگاه کی دعا کنیم؟ خدا... آدولف هرگز باورش نکرده بود، حالا هم وسط این **کشت و کشتار قصد** تغییر عقیده **نداشت**. برنشتین؟ آره، اگر می‌بایست به درگاه کسی دعا کرد، آن شخص برنشتین است. ولی برنشتین هم آدم بی‌نوابی مثل خودش است، پیکری لرزان زیر ابری آهنین. راستی با این پوست و گوشت و استخوان بی‌نوابی انسانی چه‌گونه می‌توان از این مصیبت عظیم رهایی یافت؟

آدولف از فرط نگرانی و خشم غمگین شد. نگران از این که چرا این‌قدر کند پیش می‌رود، چرا مرگ او و برنشتین این‌قدر طولانی شد. خشم علیه دو طرف، فرانسوی‌هایی که زیر رگبارشان گرفته بودند و آلمانی‌هایی که خمپاره‌بارانشان می‌کردند. هیچ‌کس این جنگ را رهبری نمی‌کند. بر همه تحمیل شده. حتا نمی‌بینیم به سمت چه کسی شلیک می‌کنیم. دشمنان هم مثل رفقا فقط زمانی چهره می‌یابند که مرده باشند. **همه‌ی معیارهای** انسانی درنور دیده شده. انسان توان صنعت خود را صرف می‌کند، همه‌ی محصولات صنعت فلزکاری، ولی مثل یک جادوگر ناشی کنترل آن‌چه را که خودش شروع کرده از دست می‌دهد. حالا به نظر می‌رسید فلز و آتش خودبه‌خود از درون زمین می‌جوشند، گویی در پی انتقام باشند.

روی لبه‌ی قیف، اصابت گلوله‌ها ذرات خاک را پخش می‌کرد. امیدوار به این که نارنجک به میانشان نیاندازند.

آدولف از تمایل مجدد خود به زندگی متعجب شد. نگاهش در نگاه برنشتین گره خورد. هر دو درگیر یک حس بودند. منتظر لحظه‌ی فرار از این گودال. احساسی بسیار قدرتمند بود اما به آن‌ها تعلق نداشت. غریزه‌ی حیات که در حیوان آشکار می‌شود. غریزه‌ی حیات است که همه‌چیز را به نبردی بی‌پایان بدل می‌کند.

بارش خمپاره‌ها فاصله گرفت و سپس خاموش شد.

آدولف هم‌چنان با جنازه‌یی که روی دوش داشت درگیر بود، احساس کرد از شدت

حملات کاسته شده، آرامش پس از توفان. در اثر تنش‌های عصبی تخلیه شده بود. احساس سبکی می‌کرد.

خطی روشن در افق نمایان می‌شد.

— زود باش، خورشید داره طلوع می‌کنه. بریم بیرون.

برنشتین از سوراخ بیرون خزید. آدولف اول می‌بایست خود را از شر بار روی دوشش خلاص می‌کرد. وقتی بار گران از دوشش به زیر افتاد، لحظه‌یی از نگاه کردن به چهره‌اش اجتناب کرد، سپس کوشید او را بازشناسد: این کشته یکی از شش عضو گروه کوماندویی‌شان بود. چشمان زرد و نیمه‌بازش به نظر کهربایی می‌آمد. نقطه‌یی سرخ روی پیشانی‌اش بود. خون روی سبیلش لخته شده بود. در همان حوضچه رهایش کرد و به دنبال برنشتین به راه افتاد.

آدولف به طرز احمقانه‌یی احساس امنیت و بازگشت به خانه می‌کرد. خندق‌ها سرشار از پیکرهای قطعه‌قطعه شده بود. برخی از تیراندازان زنده‌اند، برخی دیگر کشته شده‌اند؛ هر دو در یک حالت مانده‌اند، ایستاده، تکیه‌داده به دیواره‌ی خندق، رو به دشمن؛ تنها بی‌حرکتی مطلق و نبود انعطاف تفاوت میان زنده‌ها و مرده‌هاست.

سحر روشنایی خاکستری‌رنگش را با خود می‌آورد. چکاوک‌ها اوج می‌گرفتند، بی‌خیال، تحمل‌ناپذیر، در لولیدنی که ناخودآگاه آدولف را به یاد ترکش‌های شب پیش می‌انداخت. به دشت حایل میان خودشان و دشمن نگاه می‌کرد. سوراخ‌ها. قطعات آهن‌پاره. ترکش. جنازه‌ها. قطعات پیکر انسان‌ها که پخش بود. و آن وسط چند زخمی که ناله می‌کردند و به زبان‌های مختلف کمک می‌خواستند.

برنشتین به او نزدیک شد و مردانه شانیه‌هایش را مالید. آدولف لبخندی زد. لبخندش سرشار از سپاس‌گزاری بود، کلامی نمی‌یافت. برنشتین، موقر، فهمید و ضربه‌یی دوستانه حواله‌اش کرد. اشک در چشمانشان حلقه زد.

برنشتین، برای این که تسلیم احساس نشود، چهره‌اش را به سمت جنازه‌ها، همان جایی که ناله‌ها برمی‌خاست، گرداند و گفت:

— ولشان می‌کنیم، بمیرند.

— جدی، برنشتین تو فکر نمی‌کنی بهتر است که این جنگ را مرده ترک کرد تا زنده؟

برنشتین سیگاری گیراند. تا موقعی که در وین بود، سیگار نمی کشید.

— مشکل انسان این است که به همه چیز عادت می کند.

— این طور فکر می کنی؟

— تازه اسم این را می گذارند خلاقیت.

دود را فرو داد و چهره درهم کشید. آشکارا از توتون متنفر بود. به توضیح عقیده اش ادامه داد.

— ما همین امشب، شبی خلاق را گذرانده ایم، در محیطی خلاق، با بهره‌بری از آخرین فرآورده‌های خلاقیت تکنیک و صنعت. عجب وفور خلاقیتی!

زخم خورده‌یی ضجه می کرد، بیش تر شبیه ضجه‌ی کودکی بود تا ناله‌ی یک مرد. برنشتین سیگارش را به دوردست‌ها انداخت.

— آه، این هم از نازنین کوچولوی من.

گره‌ی بزرگ پلنگی‌یی، که یک گوشش کنده شده بود پیدایش شد، روی تیر چوبی بیرونی خندق کمرش را قوس داده و خرناس می کشید. با تعریف‌های برنشتین شروع به ورجه‌ورجه کرد.

بالاخره پایین آمد و خودش را به پوتین‌های برنشتین مالید. آدولف متوجه شد که تنها نیمی از دمش باقی مانده. برنشتین دولا شد و شروع به نوازش فاصله‌ی میان دو گوش گربه کرد. به نظر می رسید گربه هر آن از لذت منفجر شود.

برنشتین لبخندزنان به آدولف می گفت.

این پیشی از این طرف به آن طرف در حرکت است. در هر دو طرف هم رفقایی دارد، خوب هم می دانم که من تنها مرد زندگیش نیستم، ولی هرجوری که خواستی باور کن، من که عین خیالم نیستم.

بالاخره آدولف برای اولین بار احساس کرد که برنشتینی را که در وین می شناخت باز یافته است. او هم به زانو نشست و گربه‌ی گوش بریده را نوازش کرد. گربه بی‌اکراه فوری پذیرفت.

برنشتین زمزمه کرد:

— این پیشی فرقی میان نوازش فرانسوی و آلمانی قائل نیست. هیچ چیز از جنگ

نفهمیده.

— یعنی این که همه چیز را نفهمیده.

دو دوست بالاخره به هم لبخند زدند، درست مثل سابق، هم‌دست، ایستاده بالای سر گربه‌ی مدهوش از لذت.

* * *

هیتر برای اولین بار با فوائد نفرت آشنا می‌شد. حالا که دشمن مشخص شده بود، راحت‌تر نفس می‌کشید. اسلاوها؟ موجوداتی بی‌رحم و تشنه‌ی خون. انگلیسی‌ها؟ مارهایی سرد و سنگ‌دل. فرانسوی‌ها؟ امپریالیست‌های طماع و از خودراضی. این هم از تفاوت‌هایی در انزجارش نسبت به هر کدام. مطلوب چه بود؟ آلمان و فقط آلمان. و نامطلوب؟ بقیه. بالاخره به مفهومی از جهان دست یافته بود. دیگر وقت زیادی برای فکر کردن تلف نمی‌کرد. رفیقی کمی از شراب فرانسه تعریف کند؟ فوری جواب می‌داد که هیچ چیزی بهتر از تاکستان‌های راین نیست. مثلاً یکی دیگر از پنیر خوش‌مزهی فرانسوی چیزی بگوید؟ او را خائن می‌نامید. کسی جرأت داشته و از شجاعت دشمن چیزی بگوید؟ با حرارت جواب می‌داد که نباید میان شجاعت و وحشی‌گری به خطا رفت. جواب همه چیز را در آستین داشت؛ او که هنگام گفت‌وگو سنگین و کُند بود، حالا چشمه‌ی جوشان جملات، ایده و شعار شده بود. سخاوتمند و خستگی‌ناپذیر. نفهمیده بود که در برابر تمام پرسش‌های طرح‌شده، می‌بایست جانب‌دار بود. این بهای خوش‌بختی، راحتی و آسایش بود. هیتر شک و تردید را، **تقریباً** رها کرده بود؛ هر آن چه که این استادان **خرفت** ساده‌لوحانه **به اصرار** به اندیشه‌ی انتقادی گره زده بودند، و **حالا دیگر** از نظر او **نشانه‌های** عارضه‌ی انحطاط بود، **را** رها کرده بود. این روشن‌فکرها خشک‌مغزهایی بودند خالی از احساس و بی‌ارتباط با قلب. عده‌ی بیمار. پیر و پاتال. مردنی‌ها. ضعیف. بله، نیچه حق داشت. **افراد ضعیفی** که می‌کوشند با القای نوع اندیشه‌ی **ابلهانه‌ی** خود به عنوان روح حقیقت، قدرتمندان و موجودات سالم را در دنیای ناتوانی خود فرو برند. حقیقت؟ چه نیازی به حقیقت داریم؟ چرا می‌بایست به

جست‌وجوی حقیقتی رفت که به نفع دشمن تمام شود؟ هیچ دلیلی ندارد. ما تنها می‌بایست به جست‌وجوی حقیقتی باشیم که در راستای منافع ماست. ما. آلمان فرای همه چیز. همه چیز.

پس از گذراندن چند هفته دوره‌ی آموزشی، هیتلر و بقیه‌ی «داوطلبان پُرخروش» مونیخ را به قصد جبهه‌ی غرب ترک کردند و کناره‌ی راین را در پیش گرفتند. در کناره‌ی رود، هیتلر احساسی روحانی داشت. راین به پهنایی شکوهمند پیش می‌رفت، جنگل‌ها مثل پرده‌ی تار بر روستاهای آسوده‌خیال و غرقه در نور آفتابِ کنار آب‌های زیبای سبزرنگش قامت افراشته بودند. زینت‌شده با بوته‌های گل، ناقوسی صدا درمی‌داد. آواز ناقوس‌ها، ملودی قدیمی پیانو. این آلمان بود. خون زمردی‌اش، گرال‌اش^۱. او برای دفاع از این می‌خواست بجنگد. سینه‌اش برای دربرگرفتن همه‌ی شور و شوقی که به جانش می‌ریخت جا کم می‌آورد. امیدوارم که آلمان خیلی سریع بزنده نشود. وقتی که از فروشندگان خیابانی روزنامه‌ها را می‌خرید و تیتراهای بزرگِ اعلان پیروزی‌ها و یا رشادت‌های دلیرانه را می‌خواند، طعم تلخ دلخوری، شادی صمیمانه‌اش را زائل می‌کرد. هر پیروزی نوین نگرانش می‌کرد. نکند او دیر به جبهه برسد؟

قطار در شبی سرد و مرطوب آن‌ها را در فلاندر پیاده کرد. وقتی که سپاهیان برای رسیدن به پایگاه در حاشیه‌ی ایپر در حرکت بودند، انفجاری رخ داد، خمپاره‌یی از بالای سرشان گذشت و در انتهای ستونشان منفجر شد. منور... انفجار. ده نفر درجا کشته شدند. دود و آثار منفجره هنوز پاک نشده بود، که هیتلر فریاد زد:

— هورا!

دویست حنجره‌ی دیگر فوراً با او تکرار کردند:

— هورا!

هیتلر به شدت هیجان‌زده شده بود: اوف، بالاخره بعد از این همه انتظار.

۱- گرال نام تُنگی است که عیسی مسیح و حواریون در شام آخر در آن شراب خوردند. همان تُنگی که ژوزف آریماتی خونی را که از پهلوی عیسی مسیح می‌چکید را در آن جمع کرد در قرن دوازدهم و سیزدهم شمار بسیاری رمان و داستان بر مبنای جستجوی این ظرف ساخته شد - م.

به جبهه رسیدند، جایی که گلوله‌ها به رگبار شلیک می‌شدند، توپ‌ها می‌غریدند، افسران انرژی خود را در فریادزدن هدر می‌دادند، زخمی‌ها می‌نالیدند، اجساد بیرون خندق‌ها می‌افتادند و همان‌جا جان می‌دادند، و این‌جا در پناه خندقی ساخته‌شده با تیرهای چوبی نامرتب، با لالایی جنگ، هیتلر که به‌موقع رسیده بود، در خواب بود تا خستگی راه را از تن به در کند.

فردای آن روز بیدار شد و زندگی در کمپ را ستود.

حاملین برانکاردها پشت گردن‌هاشان سرخ و عرق‌کرده با خروج از خندق‌ها، دالان‌ها و خاک‌ریزهای کیلومتری، به‌سرعت سربازان و افتاده‌گان شب پیش را جمع و سپس کشته‌ها را از زخمی‌ها جدا می‌کردند.

پزشکان و پرستاران ثانیه‌یی تلف نمی‌کردند. پشت‌سرهم: آمپول می‌زدند، پا قطع می‌کردند، جابه‌جا می‌کردند. روکش چادرها پوششی بود بر **کشته‌گان بی‌کفن** که آن‌جا جمع‌شان کرده بودند؛ منشی‌یی نام مرده‌ها را می‌نوشت، و یکی دیگر به خانواده‌ها نامه می‌نوشت؛ گروهبانی کفش‌ها، سلاح و کمربندشان را میان زنده‌ها توزیع می‌کرد، همه‌ی آن چیزهایی که هنوز سالم بودند. بالاخره افسران تأسیساتی هم رسیدند، مهندس سنگرسازی، مهندس آب؛ حرفه‌یی، این‌ها میدان جنگ را تنها در رابطه با تخصص‌شان می‌دیدند؛ دستوراتشان را به گروه کارگران می‌دادند؛ باید زمین را کند، باز هم کند، پناهگاه‌هایی ساخت، باز هم پناهگاه‌هایی دیگر ساخت، پایه‌های بتونی پی ریخت، باز هم پی ریخت، نجاری کرد، زیر دیوارها شمع زد، دیواری ساخت، ترازش کرد، بازسازی، تمیزکاری، صاف کردن زمین، خاک‌برداری، چاه‌کنی مجدد در زمین، هدایت آب روی زمین، بازسازی مسیرهای قدیمی، بستن **توالتهای صحرائی** و ساختن **توالتهای** جدید. گردان کارگران، **پیرمردهای** سست و تنبل مثل لشکر مورچه‌ها پناهگاه‌ها را اشغال می‌کردند تا همه‌چیز را یک‌جا تمیز کنند. فرماندهان آتشبار مسلسل‌ها را کنترل می‌کردند که مبادا گیر کنند. افسران حفاظت در برابر گاز حمله‌های نمایشی ترتیب می‌دادند تا میزان آماده‌گی و سرعت همه‌گان را در دسترسی به ماسک گاز بسنجند و **بر سر** آن‌هایی که بیش از پانزده ثانیه برای گذاشتن ماسک طول می‌دادند **فریاد بکشند**. نامه‌ها می‌رسیدند. آشپزها تشت بزرگی نان خیس‌خورده در شیر گرم می‌آوردند. همه‌چیز

◇ سهم دیگری

ستایش برانگیز بود، شاه‌کاری از سازماندهی. این سازمان اندیشه‌ی هیتلر را تسخیر کرده بود، بسیج همه‌ی توانایی‌ها، این جامعه‌ی عالی، این جامعه‌ی کامل. وظیفه‌ی امربری هنگ اول تیپ دوم پدافند را به او سپردند. وظیفه‌اش انتقال اوامر ستاد فرماندهی به سربازان بود. تحت فرمان آجودان هوگو گوتمان بود، مردی خوش‌تیپ با موهای قهوه‌یی و سیلی بلند و سینه‌یی برجسته — شانه‌های پهن و کمر باریک — چشمانی روشن، که با صدای بلند حرف می‌زد؛ افسر جزئی ایده‌آل، افسر جزئی از آن دسته که روی کنده‌کاری‌ها می‌توان دید، از آن نوعی که **پیش از این هم سنبلی ذهنی** هیتلر بود.

— به سربازان بگویند که چهار روز دیگر غسل تعمید در آتش خواهد بود. این چهار روز طولانی‌ترین انتظار خواهد بود.

هیتلر از هفته‌ها پیش وقتش را در جبهه با حرف‌زدن با سربازان پُر می‌کرد. انتظار داشت که داستان رشادت و قهرمانی‌ها بشنود، اما به‌خصوص به آدم‌های عادی برمی‌خورد، غرغرو، کسانی که غرق در جزئیات زندگی روزمره بودند، ساعت غذا، کیفیت غذا؛ در ابتدا از این امر تأسف می‌خورد. سپس متوجه شد که این مردان علاقه‌یی به صحبت در مورد شب‌های نبرد ندارند. *طبیعی است! مثل آن‌هایی که پشت سرمان هستند، خودشان را با حرف فریب نمی‌دهند. این‌ها در قلب حرکت هستند!* با نگاهی دقیق‌تر به آن‌ها، متوجه شد که به محض این که شب فرو می‌افتاد عوض می‌شدند: گذار از چهره‌یی غمگین به سرزنده‌گی، خسته‌گی رهایشان می‌کرد، کشش نوینی عضلاتشان را شکل می‌داد، چشمانشان برق می‌زد. هیتلر به آن‌ها حسادت می‌ورزید و در انتظار بود. بالاخره، گرگ‌ومیش روز چهارم فرا رسید.

اعلام شد که حمله خواهند کرد. این بار دیگر **موضوع بر سر ماندن و کمین کردن درون خندق نبود، بلکه بر سر خروج از آن بود. پیشروی کردن در دشت.** غافل‌گیر کردن دشمن از جناح‌ها. تصرف اراضی. امشب تعیین‌کننده خواهد بود.

هیتلر وسط جنگ تن‌به‌تن پرید.

در خط اول نبود — امربر هرگز در خط اول نیست — ولی حامل دستورات اصلی بود، نبرد بی او صورت نخواهد گرفت.

آتش تهیه شروع شد. خمپاره باران در تاریکی. به زحمت صدای چک چکِ منورها که هزارچندی هوا را کمی روشنی می بخشند شنیده می شود.

مردان دالانها را پشت سر گذاشتند و وارد جنگل شدند. فرانسویها دور نیستند. صدای شلیکشان به گوش می رسد.

هیتر دستورها را منتقل می کند. باید در کناره‌ی جنگل پیشروی کرد.

می دود. **می غرد**. می دود. فحش می دهد.

شلیکها شروع شد. گلولهها صفیرکشان از میان درختان می گذرند. چهره‌ی رفیقان درهم می رود و می افتند.

می دود.

خود را بزرگ حس می کند. عظیم است.

می دود.

جنگ جو شده است. شلیک می کند. از چیزی نمی ترسد. ترسی از مرگ ندارد، مرگ را نثار آنها می کند. جنگجویی مطلق است.

می دود. شیرجه می رود. سینه خیز می رود. برمی خیزد. می دود.

دیگر خودش نیست، تنها واکنش است؛ پیکرش از او هوشمندتر است؛ بدنش همه چیز را می داند؛ بدنش همه چیز را حس می کند. او واحد است. **فقط او**. دورخیز. فقط یک دورخیز. همه‌ی یک دورخیز. دورخیزی که بغض به گلویش می آورد و فراتر از او می رود. قدرت به بیشترین حد در او افزایش یافته. التهاب.

می دود.

زندگی **پرتنش** است. **پرتنش تر** از هر زمان دیگر. تا پیش از این او تنها بخش بی روح آن را شناخته بود. حالا وجود دارد. فراتر از وجود.

می دود. می افتد. فحش می دهد. می خندد. می دود.

همه‌ی خون تنش بسیج شده. همه‌ی عصبهای تنش در کمین نشسته‌اند. انرژی‌یی درونی همه‌ی منابع ناشناخته‌ی قدرت را در وجودش متمرکز کرده است هیچ وقت به این شفافی ندیده بود، هیچ گاه به این وضوح نشنیده بود. پیش از این حسهای پنجگانه اش هرگز چنین قدرتی نداشت. او غولی است.

◇ سهم دیگری

اهریمن دورنی‌اش بیدار شده. زیباست، اهریمن. سریع، خستگی‌ناپذیر. غریزی. هزارساله. او قدرتمند است، اهریمن. خود را به زمین می‌اندازد، مقابل گلوله‌یی جاخالی می‌دهد، شلیک می‌کند، برمی‌خیزد. شامه‌یی قوی، اهریمن. همواره از مرگ می‌پرهیزد و با ضربه‌یی قاطع، نرم و سرخوش مرگ می‌بخشد. **و سرخوش است.**

بله، انسان درونش مُرد. اهریمن جایگزین شد.

می‌دود. شلیک می‌کند. می‌دود.

آتش است. **یورش** است. خلسه‌ی **یورش** است. من خوش‌بختم. هرگز در زنده‌گیم تا این حد خوش‌بخت نبوده‌ام. بالاخره من وجود دارم. سپاس، خدای من که جنگ را به من شناساندی.

* * *

آدولف - ه. از پرنده‌ها بیزار شده بود. این هم یکی از عوارض جبهه بود. از چند هفته پیش گوشش با کوچک‌ترین صدایی از **جا می‌پرید**، اندک منفذی در سکوت درست مثل بزرگ‌ترین مخاطره‌ی زنده‌گی‌اش به نظر می‌آمد؛ پیکرش با آواز قناری‌یی که منوره‌های آغازگر نبرد از خود درمی‌آوردند، منقبض می‌شد؛ بدنش با شنیدن آواز تازه و سبک گلوله‌یی رهاشده در فضا به زمین شیرجه می‌رفت، با سوت خائن شراپنل سینه‌اش را به زمین می‌چسباند، از شنیدن صدای فش فش در سطح زمین، که انفجار خمپاره‌یی را در پی داشت، از فرط نگرانی خیس عرق می‌شد؛ حالا با این وضعیت هیچ پرنده‌یی، حتا زیباترین‌شان در صبحی زیبا و آفتابی، نمی‌توانست صدایی از خود درآورد که نزد او نشانی از مرگ نداشته باشد.

هوا در منطقه‌ی شامپانی طوری بود که فکر می‌کردی در بهشتی زمینی هستی. مرخصی کوتاهی شامل حال آدولف، نیومن، برنشتین و چند نفر دیگر شده بود. به علف‌زاری کنار رود رفته بودند.

مشغول آب‌تنی بودند. لخت، در آب شفاف و روشن. بهانه‌شان شست‌وشو بود؛ حقیقت، اما این بود که می‌بایست تنی را که به درد چیز دیگری غیر از جنگ بخورد بازابند.

وقتی از یونیفورم، پالتو، کتر، زانوبند، کیف کمری و سلاح‌هایشان جدا می‌شدند، چه قدر لاغر و باریک بودند! چه‌گونه می‌توان این همه را حمل کرد؟

آدولف خود را در دست‌رودرها کرده بود، کمی از بقیه دور شده بود. فقط برنشتین آب‌تنی نمی‌کرد، نشسته، لباس‌به‌تن، در کناره‌ی آب، درحالی‌که شاخه‌یی علف زیر دندان می‌جوید و گربه‌ی زخمی‌اش عاشقانه خود را به پوتین‌اش می‌مالید. آدولف به تن‌های جوان دور و برش نگاه می‌کرد. این بار **برهنگی یونیفورم همه بود**. پوستی سفید، منحنی‌یی استوار حول کمر، سینه‌یی برجسته، پاهایی بزرگ و ساده، آلت جنسی جاگرفته در توده‌ی پشمی مثلثی‌شکل، بیضه‌هایی آویزان، بی‌فایده و به‌حاشیه‌افتاده. جانوران. شب هم‌چون اتریشی‌یی علیه فرانسوی‌ها نمی‌جنگم، حتا مثل یک انسان علیه انسان‌های دیگر هم نیست که می‌جنگم؛ بلکه مثل جانوری علیه مرگ می‌جنگم. جانم را نجات می‌دهم. من به مرگ شلیک می‌کنم، نارنجک روی سر مرگ پرتاب می‌کنم، نه روی دشمن. روز هم جانورم. در انتظار خوردنی. خوردن. یک ساعتی توی **مستراح صحرائی** گذراندن، ماتحت را هواکردن و اسهال را تخلیه کردن. بعد خوردن. کمی خوابیدن. خوردن. زنده‌گی به زنده‌ماندن تقلیل یافته. به **نبرد** برای زنده‌ماندن.

از آب خارج شد و سیگاری **گیراند**. آه، آره! من بیش‌تر از یک حیوان هستم، چرا که سیگار می‌کشم. مگر نه که موش صحرائی، یا زرافه سیگار نمی‌کشند؟ ممنون ارتش. هر روز این وسیله‌ی انسان‌شدن و خود را متفاوت از حیوان احساس کردن را میان‌شان توزیع می‌کردند. پنج سیگار برگ. ده سیگار عادی. یک بسته تنباکو برای جویدن. تاخت‌زدن‌های بعدی با خودشان. آها، داشت یادم می‌رفت، تعویض پایپای نشانه‌ی شرایط عالی‌تری است، خودمان را دست‌کم گرفته بودم. شرمنده. لُخت کنار برنشتین نشست. گربه در واکنش خواست که خود را به پاهای او بمالد، اما با تماس با تن خیس آدولف از جا جهید.

با دیدن واکنش و چهره‌ی درهم‌رفته‌ی گربه زدند زیر خنده.

— گربه از آب متنفر است.

آدولف رو به برنشتین گفت:

— به نظر می‌رسد که مثل تو باشد.

— اوه من، در مورد من کمی پیچیده‌تر است.

برنشتین سرش را به سمتی دیگر گرداند تا آدولف دیگر سؤالی نکند.

نیومن جست‌وخیزکنان و شادان به آن‌ها ملحق شد، به حدی شاد و سرخوش بود که برهنه‌گی‌اش کودکانه در نظر می‌آمد. آدولف باری دیگر ستایش‌آمیز به تباین رنگ‌ها میان پوست رنگ‌پریده و ریش سیاه او خیره شد، ریشی حسابی براق که دماغی مغرور با پره‌هایی لرزان را در میان می‌گرفت: نیومن را گویی با مرکب‌چین نقاشی کرده بودند. برنشتین حین مالیدن شکم گربه‌اش گفت:

— دوست دارم که زنده‌گی تان تا چهل ساله‌گی را برایم تعریف کنید.

— چی داری می‌گی؟ اول بگو بینم تو چرا آب‌تنی نمی‌کنی؟

— آه، تو هم شروع نکن نیومن. در شرایط حاضر انگار همه‌چیز مسری است. همه باید یک کار بکنند. همه باید به جنگ بروند. همه باید در آتش کشته شوند. همه باید یک گندوگه بخورند. همه بعدش ناتوان از تولید همان گه هستند. همه باید آب‌تنی کنند. همه باید...

— باشه، فهمیدم. من ساکت شدم. بازی چیه؟

— بازی از این قراره که باید گفت که چه کارهایی باید میان امروز تا چهل ساله‌گی کرد؟ از آن جایی که مطمئن نیستیم که فردا صبح زنده باشیم، به نظرم بد نیست که تصور کرد. چرا که نه؟ خوبه؟

نیومن گفت:

— باشه.

آدولف گفت:

— باشه.

— کی شروع می‌کنه؟

فکر کردن به موضوع مشکل بود. چند ماه پیش تر به راحتی به این سؤال جواب می‌دادند اما جنگ حضور دشوار خود را تحمیل کرده بود، دیگر رابطیه‌یی با گذشته و یا آینده‌شان نداشتند. هر کدام برای این که به یادش بیاید که و چه هست می‌بایست که به اندیشه‌اش مراجعه کند تا بداند از زنده‌گی برای این که چیزی فراتر از زنده‌بودن باشد،

چه انتظاری دارد.

آدولف موقعی که مطمئن شد مانع فکر کردن کسی نمی شود پرسید:

— من؟

— برو.

— برو.

— اگر جنگ فردا تمام شود، می خواهم با شما به وین برگردم، روزهای طولانی را فقط به تهیه ی بهترین غذاهای روی زمین برای خودمان سه تا بگذرانم، بعدش هم به کار نقاشی ام ادامه بدهم. هنوز سبک کارم را پیدا نکرده ام. هم چنان دارم کسی را کپی می کنم. خیلی استاد دارم. از جمله برنشتین. من طوری آن ها را ستایش می کنم که موجب فقدان هویت خودم شده. می خواهم از این موقعیت هر روز به رنگی درآمدن خلاص شوم.

برنشتین پرسید:

— در چهل ساله گی چه می شوی؟

— نقاشی با اعتماد به نفس، کسی که خوب پول درمی آورد، که مجموعه داران حرفه یی چندتایی از تابلوهای کوچکش را دارند و دلشان می خواهد یک تابلوی بزرگ هم از او داشته باشند.

— زندگی خصوصیت چی؟

— لذت بری. فقط کام جویی. تعداد زیادی زن. شاید کمی جوان تر از خودم، فقط برای تغییر وضعیتی که حالا دارم. زنان. بله، باید این اسم را به صورت جمع صرف کنم.

— نیومن، نوبت توست.

— گوش کنید بچه ها، خیلی ساده است: در چهل ساله گی من بزرگ ترین صحنه آرای تئاتر در اتریش و آلمان هستم. نمی توان کاری از ودکیند^۱، دُبوسی^۲ یا ریچارد اشتراوس را بدون من به صحنه برد، هر چند که قیمت من خیلی بالاست.

۱- Frank Wedekind، نمایش نامه نویس، ۱۹۱۸-۱۸۶۴ - م

۲- Claude Debussy، نمایش نامه نویس ۱۹۱۸-۱۸۶۲ - م.

— و زندگی خصوصیت؟

— دقیقاً محروم از هیچ. همسری وفادار که ستایشم می کند، که مقدسم می پندارد، شش بچه برایم درست می کند، تروخشکشان می کند و خودش بزرگشان می کند. چند معشوقه‌ی ثروتمند که با هنرم تسخیرشان کرده‌ام. عموماً زنان هنرپیشه. و وحدتی بزرگ با زنی اسرارآمیز در دوردست‌ها از طریق مکاتبه، زنی که فقط می خواهد نبوغم را حفاظت کند.

— فقط همین؟ چه کم‌اشتها.

— تازه چیزی از جزئیات نگفتم.

زدند زیر خنده. نیومن چیزهایی کاملاً خلاف آن چه همین حالا هست را توصیف کرد. تنها با این نکته‌ی مشترک که عاشق صحنه‌آرایی تئاتر بود. آدولف به سمت برنشتین برگشت.

— خودت چی؟

— من؟ امیدوارم که بالاخره بتوانم تابلویی که ارزش نگاه کردن داشته باشد را تمام کرده باشم.

آدولف به اعتراض پرید وسط حرفش.

— خب تو که قبلاً این کار را کردی! بیست دفعه!

— وسط حرفم نپر، شرط بازی این است. پول؟ مطمئناً خوب پول درمی آورم.

— خب تو همین حالا هم خوب پول درمی آوری. یا این که تو همین حالا همه چیز داری.

— شاید. ولی به هررو، به خصوص دلم می خواهد در چهل ساله‌گی دیگر به شماها دروغ نگویم.

آدولف و نیومن دردمندانه به برنشتین خیره شدند. این دفعه شوخی نمی کرد. لب‌هایش می لرزیدند.

— تو به ما دروغ می گویی؟ تو؟

— شما بهترین دوستان من هستید و من هنوز نتوانسته‌ام در حضور شما برهنه باشم.

— برهنه؟ همین! شوخی می کنی! خب که چی که جلوی ما برهنه باشی؟ خب

محجوبی، همین.

— **حتا زاهد مآب!**

— این که چیزی نیست!

با وجود ابراز مخالفت آدولف و نیومن، برنشتین چشمانش را پایین انداخته بود و می‌کوشید اشک حلقه‌زده در آن را که پلک‌هایش را تا حدودی سرخ کرده بود، از آن‌ها مخفی کند.

— نمی‌توانم خود را همان‌طور که هستم به شما نشان دهم. نمی‌توانم به شما بگویم که وقتی از زن صحبت می‌کنیم، من تنها وانمود می‌کنم.

— چی را وانمود می‌کنی؟ سلیقه‌ات با ما یکی نیست، خب همین. تو از زن‌های لاغر خوشت می‌آید.

برنشتین ادامه داد.

— نه، من وانمود می‌کنم که هم‌سلیقه‌ی شما هستم. من مردها را دوست دارم.

آدولف و نیومن ساکت شدند.

برنشتین وحشت‌زده سرش را بالا گرفت، با تصور این که نفهمیده‌اند.

— من رابطه‌ی **جنسی** با مردان را دوست دارم.

آدولف و نیومن تأیید کردند تا خیالش را راحت کنند که فهمیده‌اند: خوبه، فهمیدند، لازم نیست بهش اضافه هم بکنی.

یک جفت قرقاول از میان چند درخت برآمده وسط بوته‌های گیاهان پُریشت بیرون جهیدند. توی رودخانه، مردان همه از این که سلاح به همراه ندارند تأسف می‌خوردند.

شاهد پرواز و رفتنِ دو تکه کباب به سمت جنوب بودند.

آدولف و نیومن هم‌چنان ساکت بودند. وسط این دشت باصفا با رودی خروشان در آن، در حاشیه‌ی این منظره، در معرض تهدید جنگ، به نظرشان می‌رسید که اعتراف

برنشتین هم بسیار بزرگ و هم بی‌اهمیت است. البته از این که با کسی دوست صمیمی بوده‌اند که چنین ناشناخته‌یی در خود داشت، لرزشی بر تنشان گذشت. ولی این‌جا

در این دشت که هر صبح جنازه‌ی جوان‌ها را ردیف می‌کردند، اگر این امر موجب شوکه‌شدن‌شان می‌شد خیلی مسخره می‌بود! چیزی بی‌پهوده، ساییدن پوست‌ها به

◇ سهم دیگری

یک دیگر؛ همان زمان که هرروزه تن‌های دریده را جمع‌آوری می‌کردند، که منتظران ابتلا به قانقاریا و منتظران قطع پا را روی برانکاردها دراز می‌کردند! چه‌گونه می‌توان میان هستی‌های فعال و چیزهایی تا این حد عبث، شخصی و بی‌اثر تمایز قائل شد؟ چه‌گونه آدولف و نیومن توانسته بودند حتا برای یک ثانیه گمان برند که ارزشمندتر از برنشتین‌اند؟ **برنشتینی که همزمان استادشان، فرزندشان و منبع الهام‌شان بود؛** فقط به دلیل این که **وسط لنگ‌های یک زن** احساس خوبی دارند؟ آدولف با بوسیدن برنشتین به این لحظات پُرتنش پایان داد.

— تو دوست ما هستی. کار بسیار خوبی کردی به ما گفتی. اتفاقی نیافتاده که از آن شرم داشته باشی.

نیومن هم همین کار را کرد.

— واقعاً؟

— واقعاً.

— من حالتان را به هم نمی‌زنم؟

— نه. بدمان نمی‌آید خودت را **کمی بشویی**. ولی نه.

برنشتین سرش را پایین انداخت، گویی در حین جرم دستگیر شده باشد.

— منتظر بودم بقیه بروند. حالم را تغییر می‌دهند. ترسیدم که...

— ... تا این حد؟

هر سه با هم زدند زیر خنده. تمام شد. دیگر فاصله‌یی میانشان نبود. به این هم می‌توانستند بخندند.

* * *

— این سگ مال کیه؟

— مال امربر هیتلر، جناب سروان.

— به او بگویید به این جا بیاید.

سروان هوگو گوتمان سری خاراند و داخل ستاد فرماندهی شد.

هیتلر از نظر او آخرین کسی بود که امکان داشت مراقبت از سگی ولگرد را به عهده بگیرد. دلیلی برای ضدیت با او نداشت، برعکس هشیار، مطیع، فرمان‌بر و جسور نشان می‌داد. هیتلر رفتار سربازی عالی را داشت، وظیفه‌ی مأمور ارتباطات با سرعت و کیفیت عالی انجام می‌شد، طوری که هیچ‌کدام از دیگر امربرها به پایش نمی‌رسیدند، همیشه بعد از رساندن پیام، سالم به مقر فرماندهی بازمی‌گشت: تازه او را سرجوخه کرده بود. ولی همین عالی‌بودنش نگران **کننده بود**. هوگو گوتمان احساس می‌کرد که وطن‌پرستی دیگر احساسات هیتلر را خفه کرده است. تک‌رو، بی‌نامه، **فارغ** از شوخی‌های داخل خندق‌ها که وحشت **جاری را تحمل پذیرتر** می‌کرد، امربر با شوخی و مکالمات **رکیک** دشمنی می‌کرد. هوگو گوتمان که عاشق زنان بود — و زن‌ها هم سر حالش می‌آوردند — به‌طور اتفاقی این مکالمه را شنیده بود که حیرانش کرده بود:

— خب آدی، مطمئنی نمی‌خوای با ما به دیدن دخترا بیای؟

— **این** شرم‌آور! **رسواییه!** می‌رید با زن‌های فرانسوی یا بلژیکی می‌خوایید! افتخار آلمانی‌بودنتان را کجا می‌خواهید بگذارید؟

— **بابا کوتاه بیا**. **خب** هوس کردیم. بیا دیگه. آدی. دخترای باحال آلمانی هم اون جا هست.

— نه من وقت زیادی **برای تلف کردن** ندارم.

— بسه بابا. نمی‌خوای به ما بگی بازم می‌خوای بنشیننی و اون شورب نمی‌دانم چی رو بخونی.

— شوپنهاور! بله!

— عجب، آدی، پس **راسته** می‌گن هیچ‌وقت تا حالا با یه دختر طرف نشدی؟

— فکر کردید وقت زیادی دارم که با این جور چیزها تلف کنم؟ قرار هم نیست که این کارها را شروع کنم.

هوگو گوتمان **حیران** مانده بود، نفسش در نمی‌آمد. این امربر، هیتلر، خودش حواسش نبود که چه قدر مضحک است. تازه خود را فراتر از همه هم می‌پنداشت، درست سر جای خودش: از همه بالاتر. با عفت و پاک‌دامنی‌اش خود را فرای همه‌ی رفقاییش قرار می‌داد و زیرپا له‌شان می‌کرد. گوتمان برای لحظه‌یی **چندش‌اش شد**: خوش‌بختانه

◇ سهم دیگری

فرماندهانش این تپیی نیستند. فکر کرد در چنین حالتی چه قدر دستوراتشان وحشتناک می‌بود. چه‌گونه می‌توان انسان‌ها را فرماندهی کرد، وقتی خود تعلقی به انسانیت نداری؟ **هوگو گوتمان** گمان می‌کرد، مشروعیتش نزد سربازانش از آن جاست که **خودش هم** مثل خود آن‌هاست، نه شجاع‌تر و نه بزدل‌تر از آن‌ها، اشتیاق کاری‌اش مثل همان‌هاست، همان عادات عوامانه را با خود دارد، مشترک، عادی، فقط با اندک برتری در کیفیت.

با نزدیک شدن به پنجره، سگ را دید که شادمانه به سمت صاحبش می‌دود. سگ شکاری کون و کپلش را از شادی می‌جنباند. به نظر می‌رسید که شادی سگ به هیتلر هم سرایت کرده باشد. به زانو نشست، لبخند زد و مهربانانه حیوان را نوازش کرد. بعد، با پرت کردن تکه‌یی چوب شروع به بازی با سگ کرد. تا این که به او خبر دادند خود را مرتب کند زیرا احضار شده است.

هوگو گوتمان سبیل‌هایش را تاب داد، مردد بود. در نهایت اشتباه کرده بود، این هیتلر چیزهایی از خصوصیات انسانی هم داشت. ولی این مشکل او را حل نمی‌کرد. بر اساس مقررات، او نمی‌بایست ملایمتی برای پذیرش حیوانات داشته باشد. درحالی که اگر این هیتلر محتاج بود به چیزی عشق بورزد و همین‌طور دوست داشته شود... به جهنم! می‌بینیم!

— جناب سروان.

گوتمان نگاهی به سر جوخه هیتلر که سلام نظامی داده بود انداخت، از فرط لاغری توی لباس‌هایش غرق بود، چهره‌اش به رنگ سرب، چشم‌ها گودافتاده، سبیل درهم: خلاصه یک بدبخت. آیا می‌توانست تنها دلیل شادی‌اش را از او بگیرد؟

— امربر هیتلر، شما را خواستم که... به شما اعلام کنم که... شما را برای دریافت نشان صلیب آهنی معرفی کرده‌ام.

چهره‌ی امربر درخشید، پوست صورتش از فرط احساسات تازه شد. از سر ناباوری شروع به مژه‌زدن کرد.

— طبیعتاً صلیب آهنی درجه دو. برای درجه‌ی یک خواهیم دید... در آینده.

گوتمان چرخید، از برانگیختن احساسات امربر، تقریباً معذب بود.

— می‌توانید بروید.

— ممنون جناب سروان. روزی که صلیب آهنی را دریافت کنم، زیباترین روز زندگیم خواهد بود.

— تردیدی ندارم. لیاقتش را دارید، هیتلر، شما لیاقتش را دارید. این سگ، آن‌جا، مال شماست؟

— بله جناب سروان، **وسط خندق‌ها** پیداش کردم، گم شده بود. دارم تربیتش می‌کنم.

— بسیار خوب، بسیار خوب.

— اسمش را گذاشتم فوکسل.

— بسیار خوب، بسیار خوب. تا موقعی که مزاحم نیروها نباشد، فکر می‌کنم... می‌توانم دوست شما را... بپذیرم.

— دوستش دارم، فقط از من اطاعت می‌کند.

گوتمان نشست. انگشت اشاره‌اش را جلوی سبیلش گرفت، وانمود کرد آن را می‌تاباند تا به خود حالتی بدهد، میان ترحم و تمایل به خنده. «دوستش دارم، فقط از من اطاعت می‌کند» اهریمن بی‌چاره، از بس که فقط اطاعت کرده، حالا او هم نیاز دارد کسی را داشته باشد که به او دستور بدهد. هیتلر نقش جناب سروان را داشت، و سگ هم سرباز. چرا زودتر به این قضیه فکر نکرده بود؟ جبران مافات... نه عشق، نه، فقط جبران مافات.

گوتمان احساس می‌کرد دست‌انداختن، که بخشی از شخصیت آسان‌گیرش بود، باعث خواهد شد جایگاه جدیدش را از دست بدهد. طی دو ثانیه می‌رفت از خنده بترکد... دستمالی از جیبش درآورد و وانمود به عطسه کرد.

— عافیت باشه. جناب سروان.

این هیتلر واقعاً استعداد غریبی در جملات احمقانه دارد: «عافیت باشه، جناب سروان». به‌ناگاه گوتمان دوباره عطسه کرد.

— ممنون، امربر هیتلر، می‌توانید بروید.

— جناب سروان، این مال شماست؟

هیتلر دولا شد تا تکه پارچه‌یی را که از جیب جناب سروان به زمین افتاده بود بردارد.

متوجه شد کپیه است.

گوتمان، با دستپاچه‌گی عرقچین‌اش را گرفت و پنهانش کرد. دلش نمی‌خواست سربازانش چیزی در مورد اصلیتش بدانند. به عنوان آلمانی فرماندهی‌شان می‌کرد، نه به عنوان یهودی. آن قدر نژادپرستی در میان عوام بود که این مسئله به راحتی جایگاه فرماندهیش را فروکاهد.

نگاهی به هیتلر کرد که هم‌چنان لبخندی به لب داشت و به نظر نمی‌رسید آن چه بدان پی برده اثری رویش گذاشته باشد. «چه شانسی! گیر یک ضدیهود نیافتادم! هیتلر یک نوع مکانیسم غیرانسانی است، ولی ضدیهود نیست».

— ممنونم، می‌توانید بروید. البته آن چه در این دفتر ردوبدل شد می‌بایست محرمانه بماند. طبعاً از پیشنهادم در مورد صلیب آهنی حرف می‌زنم.

زمانی که هیتلر پیش سگش رفت، گویی سگ پیشاپیش فهمیده باشد صاحبش مدال صلیب آهنی دریافت خواهد کرد: برایش جشن گرفته بود. هیتلر در گوشش همه‌ی جزئیات گفت‌وگوهایش را نجوا کرد، سپس شروع به تعریف از خود از زبان سروان گوتمان کرد. هیتلر ارتش را دوست می‌داشت، عاشق سروان گوتمان بود، نماد یک افسر تمام‌عیار، خوش‌تیپ، خوش‌هیکل، قوی، صدایی خش‌دار، فعلِ برازنده‌گی. مثل همیشه، فوکسل توجهی ناهم‌آهنگ به او داشت ولی به نظر می‌رسید با او موافق است.

هیتلر به خصوص خوش‌حال بود که سه روز مرخصی اجباریِ مأموران ارتباطی تمام شده بود و از امشب دوباره برای مدت سه شب به مأموریت می‌رفت.

به قصد آماده کردن خود برای حمله، دفترچه‌ی زیتونی‌رنگش را درآورد و یادداشت‌هایش را مرور کرد. از ابتدای نبردها، حساب هنگ خودشان را داشت: بیش از هشتاد درصد سربازان کشته شده بودند. وقتی رسیدند سه هزار و ششصد نفر بودند. الان فقط ششصد و یازده نفر باقی مانده بودند. البته کشته‌هایی هم بودند که می‌بایست حذف‌شان کرد، نتیجه‌ی یک اشتباه: هنگ‌های ساکس و وورتنبرگ، مونیخی‌ها را با دشمن انگلیسی عوضی گرفته و آن‌ها را زیر آتش گرفته بودند. خطا. بیش‌تر از این نمی‌شد یقه‌شان را گرفت. تازه، آن‌ها که می‌بایست از همه خشمگین‌تر باشند — جنازه‌ها — دیگر در وضعی نبودند که بتوانند اعتراض کنند. به‌هرحال خون‌ریزی بزرگی بود.

حال آن که چیزی که هیتلر را بیش از هر چیز شیفته کرده بود نه ازدست رفتن عده‌یی بلکه ماندن عده‌یی دیگر بود، یا بهتر است گفته شود کسانی که ماندند بود.

همه‌ی خطرات را از سر گذرانده بود. **چطور بود** که گلوله‌ها هرگز به او دسترسی نمی‌یافتند؟ چرا ترکش‌ها و یا منوره‌های شلیک‌شده همیشه از کنار او رد می‌شد؟ چرا همیشه **گلوله‌های توپ و خمپاره** از او دوری می‌جستند؟ **همواره خود را در مقابل این استفهام می‌دید.**

دو هفته پیش، روز روشن، دور از جبهه، نزدیک ستاد فرماندهی فرومل، موقعی که بمباران کرکننده کمی رو به آرامش رفته بود، به سمت اتومبیل کنل لیست رفته بود تا نگاهی به آن بیاندازد. راننده، که در بیست متری اتومبیل توی چمن‌ها دراز کشیده بود، وسط راه **صدایش کرد.** هیتلر ایستاد و سی ثانیه‌یی با او صحبت کرد. **گلوله تویی روی اتومبیل افتاد و آن** را نابود کرد. درست همان جایی که، اگر به راننده جواب نداده بود، می‌بایست باشد، چیزی به جز تکه‌یی آهن پاره باقی نماند: قطعات موتور که هر کدام به جایی افتاده بودند و دودی سیاه که از چرخ‌های آتش گرفته برمی‌خاست. تصادف؟

چند شب بعد همراه اشمیت و باخمان برای رساندن فرمانی داخل خندق‌ها می‌دوید، آیا تصادفی بود که اتفاقی باورنکردنی افتاد؟ توفان آتش امان همه را بریده بود. زمین زیر ضربه‌ی انفجار توپ‌ها می‌لرزید. منورها در ظلمت نورافشانی می‌کردند. غرش انفجارات شب را می‌درید و قطعات آهن را در تنه‌ی درخت‌ها و بدن انسان‌ها فرو می‌کرد. سه امربر هزارچندی سینه به خاک می‌چسباندند، سر و شانه‌هایشان را زیر کوله‌پشتی‌شان فرو می‌کردند، مثل لاک‌پشت. زیر باران گلوله بودند: تیز و پُر قدرت رگباری که همه چیز را درو می‌کرد. هیتلر به سمت راست غلت زد. باز هم یکی دیگر. با توجه به صدای تیز گربه‌یی که می‌آمد، فهمید که **در مسیر سقوط خمپاره قرار گرفته و گلوله** روی او پایین خواهد آمد. **چیز سنگینی درست کنار دست راستش فرود آمد، طوری که زمین را به ارتعاش واداشت.** خاک و خُل روی سروصورتش ریخت. خمپاره عمل نکرده بود.

اصلاً چرا درست همین خمپاره منفجر نشد؟

تصادف؟

آیا نمی‌بایست از حفاظت حرف زد؟

بله. پرده‌ی حفاظتی غریب و نفوذناپذیر که گرد هیتلر کشیده شده. آتش انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها خیلی سنگین بود، به نظر می‌رسید قصد شروع حمله‌ی ویرانگر داشته باشند.

هیتلر سگش را پشت ساختمان **فورنس** بسته بود که آن زمان برای لجستیک و بخش‌های اداری از آن استفاده می‌شد، **و به سرعت به فرومل رفت. در آنجا هیتلر، اشمیت و باخمان را به پایگاه فرماندهی در خطوط مقدم جبهه اعزام کردند.** همیشه برای انتقال پیام امربرها را گروهی روانه می‌کردند تا مطمئن باشند اگر یکی از آن‌ها هم تیر خورد دیگران پیام را برسانند.

به‌دشواری مأموریت‌شان را به انجام رساندند. با ورود به ساختمان هیتلر احساس غریب چیزی موجوار و بیگانه داشت. دهانش بدطعم بود، مثل سوسوی چراغی فتیله‌دار؛ احساس می‌کرد اتفاق ناگواری فرا می‌رسد. *خدای من، اگر امشب جنگ را بیازیم! شاید هم فوکسل. یک کسی فوکسل را باز کرده. نه. جنگ است. نمی‌دانم.* لبخندی زد، چند قدمی از بنا دور شده، نفس عمیقی کشید و هوای تازه‌ی شبانه را درون شش‌هایش فرو داد.

انفجاری به زمین پرتابش کرد.

گلوله‌ی تویی درست به ساختمان فرماندهی اصابت کرد **و درون ساختمان منفجر شد.** **یک قصابی کامل.** پیکرهای خونین. کله‌های داغان شده. سینه‌های خردشده. پاهای قطع شده. افراد زیادی آن‌جا بودند، تلفنچی‌ها، امربرها، دو سرگرد، یک فرمانده. اشمیت و باخمان همان‌جا مانده بودند، در میان باقی مانده‌های دیگران **حتا** قابل تشخیص **هم** نبودند. دو ساعت طول کشید تا توانستند همه‌ی جنازه‌ها و قطعاتشان را بیرون بیاورند. برانکاردی‌ها در رفت‌وآمد لخته‌های خون پخش شده روی خاک‌ها را لگدمال می‌کردند. قطعات پوست سوخته به دیوارهایی چسبیده بود که هنوز سر پا بودند. هیتلر این بار دیگر نمی‌توانست تردید کند. می‌دانست که مصونیت او تصادفی نیست. او حفاظت شده بود. اراده‌ی فراانسانی این احساس را به او داد و مجبورش کرد ساختمان را ترک کند. پیمانی میان او و کائنات بسته شده که او را توانا به جنگ می‌کند، موجب می‌شود جنگ

را ببرد و زنده از آن خارج شود.

سروان هوگو گوتمان مغشوش و نگران به محل رسید.

هیتلر با دیدن او از جا جهید. تأییدی مکرر بر تفکراتش دریافت کرد. همین چند لحظه پیش ترس این را داشت که فرماندهاش هم در میان این جمعِ قطعه‌قطعه‌شده، زیر آوار باشد. اگر سروان گوتمان از انفجار خمپاره صدمه‌یی ندیده بود، این امر نشان‌دهنده‌ی آن بود که هیتلر حتماً صلیب آهنینش را دریافت خواهد کرد.

سرنوشت برایش فرش قرمز پهن می‌کرد. همان بی‌خبری دوران کودکی‌اش را بازمی‌یافت، همان احساسی که گویی هیچ‌چیز قادر به مقاومت در برابر انرژی و توانایی او نیست.

نه، حالا دیگر مدرک داشت، مدرکی که مکرر شده بود: نمی‌توانست تصادفی باشد. او برگزیده بود. ستاره‌ی بختش راهی را به او می‌نمایاند. او مثل دیگران نبود: او تقدیری دگرگونه پیش رو داشت.

* * *

سرما هم درست مثل آتش مرگبار بود.

قطعات یخ‌زده‌ی خاک موقع اصابت به زمین درست مثل ترکش خمپاره آدم می‌کشت. از سر شب تا حالا، منورها به این تپه‌ی کچل بند کرده بودند، تپه‌یی سوخته و خاکسترشده، پوشیده از سرباز، زخمی و جنازه.

رگباری از گلوله آدولف - ه.، نیومن و برنشتین را غافل‌گیر کرد. خوش‌بختانه تداومی نداشت؛ در میان صدایی تیز و گوش‌خراش به پرتاب تکه‌های یخ‌زده‌ی خاک به سروصورتشان بسنده کرد.

برنشتین گفت:

— زکی!

آدولف گفت:

— حیف!

این تکیه کلام طنزآلودشان بود: هر بار که از خطری نجات می یافتند، سه مرد وانمود می کردند که متأسف شده اند.

— زکی!

— حیف!

به این شکل پیروزی شان را جشن می گرفتند — پیروزی خودشان، نه آلمان — زنده ماندن.

آدولف بی آن که متحیر باشد شاد می شد. هر شب سربازانی می دید گریزان از خرد، در لحظات پیش از نبرد، دعاخوان، صلیب بر خود می کشیدند، فرمول هایی بر زبان می آوردند، طلسم یا دیگر ابزاری را بر خود می آویختند و یا در دست می فشردند که حامل شانس بودند؛ و او به هیچ چیز باور نداشت. همه چیز تصادفی است. به درگاه تصادف که نمی توان دعا کرد. همه چیز اتفاقی است. کاملاً اتفاقی به این هنگ منتقل شده ایم. کاملاً اتفاقی در ده متری یا دو سانتیمتری گلوله می توپ هستیم. اتفاقی به دنیا می آییم. اتفاقی هم می میریم. آدولف به هیچ چیز باور نداشت. انتظار چیزی را نداشت. هر شب، بدنش خودبه خود به تحولات اطرافش واکنش نشان می داد، به نحوی غریزی مقابل خطر سنگر می گرفت. آدولف تنش را رها کرده بود تا تصمیم گیرنده باشد، با آگاهی از این که ذهنش هیچ کاری برایش نخواهد کرد. پس تنها به یک اصل وفادار می ماند: بی تفاوتی.

برنشتین و نیومن هم همین فلسفه را داشتند. در اقیانوسی از **تقدیرگرایی** غرق بودند. آن چه باید بشود می شود؛ دیگر منتظر چیزی نبودند. این برای ناامیدی بود اگر چه امیدی با خود نداشت. به خصوص که دردآور بود. این ناامیدی سرد، آسان و هم آهنگ تنها چیز قابل کمک رسانی نزد آنان بود.

— زکی.

— حیف.

پیش از آن آدولف برای اولین بار با برنشتین و نیومن مخالفت کرده بود. چیزی که برای لحظه یی به نظرش زشت تر از باقی جنگ آمده بود. هنگام یکی از حملات در خندق، آدولف اسیری گرفت. جوان نوزده ساله مقابلش به زانو

افتاده بود، هرچند آدولف چیزی از فرانسه سر در نمی آورد، دریافت که دشمن تقاضای بخشش می کند. آدولف انتخاب داشت؛ می توانست او را بکشد. اما تفاوت بزرگی است میان شلیک به سایه ها از دور و سلاخی انسانی که پیش پایت چشمانش از تو ترحم می طلبد و نفس های زنده اش به نفس هایت گره می خورد. آدولف تسلیم شده بود. هر سرباز دیگری هم بدون تردید مثل او عمل می کرد، ولی به دلایلی متفاوت: برای گرفتن هر اسیر جایزه یی به آن ها تعلق می گرفت. آدولف او را بخشید زیرا از نظر او مسلسل چی دیگر در خطر نبود، و از این جا وظیفه ی پیکارگری اش به پایان می رسید.

اسیر را که با خود می برد، دیگر سربازها او را زیر باران فحش گرفتند، آب دهان بر سرورویش می ریختند، همه ی نفرت خود را نثار دشمنی می کردند که بالاخره صاحب چهره یی شده بود. او را استهزا می کردند، کار حتا به لوده گی و مضحکه هم کشید. طی چند دقیقه جوانی عادی و پیش پا افتاده مثل همه، در چشم همه گان تبدیل به غول بی شاخ و دم می شد.

نیومن و برنشتین رسیدند و صدای آن ها هم به ارکستر هم آهنگ مضحکه گران افزوده شد.

— لب و دهنش را دیدید؟ کوچک. جانی. اگر مار هم لب و دهنی می داشت همین شکلی می شد.

— شلوارش چی؟ قرمز. مامانش هم برایش اتو کشیده. حالا مامان جونش خیلی ناراحته، از این که بدونه عزیز در دونه اش اسیر آلمانی های **بی رحم** شده.

— شماها دیگر نه! نه! تمنا می کنم: شماها دیگر نه.

آدولف **منزجرانه** پرید وسط **معرکه**. پاهایش را از هم باز کرده و جلوی اسیرش ایستاده بود. گویی می خواست مانع دسترسی آنان به او شود.

— نه، تو نه برنشتین. تو نه نیومن. اول از هر چیزی شماها می توانید با او فرانسه حرف بزنید، شماها که بلدید.

— من دیگر فرانسه بلد نیستم. از روز ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۴ فرانسه از حافظه ام پاک شده.

آدولف وحشت زده بود. جنگ دوستانش را از او گرفته بود، هرچند هنوز زنده بودند. رفت و زندانی را تحویل افسر نگهبان داد که او هم زندانی را منتقل کرد. در خروج از

ساختمان برنشتین و نیومن برای توجیه خودشان منتظرش بودند.
— آدولف ما مدتی بیش‌تر از تو این‌جا بوده‌ایم، باور کن کمی بیش از تو این‌جا چیز
آموخته‌ایم.

— نفرت و بدخواهی لازمه‌ی کارند.

— باید بخشی از گله بشوی بدون این که خصوصیات اجتماعی به خود بگیری. قوانین
گله را باید رعایت کرد، ابله شد، و گرنه دیوانه می‌شوی، یا از ارتش فرار می‌کنی.

— هم‌چنین می‌بایست پست اندیشید، غلط، عامی. و گرنه ...

آدولف پاسخ داد:

— متأسفم، نمی‌خواهم بپذیرم جنگ تا این حد شماها را تغییر داده باشد.

برنشتین و نیومن سرشان را پایین انداختند. قابل ترحم شده بودند، سکوتشان می‌گفت
که به آدولف حق می‌دهند. ولی **از اینجا تا** به‌زبان آوردنش ...

آن شب، سه دوست به صحنه‌ی نبرد بازگشتند، با فاصله‌یی که در اثر این اتفاق میانشان
حایل شده بود و به نظر می‌رسید کم‌تر از سابق هم‌پسته‌ی یک‌دیگر شده‌اند.

پشت سرشان یکی از ستون‌های خندق زیر کوبش **متوالی** ضربات گلوله‌های توپ
طاقة نیارود و فرو افتاد. همه‌ی حجم آتش متوجه آن‌ها شد. می‌بایست دالان را تخلیه
می‌کردند.

به داخل یکی از دالان‌های کناری پریدند.

اما بن‌بست بود.

از **خندق** خارج شده و شروع به دویدن کردند.

انفجار. درخشش. صدای سوت.

آدولف در لحظه‌یی کوتاه‌تر از ثانیه متوجه ترکشی شد که به سویش می‌آمد. دردی
شدید در ناحیه‌ی معده به جانش ریخت. جرأت نداشت باور کند. شوکی چنان قوی
احساس کرد که گمان بُرد به دو قطعه تقسیم شده است. به دویدن ادامه داد. رسید.

جرأت نداشت دست‌هایش را به سمت معده‌اش ببرد. می‌ترسید. باز هم دوید. جرأت
آوردن دستانش به سمت خود را پیدا می‌کند. کت برزنتی‌اش خیس است. احساس

می‌کند خون از میان انگشتانش بیرون می‌زند. باید بپذیرد که زخمی شده.

در همین لحظه گلوله‌یی به کتفش نشست. به گونه‌یی حیرت‌آور فرصت دیدنش را با دقت تمام داشت، تکه‌یی پارچه‌یی سبزرنگ به پرواز درآمد. نوری شدید چشمانش را خیره کرد و سپس دیگر هیچ ندید. تلوتلو خورد. فرو افتاد.
مرد.

* * *

شبی لطیف،
شبی مقدس،
آرامشی حاکم بر همه‌جا،
کودکی می‌خندد.

صدای ملتهبِ سرود که زیر سوسوی ستاره‌گان بالا و بالاتر می‌رفت، لرزش صدای مردان در اثر احساسات آهنگین بود، چنان که خودشان را نیز به حیرت وامی‌داشت. نعره نبود — نه نعره‌ی تحکم، نعره‌ی از سر ترس، نعره‌ی از سر درد — صدایی بود که همه‌ی صداهای برخاسته از فلز — شلیک گلوله‌ها، غرش توپ‌خانه، رگبار مسلسل — را به سکوت وامی‌داشت، صداهایی که به ناگاه بر جنگ ظفر یافته بودند؛ صداهایی شکننده و نامطمئن، که حتی خود نمی‌توانستند باور کنند وقتی موسیقی شدند صاحبِ چنین قدرتی می‌شوند. هم‌آهنگی‌شان را میان دو جبهه به کار می‌گرفتند. زبان‌های بسیاری حامل کلام بودند، ولی، نه حامل معجزه‌ی صلح‌گسترِ موسیقی و *Still, Holy Night* همه در یک جمله حل می‌شدند، آهنگین، مهیج، سوزناک *Douce Nuit, Nacht* برای گرمی‌داشتن کریسمس. آسمان سرد بود، زمین یخ‌زده، ولی مردان با سرودخوانی خود را گرم می‌کردند. التهایی کاملاً متفاوت و تقریباً زنانه در سینه‌های قدرتمند این مردان بالا می‌گرفت، ترانه‌ها دور می‌گرفتند، آوازا حساس و مهیج می‌شدند، نفس‌ها

◇ سهم دیگری

بند نمی‌آمد و از خواندن نیرو می‌گرفت، آسمانی، سیال، و در زمینه‌ی این آوازهای پُرتنین، زیر صدای کُر این سربازان پشمالو و گِل‌آلوده، **گویی به** ناگاه صدای کُر کودکان به گوش می‌آمد.

هیتلر به‌شدت خشمگین بود. تنها در اتاقک **درون خندق** گوش‌هایش را با دست می‌گرفت. با تمام وجودش با آتش‌بس کریسمس میان نیروهای آلمانی، انگلیسی و فرانسوی مخالف بود؛ گویی نیروهایی در منطقه‌ی بی‌نام‌ونشان درون خندق‌ها مقابل هم صف کشیده بودند برای این که دست یک‌دیگر را بفشارند و اوراد مذهبی بخوانند. از فرط خشم پا به زمین می‌کوبید.

— وسط جنگ هرگز نباید جا برای این حرف‌ها باشد!

فوکسل آرام به زمین تکیه داده، هیتلر را نگاه می‌کرد، بی آن که چیزی بفهمد گوش‌هایش را می‌خاراند.

* * *

— بپریدش!

آدولف — هـ. درست لحظه‌ی که برانکاردی‌ها تکه‌پارچه‌ی **او** درونش **خونریزی می‌کرد** را کنار زدند. توانست نیومن و برنشتین را که کنار برانکارد می‌دویدند تشخیص بدهد، بدون تردید می‌خواستند دوست‌شان را تا آمبولانس همراهی کنند. خواست با آن‌ها حرف بزند، به آن‌ها نشانه‌ی بدهد که هنوز زنده است، ولی هیچ صدایی از گلویش خارج نشد، هیچ‌یک از اعضایش کار نمی‌کرد. آدولف نمی‌فهمید: درون خودش فریاد می‌زد و بازویشان را گرفته بود؛ درحالی که هیچ‌یک از این چیزها در واقعیت صورت نمی‌گرفت.

— اه، نگاه کن! دوباره چشم باز کرد!

برنشتین و نیومن توی آمبولانس، نگران و افسرده روی آدولف خم شده بودند. اشکی که پشت پلک‌هایشان منتظر فروریختن بود، دیده می‌شد. یعنی / این قدر وضع خرابه؟ به نظر اوضاع پریشانی دارند. آیا مرده‌ام و خود متوجه نیستم؟ خیلی عجیب بود آدولف

دردی احساس نمی‌کرد و خیلی سبک بود. حتا از ماه‌ها پیش این‌قدر احساس راحتی نکرده بود. چیزی به من تزریق کرده‌اند؟ مواد مخدر بهم زدن؟
 — همه چیز درست می‌شه، آدولف. حالت خوب می‌شه.
 — به‌زودی باز هم با هم خواهیم بود، نگران نباش.
 — چندهفتگی تحمل کن. کمی دندان روی جگر بگذار، همه چیز خودبه‌خود پیش می‌رود.

— موقع مرخصی به دیدنت می‌آییم. می‌شنوی؟
 — می‌آییم و باز هم سه‌تایی دور هم جمع می‌شویم. می‌شنوی؟
 — دوستت داریم. آدولف.
 — دوستت داریم. به نظر تو صدای ما را می‌شنود؟
 آدولف نمی‌توانست پاسخ دهد، ولی با همه‌ی توانی که در وجودش باقی مانده بود به آن‌ها لبخند می‌زد. لاقلاً متوجه لبخندش می‌شوند؟ یا این که چهره‌اش رنگ‌پریده، خالی و بی‌حس است، همان‌طور که بارها در چهره‌ی زخمی‌ها دیده بود؟ آیا او هم همان بی‌حسی خاکستری‌رنگِ مجسمه‌های خوابیده روی سنگ قبرها را دارد؟ ولی خودش بیش از هر زمان دیگری احساس هوشیاری می‌کرد. احساسات پنجگانه‌اش ذکاوتمندانه سنگینی‌اش را در تارهای پیچیده‌شده در دور و برش حس می‌کردند، بوی کلروفورم، خطوط درهم چهره‌ی دو دوستش بالای سرش.
 راننده‌ی آمبولانس فریاد زد:

— پیاده شوید، ماشین راه می‌افتد!
 برنشتین و نیومن از نظرش دور شدند. آدولف دریافت که در اوضاع عادی نبوده است؛ از جهانی دیگر می‌آمد، جهانی که در آن خبری از جنگ نیست، جایی که دیگر او نگرانی نخواهد داشت، دنیایی که در آن عضلاتش از سرِ نگرانی منقبض نخواهد ماند، دنیایی ظریف، مرفه، دنیایی از پرِ قو، جایی که به نظر می‌رسد زمان چرت می‌زند، جاودانه. هنوز زنده بود و داشت دالان مرگ را ترک می‌گفت. همه‌ی دیگر احساس‌ها — درد یا غم ترکِ دوستانش — همه زیر وزن تسکینی بزرگ دفن شد.

کامیون پیر روی جاده‌های ویران‌شده در اثر یخبندان و بمباران سرفه‌کنان بالا و پایین

می‌رفت. با هربار بالا پریدن، درد باز می‌گشت. تنش در تمام اجزای خود پاره‌پاره می‌شد. از سرما می‌لرزید. یا شاید هم این حاصل تب بود؟
از فرط درد به دنیای واقعی بازگشته بود، آدولف متوجه شد در طرفینش سه چهار برانکارد روی هم گذاشته شده‌اند، تحت مراقبت دو پرستار نشسته داخل آمبولانس.
راننده به چاله‌چوله‌های جاده بد و بی‌راه می‌گفت، به دست‌اندازهایی که هر لحظه چرخ‌های کامیون را تهدید به پنچری می‌کردند. انگار جاده را به خاطر آزردن سرنشینان کامیونش فحش بدهد و بعد که جاده هموارتر شد، زد زیر آواز و یک نغمه‌ی وینی را زمزمه می‌کرد.

درد کم و زیاد می‌شد. آدولف تبدیل به موج شده بود. جهش‌های ناگهانی گاه چون گهواره‌یی به آرامی تکانش می‌داد، و گاه بی‌رحمانه روی زخمش به پیچش وامی‌داشت. موج می‌زد.

از سوراخی در چادر کامیون ستاره‌یی را می‌دید، تنها یکی، که در ظلمت آسمان قیرگون و یخ‌زده سوسو می‌زد. گمان داشت که این ستاره فقط برای خاطر او آن‌جاست. ستاره‌ی امیدش بود. رُک و سفید. خونسرد و بی‌اعتنا.

راننده زمزمه‌کنان شب را پشت سر می‌گذاشت. عواطف بر آدولف چیره شد. به آرامی گریه می‌کرد. تأثیر والس وینی بود: این والس به حدی شاد بود که دل آدمی را عمیقاً به درد می‌آورد.

* * *

هوگو گوتمان از آن پس از او می‌ترسید.
هیتر در انتهای اتاق سیخ ایستاده بود، سرخ شده بود، اشباع از این که حق با اوست و حاضر به سکوت نبود.

— فراری است! به شما اطمینان می‌دهم که شوندورف فراری است!
سروان اجازه داد که امربر هیتلر هر چه‌قدر دلش می‌خواهد فحاشی کند چرا که اگر مجبور به سکوتش می‌کردند تندخوتر می‌شد. مثل همیشه هر وقت که بی‌حوصله بود با

انگشتانش با سیلش ور می‌رفت. هیچ‌چیز مثل لمس خود و یا دیدن تصویر مرتب و شیک خود در آینه به او اطمینان خاطر نمی‌داد.

جنگ طولانی می‌شد. از ماه‌ها پیش دشمنان رودررو تکه‌زمینی را دست‌به‌دست می‌کردند، بیست متر پیشروی و روز بعد صد متر عقب‌نشینی. مردان هر دو طرف خسته و فرسوده شده بودند؛ بس که به‌اجبار در یک موقعیت مانده بودند، احساس کسانی را داشتند که در قفسی به دام افتاده‌اند که از آن راهی به خارج نیست، مگر این که بمیرند. فرماندهی خطایی مرتکب شده و زخمی‌ها را پس از مداوا به همان موضعی اعزام کرده بود که کشته‌شده‌گان خالی گذاشته بودند. این امر موجب تأیید این پیش‌داوری و در نتیجه برانگیختن این احساس شده بود که به این موضع منتقل می‌شوند تا مرگ این بار کار ناتمامش را به پایان برساند. به‌ناگاه صدای اعتراض بلند می‌شد. گاه، حتا سربازان سالم می‌کوشیدند فرار کنند.

هوگو گوتمان در کشان می‌کرد، هرچند وظیفه داشت محکومشان کند. آیا خودش هرگز رؤیای رهایی از همه‌ی این مصائب را ندیده بود؟ شمار اندکی از سربازان مخفیانه ناپدید شده بودند. بسیاری از آن‌ها دستگیر و تیرباران شده بودند. تعدادی راهی هوشمندانه‌تر برای فرار یافته بودند: خودزنی، خود را طوری زخمی می‌کردند، که راهی جز انتقال آن‌ها به پشت جبهه نبود.

امربر هیتلر آن‌چنان اشتیاقی به جنگیدن برای میهن داشت که آخرین نفری بود که می‌توانست به سربازان شک ببرد. از بخت بد روزی این تقلب را برایش توضیح دادند و از آن موقع او خشم‌آلوده اعتبار هر کدام از زخمی‌ها را زیر سؤال می‌برد. هر صبح با مأموران همراه آمبولانس‌ها می‌رسید و شروع به تحقیق می‌کرد. او راه‌حل خوبی برای تشخیص خودزنی‌ها از زخم‌برداشتن واقعی در حین نبرد یافته بود: شلیک از نزدیک موجب باقی ماندن اثر باروت روی پوست تن می‌شد.

این ملاک پس از چند هفته دیگر جا افتاده بود — هرچند برخی آن را انکار می‌کردند — و چند نفری را هم برای سالیان طولانی به زندان فرستاد. در همین حال سربازان شجاع و کسانی که چنین اتهاماتی برانده‌ی آن‌ها نبود به فرماندهی شکایت **برده بودند**: درنبرد تن‌به‌تن با دشمن، شلیک از نزدیک نیز صورت می‌گیرد و نمی‌توان اثر باروت روی

پوست تن را حتماً ملاک خودزنی دانست. فرماندهی هم، نگران از شورش جدی سربازان در جنگی که به نظر می‌رسید رو به جاودان شدن دارد، از این تحقیقات دست کشید.

خشم سراسر وجود هیتلر را می‌جوید. راه‌حل خودش را دوست داشت — او راه‌حل‌های آسان را دوست داشت — و به کارنگرفتن آن برایش تحمل‌ناپذیر بود. ناگاه او به همه شک داشت که زخم‌های ضدمیهنی دارند. پیکرهای نیمه‌جان را واری می‌کرد، ناباورانه روی استخوان‌های بیرون‌زده از درون زخم‌ها و تن‌های رنجور خم می‌شد، مفتشی شده بود در میان جمع پرستاران. پزشک‌ها، بیزار و عصبانی، از فرماندهش خواسته بودند که او را از این محیط دور کند. هوگو گوتمان او را از این کار بازداشته بود. هیتلر در مقام مخالفت گفت:

— اگر اجازه بدهیم این‌طور خودشان را ول کنند، آخر سر ارتش آلمان روحیه‌اش را از دست می‌دهد.

— امربر هیتلر، روحیه‌ی مردم را با انداختن ترس در دل‌ها بالا نمی‌برند.

— مخالفتی با غیرت من دارید؟

— من مخالفتی ندارم. شما سر جوخه‌یی هستید که آلمان به وجودش افتخار می‌کند؛ صلیب آهنی شما سندی است بر این امر. اگر همه مثل شما به وطن باور داشتند، به هیچ کس شکی نمی‌داشتیم. به همین دلیل، به شما دستور می‌دهم: از این پس حق ندارید صبح‌ها بروید و زخمی‌ها را کنترل کنید. گروه پزشکی باید کارش را انجام دهد. متوجهید؟ در غیر این صورت به زندان خواهید رفت. حالا می‌توانید بروید.

— هرچه شما بگویید، جناب سروان.

هیتلر سلام نظامی داد، پاشنه‌هایش را گرداند و از چارچوب در خارج شد.

هوگو گوتمان خسته و از پافتاده روی صندلی یله شد و سیگاری روشن کرد. عجب فئاتیکی! شانس آوردم که این جور آدم‌ها را به خاطر دستورپذیری‌شان می‌توان کنترل کرد. تصور کنیم اگر یک چنین آدم‌هایی دستوردهنده باشند... لرزشی به تنش افتاد و متوجه شد که توتونش مزه‌ی خاکستر گرفته.



بیمارستان.

آیا این عمارت بلند و تاریک قبلاً هم بیمارستان بوده است؟ دیر نبوده؟ یا شاید هم مدرسه‌ی مذهبی؟ خواهران روحانی، کبوتران سفید و چابک همیشه در آن جا بال می‌زدند، سالن به سالن، در خش خش کلاهشان، از بالین یک زخمی به زخمی دیگر می‌رفتند و به آنان رسیده‌گی می‌کردند، بسیاری مواقع ناتوان، و هر وقت هم لازم بود قاطع، و همواره حاضر به کمک.

بیمارستان.

آدولف - ه. چیزی را فرا گرفته بود. او در پشت صحنه‌ی جنگ بود، او واقعیت دکور را می‌دید، چیزی که دیوارهای بدلی مخفی می‌نمود، این پنجره‌های بدلی به روی چه چیزی باز می‌شد، بله، درست همین جا بود، بیمارستان واقعیت جنگ بود. همه‌ی این بناهای مصادره و تبدیل شده به مراکز درمانی؛ همه‌ی این خواهران که از ذکر و دعای روزانه‌ی خود کنده شده‌اند تا به حرفه‌ی پرستاری رو بیاورند، اثبات می‌کرد که جنگ بزرگ‌ترین هنرمند این دوران است. جنگ هم‌چون ابتدایی‌ترین عامل مرگ و میر، راه‌هایی برای پالایش هر آن کسی که مشغول به **حرفه‌ی کشتار** نبود در اختیار می‌گذاشت. جنگ درست مثل نابغه‌ی باروک^۱ مجسمه می‌ساخت، یکی را از یک پا، دیگری از دو پا، بازویی، آرنجی محروم می‌کرد؛ اندازه‌ی کنده‌ی باقی مانده‌ی دست یا پای قطع شده را تغییر می‌داد؛ چهره‌ها را می‌درید، دشمن تقارن. پوست قطعات باقی مانده را سرخ، بنفش، سوخته می‌کرد؛ رنگ و روی اندامی را در اثر خونریزی داخلی می‌برد، و اندام دیگر را در اثر قانقاریا به سبزی گرایش می‌داد؛ متنفر از همواری و مفتون هر آن چه ناهموار و خراشیده، بخیه خورده، پوست عاجی شده، اثر زخم بر تن، زخم‌های چرکی باز. نخستین تهیه‌کننده‌ی طرح اولیه و چرک‌نویس، توانا به انداختن کاری پیشرفته به دامان

۱- سبکی در هنر اروپا که از قرن شانزدهم تا هجدهم میلادی رایج بود و از ویژه‌گی‌های آن، آزادی در طراحی، شکوه فراوان، و تزئینات بسیار است. (فرهنگ سخن)

مرگ در یک چشم به هم زدن، دم‌دمی مزاج، بی‌خیال، ظالم، سیری‌ناپذیر، بی‌مرز در تصورات و انرژی.

آدولف - ه. عاشق خواهر لوسی شده بود. نگاهش به نگاه او وابسته بود، درست مثل آفتاب‌گردان به دنبال آفتاب. در سالن بزرگ، خواهر لوسی، تابناک و درخشان، از تختی به تخت دیگر می‌رفت. او خواهر لوسی را دوست می‌داشت، چرا که او نشانی از یک خطا بود. در این قبر جمعی جوشنده از ناله‌های پُردرد که مرگ زیرجلگی در پی به‌پایان‌رساندن کار نابودگر خود بود، خواهر لوسی همواره شاد و خوش‌رو بود. خطا، شادمانی. فرشته‌یی در جهنم. خطا. شادمانی.

وقتی لبخندبرلب به روی او خم می‌شد، احساس می‌کرد می‌درخشد. عجیب بود. نوری افزون بر نور. و پوستش، کش آمده در اثر لبخند، دیگر پوست نبود، شعاعی از نور بود. آدولف یقین پیدا کرده بود تماس با خواهر لوسی اثر شفابخشی بیش از هر تزریقی دارد. توسط زنی بیست‌ساله که در پی جلب توجه مردان نبود و به نظر می‌رسید که نگاه همه را به خود جلب کرده است، آسیمه‌سر شده بود. همه‌ی معیارهای مردانه‌گی و جلب توجه زنان را از دست داده بود، تا جایی که وقتی متوجه شد اندکی کرک روی لب بالایی زن را پوشانده است، از توجه به چنین چیزی خجالت کشید، گویی کفری عظیم مرتکب شده باشد.

عمل شده بود. یک گلوله و ترکش خمپاره از تنش درآورده بودند. نگران عفونت داخلی بودند، حتی شاید هم خون‌ریزی. هنوز نجات نیافته بود. خیلی کار مانده بود. به علت تب و لرزی که هزارچندگاهی به سراغش می‌آمد فعالیت‌های زهارخوری سابق را که حالا خوابگاه شده بود، یکی درمیان دنبال می‌کرد. به‌رغم وضعیتش هنوز این‌قدر هوشیاری داشت که دو عُرف وحشتناک را درک کرده باشد: نامه و اتاق انتهای عمارت. وقتی که مجروحی نزدیک به مرگ بود، خواهر لوسی نزد او می‌رفت و به‌نرمی به او می‌گفت:

— فکر نمی‌کنید خوب باشد چندکلامی برای مادرتان بنویسید؟

معمولاً فرد زخمی متوجه نبود چه کسی آخرین حرف‌هایش را تحریر می‌کند، نامه‌یی که سپس لکه‌های اشک روی آن ریخته می‌شد، نامه‌یی که صدها بار باز و دوباره تا

می‌شد، نامه‌یی که مادرش سال‌های طولانی از خود جدا نخواهد کرد، آن را هم‌چون قطعه‌یی ارزشمند و یادگاری از پسر مرحومش همواره چسبیده به تن خود حفظ می‌کند. با مهر اندیشیدن به عزیزانش، با کمک خواهر لوسی که بزرگوارانه واژه‌های از یادرفته را به او یادآوری می‌کرد، جوان روبه‌مرگ اندک انرژی باقی‌مانده‌اش را به این کار اختصاص می‌داد.

چندساعتی دیرتر، بر اساس روشی تغییرناپذیر، پرستاران تخت بیمار را از سالن بیرون می‌بردند و، چنان که حرفش بود، در اتاقی در انتهای راهرو که اسمش را «مرگ‌خانه» گذاشته بودند به تنهایی باقی می‌گذاشتند تا فریادهای دردآورش به گوش نرسد.

آیا بالاخره روزی به خواهر لوسی خواهد گفت که او را دوست دارد؟ که او را **همچون** **کودکی** دوست دارد؟ حضورش به او آرامش می‌بخشید. او چیزی از خوش‌بختی‌یی که از خواهر لوسی می‌تراوید دریافت می‌کرد. اگر به او بگوید: «شما را دوست دارم» چه‌گونه برخورد خواهد کرد؟ زن یقیناً این موضوع را بسیار عادی خواهد یافت و بی‌هیچ مخالفتی به او پاسخ خواهد داد: «من هم شما را دوست دارم». پس چرا برای همیشه در چنین حدی از انسانیت زنده‌گی نمی‌کنیم؟ چرا برای ارتقا به این رده از انسانیت باید چنین ردالتی را پذیرفت؟

اتفاقاً خواهر لوسی به سمت او می‌آمد.

می‌خواست که با خواهر صحبت کند، ولی پیش از این که دهان باز کند، خواهر به صدایی واضح و روشن به او گفت:

— قصد ندارید نامه‌یی به مادرتان بنویسید؟

* * *

هیتلر از خشم دیوانه شده بود. او را مجبور به گرفتن مرخصی کرده بودند. اعتراض کرده بود، اما هوگو گوتمان سازش‌ناپذیر مانده بود.

— مقررات مقررات است؛ امربر هیتلر، شما حق یک مرخصی دارید.

— من می‌خواهم در جبهه بمانم.

- وظیفه‌ی شماست که به مرخصی بروید.
- وظیفه؟ در پشت جبهه به درد کی می‌خورم؟
- خب... تجدید قوا می‌کنید.
- من حالم خیلی خوب است.
- به نظرم کمی لاغر شده‌اید... کمی تجدید قوا می‌کنید و دیداری هم با عزیزانتان خواهید داشت...
- این جا هوگو گوتمان به یاد آورد که هیچ نامه‌یی برای هیتلر نمی‌آمد، و متوجه شد که خراب کرده. افکارش را مرتب کرد و دلیلی خدشه‌ناپذیر به میان آورد:
- می‌روید و روحیه‌ی ملت آلمان را تقویت می‌کنید.
- این بار هیتلر توجهش به‌ناگاه جلب شد. گوتمان شادان فهمید راهش را پیدا کرده و بدون آماده‌گی شروع به بافتن مطالبی بی‌سروته کرد.
- در پشت جبهه هم ملت در تلاش و کوشش جنگی‌اند، آن‌ها غذا تولید می‌کنند، مهمات، سلاح، سربازان جدید تربیت می‌کنند. ملت نیاز دارد که سربازی قدیمی، مثل شما، بیاید و به آن‌ها بگوید که همه‌ی این‌ها لازم است، که برایشان از قهرمانی‌های سپاهیان ما بگوید، برایشان به‌طورزنده از پیروزی‌های... تعیین‌کننده‌مان بگوید.
- با دورخیزی که با این لفاظی کرده بود، روی جمله‌ی آخرش، که همان قدر که غلط بود مسخره هم بود، مکث کرد؛ با علم به این که اگر تنها یک سرباز هنوز می‌توانست بپذیرد که آلمان برنده‌ی جنگ خواهد بود، بدون تردید آن فرد امربر هیتلر بود.
- هیتلر با چشمانی از حدقه‌درآمده، خطوط چهره‌ی کش‌آمده و دهان نیمه‌باز حریصانه همه را تأیید می‌کرد. با شوق مأموریت تازه را پذیرفت.
- چشم جناب سروان، به مرخصی می‌روم.
- خوبه، می‌توانید بروید. با قطار فردا خواهید رفت.
- گوتمان دید که امربر هیتلر با فراغِ بال دور می‌شود. خوش حال بود که تا چند هفته‌ی آینده این آخرین دستورش به اوست.
- به‌هرصورت گوتمان **خسته از دستور دادن بود**. دستوردادن روش او برای اطاعت بود. و از اطاعت کردن **نیز خسته** شده بود.

* * *

برنشتین عزیز و نیومن عزیز
یا

نیومن عزیز و برنشتین عزیز

نمی‌دانم از کدام یک از شما شروع و با کی تمام کنم.

از من خواسته‌اند که برای مادرم چند کلامی بنویسم، چیزی که نشانه‌ی این است که می‌بایست تبی بالای چهل درجه داشته باشم و ساعات کمی از زنده‌گی‌ام باقی مانده باشد. **این هم از شانس من**، مگر نه؟ مردن در بیست‌وشش‌ساله‌گی. و نداشتن خانواده‌یی برای این که بتوان آخرین آرزوها را با آن در میان گذاشت. ولی این نگون‌بختی امروزه بسیار پیش‌یافتاده به نظر می‌آید. حتا فکر می‌کنم حق شکایت از آن را هم ندارم. بالاخره، در رخت‌خوابی تمیز و سفید و با داشتن چهره‌ی زیبای خواهر لوسی بالای سرم خواهم مُرد. توی گِل و شُل، میان دو خندق نخواهم پوسید؛ **شکم باد کرده‌ام از گاز، دیده‌گان زنده‌گان را آزار نخواهد داد**، و بوی تعفن ناشی از پوسیدنم را تحمل نخواهند کرد، مجبور نخواهند بود هفته‌ها پس از مرگم، با موفقیتی که در اثر تصرف مجدد منطقه به دست می‌آورند، آهک زنده رویم بیاشند تا کمی کم‌تر بوی تعفن بپراکنم. حسابی لوسم کرده‌اند: یک مرگ تمیز نصیبم شد، مرگ در بیمارستان.

دوستان من، این چند کلام را می‌نویسم برای این که به شما بگویم دوستان دارم، سربلند و مغرور از این دنیا می‌روم چون شما را شناختم. غرور از این که شما مرا به دوستی برگزیدید، و دوستیمان بدون تردید زیاترین اثر تمام زنده‌گی‌م بوده است. دوستی چیز عجیبی است. درحالی که در عشق، از عشق سخن گفته می‌شود، میان دوستان واقعی از دوستی **سخنی** گفته نمی‌شود. دوستی را به جا آوردیم، بدون این که نامش را بیاوریم یا به شرحش پردازیم. قوی است و بی‌صدا. محبوب است. مردانه است. رمانتیسم مردان است. می‌بایست بسیار ژرف‌تر و مستحکم‌تر از عشق باشد، برای این که همین‌طور احمقانه کلمات را خرج آن نمی‌کنند، نه در اظهار آن، نه در **سرودنش در**

اشعار، نه در تشریحش در ادبیات. می‌بایست بسیار ارضاکننده‌تر از هم‌خوابه‌گی با جنس مخالف باشد، چرا که با لذت و خارش پوست خطا گرفته نمی‌شود. در حال مرگ، به این راز بزرگ مسکوت می‌اندیشم و گرامی‌اش می‌دارم.

دوستان من، شماها را با ریش‌های نتراشیده غرق در گِل ولای دیده‌ام، وقتِ بد اخلاقی، در حین خاراندن خود، گوزیدن، آرغ‌زدن، موقعی که به اسهالی بی‌پایان مبتلا شده‌اید و با این حال هرگز لحظه‌یی از دوست‌داشتن‌تان کم نکرده‌ام. اگر زنی این همه را به سرم آورده بود، یقیناً دلخور می‌شدم، ترکش می‌کردم، فحش‌اش می‌دادم، از خود می‌راندمش. اما شما را نه، برعکس. هربار که شما را آسیب‌پذیر می‌دیدم، بیش‌ازپیش دوستتان می‌داشتیم. غیر عادلانه است، مگر نه؟ مرد و زن هرگز به اصلاتی که دو دوست به یک‌دیگر علاقمندند، یک‌دیگر را دوست نخواهند داشت، چرا که رابطه‌ی آنان در اثر وسوسه‌گری به فساد کشیده شده. هرکدام نقشی بازی می‌کنند. بدتر، هرکدام به دنبال نقش اول است. تتاتر، کمدی، دروغ. در عشق امنیتی نیست چرا که هرکدام از دو طرف فکر می‌کند می‌بایست زهان‌کاری کند، که اگر خود را همان‌طور که هست نشان دهد دوست داشته نخواهد شد. ناماسازی. ظاهری دروغین. عشقی بزرگ، دروغی است که گرفته و هربار هم تجدید می‌شود. دوستی، حقیقتی است که خود را تحمیل می‌کند. دوستی برهنه است، عشق بزک کرده.

دوستان من، شما را دوست دارم برای همین چیزی که هستید. نیومن، خوش‌تیپ و زیبا، موقه‌هویی، هوشمند، بالاستعداد، همواره درتردید، دوستت دارم. برنشتین، دوستت دارم وقتی قهر کرده‌ای، وقتی نقاشی می‌کنی، وقتی غر می‌زنی، وقتی با مردان دیگر خاک‌توسری می‌کنی. بله، در هر شرایطی هردوتان را دوست دارم.

آرزو نکنید از پس این شب زنده بمانم. چرا که اگر باز هم شما را ببینم، همه‌ی این‌ها را با صدای بلند به شما خواهم گفت، چشم‌درچشم و شما هم حسابی دست‌وپایتان را گم خواهید کرد. اگر بهشتی وجود داشته باشد، زنده‌گی‌یی پس از مرگ، آن‌جا منتظران می‌مانم؛ آرزو می‌کنم خیلی خیلی پیر، خیلی خیلی ثروتمند، پُرافتخار با تابلوهایی به نمایش گذاشته در موزه‌های تمام دنیا به آن‌جا بیایید؛ عجله نکنید، صبور خواهم بود. اگر هم خبری نبود، مطلقاً هیچ، با فکر کردن به نیروی احساسی که ما را کنار هم نگه داشت،

خواهم رفت برای هیچ مطلق هم فدای سرتان، به هر حال منتظرتان خواهم ماند.

دوست همیشه‌گی شما

آدولف - ه.

* * *

هیتلر از این مرخصی اجباری متنفر بود.

در بازگشت به مونیخ، شوکی قوی بر او وارد شد: مردم اهمیتی برای شوریده‌گی او در رابطه با جبهه قائل نبودند. آنان افسرده بودند، روحیه‌باخته و گوش‌به‌زنگِ اخبار بد؛ اخبار پیروزی‌های اعلام‌شده را باور نداشتند و آن را تبلیغات حکومتی می‌پنداشتند. گذران روزمره به دلیل جیره‌بندی دشوار شده بود و همه آرزومند پایان هرچه سریع‌تر جنگ بودند.

— نه، نمی‌بایست جنگ تمام شود، باید آلمان فاتح و پیروزمند باشد. تازه، ما داریم جنگ را می‌بریم.

چهره‌ها ناباورانه به او چشم می‌دوختند. هیتلر احساس می‌کرد وقتی از اعتقاداتش حرف می‌زد، هم‌چون بیماری نگاهش می‌کنند که می‌بایست تحملش کرد؛ بالاخره به همان جبهه‌ی خراب‌شده برمی‌گردد، طفلی، بگذارید با رؤیای پیروزی خوش باشد...

در چند کافه، توانسته بود چند مونیخی را از کوره به در کند؛ آن هم برای این که همه‌ی گناهان را به گردن پروسی‌ها می‌انداختند — چنان که در باواریا رسم بود — یا برای شکایت از پُرشدن ادارات و دفاتر دولتی از یهودیان. هیتلر که سروان گوتمان را می‌ستود، که شاهد ازپافتادن یهودیان شجاع و همین‌طور پروسی‌ها در جبهه بود، این عمومیت‌دادن شتاب‌زده را نمی‌پسندید و ترجیح می‌داد که دست از مباحثه بکشد. در سکوت خود زندانی شده بود و بی‌صبرانه روزهای بازگشت به خندق‌ها را انتظار می‌کشید.

حداقل از این فرصت استفاده کرد تا مونیخ را به سگش فوکسل نشان دهد، که به نظر می‌رسید از آن‌جا خوشش آمده باشد.

* * *

— این جا بمانید، وگرنه فریاد می‌زنم!

خواهر لوسی گویی اصلاً چیزی نشنیده باشد، برای بار سوم تخت را مرتب کرد و به آرامی روی شانهِی آدولف زد.

— تا نیم ساعت دیگر برمی‌گردم.

— این جا بمانید، وگرنه فریاد می‌زنم!

— دست بردارید، بچه‌بازی درنیاورید.

— آی... آی...!

آدولف نیازی به فشار آوردن به خود برای فریادزدن نداشت؛ برعکس، کافی بود که خود را مهار نکند؛ درد داشت. می‌ترسید. درون پیکری نحیف و تنگ خود را جمع کرده بود. تختی تنگ، درون اتاقی تنگ در انتهای این راهروی تنگ. می‌دانست که دارد می‌میرد.

— آی... آی...!

— آدولف، بس کنید.

— بمانید.

— نه، من باید...

— آی... آی...!

خواهر لوسی سرخ شده بود. صندلی را به سمت خود کشید و تقریباً به حالت قهر نزدیک بیمار نشست. آدولف کوشید خود را کنترل کند تا بتواند سکوت کند و لبخندی به او بزند.

— ممنون.

— خجالت‌آور است: این شانتاژ است.

— بله، بله، من دارم می‌میرم ولی قبلش باید خجالت بکشم.

— آدولف، من این حرف را نزدم.

— که باید خجالت بکشم؟ که دارم می‌میرم؟

◇ اریک امانوئل اشمیت

- بسه دیگه، باید دعا کرد.
- آدولف با چشمانی پُراشک به خواهرلوسی خیره شد.
- خب به درگاه کی دعا کنیم؟ چه چیزی بخواهیم؟
- خواهرلوسی یکی از آن لبخندهایی زد که بیماران را گرم می‌کرد.
- خودم یادتان می‌دهم.
- چند ساعت دیگر زنده هستم؟
- داشتیم می‌گفتم دعا کردن را به شما یاد می‌دهم.
- برای یاد گرفتن چه قدر وقت دارم؟ آیا کافی خواهد بود؟
- وقت دارید.
- می‌خواهم حقیقت را بدانم. اگر به من بگوئید دعا کردن را هم یاد می‌گیرم.
- باز هم شانتاز؟
- دکترها چه می‌گویند؟
- آن‌ها اشتباه هم می‌کنند.
- خب وقتی که اشتباه می‌کنند، چه می‌گویند؟
- که شما مطمئناً امشب را به صبح نمی‌رسانید.
- این را به‌وضوح اطمینان بخش گفت. آدولف تقریباً احساس اطمینان کرد. او آشکارا دشمن را تشخیص داده بود: امشب.
- خواهرلوسی، می‌توانم از شما خواهش کنم که شب را با من بگذرانید؟
- اما شما تنها **مریض** ...
- می‌توانم خواهش کنم؟
- من **نمی‌بایست** ...
- می‌توانم خواهش کنم؟
- از جهتی آن چه به سر شما می‌آید مهم است و ...
- می‌توانم خواهش کنم؟
- شاید بتوانم به شما دعا کردن یاد بدهم.
- می‌توانم خواهش کنم؟

— بله.

مثل عروسی **جوان** سرخ شد. دو دست آدولف را از روی تخت گرفت و فشاری قوی به آن‌ها داد.

— خوش‌حالم که **درکنار** شما هستم.

— دعا این است؟

— بله. می‌بایست روی شادی‌ها متمرکز شد. ظلمت را از خود دور کرد و به جست‌وجوی روشنایی برآمد.

— من درد دارم. می‌ترسم. چیزی نمی‌بینم.

— چرا. همیشه روشنایی هست. در لحظه‌ی کنونی نشانه‌ی شادی برای شما چیست؟

— شما.

— آها. می‌بینید. دیگر چی؟

— شما. دست‌های شما. لبخند شما.

— می‌بینید. همیشه روشنایی هست. روی من متمرکز شوید، چون امشب روشنایی شما من هستم.

— خواهرلوسی، من به خدا باور ندارم.

— مهم نیست، او همه‌چیز را از قبل پیش‌بینی کرده.

و به **روی** او خم شد.

— نیرویی را که به شما می‌دهم احساس می‌کنید؟

— بله.

— این عشق است.

آدولف ساکت شد، انرژی خواهرلوسی را جذب می‌کرد و سیراب می‌شد. احساس می‌کرد گلی است که **زیر حرارت یک لامپ قرار گرفته**، به شکل خطرناکی احساس ضعف می‌کرد و در این حال با خودش فکر می‌کرد که شاید **با این حرارت**، اگر فرصتی داشته باشد، به ترمیم خود بپردازد... ولی آیا این زمان را در اختیار دارد؟

— فکر نکنید. ضعف نشان ندهید. بدون فکر کردن انرژی‌یی را که به سمت شما روان

است بگیرید. زودباشید! بگیرید! بگیرید!

با لحنی آمرانه و خشن درست مثل زنی مشغولِ معاشقه این را گفت. آدولف خود را در دست این نیرو رها کرده بود.

— زود باشید! بگیرید! بگیرید!

این خواهرلوسی نبود، همان خواهرلوسی ظریف و کوچک که سبک‌بال و خوش‌رو از تختی به تخت دیگر می‌رفت، این زنی بود که تمام حواسش متوجه کارش بود، کاری که همه‌ی انرژی جسمانی‌اش را تحلیل می‌برد. او مردی را به دنیا می‌آورد. — حالا باید دعا کرد. از خدا بخواهید که به شما توان و قدرت بدهد.

— چرا سه نفر؟ دو نفری خوش می‌گذشت.

— مسخره‌بازی **بسه**. از خدا بخواهید که به شما نیرویی بدهد که امشب را از سر بگذرانید. درهرحال من این کار را می‌کنم.

آدولف به تدریج تصویر نادقیقی از اتاق، خواهرلوسی و خودش داشت. آیا شعاعِ تأثیرات این نیرو بود که این چنین دگرگونش کرده بود، یا چنان که پزشک پیش‌بینی کرده بود داشت می‌مرد؟ ضمیرش دچار وقفه می‌شد، دچار لکنت شده بود، از این دنیا به دنیایی قدیمی‌تر و آشنا‌تر لیز می‌خورد و سپس برمی‌گشت، بر پا می‌ایستاد و باز هم غرق می‌شد. آدولف متوجه می‌شد که به شکل نقطه‌چین زنده است. یکی از لحظات هشیاری خود را به تخته‌پاره‌یی آویخت و دست به دعا برداشت:

— خدای من، به من قدرت بده. مطمئن نیستم به شما باور داشته باشم، به‌خصوص امشب که خیلی به دردم می‌خوره. به‌هرصورت، خدای من خیلی خوب می‌شد اگر شما وجود داشتید، سری به من می‌زدید و کمکم می‌کردید از جایم بلند شوم. اصلاً دلم نمی‌خواد بمیرم. نمی‌دانم مرگ چیست، شاید خیلی **هم** خوب باشد، یک سورپریز خوب که برام **کنار گذاشتید**، نه، انتقاد نمی‌کنم، ولی **مسئله** این‌جاست که هنوز درست‌وحسابی نمی‌دانم زنده‌گی چیست. وقتش را نداشتم. خب، فقط همین. کمی بیش‌تر از این زنده‌گی که شما به من داده‌اید. **ازش به خوبی استفاده می‌کنم**. اوه، البته، این از آن نوع قول‌هایی است که در این شرایط می‌دهند. بهتر است همین حالا این کار را بکنم چرا که فردا برای فراموش کردنش بی‌صبر خواهیم بود. **گمان کنم** شما **هم** به این چیزها عادت دارید، از قدیم هر وقت نیازی هست به **سراغ شما می‌آیند** و هنگام سلامتی **هم** از

شما دور **می‌شوید**. انسان‌ها چنین‌اند، این... بگذریم، این یکی از چیزهایی است که مانع می‌شود به شما باور داشته باشم: من باورم نمی‌شود شما هنوز علاقه‌ی به انسان داشته باشید. انسانیت، خیلی پست است، در شأن شما نیست. چرا شما **باید به احمق‌های لش، نمک‌شناس و کثیف که اموال دیگران را بالا می‌کشند توجهی نکنید؟** ام...
— خدا عشق است.

آدولف تکانی ناگهانی خورد. خواهرلوسی جوابش را داده بود. آیا اوست که به صدای بلند حرف می‌زند یا زن افکارش را می‌خواند؟
— خدا عشق است.

آیا زن این را گفت یا در رؤیا دید که زن چنین می‌گوید؟ یا شاید خدا بود؟ آدولف بی‌چاره‌ی من هذیان می‌گویی. متوجه نیستی چیزی از خودت می‌آید یا از دیگران. آدولف روی موج تب شناور بود؛ به سخنانی چنگ زده بود که اسمش را دعا گذاشته بود که خودش هم نمی‌دانست با یک صدا، دو و یا شاید هم سه صدا بوده است. مردی روبه‌مرگ حالی چون نوزادان یافته بود: ابهام بنیادین، ناتوانی در جداسازی آن‌چه از اوست و آن‌چه از جانب دیگری است، عدم امکان دانستن این که سینه مال اوست یا مادر، دهانی که تمام کائنات کور را می‌بوسد مال اوست یا خیر، تایی دردآور ملافه در ستون فقراتش ساخته شده یا جایی خارج از آن، واژه‌ها احساسات و نظرات ارائه‌شده درخودند، فرای خودند یا این که غیرخودند... آدولف به این اقیانوس بی‌کران و توفانی پیوست، در آن غرق شد، ظاهر شد، بلعیدش، در آن تحلیل رفت، بر آن گسترده شد، روی صحنه رفت، فانوس دریایی را می‌بیند، دیگر نمی‌بیند، در ظلمت لبه‌ی تیغی انتهایی گم می‌شد و بدون فهم چیزی خارج می‌شد...

— آدولف! آدولف!

کسی صدایش می‌کرد.

— آدولف!

برای رسیدن به صدایی که با او صحبت می‌کرد باز هم می‌بایست هم‌چنان شنا کند. بالاخره توانست چشمانش را باز کند و **در ظفر صبح‌گاهی** چهره‌ی خواهرلوسی را دید.
— آدولف. شما شب را از سر گذرانید. نجات یافتید.

و خواهرلوسی پیروزمندانه تخت را از **مرگ‌خانه** به بیرون هُل داد، دو لنگه‌ی درِ سالن عمومی را باز کرد و از میان دالان افتخار ساخته‌شده از ردیفِ معلول‌ها، شیمیایی‌ها و چلاق‌ها عبور کرد، با هُل دادن تخت روی چرخ آدولف - ه. را بار دیگر به سالن زخمی‌ها بُرد، همان‌طور که به سلطانی بازگشته از تبعید تاج و تختش را باز می‌گردانند.

* * *

بمب. گلوله. انفجار. شبی **زخمی** از ترکش‌ها. هیتلر می‌دوید. دستورات را منتقل می‌کرد، شلیک می‌کرد. از بازگشت به جبهه شاد بود. **میدان نبرد** خانه‌اش بود، ارتش خانواده‌ی واقعی‌اش. بمب. گلوله. انفجار. شبی **زخمی** از ترکش‌ها. هیتلر به جنگ عشق می‌ورزید، چرا که تمام آلامش را تسکین داد. جنگ غذا، نوشیدنی، سیگار، جای خواب، فکر کردن، باورد داشتن، دوست داشتن و نفرت‌ورزیدن به او می‌داد. جنگ به وجودش، جسم و روحش، نفوذ کرده بود. جنگ خالی از خودش کرده بود، از کم‌بودهایش، تردیدهایش. جنگ علت وجودی‌ی برایش تدارک دیده بود، و حتا علتی بر مرگ. از همین رو جنگ را می‌پرستید. جنگ **مذهبتش** شده بود. بمب. گلوله. انفجار. شبی **زخمی** از ترکش‌ها. خسته‌گی ناپذیر بود، چرا که نفرتش از دشمن پایان‌ناپذیر بود. شجاع و متهور بود چرا که فکر می‌کرد همسایه‌اش می‌میرد و نه او. بمب. گلوله. انفجار. شبی **زخمی** از ترکش‌ها. هیتلر به جنگ عشق می‌ورزید چرا که او را به خودش شناساند. از زمان بازگشت از مرخصی شاد بود، چرا که حالا دیگر ایمان داشت. بله. شب اول، **داخل خندق**، به او الهام شد. الهامی واقعی. اولین الهام در تاریخ کوتاه زندگیش. او فهمید که جنگ جوهر واقعی حیات است.

* * *

— خدا؟ بله... البته... ولی آیا باید چنین نامیدش؟

آدولف - هـ، غرق در اندیشه، به پایین رفتن خورشید در افق خیره شده بود. لحظه‌ی را دوست داشت که طبیعت چون هنرمندی صاحب‌ایده می‌شد، خطر می‌کرد و رنگ‌های نامتعارف را تجربه می‌کرد، جسارتِ آسمان را به رنگِ سبزِ سیبی، نارنجی و سرخ آتشین درآوردن، تجربه کردن همه‌ی رنگ‌های توی بساطش در فاصله‌ی نیم ساعت.

— همیشه همین‌طور است، مشکلِ خدا: آیا می‌بایست خدا نامیدش؟

خواهرلوسی پُرانرژی جواب آدولف را داد، ولی می‌دانست که آدولف از سر احترام به او گوش می‌کند؛ ذهنی مغشوش و گرفتار که تنبلا نه فکر می‌کند، زیادی گرفتار، مثل هر شب موقع گردش نهایی‌شان برای تماشای چراغانی گنبد آسمان. آیا می‌توانست از او دل‌آزرده شود؟ او که از دوردست‌ها برگشته بود. عشقی که به این زخمی داشت — در گوشه‌ی نهان از قلبش، او را زخمی «خودش» نامیده بود — همه نوع بخشایشی نیز در خود داشت.

آدولف گفت:

— خب. حالا زمین را با مرکب‌چین نقش زد.

درواقع، درختان، پرچین‌ها و خانه‌ها به رقص سایه‌های چینی تقلیل می‌یافتند. زمینه‌ی روشن به رنگ آبی تند و خشنی منظره را کامل می‌کرد. چه‌گونه می‌توان این آبی را توصیف کرد؟ آبی روشن؟ آبی سلطنتی **شاه فرانسه**؟ فکر کردن به این می‌بایست جالب باشد، نه؟ آسمان فرانسوی نیست، ولی این آبی فرانسوی بود. آبی فرانسوی‌یی متعلق به قرن هفدهم یا هجدهم.

— نه، خواهر، نمی‌دانم آن شب چه اتفاقی افتاد. بله، به درگاه خدا دعا کردم، همان‌گونه که شما از من خواستید، ولی این راهی برای به‌کارگرفتن همه‌ی انرژی‌ام برای مبارزه نبود؟ آیا فقط یک شورش همگانی تمام نیروی انسانی پیکرم نبود؟ جنگی علیه مرگ به فرماندهی روح و جسمم؟

— این هم بود.

— و شما می‌خواهید اسم این را بگذارید خدا؟ این فقط می‌تواند انسانی باشد، فقط

انسانی.

— پس دعا‌های من چی؟ هم‌زمان با دعا‌های شما؟ بالاتر از دعا‌های شما؟
— نمی‌تواند انرژی‌یی حیاتی باشد که از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌شود؟ شما انرژی
حیاتی خودتان را به من منتقل کردید.

— در مجموع شما دنبال این هستید که آن شب را تنها با اعمال خودمان توضیح بدهید،
شما و من؟

— بله، خواهر، من خودمان دو تا را مثل یک زوج می‌بینم.

— شوخی بی شوخی. می‌بینم آدم ناسپاسی هستید که به شمار شایدها، فرضیات و
توضیحات شرطی می‌افزایید، فقط برای این که رودرروی خدا قرار نگیرید و سپاس او را
به جا نیاورید.

خواهرلوسی این جمله را بی‌خشم و عصبانیتی بر زبان آورد. او آن چنان یقین داشت در آن
شب تب، معجزه‌یی به وقوع پیوسته که هیچ تعجیلی برای این که او آن را بپذیرد
نداشت. می‌دانست حقیقت عیان خواهد شد، اما نیاز به وقت دارد تا راه خود را به درون
روحی چنین سخت مثل آدولف - ه. بیابد.

— خب ببینیم، آدولف اگر در جریان آن شب همه چیز تلاش و کوششی انسانی بود،
چه طور موفقیتش را توضیح می‌دهید؟ با این حساب همان اشتیاق به زنده‌گی و همان
انرژی هر شب باید همه‌ی تخت‌های بیمارستان را در بر بگیرد.

— خواهرلوسی، شما هر چیزی که موفق باشد را الهی می‌نامید و هر چیزی هم که
موفقیتی نداشت انسانی.

زن خندید. در اصل او این مقاومت آدولف را دوست داشت، این نیروی بی‌پایانی برای
گفت‌وگوهایشان بود. اگر با هم موافق می‌بودند این قدر حرف برای گفتن می‌داشتند؟
— نمی‌خواهید به خدا باور داشته باشید چون زیادی مغرورید و نمی‌خواهید این را
بپذیرید.

— مغرور، من؟ برعکس. فکر نمی‌کنم آدم این قدر مهمی باشم که خدا برای خاطر من
جابه‌جا بشود.

— همه‌ی انسان‌ها نزد خدا مهم هستند و او مراقب همه‌ی آنهاست.

◇ سهم دیگری

— جدی؟ پس باید بیش تر از این ها سری به جبهه بزند. سربازها بعضی مواقع پیش از سررسیدن مرگ یا یک آمبولانس روزهای متوالی جان می کنند. خواهرلوسی، در جریان این جنگ برای باورِ خدای شما خیلی مشکل دارم. فکر نمی کردم در کشتارهای جمعی این قدر ناشیانه عمل کند.

— این انسان ها هستند که میان خود جنگ می کنند. فقط انسان ها. خواهش می کنم خدا را در آن دخالت ندهید.

زن حق داشت، آدولف می دانست و همیشه به آن فکر می کرد. حیوانات یک دیگر را می خورند اما جنگ نمی کنند. از ابتدای جنگ، او چیزهایی که انسان را از حیوانات متمایز می کرد شمرده بود؛ تا حالا تنباکو، الکل و جنگ را پیدا کرده بود. سه راه برای نابودی سریع تر خود. در اصل، انسان با اشتیاق بی پایانش برای مرگ از حیوان متفاوت می شد. یک روز خواهرلوسی یکی دیگر از خصوصیات انسان ها را به او یادآوری کرده بود: خنده. آدولف برای یک بار هم که شده با او توافق داشت. تنها انسان ها این نیاز مقاومت ناپذیر به دیگری خندیدن را دارند.

— بهتر راه می روید.

— بله. به زودی چنان خوب می شوم که می توان دوباره مرا به نبرد فرستاد. به لطف شما، خواهرلوسی، می توانم دوباره خدمت کنم و کشته یی قابل عرضه شوم. خواهرلوسی انگشتش را گزید.

— این حرف را نزنید. خیلی دلم می خواهد که شما را نگاه دارم. با علاقه نگاهی به زن انداخت.

— توی پله ها هلم بدهید... از بالای برج پرتم کنید.

زن لبخندی زد، مطمئن از ابلهانه بودن ایده یی که پیشنهاد می کرد.

— تشویقم نکنید.

خندید. زن نیز.

خود را یله تر روی شانه ی زن رها کرد.

— می دانید، موقعی که بروم، مطمئناً رفتن به جبهه غمگینم می کند، ولی بیش تر از ترک کردن شما غمگین خواهم بود.

با ذوقی ساخته‌گی گفت:

— این سرنوشت پرستاران و بیماران روبه‌بهبود است. لحظات خوشی را باهم گذراندن و دیگر هرگز یک‌دیگر را ندیدن.

آدولف تصحیح‌اش کرد:

— لحظات خوشی را باهم گذراندن و هرگز فراموشش نکردن.

نگاه خواهرلوسی خاموش شد. لبانش شروع به لرزیدن کرد.

— هرگز. من هم همین‌طور، هرگز فراموش نمی‌کنم، آدولف.

— خدایا، به نظر می‌رسد فقط یک مشکل نام‌گذاری داریم. آیا این همان نامی است که می‌باید به علاج‌یافتن داد؟ فکر نمی‌کنم. اما درعوض خیلی خوب می‌دانم آن چه شما به من دادید را چه بنامم، از روز اول تا آخر، و طی آن شبِ وحشتناک: عشق بود.

خواهرلوسی صورتش را از نگاه او پنهان کرد تا احساسش را بیان نکند.

— دوست‌داشتن وظیفه‌ی من است.

— این را خوب فهمیدم. من هم سهم خودم را انجام می‌دهم. خواهرلوسی شما را دوست دارم.

خواهرلوسی از جا جهید.

— آدولف، شما را دوست دارم.

اجازه دادند این کلام راه خود را میان آن‌ها باز کند. دیگر خود را تنها احساس نمی‌کردند. شب به نظرشان کوچک‌تر و در اطرافشان نازک‌تر به نظر می‌آمد.

ناقوسِ نهارخوری با صدای زیر و نازک فرا می‌خواندشان.

— برگردیم. به من تکیه بدهید.

یکی تکیه داده به دیگری راه می‌رفتند، با چنان هم‌آهنگی و توافق که، درست مثل لحظاتی قبل، می‌توانستند فکر کنند دو جان در یک کالبد شده‌اند.

با عبور از هشتی، با دیدن چراغ زردی که هر کدام را به سمتی فرامی‌خواند و از یک‌دیگر جدایشان می‌ساخت، خواهرلوسی درست پیش از این که ناپدید شود در گوش آدولف

زمزمه کرد:

— خوش‌بختانه گفتید: «خواهرلوسی شما را دوست دارم»، بدون گفتن «خواهر» فکر

می‌کنم دست‌وپایم را گم می‌کردم.

* * *

اوضاع جنگ وخیم‌تر می‌شد.

جنگ هر شب به همان میزان جنازه تولید می‌کرد ولی وجود همه‌ی این کشته‌ها هیچ کاری را پیش نمی‌برد. جبهه چندمتری جابه‌جا می‌شد و سپس هفته‌یی بعد به جای سابقش برمی‌گشت؛ مردان در دفاع از قطعه‌زمینی ناشناخته توان و انرژی خود را هدر می‌دادند، سرزمین‌هایی که تا پیش از جنگ نمی‌شناختند و حال می‌بایست جان بر سر آن بگذارند. فرسایش را بر نامعقول بودن این شرایط می‌بایست افزود، زیر سقف کوتاه آسمان بی‌رمق که نور حزن‌انگیز شمال از آن تراوش می‌کرد، نشانی از شور و شعف باقی نبود. امور دهشتناک تنها امر جاری و روزمره بودند.

هیتلر و فوکسل، چیزی از تحرک و پویایی‌شان کم نشده بود. تفریح مشترک تازه‌یی یافته بودند: شکار موش.

بارها در دل شب با حمله‌ی یک دسته موش روبه‌رو شده بودند. جانوران جونده سرمی‌رسیدند، ورجه‌وورجه‌کنان، جیغ‌کشان، به تعداد زیاد از سوراخ‌هاشان سرریز می‌کردند، طوری که سطح زمین برای لحظاتی مثل پوستینی زنده می‌شد، پُر جنب‌وجوش، بی‌شکل، سوت‌کشان. از هر جایی پیدایشان می‌شد با آرواره‌ی کوچک و قوی و چشمانی زرد و تیز که نفرت از آن می‌بارید. فرشی سفید و متحرک که همه‌چیز را سر راه خود می‌جوید و می‌خورد، نان، کوله‌پشتی، کنسرو، اجزای داخلی و یا قطعات تکه‌تکه‌شده‌ی جنازه‌ها. سربازان از این موجودات بیش از هر چیزی متنفر بودند، چرا که می‌دانستند در صورت برداشتن زخمی مهلک این **لاشخواران** اولین گورکنانشان خواهند بود و برای به دندان کشیدن گوشتِ تنشان خود را روی آن‌ها خواهند انداخت.

هیتلر و فوکسل اوقات فراغتِ خارج از خدمت امربری را هر یک به روش **خود** به شکار موش می‌گذراندند. فوکسل روش کلاسیکِ سگ‌های شکاری فوکس ترپر را دنبال می‌کرد، هیتلر تکنیک‌های ظریف به کار می‌برد. او قطعه‌نانی به شکل تله برایشان

می گذاشت و خودش در فاصله‌یی نه‌چندان دور دراز می کشید، تفنگش را به سمت آن نشانه می‌رفت و همین که جانور سر می‌رسید با شلیکی حیوان را پودر می‌کرد. از آن هم نشاط‌آورتر تاکتیک شماره دو بود که عبارت بود از ریختن پودر باروت **جمع‌آوری شده از داخل گلوله‌ی توپ‌های منفجر نشده** در اطراف تله، و به محض این که حیوان سر می‌رسید پودر را به آتش کشیدن: و از دیدن این که زنده‌زنده آتش می‌گرفتند لذت می‌برد. این کار از یک سرگرمی ساده تبدیل به وسواسی جدی برای هیتلر شده بود و حالا با خودش عهد کرده بود پیگیرانه **راه حل** نهایی نابودی کامل همه‌ی موش‌های جبهه را پیدا کند.

روزی هیتلر خود را برای ازسرگرفتن خدمت آماده می‌کرد. او و فوکسل، پس از شکاری کوتاه در بعدازظهر، در حال عبور از خاک‌ریزی بودند که آن‌ها را به پست فرماندهی می‌رساند. سروصدای قوطی کنسروی متوقفشان کرد.

موشی روی کپه‌خاکی می‌جهید، به دنبال خود تله‌یی فلزی می‌کشید که زخمی‌اش کرده اما نکشته بودش. با سروصدایی بسیار به سمت دشمن فرار می‌کرد. فوکسل از خاک‌ریز بیرون جست و به دنبالش دوید.

— فوکسل، این‌جا! فوکسل، برگرد!

موش، دیوانه از خشم و درد، به هر سو می‌دوید و فوکسل را در دیوانه‌گی‌اش با خود می‌برد.

— فوکسل، بنشین! فوکسل، این‌جا!

گلوله‌یی شلیک شد. فوکسل ناغافل پارسی کرد و به پهلو افتاد.

موش به‌تنهایی به فرارش از کمپ فرانسوی‌ها به سمت آلمان‌ها و برعکس ادامه می‌داد.

— فوکسل!

هیتلر سرش را از خاک‌ریز بیرون آورد تا ببیند چه به سر سگش آمده است. دو گلوله کیسه‌ی شن کنارش را ترکاندند و با فاصله‌ی کمی از کنار سرش رد شدند. دشمن به او شلیک می‌کرد.

— کثافت‌ها! کثافت‌ها!

توی دالان خاک ریز به خود می پیچید. صدای ناله‌ی سگش را می شنید. فوکسل زخمی شده بود. تحمل ناپذیر بود. می بایست کاری کرد. ولی چه کاری؟ شب فرا می رسید. کلاهش را روی نوک تفنگش گذاشت و بالای سرش برد تا ببیند دشمن هم چنان در کمین است یا نه؟ گلوله‌یی در ثانیه رسید و در آهن کلاهش نشست.

— کثافت‌ها!

ظلمت فرا رسید. اولین منور آسمان را روشن کرد و زیر چتر ابریشمی نور سبزرنگش را پخش کرد، نشانه‌یی بر شروع مجدد نبرد.

بمباران آغاز شد.

ظلمات دیوانه شده بود. مثل رهایی از زنجیر. شوریده گی.

هیتر تکان نمی خورد.

همه‌ی آتش بارهای آلمانی اطرافش در کار بودند. شلیک می کردند. رگبار گلوله. فریاد می زدند. می افتادند. هیتر حس کرد توان بازگشت به پستش را ندارد. در لحظات سکوت آتش ناله‌های فوکسل را می شنید. از درد کشیدن سگش بی حس شده بود.

با غیض و با دندان‌های برهم فشرده می گفت:

— کثافت‌ها. دسته‌ی کثافت‌ها.

در نیمه‌های شب ناله‌های فوکسل عوض شد. این بار فریاد مرگ می کشید. فهمیده بود که جان خواهد داد، تنها، همین امشب، زیر آسمان **زخمی** از آتش و آهن.

هیتر گریه می کرد. حتا جرأت نمی کرد سگ را صدا کند، ترجیح می داد فوکسل گمان برد تنه‌است، ترجیح می داد حیوان صاحبش را فراموش کند، صاحبی که ناتوان در چندمتری اش در سوراخی گیر کرده بود.

صبح ناله‌ها ضعیف تر شده بود، تیزتر، دردآورتر. فوکسل در حال جان دادن بود، اما هم چنان کمک می خواست. هیتر دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته بود.

— کثافت‌ها! حیوانات دیگر نه! آدم‌ها هر چه قدر دلتان می خواهد، ولی حیوانات نه!

سحر، وقتی حجم آتش دو طرف رو به کاهش می گذاشت، او هم چنان ناله‌های حیوان را می شنید. برانکاردی‌ها در اطراف در حال دویدن بودند و توده‌ی زخمی‌ها و مرده‌ها را می آوردند.

توانست بایستد، تفنگش را برداشت، سرش را از سوراخ بیرون آورد تا فوکسل را ببیند و شلیک کرد.

بالاخره ناله‌ها خاموش شد. فوکسل مرده بود. نفرت در وجود هیتلر شعله کشید و جای غم را پُر کرد. شروع به فحاشی به دشمن کرد:

— کثافت‌ها! این جنگ را هرگز نخواهید برد، می‌شنوید، هرگز! آلمان خوتتان را خواهد نوشید، مقابلش زانو خواهید زد، شماها برده‌گان ما خواهید شد، پاریس آلمانی می‌شود! ازتان متنفرم! ازتان متنفرم! انتقام می‌گیرم و هیچ‌چیزی وحشتناک‌تر از انتقام من نخواهد بود. ازتان متنفرم! کثافت‌ها!

سپس بدون این که خود را در پناه سنگر قرار دهد شروع به شلیک به سمت خطوط فرانسوی‌ها کرد. به امید این که بتواند کسی که فوکسل را کشت بزند. بدون این که فکر کند، شاید طرف پیشاپیش در همان جریان دیشب مرده باشد. پرستاران مجبور شدند چهار نفری سراغش بروند تا آرامش کنند و دکتر بخش هم یک آمپول آرام‌بخش به او تزریق کرد.

* * *

آدولف - هـ، برنشتین و نیومن در آفتابی بی‌رمق طلایی شده بودند و کنار ساختمان ستاد ولو بودند. بوی قیر می‌آمد، چرت و بوی عرق پا. نیومن همه‌ی روزنامه‌ها را از داخل سطل آشغال افسران جمع کرده و خوانده بود. — داریم جنگ را می‌بازیم. برنشتین از جا جهید.

— ما؟ من دیگر عضو هیچ «ما»یی نیستم، به جز «ما سه نفر». از نظر من زنده‌برگشتن از جنگ پیروزی است. از همین حالا به شما بگویم اگر از جبهه برگردم، دیگر نه اتریشی هستم و نه اهل هیچ‌جای دیگر دنیا. بی‌وطن و صلح‌طلب، من این‌طوری برمی‌گردم.

آدولف با نگرانی اضافه کرد.

— چند هفته‌ی دیگر هم باید طاقت آورد.

از زمان بازگشت به صحنه‌ی نبرد و **شادی دیدارِ دوستانش زنده و سلامت**، هر لحظه نگران بود بلایی به سرشان بیاید. گروهشان مجدداً شکل گرفته بود. با همه‌ی خطراتی که از سر گذرانده بود، همچنان در زمینه‌ی بیان احساسی که عاملِ وحدت‌شان بود، لال بود. تنها قطعه‌یی از بشریت در این **جهانی** که فارغ از قلب و عقل بود. آدولف ادامه داد.

— جنگ دیگر جنگی در ابعاد بشری نیست. جنگی فلزی است، گاز و فلز، جنگ شیمی‌دان‌ها و آهنگرها، جنگ صاحبان صنایع است. ما، یک تکه گوشت بی‌چاره، به درد جنگیدن نمی‌خوریم. ما را به کار می‌گیرند تا ببینند تولیداتشان خوب می‌کشد یا نه. برنشتین گفت:

— حق با توست. این یک جنگِ کارخانه‌یی است، نه جنگ آدم‌ها. آن کسی این جنگ را می‌برد که آهن‌پاره‌ی بیش‌تری تُف کرده باشد. ما هیچ ارزشی نداریم. وقتی رسیدن تانک‌ها را دیدم، که با خروارها آهن از هر جا عبور می‌کنند، همه‌چیز را سر راهش له می‌کنند، فهمیدم ماها بی‌فایده‌ایم. شجاعت و نشانه‌گیریِ خوب جلوی ماشینی که در هر شرایطی در مقابلهٔ مقاوم است و به‌هر حال نابودت می‌کند به چه درد می‌خورد؟ نیومن از جا جهید.

— از چی دارید حرف می‌زنید؟ با شنیدن حرف‌های شما، آدم به نظرش می‌آید شما فقط وقتی می‌جنگید که چشم‌درچشم دشمن‌تان را بکشید. درسته؟ — بله.

— اه. من از این که نمی‌بینم به چه کسی دارم شلیک می‌کنم عمیقاً خوش‌حالم، این که رگبارم را به دوردست‌ها شلیک می‌کنم، نارنجک‌ها را به جایی می‌اندازم که به من نشان می‌دهند. اگر این افراد مقابلم بودند، نمی‌دانم چه می‌شد؟ برنشتین گفت:

— به‌هرصورت من نمی‌خواهم بجنگم. نمی‌خواهم عضوی از هیچ **ملتی** باشم. آدولف وسط حرفش پرید.

— بالاخره باید یک‌جایی زنده‌گی کرد.

— یک‌جایی بله، ولی در یک کشور، نه در یک **ملت**.

— چه فرقی دارد؟

— کشور از زمانی **ملت** می‌شود که شروع به نفرت ورزیدن به دیگر کشورها می‌کند. نفرت است که پایه‌ی **ملت** را می‌ریزد. نیومن گفت:

— من قبول ندارم. **ملت**، کشوری است که سازمان داده می‌شود تا تو در صلح زنده‌گی کنی.

— جدی؟ اگر **ملتی** نبود جنگی وجود می‌داشت؟ ما این‌جا چه کار می‌کنیم؟ چون یک صرب زده یک اتریشی را کشته، آلمانی و اتریشی با فرانسوی و انگلیسی و ایتالیایی و آمریکایی و روس می‌جنگند. می‌توانی به طریقی غیر از منطق نفرت این را برای من توضیح بدهی؟ ناسیونالیسم بیماری روحی کشنده‌یی است، نیومن عزیزم، و حالا برای این که کمی هم مثل دکتر فروید حرف زده باشم، زمانی که به سمت وطن‌پرستی تغییر جهت دهد تبدیل به روان‌پریشی بازگشت‌ناپذیری می‌شود. اگر تو منطق یک **ملت** را بپذیری، طبیعتاً باید منطق حکومتی دائم در حال جنگ را نیز بپذیری. به غرش جبهه از دوردست‌ها گوش می‌کردند. منظره‌ی دوردست‌ها در مقابل بود. مثل همیشه، شب‌ها آهن زنجیر می‌گسست. برنشتین اعلام کرد.

— بعد از جنگ، به پاریس می‌روم و همان‌جا مستقر می‌شوم.

— پاریس؟ چرا پاریس؟

— چون از سی سال پیش نقاشی مدرن در آن‌جا در حال تحول است.

— در موناکو؟

— نه، آن‌جا دیگر قدیمی شده. در موناپارناس. یک آتلیه‌ی بزرگ در خیابان کامپاین پرمیر اجاره می‌کنم و همان‌جا مستقر می‌شوم.

— بگو ببینم، به نظر می‌رسد خوب همه‌ی این چیزها را می‌شناسی.

— من هم روابط خودم را دارم.

برنشتین به طرز اسرارآمیزی ساکت شد. آدولف و نیومن، شرم بیمارگونه‌ی دوستشان را وقتی صحبت از عشق بود، می‌شناختند. پس اصراری نکردند.

◇ سهم دیگری

برنشتین سرش را بلند کرد و با لبخندی همه‌ی دندان‌هایش را به نمایش گذاشت.

— هر کس من را دوست دارد دنبالم می‌آید. در مونپارناس؟

— در مونپارناس!

— در مونپارناس!

و سه دوست خندیدند، شاد از ایده‌ی درخشانی که می‌گفت آینده‌شان بازگردانده شده.

آدولف با دلوپسی اندیشید «فعالاً باید طاقت آورد».

* * *

— سریع به عقب!

سپاه عقب نشست. انگلیسی‌ها از دو سوی انتهای خاکریز به آن نفوذ کرده بودند،

آلمانی‌ها راهی به جز رهاکردن آن و عقب‌نشینی به دالان بعدی نداشتند.

— به چپ! این یکی را هم گرفته‌اند. به چپ! سریع!

به سمت چپ رفتند.

در این شب اکتبر ۱۹۱۸، **واحد** امربر هیتلر برای سومین بار از سال ۱۹۱۴ به این زمین

نمناک و گلی بازگشته بود. روستای کومین در ابتدا منطقه‌ی پشت جبهه برای

استراحتشان بود، سپس میدان جنگ شد، انگلیسی‌ها قدم‌به‌قدم پیش می‌آمدند.

به جز هیتلر، همه می‌دانستند که جنگ، پس از چهار سال بیماری روزشمار، به پایان

خود نزدیک می‌شود. آلمان عقب می‌نشست. طی چند ماه یک‌میلیون نفر کشته داده

بود. تمام ذخیره‌ی مواد غذایی، مهمات و روحیه‌اش را به پایان برده بود.

هیتلر حاضر به پذیرش شکست آلمان نبود، چرا که هویت خود را به آلمان وابسته کرده

بود. و از آن جا که تصورناپذیر بود که او، هیتلر، شکست‌ناپذیر، شجاع، پُرانرژی، سند

زنده‌ی معجزه که هرگز در دسترس گلوله‌ها نیست، شکست بخورد؛ پس آلمان نیز پیروز

خواهد شد. برای قضاوت در مورد شرایط، او تنها **گوشه** هایی از واقعیات را برمی‌گزید که

باورهایش را تغذیه می‌کردند: فروپاشی جبهه‌ی روسیه، هزیمت ایتالیا و بالاخره صلیب

آهنین درجه‌ی یکی که ۴ اوت گذشته از سروان هوگو گوتمان دریافت کرده بود، پاداشی

خاص برای سرجوخه‌یی ساده. خب؟ همه‌ی این‌ها نشانه‌ی این نبود که جنگ رو به پیشرفت است؟

— توی بیشه، سریع! خودتان را مخفی کنید!

کم‌کم این امر را غیرطبیعی می‌یافت که در میان هشت‌میلیون مرد، تنها با یک شماره شناسایی می‌شد. آیا او در جای واقعی خودش بود؟ آیا این درست بود که او، کسی که توانایی بیش‌ترین خدمات به وطن را دارد، تنها سرجوخه‌یی است در جبهه، در معرض هر حرکت اتفاقی هر سیاه‌برزنگی^۱یی در مقابلش؟

— سینه‌خیز تا حاشیه! **عجله کنید!**

سگی جایگزین فوکسل نکرده بود چون نمی‌خواست به دشمن این شانس را بدهد که یک بار دیگر تا این حد آزارش دهد.

— مواظب باشید: گاز!

هشدار در مورد گاز از سربازی به سرباز دیگر تکرار شد. گاز. گاز. گاز. یک‌به‌یک با گذاشتن ماسک به حفاظت خود پرداختند.

حملات با گاز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. در میان سپاهیان آلمانی گفته می‌شد که انگلیسی‌ها گلوله توپ‌هایشان را با فرآورده‌ی جدیدی پُر می‌کنند، گاز خردل، ترکیبی گول‌زننده که در رابطه با هر فرد نوعی عمل می‌کرد. هرکسی با دردهای خودش می‌فهمید که گاز با او چه می‌کند. ظرافتی بود ترسناک.

هیتر توپ دهنی تنگ ماسک به‌سختی نفس می‌کشید. ده دقیقه‌یی طول کشید تا به‌دشواری توانست تنفسش را **به سختی** از سر گیرد و خود را به این فضای کوچک برای تنفس عادت دهد.

پیشاپیش خط، هوگو گوتمان از منوری استفاده کرد تا به مردانش بفهماند ماسک‌ها را روی صورتشان نگاه دارند.

زیر بارانی از گلوله‌های آغشته به گاز گیر کرده بودند و نوزیدن باد موجب شده بود

۱- اشاره به سربازان سیاه‌پوست فرانسوی‌ها که اغلب از اهالی شمال آفریقا و دیگر مستعمرات آفریقایی فرانسه بودند و سربازان هندی‌تبار انگلیسی‌ها.

◇ سهم دیگری

لایه‌ی گاز پخش نشود و همان‌جا باقی بماند. کلاه‌خودهای نوک‌تیز مثل ماهی‌های پرنده از این اقیانوس شیرین‌رنگ بیرون زده بودند.

هیتر دیگر نمی‌توانست ادامه دهد. حتا با حبس کردن نفس در سینه‌اش و تنفس دیربهدیر حس می‌کرد که وجودش با کم‌بود اکسیژن روبه‌رو شده و به نحو خطرناکی ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود. چه می‌توانست بکند؟ می‌بایست میان مرگ از خفه‌گی داخل ماسک و مسمومیت شیمیایی انتخاب کند. در مقابلش بسیاری از مردان از جا برمی‌خاستند و ماسک‌های حفاظتی‌شان را از صورت جدا می‌کردند.

هوگو گوتمان چون دید مردانش وحشت‌زده شده‌اند، خود نیز به‌سرعت ماسک‌اش را برداشت تا به آن‌ها دستور بدهد هرچه سریع‌تر این منطقه‌ی مرگبار را ترک کنند.

— بدوید! از گاز فرار کنیم! **عجله کنید!**

هیتر ماسک‌به‌صورت خود را به جلو پرتاب کرد و پس از این که احساس کرد دارد رو به خفه‌گی می‌رود، ماسک را رها کرد و جست‌و‌خیز کنان بر سرعت قدم‌هایش افزود. من شکست‌ناپذیرم. گلوله به من کارگر نیست. گلوله‌ی توپ، گاز. هیچ‌یک نمی‌توانند با من کاری کنند. ستاره‌ی بخت من همچنان چون موجودی ارزشمند محافظتم می‌کند، موفق می‌شوم.

چندصدمتری را با سرعتی شگفت‌طی کرد، درحالی که شاهد بود مردان در اطرافش **فرو** می‌افتند، نتیجه گرفت که یک بار دیگر سپر حفاظتی شکست‌ناپذیرش وظیفه‌اش را انجام داده است.

بالاخره در چاله‌یی، که آتشبار از آن دفاع می‌کرد، به سروان گوتمان ملحق شد.

— حالتان چه‌طور، سرجوخه هیتر؟

— بسیار خوب، جناب سروان.

هیتر سرمست و شاد به سمت بخش‌های انتهایی چاله رفت که تا حدودی از آتش سنگین بمباران در امان بود.

ساعت شش صبح در چشمانش احساس گرما کرد.

ساعت شش و نیم چشمانش می‌سوخت.

ساعت هفت صبح چشمانش به نظرش ذغال سرخ شده می آمد.
ساعت هفت و نیم صبح هیتلر به شک افتاد که شاید گاز استشمام کرده باشد.
ساعت هشت، که آفتاب بالا آمده بود، ظلمت و سیاهی دور آدولف هیتلر را فرا گرفته بود. فهمید که کور شده است.

درجا افتاد. کجا؟ چیزی نمی دید و فریاد کشید:

— چشمانم! گاز! چشمانم!

حذقه‌ی چشمش در آتش می سوخت درحالی که به نظرش می آمد باقی بدنش کرخت و بی حس و از سرما منجمد شده. هم‌زمان می سوخت و از سرما می لرزید. متوجه شد که روی برانکارد گذاشتندش.

دستی دستش را گرفت.

— تصور می کنم جنگ برای شما تمام شده، هیتلر.

صدای سروان گوتمان را شناخت.

این جمله بی حرکتش کرد: جنگ برای او به پایان رسیده؟ حالا جنگ بدون او به کجا می انجامید؟ جبهه بدون شور و حرارت او؟ آلمان بدون ایمان و اعتقاد او؟ دوست داشت اعتراض کند، نابینا بودنش را انکار کند، اصرار کند که همین جا بگذارندش، ولی تنش به اراده‌ی او عمل نمی کرد.

«از همان جایی می میری که گناهی به وسیله اش مرتکب شده‌ای...»

فرای تکان‌های کامیون و سپس سوت‌های قطار، جمله‌یی که در کودکی زیاد شنیده بود هربار با بالا و پایین شدن تب در وجودش به سراغش می آمد.

«از همان جایی می میری که گناهی به وسیله اش مرتکب شده‌ای.»

او نقاش بود. چشمانش را از دست داده بود. دیگر نقاشی نخواهد کرد و نقص عضو از حضور مجدد در جبهه هم محرومش می کند. اگر نمی مُرد، پس چه به سرش می آمد؟

* * *

آدولف - ه. نیومن و برنشتین می دانستند بی تردید آخرین نبردی است که انجام

◇ سهم دیگری

می دهند. می جنگیدند بدون این که به پایانش برسانند، به رغم حضور غایب بودند، گویی مشغول تمرین چندین و چندباره‌ی نمایشی هستند و نه اجرای واقعی.

دلشان می خواست انرژی شان را ذخیره کنند، ولی حملات سنگین دشمن به آنها چنین اجازه‌ی نمی داد. دلشان می خواست خود را محفوظ دارند، ولی آموزه‌های خشونت مجبورشان می کرد بجنگند. دلشان می خواست تمارض کنند، ولی یک بار دیگر فقط زیبایی آخرین نبرد جذبشان کرده بود.

ماه کامل در پهنه‌ی آسمان فرصت خوبی برای پرواز هواپیماها بود. گلوله‌های توپ می باریدند، و هر لحظه توانایی دشمن را به رخ می کشیدند.

آدولف پیش خود تکرار می کرد:

— تا صبح طاقت آوردن.

تیراندازان آتشبارهای فرانسوی از هر طرف می رسیدند. می بایست عقب نشست. دستورات رسید و شرایط اضطراری سه دوست را از هم جدا کرد.

آدولف آن شب را چون خواب‌گردی گذراند. از جنگ‌جویی تنها حرکات معمول‌اش را داشت، واکنش‌های عالی، ولی ذهنش آن جا نبود، به فردا، پس فردا، به دوران صلح می اندیشید.

— تا صبح طاقت آوردن.

بارها در بی تفاوتی متوجه شد که حسابش داشت درست درمی آمد. گلوله‌ها موقع عبور لمس‌اش می کردند، دود ناشی از ترکش‌ها به سمتش می آمد. او اهمیتی نمی داد.

— تا صبح طاقت آوردن.

ترسید بی تفاوتی پیش‌رس کار دستش بدهد. کوشید خود را به ترس وادارد. بی فایده بود.

— تا صبح طاقت آوردن.

بالاخره صبح رسید، حامل وعده‌ها. غرش سلاح‌ها با هرچه بالاتر آمدن آفتاب رو به خاموشی می رفت.

آدولف برای رسیدن به آخرین پست فرماندهی پشت جبهه مدتی طولانی راه رفت. به آن جا که رسید، با دیدن چهره‌های درهم افسران فهمید حق با او بوده است. تازه

به‌طور رسمی اعلام کرده بودند که جنگ را باخته‌اند.

روی نیمکتی کنار مزرعه نشست و تن به آفتاب سپرد. در حمامی از نور شست‌وشو کرد. شعاع آفتاب بی‌رمق زمستانی اندک‌اندک گرمش می‌کرد و راحتی و آرامش یک دوش طولانی را به او می‌بخشید، شست‌وشوی چهار سال عرقِ تن، نگرانی و ترس مرگبار از تن و جان. این سپیده‌دم سرانجام سپیده‌دمی واقعی بود، سپیده‌دمی که آغازی بر روزی نوین بود. زنده‌گی و آینده‌اش به او بازگردانده شد.

نیومن به او پیوست. بدون کلامی کنارش نشست. نیرویی مشابه از هر دو می‌گذشت. می‌دانستند که خوشبخت‌اند.

زخمی‌های شب می‌رسیدند.

سال‌ها به حمل‌شان کمک می‌کردند. دو نفر روی برانکاردی انبوهی گوشت انسانی نالان را حمل می‌کردند.

پرستار از سر استیصال فریاد کشید:

— آمپول.

دکتر نزدیک شد و لحظه‌یی مقابل این نمایش هولناک متوقف شد. رویش را برگرداند، بازوی مرد را گرفت و مُسکن را به او تزریق کرد. آدولف و نیومن نزدیک شدند. صورتِ سرباز از میان رفته بود. چشم نداشت، نه دماغ، نه دهان. و هم‌چنان زنده بود. در این توده‌ی گوشت، در میان خونی که جاری بود، هم‌چنان دهانی بود که می‌خواست چیزی بگوید، چانه‌یی که از سر عادت هم‌چنان تکان می‌خورد، جوانی که می‌کوشید رفقاییش را صدا کند، ولی از این توده‌ی گوشتِ قطعه‌قطعه‌شده‌ی انسانی جز صداهایی نامفهوم چیزی بر نمی‌خاست.

آدولف گفت:

— به دستش نگاه کن.

سرباز حلقه‌یی نقره‌یی در انگشتِ چهارم دست چپ داشت. برنشتین بود.

— نوعی مسمومیت از گاز مایع است. کم کم بینایی تان بازمی‌گردد. دکتر فورستر زخمی را وسط ناله‌هایی که بلند بود، توی سالن مشترک دید و او را آرامش خیال داد.

— برخلاف چیزی که شما احساس می‌کنید بینایی تان از میان نرفته و شما واقعاً نابینا نشده‌اید. نوعی التهاب دردآور است، همراه با تورم شدید پلک‌ها. هیتلر گوش می‌داد، ولی به زحمت می‌توانست باور کند. در عمق ظلمت گیر کرده بود. می‌دانست در بیمارستان پاسبه والک است اما نتوانسته بود چیزی ببیند، می‌دانست زیر نظر دکتر فورستر است ولی نمی‌توانست بگوید مثلاً موهای دکتر سیاه است، بور یا شاید هم سرخ. همه‌ی هم‌اتاقی‌هایش را به نام می‌شناخت، صدا و تکیه کلامشان برایش صمیمیتی تحمل‌ناپذیر بود؛ نمی‌توانست میان این همه صدا و چهره‌های ناشناس بخوابد.

— شاید، و حتا بدون تردید، همین حالا هم چیزی می‌بینید. من برای اطمینان یک تنزیب کامل روی صورتتان می‌گذارم.

— ولی دست‌هایم، دکتر. چرا دست‌هایم را به تخت می‌بندید؟
— نمی‌خواهم که چشمانتان را بخارانید. اگر این کار را بکنید، این خطر هست که کره‌ی چشم و پلک‌ها را بسوزانید و به این ترتیب نابینایی بدون بازگشت شود.
— قسم می‌خورم که...

— برای سلامتی خودتان است، سر جوخه هیتلر. واقعاً فکر می‌کنید من خوشم می‌آید به دست قهرمانی که نشان درجه یک صلیب آهنی گرفته دست‌بند بزنم؟ می‌خواهم شاهد معالجه‌ی شما باشم، چرا که شما استحقاقش را دارید.

هیتلر ساکت شد و پذیرفت. دکتر فورستر می‌دانست در صورتی که به‌جا از او تعریف و تمجید کند، می‌تواند انتظار اطاعت و حرف‌شنوی از هیتلر داشته باشد. با خود اندیشید «انسان عجیبی است، توانا به تحمل هر چیزی است اگر هم چون موجودی خاص با او برخورد کنید. شجاعتی عجیب استوار بر ارج‌نهی به خودی ضعیف. “خود”ی چنین قوی و هم‌زمان چنین ضعیف پدیده‌ی نادری است. قوی چرا که خود را محور مطلق جهان می‌پندارد، سیراب از یقین تردیدناپذیر، مطمئن به این که همواره درست می‌اندیشد.

ضعیف چون نیازی دائمی به این دارد که دیگران استحقاق‌هایش را تشخیص دهند، او را به ارزش‌هایش امیدوار کنند. این است دایره‌ی بسته‌ی خودمحوران: “خود”‌شان این قدر مطالبه می‌کند تا ناچار محتاج دیگری می‌شوند. می‌بایست خیلی خسته‌کننده باشد. بهتر است که یک خودخواه ساده باشیم.»

دکتر فورستر سالن را ترک کرد تا به گروه پزشکی بیبوند، گروهی که می‌کوشید با متدهای دکتر فروید در وین آشنا و منطبق‌شان کند.

تخت همسایه‌ی هیتلر، شخصی به اسم بروخ، با صدای زنگ‌دارش گفت:

— شانس نداری داداش! اگر خوب بشی دیگر حتا یک مقرری معلولیت هم نمی‌گیری. حیف! **کور شدن** برای یک نقاش، می‌توانست درآمد خوبی برای تمام عمر را تضمین کند.

هیتلر جوابی نداد. نمی‌دانست در این لحظه، چه چیزی روحیه‌اش را بیش از همه تحلیل می‌برد: از دست‌دادن بینایی یا شنیدن جملات این بزدل سودپرست.

گلدشمیت شروع کرد:

— رفقا، انقلاب نزدیک است.

هیتلر آهی از سر بی‌حوصله‌گی کشید. گلدشمیت سرخ حالا با سخن‌رانی‌های مارکسیستی‌اش گند می‌زند به سراسر بعدازظهرشان. همه‌چیز را به هم می‌بافت: پیروزی انقلاب روسیه، دوران نوین آزادی و برابری، پویایی کارگرانی که بالاخره تعیین سرنوشت خود را به عهده می‌گیرند، افشای سرمایه‌داران که کارگران را می‌کشند و محکوم به گرسنه‌گی کرده‌اند و غیره. هیتلر احساسی گنگ و مبهم نسبت به این ایدئولوژی جدید داشت؛ وضعیت‌اش روشن نبود، چون هنوز به تحلیلی نرسیده بود. برخی نکات را می‌پسندید، و برخی دیگر را خیر. افشای بورژوازی شهری را دوست می‌داشت، حمله به بهره‌کشان، بورس، سرمایه‌ی جهانی. ولی از اعتصاب کارگران مهمات‌سازی، سازمان داده‌شده توسط سندیکالیست‌ها، برای پذیرش صلحی پیش از موعد شوکه شده بود. و همین‌طور به‌شدت در مقابل ایده‌ی انترناسیونالیسم مقاومت می‌کرد. نظریه‌یی در اصل یهودی و اسلاو که می‌خواست همه‌ی تفاوت‌های میان ملل را الغا کند و نظمی فرای این تفاوت‌ها و احزاب پدید آورد. هیتلر فکر می‌کرد، خب با این

◇ سهم دیگری

حساب این جنگ به چه دردی می خورد؟ خب دیگر آلمانی بودن امتیازی نخواهد بود؟ سلطنت را سرنگون می کنیم؟ دو یا سه بار تصمیم گرفته بود در بحثی که همه ی زخمی های بیمارستان پاسه والک مشتاقانه گوش می کردند، شرکت کند، ولی طبق عادت همیشه گی اش، ناشی، بی نظم و متزلزل نتوانسته بود کسی را به شنیدن حرف هایش جلب کند و به سرعت ترجیح داده بود پشت دیوار سکوت پنهان شود. فردای آن روز، فشاری نرم روی دستش احساس کرد.

— سر جوخه هیتلر، می خواهیم بینیم بینایی تان بازگشته یا نه. من الان تنزیب شما را باز می کنم. مواظب باشید، دندان های تان را روی هم فشار بدهید، می تواند دردآور هم باشد. هیتلر به حدی از نتیجه ی کار می ترسید که چیزی نمانده بود بگوید بگذارند همان طور زیر تنزیب و کمپرس بماند. اگر نمی دید چی؟

ولی چهره ی دکتر فورستر در دنیایی مه آلود و پُر از نقاط سرخ بر او هویدا شد. صورت پزشک کلینیک به شکل غریبی چاق، جوان و سرخ بود؛ با ریشی گرد و عینک برای این که کمی مسن تر به نظر بیاید ولی کرک های قرمز روی چانه و صورت تپلی عجیبش باز هم جوان تر نشانش می داد، همه ی این ها او را درست مثل بچه شیرخواره یی کرده بود که لباس دانش جویی در بر دارد.

هیتلر گفت:

— می بینم.

فورستر سه انگشتش را به او نشان داد.

— من چندتا انگشت دارم؟

هیتلر به زمزمه گفت:

— سه تا.

پیش خود فکر کرد جداً او را احمق پنداشته اند.

— به مسیر انگشتم توجه کنید.

هیتلر مسیر دست را که از راست به چپ، و از پایین به بالا می رفت با نگاه دنبال کرد. این کار موجب انقباض دردناکی در چهره اش شد. چهره اش درهم رفت.

— همه چیز کم کم برمی گردد، نگران نباشید.

— می توانم روزنامه‌ها را دریافت کنم؟

— بله، ولی تردید دارم بتوانید آن‌ها را بخوانید.

— باید. این‌جا من فقط بدگویی در مورد شرایط آلمان می‌شنوم. نیاز به اخبار دارم.

دکتر فورستر دو روزنامه روی تختش گذاشت و رفت. هیتلر به‌سختی متوجه شد که حروف خطی بدون شکن و مماس بر یک‌دیگر تشکیل می‌دهند که او قادر به خواندن آن‌ها نیست. از سر استیصال آهی کشید.

گلدشمیت فریاد زد:

— رفقا، انقلابیون به بیمارستان ما آمده‌اند، از دریانوردانی که شورش کردند حرف می‌زنم. می‌بایست هم‌بسته‌گی مان را به آن‌ها نشان دهیم.

هیتلر نگاهی به هم‌اتاقی‌هایش که دور و بر گلدشمیت جمع شده بودند، انداخت. عجب، تا قبل از دیدن قیافه‌شان متوجه نشده بود گلدشمیت، بروخ و آن یک استخوانی دیگر، آن‌جا، سه رهبر سرخ سالن همه‌شان یهودی بودند. چه رابطه‌یی میان این چیزها می‌توانست وجود داشته باشد؟

کشیشی داخل سالن آمد و به دنبال آن سکوت برقرار شد. چهره‌ی درهمش نشان از خبری ناگوار داشت. با صدایی لرزان گفت:

— فرزندانم، آلمان تسلیم شد. جنگ را باختیم.

به دنبال این جملات سکوتی حاکم شد. هریک از زخمی‌ها به خود می‌گفت این همه رنج و نبرد برای هیچ.

— می‌بایست خود را در اختیار انتظارات فاتحان بگذاریم و دعا کنیم که بتوان روی علو طبع و بزرگواری‌شان حساب کرد.

این یکی سخت‌تر هم بود. باختن جنگ خودش چیزی بود، ولی اطاعت از دستورات دشمن چیزی دیگر. سرنوشتی چون برده‌گان در انتظار آلمان بود.

کشیش افزود:

— تمام نشده. سلطنت سرنگون شد. قیصر از سلطنت کنار رفت. آلمان از این پس جمهوری است.

گلدشمیت فریاد کشید:

— هورا!

بروخ به او پیوست:

— هورا!

یکی از کسانی که پایش قطع شده بود، فریاد زد:

— ساکت شوید.

اگر کشیش می‌خواست چیزی **هم** بگوید دیگر نمی‌توانست: اتاق بیمارستان تبدیل به مجمعی از نماینده‌گان شده بود؛ هریک از حاضران دیگری را با فحاشی از میدان به در می‌کرد.

هیتر اشک در چشمان، فکر کرد که همین الان می‌میرد. بالش را روی صورتش گذاشت و زار زد همان‌طور که در مرگ مادرش، و یا موقع جان‌دادن فوکسل زار زده بود.

آلمان نباید از اوج فرو افتد. من نیز.

ناگاه، تاریکی اطرافش را گرفت. دستش را روبه‌روی صورتش آورد و تکان داد: آن را نمی‌دید. در ژرفایی عمیق و تیره بود، به رنگِ رُسِ همان جایی که چهار سال درازکش بود، چهار سال از آن دفاع کرده بود، موقع بمباران‌های شدید بر آن بوسه زده بود. زمین شده بود، به زمین بازگشته بود. مطمئناً، می‌بایست مرده باشد.

شروع به فریادزدن کرد.

— چشمانم! چشمانم!

پرستاران هجوم آوردند تا از ضرباتی که به چشمش می‌زد جلوگیری کنند. دکتر فورستر دوید، آمپول مسکنی به او تزریق کرد و دستور داد او را تنها به اتاقی جداگانه ببرند.

هیتر در وضعیتی متناقض فرو رفت، خشمی قطع شده در اثر از حال رفتن. صدای مباحث و مجادلات فورستر جوان با اشتاینر پیش‌کسوت، رئیس بیمارستان نظامی پاسه‌والک را از دور می‌شنید، بدون این که چیزی بفهمد.

— من به شما می‌گویم که این واکنشی روانی است.

— از غلم کردن چپ و راست این روان‌کاوی‌تان دست بردارید فورستر. با توجه به حجمِ ورم‌های تازه، بحران اشک کافی بوده تا بار دیگر فعالش کند. از همان نوع کوری‌هایی است که پیش از این هم داشتیم.

— به شما اطمینان می‌دهم که چنین نیست. این دفعه نوعی نابینایی کاملاً متفاوت است. مریض نمی‌خواهد ببیند. نمی‌خواهد بپذیرد در جنگ شکست خورده‌ایم. این نوعی نابینایی است که ریشه در هیستری دارد. پروفیسور اشتاینر، از شما خواهش می‌کنم اجازه دهید این بیمار را هیپنوتیزم کنم.

— چنین اجازه‌یی ندارید.

— آخر چرا؟

— من این روش حقه‌بازانه‌ی شما را قبول ندارم.

— اگر باور ندارید، در عوض ضررش به کسی نمی‌رسد، خب اجازه بدهید این کار را بکنم.

— نه. اجازه نمی‌دهم بیمارستان من را به سیرک تبدیل کنید. مریض را رها کنید خودش بینایی‌اش را باز خواهد یافت.

پروفیسور اشتاینر در را محکم پشت سرش بست، گرچه شک داشت دستورش اجرا خواهد شد.

فورستر دندان‌هایش را روی هم سائید و زمزمه کرد.

— پیرمرد احمق.

از نظر او این تضاد نسل‌ها بود: پزشک قدیمی تحمل روش‌های جدید و متأخر را نداشت و همه را یک‌جا رد می‌کرد. به هیتلر که روی تختش ناله‌کنان دست‌وپا می‌زد نزدیک شد.

— خیلی وسوسه‌آمیز است.

بله، چه چیزی می‌توانست مانع این شود که هر کاری دوست دارد با این مریض انجام دهد؟ این ریش‌عتیقه اشتاینر که تا حالا باید به خانه‌اش برگشته باشد و الان اِش‌ناپس^۱ اش را زمزمه می‌کند و مثل هر شب مسئولیت کامل بیمارستان را به عهده‌ی او گذاشته.

— هر چه بادا باد. من می‌کنم. روزی بالاخره مجبور می‌شود بپذیرد که **حق با من بوده**.

◇ سهم دیگری

دفترچه‌ی فهرست پنهانی مریض‌هایی را که به روش خودش تحت مداوا داشت درآورد، توصیه‌ی هیپنوتیک. طی چهار سال جنگ سی‌وینج اسم در دفترش نوشته بود که معالجه‌شان کرده بود. سرجوخه هیتلر مطمئناً آخرین آن‌ها پیش از این که مطب‌اش را در برلن بگشاید خواهد بود.

در را از داخل قفل کرد و سپس روی مرد خم شد. هیپنوتیزه کردن مریضی کور کار آسانی نبود. به دشواری کار را پیش می‌برد. بالاخره، پس از بیست دقیقه، احساس کرد که موفق شده توجه او را جلب و او را وادار به اطاعت کرده است.

— دست چپ‌تان را بلند کنید.

هیتلر دست چپش را بلند کرد.

— گوش راست‌تان را بخار کنید.

دست چپ هیتلر به آرامی به سمت گوش راستش رفت و شروع به خاراندن کرد.

— خب. حالا هرچه را می‌گویم در حافظه‌تان حک می‌کنید. این قوانین شما برای

سال‌های آینده خواهد بود. اگر موافقید سرتان را به آرامی پایین بیاورید.

هیتلر پذیرفت. فورستر حس کرد رابطه‌ی هیپنوتیک را برقرار کرده است.

— آدولف هیتلر، آلمان مریض است و به شما نیاز دارد. کسی درست مثل شما.

می‌بایست مداوا شود، درست مثل شما. شما نمی‌بایست بیش از این حقیقت را از خود

پنهان کنید، نمی‌بایست چشمان خود را به تاریکی بسپارید، می‌بایست روشن بین باشید.

به سرنوشت خود باور داشته باشید، آدولف هیتلر باید از خود را به کوری سپردن دست

بردارید، و نابینایی شما هم به این طریق پایان خواهد گرفت. باز هم به ایمان برسید،

آدولف هیتلر، به خود باور داشته باشید. چیزهایی بزرگ در انتظار شماست، جهانی برای

ساختن، عمری برای زیستن. دیگر خود را به تردید نسپارید. از تحولات روز شکست

نخورید. راه خود را ادامه دهید. تردید نکنید. آینده **مال شماست**. می‌خواهم صبح **که** از

خواب برمی‌خیزید، دوباره چشمانتان کار کند. آلمان این را از شما می‌خواهد. این را به

آلمان بدهکارید.

هرچه بیش‌تر روی زخمی خم شد.

— به من نشان بدهید که متوجه شدید. سرتان را بلند کنید.

هیتلر سرش را بلند کرد.

— حالا تنهایتان می گذارم استراحت کنید، آدولف هیتلر. صبح برمی گردم که مطمئن شوم شما از من اطاعت کرده‌اید.

در را باز کرد و بیمارش را در تاریکی مطلق گذاشت و رفت.

پس از نیم ساعت، هیتلر ناگهان توی رخت‌خوابش نشست. همان‌طور نشسته ماند، فکریایی که از سرش می‌گذشت، توان حرکت را از او گرفته بود. توی سرش افکار مختلف موج‌موج می‌آمدند و غوغایی پُرسروصدا برپا بود، ولی جاری‌بودن این افکار سر حالش می‌آورد؛ احساس می‌کرد همه‌چیز وضوح بیش‌تری می‌یابد.

— گوتمان، بروخ، گلدشمیت... همه جهود. اگر جنگ را باختیم، تقصیر جهودها بود. چه‌طور زودتر از این‌ها متوجه نشده بودم؟ آه گوتمان الان متوجه قیافه‌ی نگران‌ت می‌شوم موقعی که کپی‌هات را از زمین برداشتم؛ و من احمق متوجه خیانتات نبودم. جنگ را باختیم برای این که ستاد فرماندهی‌مان پُر از جهودهای مثل تو بود، چون نمی‌شود هم‌زمان هم آلمانی بود و هم جهود. فرمانده‌ها مان خائن بودند. همه‌جا بودند، در همه‌ی کشورها، آن‌ها به چیزی عقیده و ایمان ندارند، چون جهودند. سر در هر آخوری فرو می‌کنند چون جهودند. جهودها خون و ملیت‌مان را آلوده می‌کنند. **جهودها در جبهه، جهودها پشت جبهه که مراکز اداری و سیاسی را قبضه کرده‌اند، که اعتصاب کارگران مهمات‌سازی را سازمان می‌دهند.** ولی مگر سرمایه‌گذاری و اقتصاد هم در کنترل جهودها نیست؟ هیچ‌چیز شریف‌تر از داشتن سرزمینی نیست. آن‌ها بورس و شرکت‌های سهامی را جایگزین آن کرده‌اند. آفرین! در بی‌خبری‌مان تیشه به ریشه‌مان زدند و دنیایمان را جویدند. **استاد ظاهرسازی. استادان چهره‌پردازی.** اوه، شوپنهاور، مرا ببخش. من نمی‌فهمیدم چرا تو می‌گویی جهودها «استادان دروغ‌گویی» اند. آن‌ها **دوربیند**، در ظاهر آلمانی، و جهود در اصل. نیچه، مرا ببخش، واگنر، مرا ببخش! نتوانستم گستره‌ی روشن‌بینی شما را درک کنم... شما کوشیدید با ضدیت با یهودیان ذهنم را روشن کنید. در عوض من به این بخش از نفرت‌تان پشت کردم، تصور می‌کردم ناهمگن است. مرا ببخشید! خودم به فرهنگ جهودها، به جهان‌گرایی‌شان، به نگاه انتقادی‌شان آلوده شده بودم. آن‌ها با تبدیل کردن ما به آدم‌هایی ملانقطی، عالمینی مورد احترام جهانیان،

شادابی و حیات را از هوش آلمانی گرفته‌اند. ریاکاری! عجب تله‌یی! آموزش واقعی می‌بایست قدرت و اراده باشد! آه، کلنل ریپینگتون، درست است که افسری انگلیسی هستی، ولی وقتی در روزنامه‌ها اعلام می‌کردی «از هر سه آلمانی یکی‌شان خائن است.» حق داشتی. یک خائن و دو بی‌عرضه. یک جهود و دو هالوی مورد سوءاستفاده واقع شده، توی آرد غلت داده شده، تا پوزه فرورفته در دوغاب آهک فرهنگ جهودی. ولی از این پس من هستم. به خودم ایمان دارم. راه را نشان خواهم داد. مشعلم را فرا راه **خندق‌های** انباشته از موش می‌گیرم، راه‌های زیرزمینی را نشان خواهم داد که اگر نجیبم مدفونمان خواهند کرد. بحرانی واقعی که ویروسی را مقابل **دیدگان** خواهد گذاشت که تا کنون از نظرها پنهان بوده. مرا ببخش، نیچه! مرا ببخش، واگنر! مرا ببخش، شوپنهاور! شما پیش از این صدها بار آن چه را که امشب هم‌چون الهامی دریافت می‌کنم، گفته بودید. اشراق. **همیشه** از طاعون بیش از سل می‌پرهیزیم. چرا که طاعون چشم‌گیر، نابودگر و سریع است، درحالی که سل بی‌صدا و روزمره است. به‌ناگاه می‌بینی که انسان می‌تواند طاعون را منقاد کند، درحالی که خود منقاد سل است. این فاجعه لازم بود. حالا دیگر میکرب‌شناسایی شده. باید معالجه را سازمان‌دهی کرد. من پزشک آلمان خواهم بود. من نژاد جهود را از میان برخواهم داشت. افشایشان می‌کنم، نمی‌گذارم تولیدنسل کنند و **انتقال‌شان می‌دهم**. بروند و آن چه آلمانی نیست را به کثافت بکشند. **کوچک‌ترین ضعفی نشان نخواهم داد**. به رسالتم باور دارم. امشب با اعتدال خداحافظی خواهم کرد. اعتدال و میانه‌روی حیل‌های جهودهاست. از این پس بابرنامه، **مقتدر** و بی‌ابهام خواهم بود. نگاهی به پهنه‌ی کیهان بیاندازیم: آیا جایی برای ذهن انتقادی وجود دارد؟ نه. همه چیز بر اساس قدرت پیش می‌رود. ماه دور زمین می‌گردد چون زمین قدرتمندتر است. زمین دور خورشید می‌گردد چون خورشید قدرتمندترین است. جاذبه، حکومت قدرت است. انسان نمی‌تواند خود را از پهنه‌ی گیتی محو کند. من مستقیم و **بی‌ضعف** پیش خواهم رفت. رسالتم را فهمیدم. ساعت هشت صبح، دکتر فورستر داخل اتاق شد، پرده‌ها را کشید و بیمار را بیدار کرد. هیتلر چشمانش را گشود. شعاع آفتاب را که از سه کنج پنجره روی رخت‌خوابش سرریز می‌کرد با چشم دنبال کرد. به دکتر فورستر لبخند زد. می‌دید.

پزشک خارج شد، به دیوار راهرو تکیه داد، دفترچه‌ی **پنهان** اش را از جیب بیرون آورد و با رضایت این سه کلمه را نوشت: «آدولف هیتلر: بهبود»

* * *

لوسی عزیز،

چه گونه می‌توانستم حتماً تصورش را هم بکنم که بازگشت به صلح چنین ناامیدکننده باشد؟ چهار سال **درون خندق** زیر آتش، و نزدِ شما در بیمارستان، انرژی‌ام را حفظ کردم و به **بعد** اندیشیدم. **بعدی** که می‌بایست پس از همه‌ی این فجایع می‌رسید، **بعدی** که توجیهی بر مقاومت‌مان علیه و در **جهتِ خلاف** همه‌چیز خواهد بود. **بعد** فرارسیده. درونش هیچ نیست. خالی است. دردآور است.

بعد از خاک‌سپاری برنشتین به وین برگشتیم، نیومن و من. تحمل ناپذیر بود، مثل کسی بودیم که زنده‌زنده به خاطر آتش میخ شده. برنشتین همه‌جا بود، در آتلیه‌یی که دوباره پس گرفته بودیم، در تابلوهایش که **باری دیگر قادر به ستایش‌شان بودیم**، در کافه‌هایی که با هم می‌رفتیم، در مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا که از ما خواستند به یاد «رفیق ارزشمندمان که در نبرد جان داد» صحبت کنیم، توگویی ما اشتیاقی به بزرگ‌داشت یادِ برنشتین سرباز داشته باشیم...

دنیايمان را دوباره باز یافتیم، ولی این بازیابی بدلی است. همه‌چیز وین ۱۹۱۹ ما را آزار می‌دهد: شکوه و عظمتش — گویی جنگ تأثیری بر آن نگذاشته باشد — نسل جوان تازه‌اش — متوجه شده‌ام که سی‌ساله شدم — بیگانه ستیزیِ تشدید شده‌اش که می‌تواند عامل نگران‌کننده‌یی برای جنگ‌های بعدی باشد، مباحث دائمیِ روشنفکری‌اش که پس از چهار سال شرکت در توحش دیگر توان و انرژی‌یی برای توجه به آن‌ها برابیم باقی نمانده.

درست از بعد از مرگِ برنشتین نیومن نگرانم کرده. ازدست‌دادن دوستان به‌حدی او را اذیت کرده که اعصاب متزلزل شده‌اش، که قدرت پذیرش چنین شوکی را نداشت، اندوه را به نفرت بدل کرد. در ابتدا شروع به فحاشی به جنگ، فرماندهی و پزشکان ناتوان

کرد. در بازگشت به این جا نفرتش را نثار افراد پشت جبهه کرد؛ ترسوها، سودجوها. آن‌هایی که این قدر وقیح بودند که درست موقعی که برنشتین گوشت دم توپ شده بود، این جا مانده کار می‌کردند و پول درمی‌آوردند. وقتی به آتلیه‌ها و نزد فروشندگها می‌رویم، او واژه‌های نجسبی علیه این نقاشی‌های آشغال «که حتا ارزش یکی از طرح‌های اولیه‌ی برنشتین را هم ندارند» به کار می‌بندد. یک روز مجبور شدم به زور کنترلش کنم چون می‌خواست یک مجموعه‌دار بدبخت را فقط برای این که گفته بود نمی‌داند برنشتین کیست، بکشد. خودش هم از این که به چنین حدی از خشونت دست زده، متعجب بود و در صحبت با من به این نتیجه رسید که نمی‌تواند به این طریق ادامه دهد. از آن موقع احساس می‌کنم آرام شده، تا جایی که متوجه شدم که از این حالت ته‌جمی‌اش استفاده‌ی دیگری می‌کند... این یکی را کمی **جلوتر** برایتان خواهم گفت. چیز عجیبی برایم اتفاق افتاد. شبی از سر گذراندم به همان میزان غیرمتعارف که با هم در اتاق کوچک روبه‌مرگ‌ها گذرانده بودیم.

به آتلیه برگشته بودم، متوجه شدم دستم، چشمم، ذهنم و چه می‌دانم دیگر چه، همه زنگ زده‌اند. مثل بیانستی که از تعطیلات برمی‌گردد، شروع به تکرار نت‌ها کردم: طرح سریع، طبیعت بی‌جان، کپی استادان. تا دلت بخواهد کاغذ و بوم نقاشی حرام کردم تا توانستم تکنیک‌ام را دوباره بازیابم. در انتها از انجام این کارها، که بالاخره مسیر سطل آشغال را می‌پیمودند، خیلی خوش حال بودم، چرا که این امر باعث می‌شد از پرداختن به دو مشکل اساسی نقاش دور بیافتم. شیوه و سوژه.

خواهرلوسی، همان طور که قبلاً به شما گفته‌ام نقاش بااستعدادی هستم اما نشانی از نبوغ در من نیست. آن چه کم دارم ویژه‌گی‌های مختص به خودم است. این مشکلی است که دوران پیش از آغاز جنگ هم با آن درگیر بودم: توانایی‌های بالای تکنیکی را در خودم پرورش می‌دادم درحالی که نمی‌دانستم به چه کاری می‌خورند. مولتی‌میلیاردری که هیچ اشتیاقی به خرید کردن ندارد. فرهنگ‌نامه‌ی بزرگ هشت‌هزار صفحه‌یی که چیزی برای گفتن ندارد. البته گاهی احساسی هم در نقاشی‌هایم بیان می‌شد، ولی احساسی متداول و معمول در قالبی متداول و معمول.

شبی، بی‌حوصله و دلتنگ از اخته‌گی هنری‌ام، دل به دریا زدم. به طور تصادفی خطوطی

می‌کشیدم، عناصری بی‌ربط را کنار هم می‌گذاشتم، همان طوری که در جریان یک رؤیا ذهن خیال‌پرداز ما این کار را می‌کند. از انجام این کار خوشم می‌آمد، در ضمن دق دلی‌ام را هم از کمال و بی‌عیب و نقصی آکادمیک خالی می‌کردم. یک خواهر روحانی کشیدم — خواهر لوسی، کسی چه می‌داند شاید هم شما بودید — وسط ابری از مرغان دریایی. مرغان دریایی سفیدرنگ در آرایشی مثلثی به یک تیپ گلوله‌های توپ سیاه‌رنگ موازی هم، که در موقعیتی تهدیدآمیز بودند، حمله‌ور بودند. پایین پلاژ بزرگی در منطقه‌ی شامپانی در حال جزر بود. ستاره‌های دریایی را در آسمان جا دادم، و ستاره‌های آسمان را هم در ماسه‌های ساحل گذاشتم. تعدادی تخته‌سنگ بزرگ به ساحل شنی اضافه کردم، تخته‌سنگ‌هایی نرم و روغنی، که بعضی‌هاشان با خطوط من به زنانی برهنه تبدیل می‌شدند، زنانی شهوانی، بی‌پروا، و برخی دیگر زوج‌هایی **حین** هم‌آغوشی. خودم هم نمی‌فهمیدم چه دارم می‌کنم، ولی درست مثل کودکی که شوخی زشتی می‌کند، از شوق لذت می‌بردم. بعد، سنگ‌ها، از میانشان فک‌های بسیار کوچولویی خارج کردم، بچه‌فک‌هایی با چشمانی بزرگ و گویا، هستی‌هایی کوچک و سفید، تُپل و متأثرکننده که من فقط می‌توانم با صفت «بانمک» توصیفشان کنم. به محض این که آخرین خط سببشان را کشیدم، احساس کردم که باید بکشمشان. بله، متوجه هستم، خواهر، رنگ‌هایم را برداشتم و شروع کردم به گذاشتن سوراخ‌هایی از زخمی سرخ بر چیزهایی که این همه وقت گذاشته بودم تا آماده‌شان کنم. سپس یک زرافه کشیدم. از من نپرسید چرا، قادر به جواب‌دادن نخواهم بود؛ بگذارید بگوییم تابلو عنصری عمودی نیاز داشت و زرافه چنین نقشی را به عهده داشت، هرچند ناماش نکردم؛ به جای پاهایش، پایه‌های برج ایفل را گذاشتم. احساس کردم باید بخش بالایی سمت راست تابلویم را کمی پُر کنم و به جای یک ستاره‌ی راهنما، خورشیدی ساعتی گذاشتم، پدیده‌ی مخوف و دوکاره که هم گرما تولید می‌کرد و هم زمان را به کمک تعداد زیادی سیلندر، پیچ و مهره، قرقره و چرخ‌دنده نشان می‌داد، مکانیسمی که ساختنش تمام انرژی‌ام را گرفت، گویی کاری حیاتی باشد.

تمام این‌ها را با ظریف‌ترین قلم‌موهایم کشیدم، وسواسی دیوانه‌وار، از آن نوعی که برای کاری زشت در کار می‌آورند. بالاخره اسم تابلو را گذاشتم: یک لیوان دیگه؟ یا صدایی

که بی خوابم کرد. همان موقع اسم تابلو با وزن احمقانه‌اش این قدر برایم خنده‌دار بود که تصمیم گرفتم آن را با حروف بزرگ در پایین تابلو بیاورم. خسته اما راضی، دیگر حتی توان بالارفتن برای خوابیدن را هم نداشتم، همان جا روی کاناپه‌یی که قدیم‌ها برای مدل مورد استفاده بود، خوابم برد.

موقعی که بیدار شدم، متوجه نیومن شدم که مشغول نگاه کردن به تابلو در نور صبحگاهی بود. خجالت کشیدم و خودم را به خواب زدم. ولی نیومن نمی‌رفت. جلوی تابلو مانده بود و تکان نمی‌خورد، بالا و پایینش می‌کرد، به آن خیره شده بود. از دور به او گفتم:

— می‌دانم، مسخره است!

جوابی نداد.

در صدد توجیه خود برآمدم.

— همین طوری به سرم زد. این کار را همین طوری برای سبک کردن خودم کردم، بدون فکر کردن می‌اندازمش توی سطل آشغال، مثل بقیه. نیومن این تابلو را بگذار سر جایش و مسخره‌ام نکن.

— هیچ می‌دانی که این کار عالی‌ست؟

خواهرلوسی عزیز، دیگر برایتان از دعوی طولانی‌یی که داشتیم نمی‌گویم. ساعت‌ها سر هم‌دیگر فریاد کشیدیم، چرا که من حاضر نبودم بپذیرم او یک نقاشی به سرعت خلق شده طی شبی از سر بی‌کاری را جدی گرفته است؛ و دیگر این که نمی‌توانستم تحمل کنم او چیزی را ستایش کند که اصلاً زحمتی برایم نداشته، به این ترتیب او همه‌ی کارهایی را هم که به بعضی از آن‌ها حسابی افتخار می‌کردم، از ارزش می‌انداخت. او هم متقابلاً از این که من نمی‌توانم ارزش کار را بینم عصبی شده بود.

— دیوانه، اولین اثر **خاصات** را خلق کرده‌ای و حاضر نیستی بپذیری. تو یک تابلوی فرویدی به **کشیدی**، اثری که **ناخودآگاهت را قادر به حرف زدن می‌کنه**، که عملکردش بر اساس ترکیب آزادانه‌ی اجزاست و **احساسات را** به روشی مدرن بیان می‌کنه. **همه چیز عالی بیان شده**: تقابل میان عامل آکادمیک و حتا تا حدودی «امدادگر» — و شعر خام، غیرمعمول؛ رابطه‌ی تیترا با تابلو، و...

— ولی این تیترا هیچ معنایی ندارد!

— چی داری می‌گی؟ یک لیوان دیگه؟ یا صدایی که بی‌خوابم کرد معلومه که بازگویی داستان جنگه. تو در شامپانی جنگیده‌ای، که لیوان و رنگ پلاژ از آن است... و صدایی که تو را بی‌خواب کرده، صدای انفجار گلوله‌های توپه. تابلوی تو تمام دهشتناکی جنگ را به تصویر می‌کشه.

باور نکردنی بود. همه چیز را توضیح می‌داد درحالی که خودم مطمئن بودم فقط پاسخی به تمایلات ناهمگن خود داده بودم. او ساعت مکانیکی را که وقت انسان‌ها را می‌بلعد، برایم توضیح داد، زرافه‌ی برج ایفل که نشان از علاقه‌ی شدید من به فرانسه داشت، مبارزه‌ی رودرروی خوب و بد در رویارویی پرنده‌گان و گلوله‌ی توپ‌ها، و غیره. همان طور که او درباره‌ی کاری که خودم کرده بودم روشنم می‌کرد، من سکوت کرده بودم.

به این ترتیب نتیجه گرفت:

— تا حالا تو نقاش بشو نبودی، چون فکر می‌کردی می‌بایست همه چیز را تحت کنترل داشت. امشب، تو نقاش شدی چون برای اولین بار خودت را رها کردی. احساس ناهم‌آهنگی می‌کردی، درحالی که احساسی را بیان می‌کردی که سرریز می‌کرد. از نظر من، آدولف - ه. نقاش امشب متولد شد.

من که حرفی برای گفتن نداشتم، دیگر اعتراض نکردم و تصمیم گرفتم باز هم امتحان کنم. بعد از چند هفته، دیگر خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که حق با نیومن بود. بدون این که خودم متوجه باشم، و تقریباً از طریق یک اشتباه راه خودم را پیدا کردم. این شب من را به همان شب دیگر اتصال داد. شب خودمان، خواهرلوسی. در هر دو مورد، چه شب شفایابی و چه شب آفرینش، از درک آن چه که می‌گذشت، ناتوان بودم. هر بار که چیزی مهم از طریق من پیش می‌رود، یک نفر - شما یا نیومن - باید آن چه را در جریان است به من بنمایاند. هرچه بیش تر لوسم می‌کنند، نمک‌شناس تر می‌شوم. نمی‌توانم به راحتی بپذیرم خدا وجود دارد یا الهام هنری‌ی دارم. واقعیتی است که همه جور می‌توان آن را معنی کرد و هر کدام از ما آزادیم تصمیم بگیریم شبی که از سر گذرانده‌ایم، شبی پُررأزورمز بوده یا دارای توضیح پزشکی، الهام‌بخش بوده یا هذیان‌آلود.

◇ سهم دیگری

در عین حال از آن جا که نیومن در رابطه با نقاشی ام قانعم کرده بود، خواهر لوسی عزیز، تصمیم گرفتم در رابطه با اعتقاداتم، خود را رها کنم و در اختیار شما بگذارم. من سهم دیگری را در ساختار سرنوشتم می‌پذیرم. من به شما گوش خواهم داد، شما و نیومن. در حال حاضر این تنها تمایل است و در نتیجه بسیار ناپایدار و شکننده، ولی همان‌طور که خودتان در آخرین نامه‌تان گفتید، دانه بالاخره میوه‌ی تولید خواهد کرد.

نمی‌دانم ذوق آن نقاشی که همیشه آرزویم بوده داشته باشم است یا چیز دیگر؟ همه‌ی ذهنم را متوجه کارم کردم، بدون پرداختن به آن چه در پیرامونم می‌گذرد. یک تراژدی در حول و حوش نیومن در حال شکل گرفتن بود که می‌توانستم از آن پیش‌گیری کنم، و من بی‌تفاوت حتماً قادر به دیدنش هم نبودم. می‌بایست... بگذارید موضوع را از اول دنبال کنیم.

همه‌ی نشانه‌ها جلوی چشمم بود، چیزهایی که می‌بایست معنی‌شان می‌کردم، به هم ربطشان می‌دادم، تا بتوانم آن چه که اجتناب‌ناپذیر بود را مانع شوم. نیومن هم از نظر هنری دوره‌ی دشوار را طی می‌کرد. برخلاف من ایده‌های بسیار خوب داشت، اما به‌سختی اجراشان می‌کرد. به فساد تئوریک مبتلا شده بود: همه‌ی انرژی‌اش صرف دریافت‌هایش می‌شد، دیگر چیزی برای اجرای پروژه‌اش باقی نمی‌ماند. چیزی که او را در مباحثات چنان برجسته و مهیج نشان می‌داد و هنگام نمایش معدود نقاشی‌هایش این همه توی ذوق زننده. در بازگشت به وین تصمیم گرفت صرف انرژی تئوریک را کاهش دهد تا بیش‌تر به خمیرمایه‌ی کار بپردازد. خودش را توی آتلیه زندانی کرد. یک روز که پذیرفته بود من داخل شوم، متوجه میزان ضایعات به بار آمده شدم. نیومن برنشتین شده بود، یا در حقیقت شبه‌برنشتین.

با لحنی مردد و شک‌دار از من پرسید:

— به نظرت عالی نمی‌آد؟

— خب... عجیبه.

— نگاه کن این تکه، این جا، سمت چپ، انگار چیزی شبیه برنشتین.

— آره، حق با توست، واقعاً خود برنشتینه.

از شوق سرخ شد. چه‌گونه باید به او می‌گفتم، آن چه که ما هر دو نزد برنشتین ستایش

می‌کردیم، نزد او برای من ستایش برانگیز نیست؟ چه‌گونه شهامت این را در خود بیابم که به او نشان دهم آن جزئیات اجرا که برنشتین را منحصر به فرد و دارای نبوغ می‌کرد، روی تابلوی او تنها تقلیدی متظاهرانه و کم‌رنگ است. این سد را نشکستم. و بی‌تردید اشتباه کردم. شاید می‌توانستم جلوگیری فرورفتنش به قعر جهنم باشم.

نیومن از من پرسید آیا از نظر من ایرادی ندارد اگر او به اتاق برنشتین نقل مکان کند. من پذیرفتم. بعد شروع کرد لباس‌های قدیمی برنشتین را پوشیدن، محض شوخی. این موضوع احساساتم را تحریک کرد. بعد شب‌ها خارج می‌شد و به جاهایی می‌رفت که من نمی‌شناختم. به‌رغم پیچ‌پیچ آرام و بی‌صدایش، متوجه شده بودم بعضی شب‌ها در برگشت به خانه تنها نیست، ولی روز بعد شخص همراهش بدون استثنا غیب شده بود. برای چندروزی رفته بودم سری به خاله‌ام آنجلا، خواهرم و دختر خاله‌ام بزیم. کمی زودتر از موقعی که قرار بود برگشته بودم، بدون این که احتیاطی کنم و پیش از ورود در بزیم، یک‌راست به آتلیه رفتم تا مربایی را که خاله‌ام درست کرده بود برایش ببرم، که نیومن را دیدم **برهنه** مشغول نوازش مرد **برهنه‌ی دیگری** بود. وضعیت‌شان نیازی به توضیح ندارد...

نمی‌دانستم چه بگویم. حتا فکر می‌کنم معذرت‌خواهی کردم، بعد هم رفتم توی آتلیه‌ی خودم و در را روی خودم بستم. همه چیز روشن می‌شد: نیومن خود را به جای برنشتین می‌گذاشت، او که هنوز نتوانسته بود مرگ دوستان را بپذیرد، تصمیم گرفته بود او را در خود زنده کند.

وقتی تنها شدیم، دریافتم از این که متوجه موضوع شده‌ام هیچ احساس ناراحتی‌یی ندارد؛ برعکس، با غافل‌گیر کردنش در شخصیت برنشتینی که به خود گرفته بود، او را در پذیرش این شخصیت مُصِرتر کرده بودم. در اوج شعف بود.

با او رفتار بدی کردم. چندین هفته سکوت کردم، نیمی از سر بی‌تفاوتی، نیمی از سر احترام؛ به ستوه‌اش آورده بودم.

— برنشتین مرده. با تقلید از او نمی‌توانی دوباره زنده‌اش کنی. تو راحت را گم کرده‌ای. نقاشی‌هایت مزخرفند. و مطمئنم که عشق‌هایت هم مزخرفند چرا که تو مرد زنهایی. تو داری بدجوری به خودت دروغ می‌گویی. و به من. **احساس کسی را دارم که هر دو**

دوستش را از دست داده، برنشتین را در جنگ، و نیومن را در بازگشت. هر دو ناپدید شدند.

صدایش در نیامد.

از پافتناده، همان طور ماند. بعد، پس از دو ساعت سکوت، فقط برگشت و به من گفت که حق با من است. به آتلیه‌اش برگشت. وقتی صدای افتادن صندلی را شنیدم، فوری فهمیدم. در را شکستم، خودش را حلق‌آویز کرده بود.

توی بازوهایم گرفتمش، مثل شما، خواهرلوسی، شما با من همین کار را کردید، و تمام شب را با او حرف زدم.

به او گفتم نباید دق دلی‌اش را سر خودش خالی کند. حالا بعد از این عمل، دیگر غصه نخواهد داشت و حالا باید زنده‌گی‌اش را از نو شروع کند. به او گفتم تنها یک راه برای از سرگذراندن این جنگ وجود دارد و آن هم فراموش کردنش است. او خود را رها کرده بود تا گذشته در او زنده‌گی کند، با برنشتین، با دهشت جنگ. باید خطی رویش بکشیم و تمامش کنیم، همان طوری که در شامپانی روی قبر رفیق‌مان این کار را کردیم و به مسائلی دیگر پرداختیم. فراموشی، نسیان. خود را سرمست تازه‌گی‌ها کردن. مدهوش مدرنیته شدن. دیگر هرگز به عقب نگاه نکردن. برنشتین، فقط اندکی او را شناختیم. جنگ، چیزی به یاد نمی‌آوریم.

سحر نیومن هق‌هق‌کنان زد زیر گریه و من فهمیدم برنده شدم. ما همین امشب می‌رویم — فرار می‌کنیم؟ — می‌رویم که برای همیشه در پاریس بمانیم. درست است، پاریس هم یکی از ایده‌های برنشتین بود، ولی تنها یک ایده بود؛ نه شبج او و نه خاطراتش ما را در آن جا دنبال نخواهد کرد. نیومن خوب خواهد شد. نشانی جدیدم را به محض این که نشانی‌یی داشته باشم برایتان می‌فرستم.

طنز روزگار: امروز صبح حکاکی تابلوی یادبودی را تمام کردیم که نام دانش‌جویانی را بر خود دارد که در جبهه جان باخته‌اند، این تابلو در سالن اصلی مدرسه عالی هنرهای زیبا نصب خواهد شد. رویش نوشتیم: همواره در یادها. و امشب خودمان با اندیشه‌ی دیگری

در سر می‌رویم: به فراموشی سپردن همه چیز.

با احترام
آدولف - ه.

* * *

هیتلر با بازیافتن سلامتی، در بازگشت از پاسه‌والک، دید که کنترل پادگان به دست شورای کارگران افتاده است. باواریا تصمیم گرفته بود از روی مدل مسکو انقلاب کند. **ایزنر روزنامه‌نگاری سوسیالیست و یهودی در راس مونیخ سرخ قرار گرفته بود.** او چندماه بعد توسط جوانی سلطنت‌طلب ترور شد و در پس خود سرزمین را در آنارشی و هرج‌ومرج باقی گذاشت. در بهار نیروهای ضدانقلابی رایشسور^۱ و **واحدهای ویژه** نظم را بازگردانده و مسئولین اصلی را با مرگ و دیگران را با شصت سال زندان مجازات کردند. هیتلر **سوار بر موج** تحولات سمت‌وسو گرفته بود، درحالی‌که تنها یک دغدغه در ذهنش عمل می‌کرد، تن‌دادن به هر کاری برای ماندن در ارتش. و به‌این ترتیب با فرصت‌طلبی هم‌آهنگ اول سرخ و بعد هم سفید، اول انقلابی و بعد ضدانقلابی شد. گذرانش مشکل بود. دو سه بار مجبور شده بود برای بالابردن روحیه‌ی سربازان سخنرانی کند: مجبور شده بود از تفکرات سوسیال دمکراتیک دفاع کند و طبق عادت نتوانسته بود نظر جمعیت را جلب کند، و هر بار **تحقیر شده، حرف‌هایش را به سرعت قطع کرده و به بیرون راهنمایی‌اش کرده بودند.** و حالا با بازگشت راست‌ها تنها شغلی که می‌توانست برای ماندن در ارتش اختیار کند «مأمور تبلیغات» بود. هیتلر نام‌نویسی کرد، روحاً مرده، تنها انتخابش میان این و یا جدایی از ارتش بود، که معنای این یکی هم بازگشت به خیابان و **ولگردی** بود.

بعد از این دوران سرخ، ارتش **توسط** شخص کلنل مایر اولویت را به بازآموزی نیروهایش داده بود، اندیشه‌ی صحیح را به آن‌ها آموختن: ناسیونالیسم و ضدیت با بلشویسم. کلنل

مایر ساختمان‌های دانشگاه مونیخ را مصادره کرده بود و می‌کوشید افرادی تربیت کند که خود توانا به آموزش گروه‌های بعدی باشند. فعلاً برایشان دوره‌های تاریخ سیاسی و تاریخ اقتصادی گذاشته بود.

همه چیز با یک اتفاق ساده شروع شد.

کارل الکساندر فون مولر تاریخ‌نویس، مردی که لاغری و ریش‌اش درست مثل نامش کاملاً آریستوکراتیک بودند، بعد از **پایان** تدریس مشغول جمع‌وجور کردن کاغذهایش و آماده‌شدن برای ترک آملی‌تئاتر بود که ناگاه متوجه نمایشی غیرعادی شد.

گروهی حول یکی از دانش‌جویان جمع شده بودند، دانش‌جویی مسن‌تر از بقیه، لاغر و بی‌اهمیت، که مولر نامش را به خاطر نمی‌آورد، ولی قیافه‌ی خسته و بی‌چاره‌اش **که** شبیه سگی بی‌صاحب، آماده برای دنبال کردن اولین صاحبی که یک ظرف غذا جلویش بگذارد، **بود** در ذهنش مانده بود.

مرد در لحظه‌ی از این‌رو به آن‌رو شده بود، با صدایی زیر و از ته گلو صحبت می‌کرد، خشمگین بود، همه به‌دقت به او گوش می‌دادند. کارل الکساندر فون مولر نزدیک شد. بدون این که متوجه باشد، او هم داشت گوش می‌کرد.

مرد توانایی غریبی از خود به نمایش می‌گذاشت، جلب توجه شنونده‌گان، ترغیب آن‌ها به گوش سپردن و هم‌زمان آن‌ها را در احساس خود شریک کردن. مرد دگرذیسی‌یی عجیب از سرگذرانده بود. چشمان آبی بی‌حس و خجالتی‌اش **که عموماً در حال نگاه کردن به زمین بود**، باز شده بودند و حالا **به رنگ آبی‌یی رازآلود درآمده** بودند، به نظر می‌رسید این چشم‌ها از دور، در افق حقایقی را می‌خوانند و به صدای بلند اعلام می‌کنند که فقط در اختیار آن‌هاست. مرد درست مثل یک پیامبر حرف می‌زد، مثل کسی که وحی بر او نازل می‌شود. به نظر معذب می‌آمد، به‌رغم ظاهر خسته‌اش، به نظر می‌آمد از سر شرافت معذب است، برای گفتن از سر وفاداری چیزی که می‌باید بگوید، درحالی که اگر مجبور نمی‌بود ترجیح می‌داد ساکت بماند. پیکرش عذاب می‌کشید، پاره‌پاره‌شده، دست‌وپاگم کرده و منقلب در اثر شدت الهامی که از وجودش می‌گذشت؛ چونان پیکری قدیس، پیکری نشان‌دار. گلو نیز نشانه‌هایی می‌داد حاکی از این که او به پایان پیغامی که اعلام کرده است نخواهد رسید. کارل الکساندر فون مولر هم‌چون متخصصی با خود

اندیشید: چه مدرکی بهتر از این برای حسن نیت؟ چه گونه می توان دیگران را قانع کرد، جز این که به آن ها نشان بدهی برای حقیقت آن در حال جان دانی؟ سخن ران چیزی از یک شهید با خود داشت. می سوخت. برای گفتار از قوهی جانش مایه می گذاشت. و با این حال انرژی بی متداوم، محترق و پت پتی از او برمی خاست؛ حتا به نظر می رسید این انرژی بر حسب این که چه می گفت، افزایش می یافت. سپس این انرژی به حاضران منتقل می شد.

کارل الکساندر فون مولر ناگهان متوجه شد خودش هم درست مثل دیگران مرد را تأیید می کند. در دل به خود خندید. «بفرما این هم یک سخن ران توده‌یی واقعی». سپس، او نیز مورد سرایت قرار گرفت، فاصله‌ی نقادانه را به کناری نهاد، و هربار که مرد اندیشه‌ی نوینی را به صورت شنونده گان پرتاب می کرد، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می داد. مجموعه‌ی کلی موضوع ادعانه‌یی بود سخت و سنگین علیه یهودیان. مرد به آنان نفرت می ورزید، آنان را به عنوان عامل هر دردی متهم می کرد و می گفت قصد دارند آلمان را نابود کنند.

نکته‌یی کارل الکساندر فون مولر را علاقمند کرده بود. این که کارآموز می گفت دشمنی کاملاً نوین اش با یهودیان نه احساسی، بلکه برپایه‌ی عمل کرد است؛ و سپس میان دشمنی‌ای احساسی با یهودیان، که به پوگروم^۱ و دیگر خشونت‌های غیرموثر رهنمون می شد، و ضدیت با یهودی‌ها از نوع خودش، چیزی که آن را ضدیت با یهودی «عقلانی» می خواند، و بر این مبنا تصمیم به پاک کردن سرزمین آلمان از وجود یهودی‌ها داشت، تفاوت قائل بود. با او حس می کردی اجازه داری ضدیهودی باشی، طوری که ضدیت با یهود تبدیل به رفتاری مثبت، علمی و مدرن می شد.

به ناگاه کارل الکساندر فون مولر سرش را برای راندن این عقاید از خود به شدت تکان داد: مزخرف است! مرد چیزی سیاه تر از برنامه در کلام خود اعلام می نمود، او دیگران را به خشونت‌ی تصورناپذیر فرا می خواند و حتا کارل الکساندر فون مولر، استاد دانشگاه، هم

۱- کشتار و غارت یهودیان در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۸۱ تا ۱۹۲۱ در امپراطوری روسیه،

لهستان، اکراین و بسارابی.م

نزدیک بود در دام این لفاظی‌ها بیافتد. «جداً که مرد **شایسته‌ای** است». به‌سرعت به دفتر ریاست دانشگاه رفت، کلنل مایر را با خود به سالن آمفی‌تئاتر آورد و او را به تماشای صحنه‌ی یادشده ترغیب کرد.

مایر زیرلبی گفت:

— عالی‌ست، حق با شماست.

مولر گفت:

— کیه؟

— سرجوخه هیتلر از گردان لیست.

مایر، کارشناسانه، کار را تحسین می‌کرد، چشمان نیمه‌باز، درست مثل گربه‌یی خوش‌حال.

— او همه‌چیز دارد. قیافه، شور. **به کارش می‌گیریم.**

به محض این که جمعیت پراکنده شد، به سراغ سرجوخه هیتلر رفتند.

مایر گفت:

— شما برای سخن‌رانی خلق شده‌اید.

— من؟ ولی...

چیزی نمانده بود هیتلر مخالفت کند، یادآوری کند هرگز قادر به سخن‌رانی در جمع نبوده است، اما جلوی خودش را گرفت، به یاد آورد که خوراک روزانه‌اش به فعالیتش وابسته است.

کارل الکساندر فون مولر افزود:

— براوو، تسلط بر **کلام. تغییر ریتم. گرم کردن. شور و حرارت.** شریک کردن مخاطبان

در احساس. شما پیشاپیش روشی عالی دارید.

باز هم چیزی نمانده بود هیتلر فریاد بزند و بگوید تنها وقتی که دانش‌جویی هنگام خروج از کلاس، از جهودی دفاع کرد؛ همان چیزی که او نمی‌تواند تحمل کند، به طرزی خودجوش به او پاسخ داده است.

— ما شما را به عنوان افسر مدرس برای بازآموزی ارتش به خدمت می‌گیریم. شما از

هفته‌ی آینده شروع به کار می‌کنید. تبریک می‌گوییم.

— تیریک می‌گوییم.

دستانش را فشردند و دور شدند.

در حالی که دور می‌شدند هیتلر نگاهش را به آن‌ها دوخته بود، قلبش به شدت می‌تپید. به این ترتیب، بالاخره حق با او بود! همیشه فکر کرده بود بلد است حرف بزند، می‌تواند اعتقاداتش را با جمعیت به اشتراک بگذارد، ولی چیزی تاکنون مانع این شده بود که به خود دست یابد، چیزی چوب لای چرخش شده بود، مانعش می‌شد، او را مسخره و باورنکردنی می‌نمایاند. امروز، مقاومت از میان برداشته شده بود. او تنفرش از جهودها و عطش انتقام پس از این شکست شرم‌آور را به زبان آورده بود. امروز، بالاخره همان مردی شده بود که تصور می‌کرد هست. نفرت به او هنر سخنوری بخشید.

۲۵۶

دیکتاتورِ باکره

من استعفا می‌دهم.

شما خلافِ رایِ اعضا و هواداران حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست سرنوشت حزب را در دستان فردی گذاشته‌اید که با ایده‌های حزب هم‌آهنگ نیست. از این پس من خود را عضو چنین جنبشی نمی‌شناسم. رفتن من بی‌بازگشت است.

آدولف هیتلر

افراد کمیته با بیزاری و ملال به یک‌دیگر خیره شدند.

— بفرما: بانوی اول باز هم ویارش گرفت.

— هیتلر ستاره دیگر حوصله‌ی ما را سر برده.

— چند دفعه تا حالا استعفا داده؟

— خب بابا به جهنم، بگذارید برود! حزب بدون او هم وجود داشته. بعد از او هم وجود

خواهد داشت.

سکوتی تردیدآمیز در پی این جمله حاکم شد. هر کدام می‌کوشیدند خود را قانع کنند که این جمله می‌تواند واقعی باشد. چه تریبون دیگری داشتند؟ چه کس دیگری می‌توانست ساده‌ترین جلسات عمومی‌شان را به نمایش سیرکی پُرشور تبدیل کند؟ چه کس دیگری توانا به برانگیختن شور و هلهله‌ی بی‌پایان جمعیت بود؟ چه کس دیگری قادر بود شور عمومی برای پیوستن به حزب‌شان راه بیاندازد؟ چه کس دیگری می‌توانست کمک‌های مالی وسیع جلب کند؟ چه کس دیگری را برای جلب جمعیت در ویتترین اجتماعی‌شان بگذارند؟

— می‌دانم به چی فکر می‌کنید، اما در اهمیت او اغراق نکنید. هیتلر فقط یک دُهل بود.
— بله، ولی چه دُهلی! از این بهترش را نداریم.
— حالا نکند می‌خواهید رهبری حزب را در اختیار یک دُهل بگذارید.
— برای اطلاعاتان بگویم، این کار را پیش از این‌ها کرده‌ایم. تا حالا دو دفعه به او پیشنهادش را داده‌ایم.
— و هر دفعه هم ایشان رد کرده.
— چرا؟

— چرا چی؟ چرا ما رهبری حزب را به او پیشنهاد کرده‌ایم؟ یا چرا او رد کرده؟
مجدداً سکوت حاکم شد. هیتلر ریاست حزب را به بهانه‌ی این که استعداد کار تشکیلاتی ندارد رد کرده بود. این رفتار از جانب کمیته صادقانه ارزیابی شده بود. حالا کمیته در فکر بود که نکند این رفتار هیتلر برای به‌دست‌آوردن امکانات و اختیارات بیش‌تری بوده است.

— او دیوانه است. اصلاً این بابا متوجه هست که اگر استعفایش را بپذیریم چه اتفاقی می‌تواند برایش بیفتد؟
— خب بپذیریم.

— ساکت! تنها می‌ماند و مجبور می‌شود خودش به تنهایی یک حزب درست کند.
— خب که چی؟ این دیگر مشکل خودش است.
— مثل همیشه، بازی او همه یا هیچ است، او اهل توافق نیست.

— ما هم نیستیم، ما هم اهل هیچ توافقی نیستیم. بگذارید برود. چه بهتر. به امان خدا.
— خب بله، ولی تصورش را بکنید که برود خودش جنبشی را پایه بگذارد. به خصوص اگر مظلوم‌نمایی هم بکند، چیزی که در آن مهارت دارد...

— خب که چی! پیشنهادتان چیست؟ دیگر قرار نیست که جلوی زانو بزنیم!
چند روز بعد، در ۲۹ ژوئیه ۱۹۲۱، هیتلر ریاست مطلق حزب ناسیونال سوسیالیست را به عهده گرفت.

به جمعیتی که برایش هورا می کشیدند نگاه می کرد، ایستاده، تمام نعره‌های جمعیت را در گوش جان می شنید، هیستری‌شان را نوازش می کرد. به مسیری می اندیشید که در سه سال پشت سر گذاشته بود، از تبلیغاتچی ارتش تا تبدیل شدن به تریبون سیاسی؛ از دسته‌یی که جلساتش را در پستوی محزون کافه‌های فقیر برگزار می کرد، نه کارت عضویتی، نه مَه‌ری، نه مطبوعه‌یی و نه آفیش تبلیغاتی‌یی، دسته‌یی که اعضای مبارز و فعالش به همان تعداد اعضای کمیته‌ی مرکزی‌اش بود، تا این جمعیت بزرگی که همه او را می خواستند، او را هم چون فرماندهی خود می شناختند، هیتلر میان تعدادی محافظ گردن کلفت و مسلح، که پرچمش را بلند کرده بودند، به خصوص به نشان نازی خیلی افتخار می کرد، واپسین وسوسه‌های هنری‌اش: سواستیکای سیاه برجسته روی دایره‌یی سفید، که زمینه‌ی سرخ آن هم وظیفه‌ی جذب هواداران چپ‌گرا را داشت.

— *هایل هیتلر!* زنده باد پیشوای ما!

از همه‌ی آن چه که سیاست‌مداران و روزنامه‌نگاران در موردش می گفتند اطلاع داشت: آشوبگر، کله‌شق، دهاتی‌یی که به شهرتی **گذرا و** ناپایدار رسیده، سر جوخه‌ی نخراشیده‌یی که هیچ چیزش به یک رئیس حکومت نمی خورد. او که در فحاشی به صدراعظم و وزرا لحظه‌یی درنگ نمی کرد، او که کلام زهرآلودش در هر سخن‌رانی چندین شخصیت رسمی را از میان برمی داشت، اصلاً تحمل نمی کرد که **با خودش هم به همین گونه رفتار شود**. انتقادات پیکر «من» تازه‌متولدش را زخمی می کردند، «من» **ی نوزاد، اما به همین زودی دارای ابعادی تصورناپذیر**. این که «مردان جدی»، همانند جمعیت و توده‌ی وسیع مردمی، خود را در برابرش به سطحی نازل کاهش نمی دادند، **از نظرش** امری بسیار ناشایست می آمد، این که شوخی و لطیفه‌های عمومی

رابطه‌ی نسبی با موفقیت اجتماعی دارند، را غیر عادلانه می‌یافت. **به فاصله‌ی کمی متوجه شد از این که این چنین بی ارزش محسوب شود، می‌تواند بهره‌ی زیادی ببرد:** اگر متوجه آمدنش نباشند، زیاد هم به او بدگمان نخواهند شد. جریانات میانه و راست سنتی تصور می‌کنند **با فناتیک نامیدن من** از شر من راحت شده‌اند؛ ولی من فناتیک نیستم. درحالی که **به نفع من است که این‌طور فکر کنند؛ از نظر کادرهای جنبش ما در مقابل برخی تصمیم‌گیری‌ها من زیادی ملایم و مردد هستم؛ این همان چیزی است که توانایم می‌کند بدون اینکه خودشان هم متوجه شوند به جان هم بیندازم‌شان. همه‌ی این بادکنک‌های توخالی این قدر به اهمیت خود یقین دارند که حتا لحظه‌ی هم تصور نمی‌کنند که من درست مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی به بازی‌شان گرفته‌ام. می‌دانم چه تمایلات رذل و کثیفی این چنین به جنب و جوش‌شان انداخته. هرچه پست تر و رذل تر بهتر.**

در ضمن هیتلر متوجه چیزی شده بود، چیزی که هرگز آن را به کسی نخواهد گفت: او فقط احساسات منفی جمعیت را تحریک می‌کرد. خشم‌شان را بیدار می‌کرد، تفرشان، کینه‌شان، سرخورده‌گی‌ها و تحقیر شده‌گی‌هاشان را به جوشش می‌آورد. کار آسانی بود، آن‌ها را در خود بازمی‌یافت. مردم می‌پرستیدندش، چون از قلبش حرف می‌زد، ولی متوجه نبودند که تنها رویه‌ی تیره و ظلمانی قلبش به زبان می‌آمد. این راز را هیتلر تقریباً خودش کشف کرد.

اولین بار، قضیه مربوط به جشن ازدواج یک زوج جوان بود. هیتلر، که پیشاپیش چیزی آماده نکرده بود، طبق عادت همیشه‌گی درجا و فی‌البداهه سر میز شام به پا خواسته جامش را بالا برده و فقط تته‌پته کرده بود. چون خودش می‌دانست در ابتدا آهسته پیش می‌رود و طول می‌کشد تا گرم شود، نگران نشده بود. ولی پس از چند دقیقه به جز دستپاچه‌گی بی‌رخوت‌بار که با احساسی حاکی از فریب‌کاری تکمیل می‌شد، چیز دیگری نصیبش نشد. با سردادن یک آواز وینی که به‌زحمت توانست زوج جوان سرخورده را به خواندن آن تشویق کند، خود را از مخمصه رها کند. درحالی که حسابی خجالت‌زده شده بود سر جایش نشست. آیا توانایی‌اش را از دست داده است؟ فردای آن روز، نگران، به بهانه‌ی ساخته‌گی در جریان جلسه‌ی کمیته رشته‌ی کلام را به دست

گرفت و خطابه‌یی پُر زخم‌زبان و طولانی بر زبان آورد. اوف، خیالش راحت شد. همه چیز سر جایش برگشته بود. قضیه فقط مربوط به یک خرابی موقت بود.

دفعه‌ی دوم باعث شد که بالاخره بفهمد چه خبر است. از او تقاضا کرده بودند هنگام خاک‌سپاری کسی به یاد او سخن بگوید؛ متوفی شخصی محترم بود که چیزی به جز محاسن او نمی‌شد در موردش گفت، چیزی که مجدداً هیتلر را لال کرد؛ برای فرار از این وظیفه وانمود کرد مشکلی برایش پیش آمده. به این ترتیب دریافت استعدادش برای شکوفایی و به عمل آمدن به احساسات تهاجمی نیاز دارد.

هیتلر، هرچند **عصبی و دموی مزاج**، اما به خونسردی خود را زیر نظر گرفته بود. طی این تجربیات فهمیده بود که کاریزمایش را چه‌گونه به کار گیرد: کینه‌های خفته را بیدار کردن، شکستن لایه‌های رویی، زخم‌ها را زنده کردن، جاری کردن خون برای **پیشنهاد راه حل‌های ساده و ابتدایی**، ساده‌گی راه‌حل در مقابل نسبی بودن درد حادث شده. نمی‌بایست ظریف‌کاری کرد. می‌بایست نشان داد. انگشت اشاره را به سمت آن چه قرار است همه‌ی گناه‌ها به گردنش انداخته شود نشانه رفت: یهودی، فرانسه، بریتانیای کبیر، جمهوری، بلشویسم. گاهی برای رسیدن به نتایجی بهتر می‌شد میان آن چیزهایی که قرار است همه‌چیز به گردنشان انداخته شود، هم‌سانی پدید آورد: به این ترتیب جهود و بلشویک، تبدیل شد به جهود بلشویک که هورا و هلپله‌ی نهایی **خوبی را تضمین کرد، از همه بهترش هم با ملغمه‌ی جهود بلشویک جمهوری خواه به دست آمد.** البته در آخرین لحظه می‌بایست به این نفرت‌ها ارزشی پُر فروغ داد، به طوری که شرکت‌کننده‌گان بتوانند خود را جزئی از آن به حساب آورند و این مباحث را در برخوردهای‌شان با دیگر جماعات به کار برده و در همه‌جا سخنان و چشم‌اندازی امیدوارکننده به نمایش بگذارد؛ هیتلر موضوع کلام را به آلمان **بازمی‌گرداند**، همان چیزی که بحثش را با آن آغاز کرده بود، و به این ترتیب به شنونده این احساس را می‌داد که اصلاً از چیز دیگری حرف نزده است.

هایل هیتلر! هورا! تریبون را پیش از فروکش کردن شدت تشویق و کف‌زدن‌های جمعیت ترک می‌کرد، بارانی‌اش را می‌پوشید، درحالی که هم‌زمان چند نفر از زیردست‌ها به او تبریک می‌گفتند، به سرعت راه خروجی را در پیش می‌گرفت، درون اتومبیل

می‌پرید و با تکان دست به شوfer می‌فهماند که راه بیافتد. با کم‌توجهی به مونیخ نگاه می‌کرد و هم‌زمان با خود فکر می‌کرد اگر دوباره روی صحنه برود آیا حاضران در سالن این‌قدر برایش کف خواهند زد. سودازده آهی کشید. همیشه بهتر است شنونده‌گان را تشنه‌ی بیش‌تر شنیدن باقی گذاشت و از نظرها پنهان شد، تازه این روش اصلی اغواگری است. تأخیرها و ترک صحنه‌های باعجله‌اش نیز به اندازه‌ی صحبت‌هایش در شکل‌دهی به اسطوره‌اش تأثیرگذار بودند.

— پل، ما به منزل خانم هوفمن می‌رویم.

بعد از تحرکات روزهای اخیر بالاخره فرصتی برای استراحت پیش آمده بود. باری دیگر به او اثبات می‌شد که مشیتی آسمانی او را همراهی می‌کند. تحولات همه در جهت امیال او پیش رفته بود؛ خشم‌گرفتن‌هایش، قهر و آشتی‌هایش، استعفايش بالاخره ریاست حزب با قدرت مطلقه را به او داده بود. درست است که خودش هم آرزویش را داشت، اما برایش برنامه‌ریزی نکرده بود؛ درواقع از سر آزرده‌گی این کار را کرد، ریسکی کرد، یا همه یا هیچ. به این ترتیب دشمنانش تصور می‌کردند او استراتژیستی **بی‌مثال** است. از این پس می‌دانست تحت هر شرایطی باید غرایزش را دنبال کند، اگرچه خطرناک باشند. چیزی در آسمان‌ها پاداشش می‌داد و موقعیت او را به عنوان فرزند برگزیده تأیید می‌کرد.

چرخ‌های اتومبیل روی سنگ‌فرش نالیدند. هیتلر زنگ در خانه‌ی بزرگ بورژوازی با پنجره‌هایی که به شیوه‌ی نظامی با گل‌دان‌های گل آراسته شده بودند را به صدا درآورد.

— دولفی! جرأت نداشتم باور کنم!

هیتلر محترمانه دست کارولا هوفمن را بوسید، کاری بسیار خطرناک چرا که می‌بایست روی دست اندک نقاطی از پوست را پیدا می‌کرد که با انگشترهای گران‌بها و برنده و دست‌بندهای سنگین و پُر حجم پوشیده نشده باشد.

— شیرینی آماده کرده‌ام.

کارولا هوفمن در عین درخشش و دلینگ‌دلینگ صداکردن به تحت‌الحمایه‌اش خیره شده بود. از زمانی که هیتلر به سیاست می‌پرداخت، چندین «مادر» داشت، بانوانی جاافتاده که ستایشش می‌کردند و حامی مالی‌اش بودند؛ زنانی متأثر از تناقض میان

سخن‌رانی قدرتمند در جمع‌های عمومی و مردی چنین خجالتی و دست‌وپاچلفتی در جمع‌های خصوصی. مردی با ادبی عاریتی که واژه‌ها را با لهجی وینی گرد می‌کرد. هرکدام تصور می‌کردند او را دستپاچه می‌کنند و مرد جوان را معشوقی پاک‌دامن، ایده‌آلیست و آینده‌دار تلقی می‌کردند که تشنه‌ی مصاحبتی زنانه است. هیچ‌یک از آن‌ها حتا تصورش را هم نمی‌کرد او کنار آن‌ها به دنبال مادر بود تا معشوقه. در میان همه‌ی حمایت‌گرائش، کارولا هوفمن، بیوه‌ی یک مدیر مدرسه، سوگلی‌اش بود. او خانه‌اش را برای جلساتشان در اختیارشان می‌گذاشت، به‌خصوص موقعی که خودشان تنها بودند، کارولا استادانه بهترین استرودل^۱های سیب، کشمش و آلوسیاه مملو از وانیل و کارامل سرتاسر باواریا را درست می‌کرد.

کارولا که لحن کلام **اطمینان‌بخش معلم‌ها** را از شوهرش به ارث برده بود پرسید:

— خب، روی این بچه‌پُروها را کم کردید؟

هیترلر با دهان پُر جواب داد:

— با تمام قوا.

زن تأیید کرد، درست مثل این که او تکلیف‌هایش را خوب انجام داده باشد. گردن پیرش به شکل خطرناکی زیر بار سرش و به‌خصوص شینیونی به بزرگی یک گُل‌دان خم می‌شد، موهای پوش‌داده، رنگ‌کرده، روغن‌زده و خلاصه نوعی کلاه دائمی بر سر که نوعی احترام از سر ترس برمی‌انگیخت.

— و مرحله‌ی بعدی چیست؟ چرا، چرا، باز هم بکشید، برای شما درست کرده‌ام، دولفی عزیزم. خب، مرحله‌ی بعدی؟

— تبدیل گروه ژیمناستیک به گروه ضربت. ما به تشکیلاتی شبه‌نظامی نیاز داریم.

— بسیار خوب. پس لازم است که این روهم زشت‌رو را به کار بگیریم.

کارولا هوفمن، کلنل روهم را فقط «روهم زشت‌رو» می‌نامید، آن هم فقط برای خاطر چهره‌ی درهم‌ریخته‌اش در اثر انفجار گلوله‌ی توپ. آدم به‌دردخوری بود. در این‌جا هیترلر ابراز نارضایتی کرد:

۱- نوعی کیک میوه‌یی وینی از خمیر نازک، سیب، دارچین، کشمش و لبنیات - م.

— کارولا او در جبهه و در جریان خدمت به آلمان زخمی شده!
— بله، ولی دست خودم نیست، فکر می‌کنم او بدون زخم چهره‌اش باز هم زشت می‌بود.

— وطن‌پرست دلیری است.

— بله، بله... ولی این جوان یک چیزی دارد که به من نمی‌چسبد...
هیتلر به تکه‌ی سوم کیک یورش بُرد، نزد خود حساب کرد به اندازه‌ی کافی از روهم دفاع کرده است. می‌توانست به‌راحتی آن چه کارولا را ناراحت می‌کرد نام ببرد، روهم به زنان آلرژمی داشت. روهم در نوستالژی‌اش از جبهه، در فرهنگ قهرمانی‌اش، در ستایش جوامع مردانه تمایلات جنسی‌اش به سمت مردان منحرف می‌شد. از موقعی که هیتلر به این امر پی برده بود، بی‌شرمانه تصمیم گرفته بود این پُرروی پوزه‌پهن را، که متخصص در فرماندهی نیرو بود و چندین انبار سلاح در اختیار داشت، با آگاهی از رازش تحت انقیاد درآورد.

— کودتا را برای کی در نظر گرفته‌اید؟

«کودتا» تبدیل به یکی از واژه‌های مورد علاقه‌ی کارولا شده بود، هرچند هربار که آن را به زبان می‌آورد به‌طور جدی برایش تولید دردسر می‌کرد و باعث سُردن و خارج‌شدن دندان مصنوعی از دهانش می‌شد؛ ولی به نظر می‌رسید این خطر برای بانوی پیر بی‌باک جذاب بود و هرگز موقعیت را برای به‌زبان آوردن این واژه‌ی پُردردسر و انفجاری از دست نمی‌داد.

— در سریع‌ترین زمان ممکن، کارولا. من دیگر بی‌طاقتم. بی‌طاقت برای آلمان.

زن زمزمه‌کنان گفت:

— پسر خوب، پسر خوب.

هم‌زمان طرفداران نازی در مونیخ پراکنده می‌شدند، هنوز احساسات‌شان از سخن‌رانی آتشین رهبرشان شعله‌ور بود و در حیرت از این که ذکاوت خود را به کجا ببرند تا اندک استراحتی کند.

سخن‌ران مقابل کارولا هوفمن که چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که اشکش درآمده بود، به قطعه‌ی پنجم استرودل حمله می‌برد.

— کمی شیر بیاورم؟

* * *

— سلام، اسم من ساعت یازده و نیمه.

دخترک با پاهای ازهم‌باز روی صندلی‌یی نشست و با چشمان گردش به دو مرد خیره شد. با لب‌های پیش‌آمده تار موهای سیاه و سرکش ریخته روی پلکِ راستش راه، که جلوی دیدش را گرفته بود، فوت کرد. دسته‌ی مو به سبکی بلند شد، به تارهای بی‌شمار تقسیم شد و دوباره همان جایی که قبلاً بود فرو افتاد. ساعت یازده و نیم با پیش‌آوردن لب‌ها شکلکی درآورد که می‌خواست بگوید: «دیدید، من سعی خودمو کردم ها»، و لبخندی زد تا دو ردیف دندان‌های سفید و مرواریدگونش را نشان دهد.

— یک ساله که دارم به شماها نیگا می‌کنم و دلم می‌خواد با شماها حرف بزنم.
— جدی؟

آدولف — ه. و نیومن تعجب کردند که چرا زودتر از این‌ها متوجه دخترک نشده‌اند. به نظرشان خیلی آشنا می‌آمد بدون این که چیزی بیش از این بتوانند در موردش بگویند.
— شما خیلی وقت‌ها به روتوند می‌آیید؟

— می‌خوام! از پونزده ماه پیش تو آشپزخونه کار می‌کنم. دیروز استعفا دادم، پیش‌بندم رو پَسشون دادم. دیگه کلفتی شونو نمی‌کنم.
نیومن مؤدبانه گفت:

— پانزده ماه؟

— بله، پونزده ماه. می‌خواستن توی سالن کاری بهم بدن، ولی خودمو تو آشپزخونه قایم کردم، به امید این که شاید بزرگ بشم.

آدولف و نیومن متوجه بودند که او واقعاً خیلی کوچولوست. دلربا، خوش‌تراش، متناسب ولی فسقلی.

دخترک ادامه داد:

— بله، تا همین دیروز هم به یه رشد سریع امیدوار بودم، چون دیگه از نگاه‌کردن درست

تو سوراخ دماغ مردم خسته شده بودم.

دختر باز هم به دسته‌ی مو دمید، که دوباره از جا برخاست و **سرجای اولش** برگشت.
 — هیچ کاری نمی‌شه کرد. من که می‌خواسم مادیونی بزرگ باشم، فقط یک بلدرچین کوچولو می‌شم.
 آدولف صمیمی و بالبخند گفت:
 — قشنگ است.

— بله، قشنگه... من نازم، هیگل خوبی دارم، جمع‌وجور و خوش‌برورو، در این حرفی نیست، ولی مشکل این جاست که با شخصیتت **جور در نمی‌آد!** آره دیگه، دلم می‌خواست قدم بلند باشه تا بتونم سرد باشم، متکبر باشم، فیس‌وافاده بفروشم، از اون مدل‌هایی که فقط با سکوت مردها رو خر می‌کنن. ولی با این قدوقواره، به این نتیجه رسیدم که باید شاد و سرحال، خوش‌رو و سرزنده، خلاصه یک دختر خوب باشم! خب لاشی آکله بودن به این خسته‌کننده‌بی نیس. ولی باید هیگلش رو هم داشته باشی.
 دو مرد زدند زیر خنده.

ساعت یازده و نیم با غیض ادامه داد:

— راست می‌گم، مثلاً گرتا گاربو، شاید شعورش به اندازه‌ی یک حلزون هم نباشه، شاید درست همون موقعی که شما فکر می‌کنین داره نگاهتون می‌کنه، با چشم‌های باز خوابیده باشه، شاید بیش‌تر از لبخندزدن دهن‌دره بکنه، ولی هیچ‌کس براش مهم نیس! نه، بهش اهمیت می‌دن چون قدش بلنده. من که حسابی تنبل هم هستم، اگر اندازه‌ی یک گول بودم حسابی کارم راه می‌افتاد. بالاخره دیروز به خودم گفتم: «دخترجون، تو بیست‌ساله‌گی دیگه پنجاه سانت به قدت اضافه نمی‌شه. اگر تو این خیالاتی، نه تنها بازم کوچیک می‌مونی، بلکه احمق هم می‌شی. بایس بری و با این دوتا بوش^۱ حرف بزنی».

آدولف و نیومن نیمی‌آزرده و نیمی‌باخنده به یک‌دیگر نگاه کردند. نمی‌توانستند تصور کنند که دخترک چه نقشی برای آن‌ها در این ماجرا در نظر داشته...

۱- Boche واژه‌ی تحقیرآمیزی به زبان کوچه و بازاردر فرانسه برای نامیدن آلمان‌ها - م.

— راستی گفتید اسم شما چیه؟

— ساعت یازده و نیم. خودم هستم. راسی ناراحت می‌شید اگر بهتون بگم بوش؟ آخه، من نیت بدی ندارم. فقط همین که من همیشه همینو گفته‌م. «بوش» راحت و سریع سر زبون می‌آد، مثل اسم سگ، می‌تونه پُرعاطفه باشه، لازم نیس آدم ترتیب آرواره‌ی خودش رو بده تا بگه «آآ... لاما... نی». هرچند این نظر منه. به‌وضوح این امر فقط از نظر او مهم بود. پیش خود حساب کرد که دو مرد او را بخشیده‌اند و دستش را بالا گرفت.

— گارسون!

پیش خدمت روتوند بی این که حرفی بزند با **اکراه** نزدیک شد.

— گارسون، یک شامبری فرزت^۱.

پسرک زیر لب زمزمه‌یی نامفهوم کرد و ناپدید شد. ساعت یازده و نیم یقی زد زیر خنده. — براش زور داره من بهش سفارش بدم، اون که ماه‌ها سرم داد کشیده. راسی، مهمون شمام دیگه، نه؟ چون من که پول ندارم.

آدولف با اشاره‌ی چشم پذیرفت. مسحور رفتار بی تعارف و پُرشور دخترک شده بود. و به‌سختی می‌توانست از سینه‌ی دخترک چشم بردارد، چرا که همه‌چیز او کوچک و ریزه‌میزه بود به جز **سینه‌اش**، **دو پستان باشکوه**، سربالا، توپُر و تهاجمی، اگر که این‌قدر گِرد نبود گویی آماده برای این که در دستان آدولف جا بگیرند. ساعت یازده و نیم متوجه نگاه شیفته‌ی آدولف شد، و پلکش تکانی خورد، گویی می‌خواست به او بگوید از توجهش سپاس‌گزار است.

نیومن پرسید:

— شما کی هستید؟

— به من شما می‌گی؟ مثل پاسبونا؟

دخترک از جا پریده بود، آزرده. با شما خواندنش به او توهین شده بود؛ درست مثل این که حذفش کنند یا به او بگویند زشت است.

نیومن این بار مهربانانه سئوالش را تکرار کرد:

— تو کی هستی؟

— من دوست دختر جدیدتان هستم.

— نمی دانستم که ما یک دوست دختر جدید داریم.

— واسه همین هم خودم اومدم بهتون بگم.

دو مرد به شدت می خندیدند. ساعت یازده و نیم بود خودش را چنان جا کند که نتوان در مقابلش مقاومت کرد.

آدولف گفت:

— باشه.

نیومن هم گفت:

— باشه.

— آه، دیدین! خب حالا به سلامتی اش باید نوشید!

لیوان هایشان را به هم زدند و سپس جرعه یی بلند نوشیدند.

آدولف در عین این که می کوشید به سینه ی یازده و نیم نگاه نکند، از او پرسید.

— خب تو دوست دختر جدیدمان هستی و **دیگه چی؟**

— در ضمن من زن زندگیت هم هستم.

آدولف از فرط تعجب حیران شد، حیرانی یی لذت بخش. دخترک عبارتی چنین بی پروا را چنان راحت بیان می کرد، که آدولف حس می کرد حق با اوست. این جمله نشانه یی دیگر از نابه جایی و حالات غیرطبیعی دخترک بود، درست مثل چراغی روشن در اتاقی ظلمانی؛ دختر با خود صمیمیتی قدیمی و نو داشت، چیزی که فقط می خواست باشد، و

این که **از این پس** به نحوی ویرانگر موجود بود. **خیزی بلند.**

آدولف فقط برای این که چیزی گفته باشد کمی مقاومت کرد:

— ولی... ولی... ما که اصلاً هم دیگر را نمی شناسیم.

— **از این بهتر: دوباره آشنا بشیم.**

لرزشی خفیف دوباره شانه های آدولف را تا پشت گردنش طی کرد.

به ساعت یازده و نیم نگاه کرد. دختر نیز به او نگاه می کرد. روزی روشن و آسمان آبی

بود، آفتاب روی پیاده رو تکه‌تکه پاشیده شده بود، و عابران از میان این قطعات لیز می‌خوردند و راه خود را می‌گشودند، هوا چیزی معدنی در خود داشت، چیزی ثابت و بی‌حرکت، کوارتز خشک، بی‌مشکل نفس می‌کشیدند.

آدولف و ساعت یازده و نیم چشم از هم بر نمی‌داشتند. برای اولین بار آدولف تصور می‌کرد در مرکز کائنات واقع شده. زمین، مردمان، ابرها، ترامواها، ستاره‌گان همه و همه به گرد او می‌چرخیدند.

ساعت یازده و نیم گفت:

— باور نکردنیه، مگه نه؟

آدولف، که ناگهان نگرانی او را در خود گرفته بود، پرسید:

— چی؟

— حس کردن اون چه من و تو احساس می‌کنیم. نه؟

— آره.

پس او دیوانه نبود. دختر نیز به همان حالی مبتلا شده بود که او. یا هر دو به یک **جنون** دچار آمده بودند. در این حالت، **جنون** عادی می‌شد و مهم نبود دیگران چه فکر می‌کنند!

کفِ دستان بازش را روی میز گذاشته بود. دستانی کوچک آمدند و در آن‌ها به شکلی طبیعی جا گرفتند. همه چیز به هم می‌خورد. انگشتانش تا مچ دست دختر را در خود جا می‌داد. او **آن چه را توی رخت‌خواب مورد تفاهم‌شان خواهد بود** را پیشاپیش احساس کرد...

دختر دهانش را کمی گشود، و او نیز هم‌زمان، درست مثل کسانی که یک‌دیگر را می‌بوسند. لرزشی دختر را فرا گرفت.

از گوشه‌ی چشم متوجه‌ی حالت تمسخرآلودِ چهره‌ی نیومن شد. آزرده، کوشید تا به سرزمینِ سنگینِ پیش‌پافتادگی‌ها باز گردد.

— خوب است... خوب است... مطمئناً ما با هم یک کارهایی خواهیم کرد، ولی فعلاً به هیجان دچار نشویم.

لب‌هایش را گزید. برای **حرف زدنش** از خودش بدش آمد. حالا می‌رفت که همه چیز را

◇ سهم دیگری

خراب کند. عادی‌سازی، حرام‌کردنش است. چرا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد؟ ساعت یازده و نیم رو به نیومن کرد.

— تو دوست منی؟

— بله.

— خب، اگه تو دوست منی، می‌شه منو با آدولف کمی تنها بذاری؟

— ولی...

— مگه نمی‌بینی طاقت اون چه به سرش می‌آد رو نداره؟ نمی‌بینی جلوی تو راحت نیس؟ به نظرت برای تو که بهترین دوست من و همین‌طور نزدیک‌ترین فرد به اونی، تحقیرآمیز نیس م‌ت یک یار کمکی این‌جا باشی؟ تو لیاقتت بیش‌تر از ایناس.

نیومن حال گرفته، دستپاچه، بازی‌داده‌شده، بی‌تصمیم از این‌که با حضور و پیکرش در آن‌جا چه بکند در حالت عقب‌نشینی حسابش را پرداخت و از کافه خارج شد.

ساعت یازده و نیم رویش را به سمت آدولف برگرداند، فوتی به دسته‌ی موهایش کرد که فوری سر جایشان برگشتند، شانیه‌یی بالا انداخت و لبخندی زد.

— می‌بینی نیازمند چه نیرویی شدم؟ من هم می‌ترسیدم مسخره بشم. یک سال وقت گذاشتم تا بتونم از اون سر به این سمت سالن پیام و اون چه رو که می‌دونم بهت بگم.

— چی می‌دانی؟

— که من و تو، خیلی به هم می‌خوریم.

آدولف باز هم از سر واکنش خواست اعتراضی کند، ولی باز هم در مقابل واقعیت تسلیم شد.

حس کسی را داشت که ساعت یازده و نیم را از سال‌ها پیش می‌شناسد، که قبلاً با او معاشقه کرده، که صدها خاطره‌ی مشترک با یک‌دیگر دارند.

گفت:

— عجیب است، تو را با نگاهی که در ده سال آینده خواهیم داشت می‌بینم. تو حافظه‌ی آینده‌ی منی.

— باور نکردنیه، ها؟ برای من هم همین‌طور بود. اگه بدونی اون‌جا پشت در موقعی که به تو فکر می‌کردم چه‌قدر ظرف شکستم.

آدولف کوشید با نگاه کردن **محاطش کند**، تا تصویری واقعی از او بیابد، تا در چارچوب یک تابلو قرارش دهد: نتوانست. از عهده‌اش بر نمی‌آمد.

دختر پرسید:

— بریم؟

— کجا؟

— نمی‌دونم.

— باشه.

برخواستند. دست آدولف کاملاً روی دوش ساعت یازده و نیم جا می‌گرفت، در بهترین ارتفاع، نه خسته‌گی و نه تنشی؛ چیزی از سر تقدیر. آدولف زمزمه کرد:

— نمی‌دانم **به کدام سو**، ولی آن‌چه که کاملاً آشکار است این است که داریم می‌رویم.

لرزشی تن دختر را گرفت و با هم به خیابان زدند، درست مثل کسانی که **دل را به دریا می‌زنند**.

نماهای بلند و گچی بلوار مونپارناس و درختان، هم‌چون گارد **احترام**، خبردار **به صف** مقابل این زوج ایستاده بودند. ناقوس‌ها به صدا درآمده و با هر بانگ آن‌ها گرده‌های گل بالای سرشان از سویی به سوی دیگر می‌رفتند، پاریس فی‌البداهه فضای جشن و سرور به خود می‌گرفت و بچه‌ها کنار نیمکت‌های خیابان می‌رقصیدند.

ساعت یازده و نیم گفت:

— خیلی خوبه که فوراً با هم به رخت‌خواب نریم، این جوری بعدها در یاد خواهیم داشت که لحظاتی هم «قبلش» داشتیم.

— بله، خیلی خوبه.

— می‌شه یکی دو ساعتی صبر کرد، نه؟

آدولف که ناگهان حس می‌کرد یکی دو ساعت زمانی بی‌پایان خواهد بود، تأیید کرد:

— بله، البته.

ساعت یازده و نیم آهی از سر راحتی کشید، درست مثل بچه‌ها، چیزی که **نزد دختری** که **به نظر می‌رسید کم تجربه هم نیست**، کمی **عجیب بود**. آدولف پیش خود نتیجه

گرفت که دخترک دلش می‌خواهد رابطه‌اش با او مثل **روابط پیشین‌اش** نباشد.

— اهل کجایی؟ پاریس؟

— تقریباً. اهل لیزیو^۱.

آدولف لبخندی زد، درحالی‌که با خود می‌اندیشید اگر ساعت یازده و نیم، با موهای مرتب‌کرده، بی‌کلاه، پیراهنی سبک که پاهایش در آن نمایان بود، این قدر سر و قیافه‌ی پاریسی دارد، اتفاقاً به این دلیل است که او پاریسی نیست؛ او شکل و قیافه‌ی پاریسی به خود گرفته.

— لیزیو کجاست؟

— روستایی در نرماندی. **محصولاتش** کره و پنیر و **امام‌زاده است**. همین قدر برات بگم که من اون جا هیچ کاری نداشتم بکنم. چهارده‌ساله‌گی اومدم پاریس. نگاهی از سر تأثر به دخترک انداخت: می‌شد تصور کرد که او الان چهارده‌ساله است، بس که پوستش لطیف، جوان و نوزاد به نظر می‌آمد، چنان که گویی همین امروز صبح کش آمده.

— **همه‌جور کاری** کردم. از همه طولانی‌تر، ناجی روح بودم.

— ناجی روح؟

آدولف ایستاد. تصور ساعت یازده و نیم در لباس خواهران روحانی برایش دشوار بود، کسی که دغدغه‌اش نجات روح مردم باشد.

— سر در نمی‌آورم. تو با هیكلی که داری بیش‌تر روح مردم را سرگشته می‌کنی تا نجاتشان بدهی.

ساعت یازده و نیم سرش را عقب برد و قهقهه‌یی پُرسروصدا زد. گلوش چنان بالا و پایین می‌رفت که انگار مشغول قورت‌دادن شمشیری باشد. آدولف نگاهش می‌کرد، از سوئی دلش می‌خواست گازش بگیرد چون دخترک به او می‌خندید، از سوئی دیگر در آرزوی معاشقه با او بود چرا که گستاخی این خنده او را هرچه خواستنی‌تر می‌کرد.

— ناجی روح، کفاشیه، بوش گنده‌ی من. روح اون بخشی از پاشنه‌ست که می‌شه برش

داشت و در یک پاشنه‌ی جدید استفاده‌ش کرد.

دخترک از پایین به سمت بالا نگاهش کرد.

— یقیناً باید هم فقیر و هم فرانسوی باشی تا اینو بدونی.

آدولف جواب داد:

— اِه، بله، من آلمانی و فقیرم.

— خبه، خبه، خب من هم روتچیلد نیستم. درحالی که یک راهی پیدا کردم که پول دارم می‌کنه.

— آه جدی؟ خب... چی هست؟

— فکر می‌کنی رازهای خودمو به همین راحتی بهت می‌گم؟ اگر لیاقتش رو داشته باشی بهت خواهم گفت.

— و پسرها؟

— چی، پسرها؟

— از موقعی که پاریس آمدی خیلی‌ها را شناختی؟

— از چه شماره‌یی به بعد **قبولم داری**؟

— به هر صورت **قبولت دارم**.

دخترک پرید و یک بوسه از صورتش گرفت.

اصرار کرد:

— دو؟ سه؟ ده؟ بیست؟

— من تو محاسبات ذهنی وضعم زیاد خوب نیس.

— و هر دفعه هم عاشق شدی؟

— آه نه، این یکی نه! هرگز!

دخترک با خشم واکنش نشان داد، از این که حتا تصور شود قلبش را به‌آسانی به

هرکسی داده است، سخت عصبانی بود. آدولف نتوانست تعجب خود را از این برخورد

غیرمتعارفِ دختر که از دل برمی‌خاست و نه میل جنسی، پنهان کند.

دختر گفت:

— خیلی دلم می‌خواد تابلوهات رو ببینم. از یک سال پیش از خیلی از مشتری‌ها

می شنوم که از تابلوهات حرف می زنن.

— بیش تر حرفش را می زنند تا بخرند.

— مهم نیست، همین طور شروع می شه. تا ده سال دیگه، قیمت هات بیست برابر می شن.

آدولف دلش می خواست جواب بدهد «از کجا می دانی؟» ولی کلامی از دهانش خارج

نشد، روشن بود، او می دانست. فکر کرد شاید دخترک قبلاً با نقاش ها کار کرده باشد.

— تا حالا مدل نقاشی بوده ای؟

— من؟ نه، واسه چی می پرسی؟

— خب تو قشنگی و در مونپارناس هم کار می کنی. همه ی نقاش ها به روتوند می آیند.

— آره، ولی از این تا این که به من توجه کنن خیلی راهه. **مگر** تو به من توجه کردی؟

مگر تو از من خواستی مدلت باشم؟

آدولف سرش را پایین انداخت، از خودش شرمنده بود که چرا ساعت یازده و نیم زودتر از

این ها توجهش را جلب نکرده است.

دختر از سر نشاط اضافه کرد:

— به هر صورت، اصلاً دلم نمی خواد منو کوچیک بکشن، دوست دارم منو بزرگ نقاشی

کنن، درست مث یک غول. از اون جایی که بیش تر نقاش ها منو همون طور که می بینن

نقاشی می کنن، و نه اون طور که خودم در مورد خودم فکر می کنم، من هم بی خیالش

شدم.

— با گوش دادن به حرف هایت، تصورم این بود که تو با دنیای هنر آشنا هستی.

— طبیعیه! من دوره گذروندم. نقاشی می کنم.

آدولف زد زیر خنده. اصلاً تصور این دختر کوچولو پشت سه پایه ی نقاشی در حال

پرداختن به این هنر بی برکت غیر ممکن بود.

ساعت یازده و نیم بیزارانه نگاهش کرد. همین که متوجه چهره ی درهم رفته ی دختر

شد، خنده ی پرسروصدایش را قطع کرد.

ساعت یازده و نیم رنگ پریده، مشت هایش را می فشرد و می کوشید جلوی خودش را

بگیرد تا ضربه یی به او نزنند.

— بی شعور! مرتیکه ی پُرمدها! بهت می گم من نقاشم و تو می خندی. مگه من با دیدن

- ناخن‌های پُر رنگ و موهای پُر روغن تو می‌خندم؟
- نه، نه، آرام باش. من ... من ... من می‌خواستم بگویم ... که تعجب کردم ... برای این که چندتا زن نقاشی که من می‌شناسم هیچ‌کدام به قشنگی تو نیستند.
- آره، آره. قشنگ یعنی احمق. باهوش و بااستعداد هم یعنی زشت.
- معذرت. نمی‌خواستم این را بگویم. از خنده‌ام متأسفم. کار بسیار احمقانه‌یی کردم.
- بله، برای حماقت، واقعاً احمقانه بود. تازه، برای نقاشی کردن لازم نیست که خیلی باهوش باشی، اینو که همه می‌دونن.
- آدولف ساکت ماند. تا آن زمان هرگز زنی تا این حد توهین‌آمیز با او برخورد نکرده بود، چیزی که نه تنها آزارش نمی‌داد، بلکه بر هیجانش می‌افزود ... با ساعت یازده و نیم حوصله‌اش سر نمی‌رفت.
- چرا اسم تو ساعت یازده و نیمه؟
- بفرما این هم یک سؤال احمقانه! آدولف، تو داری نزول می‌کنی، می‌خزی، و کم‌کم داری **در عقب‌ماندگی ذهنی صاحب تخصص** می‌شی! نفس بکش، به سطح خودت برگرد، باباجون. من از تو می‌پرسم چرا اسمت آدولفه؟ نه.
- من اسمم آدولفه، چون مادرم اسم من را گذاشته آدولف.
- من هم اسم خودمو گذاشتم ساعت یازده و نیم. من مادر اسم خودمم.
- و قبلش؟
- اسم اولم؟ اگر می‌خواستم همه اونو بدونن، که نگهش می‌داشتم.
- چرا ساعت یازده و نیمه؟
- باشه دیرتر، بعدن می‌فهمی.
- دختر ساکت شد.
- **خواهش می‌کنم.** گفتیم یکی دو ساعتی برای خودمون داشته باشیم. دو ساعتی که آدولف و ساعت یازده و نیم فرصتی برای دوست‌داشتن هم پیدا کنن، ولی هنوز معاشقه هم نکردن.
- بیا نقاشی‌هام را ببین.
- دستش را گرفت و به سمت آتلیه‌اش به راه افتاد. ناگاه ایستاد.

— یا اصلاً، می‌رویم کارهای تو را ببینیم.

ساعت یازده و نیم با لکنت گفت:

— کارهای من؟

— آره بریم کارهات را ببینیم.

ساعت یازده و نیم دستش را از دست آدولف بیرون کشید و شروع کرد به فریادکشیدن بر سر آدولف.

— خیلی روت زیاده! هنوز یک دقیقه نیست که آقا باور نداشت من نقاش باشم، حالا هم تصمیم گرفتن کارهای منو ببین! خیلی زود جهت رو عوض می‌کنی داداش، من از اون مدل زن‌ها نیستم. هنوز توهینی رو که بهم کردی یادم نرفته. بعد هم با صدایی ملایم‌تر اضافه کرد:

— خب، من تازه کارم، ایده‌های زیادی دارم، ولی تقریباً چیزی برای این که به تو نشون بدم ندارم.

آدولف هر دو گونه‌اش را بوسید. دختر زیر لب خطاب به خودش گفت:

— خب راسته دیگه، چیه، بابا تازه بیست‌سالمه.

سرش را بلند کرد تا با مهر از او بپرسد:

— راستی تو چندسالته؟ الان ماهه‌است که دلم می‌خواد بدونم.

— سی‌ویک سال.

از سر تحسین سوت کشید.

— سی‌ویک سال. این خیلی کیف داره! خب، یعنی اگه درست کار کنم وقتی چهل سال

داری هنوز تو توی بغلم هستی؟

— فعلاً، هنوز که توی بغلت نیستم!

— چند دقیقه صبر کن! پس تو رو تو چهل‌ساله‌گیت خواهم داشت. نه، خیلی مهمه،

متوجهی، برام خیلی مهمه، تو چهل‌ساله‌گی مردها خیلی خوش‌تیپ می‌شن.

— از کجا می‌دانی؟

با صدایی خشک و قاطع جمله‌اش را برید:

— خب می‌دونم، همین. در ضمن زیاد هم از هوس‌های من شکایت نداشته باش، چون

من دخترهایی تو سن و سال خودم می‌شناسم که از نظرشون تو مسن هستی، شاید هم ترشیده.

— ترشیده؟

— فاسد دیگه! پادختی. دیگه حتا به درد جمع کردن هم نمی‌خوره.

به فکر فرو رفت، به دسته‌ی موها فوت کرد که دوباره آمده بود و جلوی دیدش را گرفته بود.

— چرا این دسته‌ی موها را کوتاه نمی‌کنی؟

— چی شده؟ ازشون خوشت نمی‌آد؟

— چرا چرا. از تو... همین طوری که هستی خوشم می‌آد. ولی این دسته‌ی موها به نظر می‌آد که مانع دید سمت راستت شده.

— کی این حرفو زده؟ و چرا فکر می‌کنی من باید سمت راستم رو ببینم؟

— هیچی. ولی تو همه‌اش به آن فوت می‌کنی که کنارش بزنی.

— خب چرا نباس فوتش کنم؟ چون که خوشم می‌آد نه واسه این که ببینم. تو هم از نوع اون بوش‌های عجیب و غریبی‌ها.

دخترک بادقت نگاهش کرد.

— دماغ قشنگی داری. می‌ریم نقاشی‌هات رو ببینیم؟

در حین بالا رفتن از پله‌هایی که به سمت آپارتمان‌شان می‌رفت، آدولف با خود می‌اندیشید کاش نیومن خوش‌سلیقه‌گی کرده و خانه را برایشان خالی گذاشته باشد.

همان‌طور هم بود، یادداشتی کف ورودی آپارتمان حاکی از این بود که نیومن امشب را نزد بریثیت می‌ماند. بریثیت معشوقه‌ی فعلی‌اش بود، که البته چند روز پیش از آن همین رابطه را با آدولف داشت، چرا که معمولاً دخترهایی که آدولف تور می‌کرد در آغوش نیومن ادامه می‌دادند، نیومنی که خوش‌تیپ‌تر از آدولف بود، اما اصلاً دختر باز خوبی نبود.

ساعت یازده و نیم در میان تعداد زیادی تابلوهای **ناموفق** و نیمه‌کاره‌ی روی دیوار کارهای آدولف را فوری بازشناخت. لحظه‌ی طولانی با چشمان کوچک و گردش به آن‌ها خیره شد. آدولف از سکوتش خوشش آمد. از نظر او، هیچ‌چیزی زنده‌تر از یک

◇ سهم دیگری

تشویق فوری و بی مقدمه نبود. او مدعی خلق آثاری بود که نیاز به زمان داشتند تا اثر خود را بر روح و روان بگذارند، از همین رو گمان نمی کرد که حدکارهایش ابراز صفات سطحی و ظاهری از نوع: «وای چه قشنگه! چه جالب! به به چه زیبا!» باشند، صفاتی که پول دارهای طبقات بالا سبک سرانه مثل نقل و نبات در راهروهای نمایشگاه سگ مبدول می داشتند.

ساعت یازده و نیم نه تنها سکوت کرده بود بلکه حس لذت بری اش کاهش نمی یافت. پس از یک ساعت و نیم دوزانو مقابل ستاره ها نشستن بدون به زبان آوردن حتا کلامی، رو به آدولف کرد و فقط گفت:

— از این که دیدمشون خیلی خوشحالم.

نزدیک شد و، با نگاهی شیفته تر از نگاهش به تابلوها، به او خیره شد.

— اگر یک نردبون برام بیاری **بدم نمی آد** بیوسمت.

— من هم می توانم دولا بشم!

— جدی، باعث زحمت نشه.

در اطراف لب های داغش، احساس کسی را داشت که از سیلابی می نوشد.

— پرده ها رو بکش خواهش می کنم.

— پرده یی نداریم.

— خب پس پشت دری ها رو ببند. آدولف یک کاری بکن. امشب کلاس مجسمه سازی

داریم. با دست کار می کنیم نه با چشم.

— ولی من می خواهم تو را ببینم.

— چه قدر عجول! مگر فردا رو ازت گرفتن؟ پس فردا چی؟ مجسمه سازی مون چی می شه؟

— باشه، مجسمه سازی.

شبی سراسر شگفتی متداوم از سر گذراندند. نوعی جسارت و درعین حال شرم در ساعت یازده و نیم بود که آدولف را هربار گاه جسور و گاه خجالتی می کرد. ساعت یازده و نیم برخلاف زن های دیگری که ساعاتی را در این بستر گذرانده بودند، ادای نشئه گی از سر لذت بری در نمی آورد. او در حین برهنه شدن، در نقش معشوقه یی آماده ی کام بری ظاهر

نمی‌شد. زمانی که آدولف با درآغوش کشیدنش اذیتش می‌کرد و یا باعث دردکشیدنش می‌شد، اکراهی در تذکر دادن به او نداشت، و آدولف که با این صراحت بی‌مثال او راهنمایی می‌شد، راه کام‌یابی را چندین‌وچند بار طی کرد.

صبح آدولف نگاهش کرد که جمع‌شده در خود مثل جنین خوابیده بود؛ در مقابل این جوانی و نه خواب او به رقت آمد، جوانی بی‌کی بدون این که خودش بداند، کودکی را می‌نمایاند، لب‌های گرد، لب‌های ترش‌کرده، پلک‌های بی‌چین‌وچروک.

اولین شعاع‌های آفتاب بر آن‌ها می‌تابید و او متوجه سفیدی خیره‌کننده‌ی پوست دختر می‌شد که در تاریک و روشن آبی اقیانوس در شب، به چشمش هم‌چون صدفی گرم و زنده آمده بود.

نخواست با درآغوش گرفتن بیدارش کند، اما احساس کرد نیازمند است او را کامل ببیند. با دیدنش او را تصاحب کند، بدون این که خودش بداند. تجاوزی ملایم و کاملاً بصری. تجاوزی نقاشانه. این پاداش صبحگاهی‌اش خواهد بود.

بی آن که او را بیدار کند ملافه را آرام کنار زد. دختر در خوابی عمیق فرو رفته بود. آن‌چه که دید می‌بیهوشش کرد.

از جا برخاست، در عین این که اشک به چشمانش هجوم آورده بود، احساس کرد که فریاد خواهد زد.

به‌سرعت خود را به توالت بسیار کوچک اتاق رساند و آن‌جا نشست، ابتدا برای آرام‌گرفتن احساسش، سپس برای بهره‌بردن از آن.

هرگز تصورش را هم نمی‌کرد.

ملافه غرق خون بود. ساعت یازده و نیم دوشیزه‌گی‌اش را به او هدیه کرده بود.



آخر هفته نزدیک می‌شد و هیتلر همیشه معتقد بود که باید یک روز شنبه کودتا کرد، موقعی که همه‌ی ادارات دولتی بسته‌اند. برخی پیشنهاد می‌کردند باز هم کمی صبر کنند. هیتلر نپذیرفت. انتظار بیش‌تر به معنای به فراموشی سپردن طرح بود.

— شما از آن دسته آدم‌هایی هستید که هر بار ساعتان به پنج دقیقه مانده به ظهر می‌رسد آن را عقب می‌کشید، این تحمل‌ناپذیر است! آلمان دیگر نمی‌تواند انتظار بکشد. از چند هفته پیش، عادت کرده بود احساسات خود را از زبان تمام ملت بیان کند: «آلمان خسته است» معنایش این بود که هیتلر می‌خواهد موضوع صحبت را تغییر دهد؛ «آلمان گرسنه است» می‌خواست بگوید هیتلر مجدداً دسیر برخواهد داشت. همه‌گان می‌بایست تصور لبخندی به این جنون خودبزرگ‌بینی تازه سربرآورده را از ذهن خارج می‌کردند، چرا که چنان فضای پرستش بی‌قیدوشرطی در حول و حوش رهبر موج می‌زد که تمسخر آن بی‌تردید با عواقب سختی روبه‌رو می‌شد.

هیتلر کیش شخصیت را حول خود سامان داده بود. **دوران او، از آنجا که شاهد سقوط سلطنت‌ها بود، از آنجا که بی‌هیچ دلبستگی‌یی ناکارآمدی و کندی رژیم پارلمانی را در مقابل دیدگان داشت، نیازمند مردی قوی بود، سزاری برخاسته از میان مردم. موسولینی، دوچه، از موقعی که پیراهن سیاهانش رم را تسخیر و قدرت را تصرف کرده بودند، مدل قدرت اعلام‌شده‌ی هیتلر بود. در سخن‌رانی‌هایش به قدرت رسیدن بزرگ مردی از همین تبار که آلمان را نجات دهد را آرزو کرده بود. مستی و نشاطی که این ایده در توده‌های مخاطبش برمی‌انگیخت متقاعدش کرده بود که ایده‌ی بسیار خوبی است. که ایده‌ی خوبی برای هیتلر است؟ ایده‌یی تأثیرگذار. چیزی که هر بار امواج شور می‌پراکند. البته، طبیعی بود. توده — با این که متشکل از مردان بود — اما واژه‌یی بود مونث؛ و به او وعده‌ی همسری را دادن، موجب تحریکش در بالاترین حد ممکن بود. پس با تمام وجود این مرد بزرگ راه، که نامش را نمی‌برد، می‌طلبید. بزرگ‌مردی که به نظر می‌رسید او نیز آرزومند رسیدنش است، با به عهده گرفتن نقش بشارت‌دهنده‌ی او، نقش پیامبر ژان باتیست^۱ را به عهده بگیرد که از سرزمین اردن ظهور منجی موعود را بشارت می‌دهد.**

همان‌طور که انتظار داشت، برخی از جوانان هوادار به دیدنش می‌آمدند و اعتقاداتشان را با او به طور خصوصی در میان می‌گذاشتند: از نظر آن‌ها هیتلر خود همان نجات‌دهنده‌یی

۱- ژان باتیست قدیس در عقاید مسیحیان بشارت‌دهنده‌ی ظهور عیسی مسیح بوده است - م.

بود که صحبتش را می‌کرد. او نه ژان باتیست، بلکه خود مسیح بود. می‌کوشید شیفته‌گی‌اش از گفتار آنان را با ابراز مخالفت پنهان کند. این امر جوانان مشتاق را که می‌خواستند به هر قیمتی شده حق با آن‌ها باشد، راضی نمی‌کرد. هیتلر تصمیم گرفت از میان این دسته، **مُصِرِّترین** هایشان را در پست‌های کلیدی حزب جا دهد. به این طریق او رودلف هس را برگزید. بورژوازی خشک و ژولیده، فرزند خانواده‌یی تازه به‌روزسیاه‌نشسته، که در جست‌وجوی جایگاه خود در جامعه‌ی پس از جنگ بود؛ عضو جامعه‌ی توله^۱، که تحصیلاتش را در رشته‌ی جغرافیای سیاسی در دانشگاه پیش برده بود و با بلاغت خاصی معتقد بود که هیتلر همان دیکتاتوری است که در دوره‌ی کنونی همه انتظارش را می‌کشند و او را «مرد» و یا حتی «پیشوا»^۲ می‌خواند. فرماندهی گروه ضربت را به هرمان گورینگ، کلنل خوش‌تیپِ هواپرد سپرد که رفتاری خوش‌آیند، چشمانی مقاوم‌ناپذیر به رنگِ آبی روشن و جوراب‌های ابریشمی سرخ‌رنگ داشت. گروه ضربت که همان گروه ژیمناستیکِ تبدیل‌شده به ارتشی کوچک و چابک بود، اهمیتِ ادعای ظهور ناجی را افزایش داد چرا که می‌دانست این دسته جوانان نام او را در میان جمعیت زمزمه می‌کنند.

«موسولینی آلمان آدولف هیتلر است.»

باز هم با دیدن پارچه‌نوشته‌هایی با این مضامین وانمود کرده بود که آزرده شده است، پارچه‌نوشته‌هایی که در آرزویشان بود و نشان می‌داد که تاکتیک‌های انتخابی‌اش جواب داده‌اند. حالا می‌توانست روی وفاداری بی‌قیدوشرط مردمانی کاملاً متفاوت حساب کند، مردمانی که هریک را جدای از دیگری ملاقات می‌کرد، چیزی که او را قادر می‌کرد با خلقی رابطه‌یی ویژه با هر کدام، در موقعیت‌های متفاوت هریک را در برابر دیگری عَلم کند.

— دیگر انتظار بس است! وقت عمل است! آلمان نمی‌خواهد سرخ شود.

آن روز صبح هیتلر از شوق می‌لرزید. زنده‌گی‌اش اپرا شده بود، به سمت تاج‌گذاری قدم

۱- Thule

برمی داشت، او زیگفرید دوران مدرن خواهد بود، بالاخره کودتا قدرت را به او منتقل می کرد.

روز ۸ نوامبر ۱۹۲۳ حدود ساعت شش بعدازظهر هیتلر، گورینگ و مُشتی مردان مسلح به آبجوفروشی بورگربراو، جایی که دولت باواریا جلسه‌یی مردمی ترتیب داده بود، یورش بردند.

هیتلر بالای یک صندلی رفت. زمزمه‌یی از خشم اجتماع بورژوازی را، که با مزاحمت این یارو به هم ریخته بود، فراگرفت. مزاحمی که جرأت کرده و جلسه‌ی کاهر^۱ را به هم ریخته بود.

هیتلر سلاح کمربندش را بیرون کشید و گلوله‌یی به سقف شلیک کرد. سکوت همه جا را فرا گرفت.

روی میزی رفت. سپس از روی میز به صحنه‌ی جلوی مشتریان رفت. همه حیران بودند که چه خبر است. خیلی‌ها تصور کردند که یکی از پیش خدمت‌های مالیخولیایی همین کافه باشد؛ برخی دیگر با دیدن برق صلیب فلزی روی کت سیاهش، نتیجه گرفتند که باز هم باید یکی از بازگشته‌گان از جنگ باشد که حالا برایشان در مورد جنگ داستان‌سرایی خواهد کرد؛ و برخی دیگر تبلیغاتچی راست افراطی را بازشناختند.

هیتلر روبه‌روی جمعیت سیخ ایستاد، کوشید از شدت ضربان قلبش کم کند و بر خود مسلط شود، سپس با صدایی دورگه، با احساسی که چیزی نمانده بود باعث از حال رفتنش شود اعلام کرد:

— انقلاب ملی شروع شد.

منتظر واکنشی بود. پی برد جمعیت حاضر، متعجب و حیران حتا متوجه نیست او در مورد چه چیزی حرف می‌زند. این عصبی‌اش می‌کرد.

— این سالن در محاصره‌ی شش صد مرد مسلح است، هیچ کس حق خارج شدن ندارد.

۱- Gustav Von Kahr در ۱۹۱۷ به ریاست دولت باواریای علیا رسید. در دوره‌ی ارتجاع ضد کمونیستی ابتدای دهه‌ی ۱۹۲۰ نخست وزیر شد. در کودتای آبجوفروشی کاهر در مقابل هیتلر مقاومت کرد. سزای این مقاومت را سال‌ها بعد، در ۱۹۳۴، دید. در شبی که واحدهای اس. اس صدها نفر از دم تیغ گذراند، کاهر نیز در داخائو کشته شد. - م

وحشت را روی برخی چهره‌ها دید. همین باعث تشویقش شد.
 — توجه کنید! مسلسل روی پاگرد طبقه‌ی اول می‌بایست شما را از مقاومت بی‌فایده
 منصرف کند.

به گورینگ که در میان حلقه‌یی از افراد SA^۱ لوله‌ی تیربار را به سمت جمعیت حاضر
 تنظیم می‌کرد لبخند زد. زنی غش کرد. کم‌کم همه باورشان می‌شد که قضیه جدی
 است.

— از این‌جا اعلام می‌کنم که دولت باواریا و همین‌طور رایش خلع شده‌اند. دولتی موقت
 به سرکار خواهد آمد. درضمن به شما بگویم که ما پیشاپیش مراکز پلیس و مراکز
 نظامی را نیز در اختیار داریم که مردان آن‌ها همه داوطلبانه به صلیب شکسته گرویده‌اند.
 رو به سمت دولت‌مردان کرد.

— حالا به اتاق کناری برویم تا به تقسیم وظایف پردازیم. متشکرم.
 و جمعیت سرگشته را به گورینگ خوش‌تیپ وانهاد تا برایشان سخنرانی کند.
 هیتلر در اتاقی در بسته از سه نفر اصلی دولت خواست که بر شرایط زیر صحنه گذارند:
 کاهر، که صحبتش با یورش هیتلر قطع شده بود، رئیس دولت موقت باواریا شود. دو نفر
 دیگر، لوسو و سیسر، صاحب موقعیتی فرامنطقه‌یی شوند. یعنی لوسو وزیر ارتش شود و
 سیسر وزیر پلیس. پیش‌شرط همه‌ی این‌ها این بود که آن‌ها هیتلر را برای پست
 صدارت‌اعظم آلمان کاندید کنند.

— آقایان باید خربزه را خورد و برای نشستن پای لرزش هم آماده بود. می‌دانم که گذار
 از این مرحله برای شما آدم‌های کمی زیادی سیاسی کار آسانی نیست، درعوض برای
 مردان حرکت قدم چندان بزرگی نیست. ولی ما به شما کمک خواهیم کرد تا این رود را
 پشت سر بگذارید. می‌توانیم هل تان بدهیم. حتا اگر تعلل کنید، می‌توانیم به شما کمک
 کنیم بپرید.

1- **Sturmabteilung** یا SA واحدهای شبه‌نظامی حزب ناسیونال‌سوسیالیست در ابتدای
 تشکیل که به علت رنگ یونیفورمشان پیراهن قهوه‌یی‌ها نیز نامیده می‌شدند، معنای تحت‌اللفظی
 این واژه واحد توفان است. - م.

کاهر گفت:

— اگر درست فهمیده باشم، دارید از ما می‌خواهید که در کودتایتان یاریتان کنیم.

— درسته. یاران من یا قربانیان من. فکر نمی‌کنید که انتخابی واقعی است؟

— و چه کسی در رأس ارتش باواریا خواهد بود؟

— لودندورف.

— او... با شماست؟

— با ما خواهد شد. رفتیم دنبالش.

— اگر لودندورف موافق است، ما هم موافقیم.

ژنرال پیر را آوردند، قهرمان جنگ، محبوب توده‌ها، مردی راست‌گرا، او هم درست مثل سه نفر **حکومتی‌ها** متحیر بود. بالاخره پذیرفت، که خود پیوستن سه نفر دیگر را **در پی** داشت.

هیتر تصریح کرد:

— به شما هشدار می‌دهم که باید به من وفادار باشید. چهار گلوله در خشاب سلاحم دارم، یکی برای هر کدام از شما سه نفر اگر که به من خیانت کنید و آخری هم برای خودم. می‌بایست به همراه من مبارزه کنید، با من پیروز شوید، اگر نه با من بمیرید. به سالن بزرگ رفت تا به جمعیت توضیح دهد حالا چه خواهد شد و آلمان در این انقلاب ملی چه نصیبی خواهد برد. تهدید تیربار بود یا حضور پُر تعداد افراد گارد SA، یا هنر قانع‌سازی‌اش؟ جمعیت توی سالن به‌ناگاه تغییر جهت داد و در یک چشم‌به‌هم‌زدن باشوق **هل‌هله** آغاز کرد و عده‌ی زیادی دستمال و کلاه به سمت صدراعظم آینده پرتاب کردند.

جدی‌جدی انقلاب راه افتاده بود.

رودلف هس، که چند نفر از افراد SA همراهی‌اش می‌کردند، در این فاصله بقیه‌ی اعضای دولت را، که هیتر نیازی به آن‌ها نداشت، دستگیر کرده بود. روهم به او اطلاع داد پلیس به‌طور کامل با کودتاجیان همراه است.

هیتر در اوج شادی بود. او سخنانش را با اشک‌های واقعی به پایان بُرد.

— حال کاری را به انجام می‌رسانم که پنج سال پیش، در ۱۹۱۸ زمانی که کور و

زمین گیر در گوشه‌ی بیمارستانی نظامی افتاده بودم، برایش سوگند خوردم: پیگیری جنایت کاران و عاملان تسلیم و این که سرزمین ترحمانگیز ما دوباره آلمان بزرگ و پُر قدرت شود. رها، عظیم و پُرشکوه. آمین.

سالن پاسخ داد:

— آمین.

هیتلر سپس به مونیخ رفت تا میزان پیشرفت کودتا را در پادگان‌های نظامی زیر نظر بگیرد.

پس از نیمه‌شب به اتاق کوچکش برگشت، به رقت آمده بود. به اطراف نظری **افکند**. دکوری ابتدایی، رخت‌خوابی، یک میز، یک صندلی، ده‌تایی کتاب، و خود را ستایش کرد که چنین مطهر باقی مانده است. بدون شک این رمز موفقیتش بود.

ساعت پنج صبح بیدارش کردند تا به او خبر دهند جمع سه نفری کاهر، لوسو، سیسر خیانت کرده‌اند. سه مرد خودشان کلنل فون لئوپولد را فرستاده بودند تا به او خبر بدهد.

— ژنرال فون کاهر، ژنرال فون لوسو و کلنل فون سیسر اقدام به کودتای هیتلر را شدیداً محکوم می‌کنند. اعلام هم‌بسته‌گی زورکی نیروهای مسلح در آبخوفروشی بورگربراو **فاقد هرگونه ارزش است**.

بیش از ده دقیقه طول کشید تا این پیغام را باور کند: به همه‌چیز فکر کرده بود به جز این که می‌توان به او خیانت کرد.

هیتلر به لودندورف پیر و بقیه‌ی نازی‌های **قسم خورده** ملحق شد. خشمگین بودند. تصمیم گرفتند راه‌پیمایی پیشاپیش برنامه‌ریزی شده را هم‌چنان برگزار کنند. به این شکل افکار عمومی را با خود همراه خواهند کرد. رقبا را نیز **مرعوب می‌کنند**.

لودندورف فریاد زد:

— راه‌پیمایی می‌کنیم! **چیزی از دست نرفته**.

هیتلر پذیرفت، درحالی که با خودش فکر می‌کرد که نه ارتش و نه پلیس شهادت تیراندازی به لودندورف آنتیک را نخواهند داشت. تصمیم گرفت کنار او قدم بردارد و از همه‌ی تظاهرکننده‌گان هم خواست که بازودربازوی هم بیاندازند.

پیشاپیش دو پرچم‌دار و در پی آن‌ها هیتلر، لودندورف، شوپنر— ریختر و گورینگ قدم

برمی‌داشتند، به دنبال آن‌ها ستون نیروهای SA. در میدان ماری، مورد تشویق قرار گرفتند. نشانه‌هایی از امید در هیتلر هویدا شد. پیشروی هم‌چنان مشکل می‌شد. حلقه‌ی پلیس مانع نزدیک‌شدن آن‌ها به مرکز شهر بود.

گلوله‌یی شلیک شد.

از کجا؟ از طرف آن‌ها؟ توسط پلیس؟

بارانی از گلوله. نبرد شروع شد.

شوبنر— ریختر گلوله‌یی **جان‌کاه** خورد و از پا افتاد. هنگام افتادن هیتلر را نیز با خود پایین بُرد.

محافظش خود را روی هیتلر انداخت تا از گلوله‌یی که به سمتش می‌آمد، حفظش کند، گلوله‌یی که در ران گورینگ جا گرفت. نعره. لودندورف روی زمین خوابید. او نیز فریاد می‌کشید. آشفته‌گی. گلوله. ضربه. فرار.

هیتلر توانست خود را تا اتومبیلش برساند که دکتر شولتز همان‌جا معاینه‌اش کرد. — فقط شانه و زانوتان دررفته.

ماشین را روشن کرد. فرار کرد. نبرد را پشت سر باقی گذاشت. به ویلای بزرگی در اوفینگ پناه برد. در اتاقی درها را به روی خود بست.

نه، او بزدل نیست. نه، او فرار نکرده است. آمده که خودکشی کند. دلیل؟ تپانچه‌اش را در دست دارد.

به آینه‌یی بزرگ و قدیمی نزدیک و به خود خیره شد. قالب گرفته شده در بارانی‌اش، یقه‌ی بالا آمده طوری که کلاه مخملش را در خود جا داده بود، با این سبیل که بالاخره یاد نگرفت چه‌گونه صاف و **مرتبش** کند. تاریخ در این‌جا به پایان می‌رسد.

رینزی... به اپرایی که در وین باعث تغییر روحیه‌اش شده بود فکر می‌کرد، به خودکشی رینزی در کاپیتول به آتش کشیده‌شده. حیات پُرخشونت او هم درست مثل قهرمان به پایان می‌رسید. او ایستاده خواهد مرد. خودش به زنده‌گی‌اش پایان خواهد داد.

نگاهی از پایین به بالا به خود انداخت. صحنه به آن چیزی که تصورش را می‌کرد

شباهتی نداشت. صدای ویلن نمی شنید. یقین نداشت که حالا تشویق جمعیت سالن را منفجر خواهد کرد. راستش، این جا واگنر را کم داشت و او هم اطمینانی به این که توانسته جای خالی اش را پر کند، نداشت.

روشن بینی اش به چالش کشیده شده بود: نه از سر قهرمانی بلکه فقط برای فرار از مضحکه شدن می میرد؛ او تنها آلت دستی حقیر است که وارد بازی بزرگ تصرف قدرت شده بدون این که به اندازه‌ی کافی آماده باشد. به او خواهند خندید و حق هم خواهند داشت.

اشک راه دیدن را بر او بسته بود.

تپانچه از دستش افتاد. در واکنشی **غریزی**، خود را به پهلو پرتاب کرد؛ ولی گلوله‌یی شلیک نشد، تپانچه به نرمی روی حاشیه‌ی دور فرش فرود آمد. هیتلر فرصت کرد تا توی آینه خیز و جهش **گره‌وار** خود را مشاهده کند که **و خود را در اوج بی‌اعتباری حس کرد.** خود را در اپرای واگنر پنداشت، درحالی که مشغول اجرای نقشی مشابه اوفنباخ است.

تپانچه را از زمین برداشت و روی شقیقه‌اش گذاشت. می‌بایست به این رنج تحمل‌ناپذیر پایان دهد: دیگر خودش را دوست ندارد. انگشت نشانه‌اش با احساسی از رهایی ماشه‌ی فلزی را نوازش می‌کرد. در ذهن خود آن را فشار داد، و در استراحتی ابدی فرو رفت. بدین سان همه چیز خودبه‌خود آسان می‌شود...

ایده‌یی به ذهنش هجوم آورد و سلاح را از شقیقه‌اش دور کرد: خود را می‌کشد تا ننگ را از خود بزدايد. شجاعتش را ندارد. با تسلیم شدن در مقابل اولین شکست، زمین را بدون این که آلمان را نجات داده باشد ترک خواهد کرد. او فقط یک ناجی ناشی است، همین و بس.

تپانچه را روی میز عسلی گذاشت و تصمیم گرفت منتظر رسیدن پلیس شود: خود را بعدها خواهد کشت، موقعی که در زنده‌گی موفق شد.

— هر خبری که باشه من سر ساعت یازده و نیم روز یا شب بیدار می‌شم.
از تخت پایین پرید و آدولف - ه. پیاله‌یی جوشانده‌ی کاسنی جلویش گرفت، که
پوزهاش را در آن فروبرد و گرما به جان خود ریخت.

حالا دیگر از اصل موضوع اسم سر درآورده بود: ساعت یازده و نیم هر روز سر ساعت
یازده و نیم از خواب بیدار می‌شد. زودتر از این ساعت نمی‌توانست، دیرتر از آن هم
طاقت نمی‌آورد.

آدولف که امکانات نقاشی کردن در نور غیرطبیعی را نداشت، با دمیدن سپیده از ملافه‌ها
جدا می‌شد و در مدتی که ساعت یازده و نیم خواب بود، نقاشی می‌کرد. اوایل درست
مثل یک دزد رفتار می‌کرد، غریبه در خانه‌ی خود، می‌کوشید هیچ صدایی برنخیزد؛ اما
کاملاً ناخواسته، قلم‌مویی می‌افتاد، سه‌پایه‌ی سرنگون می‌شد، عصبانی می‌شد و فحش
می‌داد، و متوجه می‌شد که هیچ‌چیزی قادر نیست ساعت یازده و نیم را از کرانه‌های
شادی که در آن سیر می‌کند بازگرداند. بهتر، حتا متوجه شد وقتی دخترک رؤیاهایش را
برایش تعریف می‌کند، رؤیاها هم‌چون نگهبان وفادار خواب‌اش او را محافظت می‌کنند و
سروصداهای برخاسته را در خود جا می‌دهند. آدولف حالا دیگر می‌دانست که **بدون
اندک نگرانی‌یی از ایجاد مزاحمت برای او** می‌تواند رفت‌وآمد کند.

برای **رفع خستگی از کار** بسیاری اوقات به او نزدیک و در حین خواب به او خیره
می‌شد. آن زمان که تنش آرمیده بود، خودش کجاست، مچاله‌شده وسط پارچه‌ها، با
گونه‌های فرورفته توی نرمی بالش؟ کدامین ماجراهای شگفت را همراهی می‌کرد؟
چهره‌اش خطوط لبخندی نمی‌گرفت؟ در لحظه‌یی لرزشی ملایم بر چهره‌اش گذشته
بود؟ بله، او لبخند می‌زد، به چه کسی؟ به چه چیزی؟ چندین بار دلش خواست بیدارش
کند، همین حالا، در لحظه، تکانش دهد تا بداند به چه فکر می‌کند، برای این که
تخلیه‌اش کند. با منی؟ با کس دیگری هستی؟ با چه کسی به درون خواب‌هایت فرار
می‌کنی؟ ولی هر بار چهره دوباره عادی می‌شد، پُرگوشت، خالی از احساس، طراوت و
جوانی از آن برمی‌خاست. قلب آدولف در هم می‌فشرد. دختر دارد پیر می‌شود؟ بله، ولی
چه گونه؟ چه گونه این چهره، نور خالص، می‌تواند خاموش شود؟ آیا فاجعه‌یی
تحمل‌ناپذیر نیست که زیبایی و طرواتی چنین مشهود با گذر سال‌ها نابود شود؟ به چه

حقی؟ زمانی که دیگر نگرانی‌یی از معشوق‌های خیالی نداشت، حالا نگران جدی‌ترین رقیبش بود، زمان، که ساعت یازده و نیمی را که دوست داشت از او می‌گرفت. و این دیگر نه حسودی، بلکه ناامیدی بود که مشتاقش می‌کرد بیدارش کند تا تنگ در آغوشش بگیرد و به او بگوید: «دوستت دارم».

با ساعت یازده و نیم خفته خیلی بیش‌تر حرف می‌زد تا با ساعت یازده و نیم بیدار. زمانی که زیر آتش نگاه او نبود، احساسی ابتدایی نسبت به دختر داشت که به سکوتش وامی‌داشت. می‌خواست رها و بدون محذور، بدون نگرانی از مسخره بودن، بی‌واهمه از جمله‌های کُشنده و یا شوخی‌هایی که دخترک از آن‌ها کم نمی‌آورد، همه‌ی شور و اشتیاقش، وابسته‌گی‌اش، ستایش‌اش، نگرانی‌اش از این که دختر به او خیانت کند، وحشتی که هربار وجودش را فرا می‌گرفت وقتی که دخترک به مردی دیگر توجهی می‌کرد، تمایلش به این که او را برای همیشه زندانی عشق خود کند و یقینش به این که اگر او نباشد علاقه‌اش به زنده‌گی را از کف خواهد داد را بیان کند. صبح‌ها به این طریق پُر می‌شد، میان قلم مو و ابیات کوتاه عاشقانه‌ی بی‌صدای خاموش فرستاده شده به سوی زیبای خفته.

حدود ساعت یازده و ده دقیقه یک چشم به‌گونه‌ی مکانیکی باز شد. مردمکی سیاه، هراسان، متعجب، سرگردان میان سفیدی کره‌ی چشم، می‌کوشید بالاخره تصمیم بگیرد و به سمت چیزی دیدنی گشوده شود. موقعی که عنیبه چشمش به آدولف افتاد، نوری بود که طرحی عمومی از او می‌داد، ولی در مقابل سنگینی پلک‌هایش طاقت نیاورد. چندین بار این تلاش و تقلا را تکرار کرد، ولی همه محکوم به شکست بودند. چشم، البته هربار بیش‌تر از سابق دیده می‌شد، اما پلک‌ها هم‌چون دشمن عمل می‌کرد و پرده‌ی آهنین را پایین می‌کشید.

حدود ساعت یازده و بیست دقیقه لب‌های متورم در اثر مکش در رؤیا به نرمی می‌جنبیدند و آدولف می‌توانست گفت‌وگویی تقریباً کم‌وبیش واضح با ساعت یازده و نیم داشته باشد، گفت‌وگویی در حد چند کلمه، چیزی که می‌توان با بچه‌یی حدوداً هجده‌ماهه گفت و شنید. او خروج چنان سهل و آسان دختر از دنیای خواب را دوست می‌داشت، چیزی که ملاحظت از آن پیدا بود، ملاحظتی که دختر در دنیای بیداری

◇ سهم دیگری

به وضوح بیش تری از خود نشان می داد؛ دوست داشت دخترک را برهنه از احساس غافل گیر کند، مثل زمان نظافت کردن، زمانی که هنوز ردای طنز و متلک هایش را به تن نکرده است.

— دیگر دارد ساعت یازده و نیم می شود پرنده ی من.

— میم.

معنای صدایی که از گلوی دختر خارج شد «می دانم» بود، ولی پیش از ساعت یازده و نیم، ساعت یازده و نیم هرگز واژه ها را کامل بیان نمی کرد. بالاخره ساعت موعود می رسید، ساعتی زنگ می زد یا خیر زن جوان برمی خاست، استراحت کرده و سر حال، بی شکیب برای آغاز روز.

آدولف بارها دقت و سر ساعت بیدار شدن اش را به داوری نشسته بود. ساعت پاندول دار را مخفی کرده بود، آن را جلو یا عقب برده بود، هیچ فرقی نمی کرد: ساعت یازده و نیم که گویی ساعت شماطه داری درونی در وجودش کار می کند، دقیقاً سر ساعت یازده و نیم هوشیاری اش را باز می یافت.

— خیلی جالبه، حتا یک بار هم اشتباه نمی کنی.

— خب چرا می خوای اشتباه کنم؟ می گن آدم هایی که دیر از خواب بیدار می شن، هیچ درکی از زمان ندارن... اصلاً هیچ ربطی نداره.

از سر بازی گوشی آدولف سر ساعت کذایی تنگ در آغوشش کشید و شروع به تکان دادنش کرد تا او را بخواباند. اصلاً هیچ تأثیری نداشت. دخترک برای رهاس شدن دست و پا می زد. خود را رها می کرد.

از ماندن در رخت خواب دقیقه یی بیش تر از ساعت خودش متنفر بود.

— ولم کن، حالا باعث می شی روزم رو از دست بدم. روزی که از ظهر شروع بشه، روزی است از دست رفته.

دخترک در زنده گی روش هایی داشت که مختص خودش بود و سخت گیرانه آن ها را رعایت می کرد.

— کاری می کنی احساس کنم ج...ه هستم. یک زن سبک و جلف، آدمی که هیچی نمی ارزه، یک تیکه گوشت. تازه باید برم سر کار.

او بادبزن دستی رنگ می کرد.

تنها با استفاده از رنگ‌های ابتدایی، ابریشم را با تصاویر هندسی پُر می کرد — هلال، نیم‌دایره، دایره، لوزی و مربع — که با فانتزی بی‌فشرده می‌چیدشان. حاصل کار زنده، مؤثر و پُر از تازه‌گی بود، بسیاری مواقع ساعت یازده و نیم خیلی زودتر از آدولف مشتری می‌یافت و کارهایش را راحت‌تر می‌فروخت.

— خب طبیعیه بوش گنده‌ی من، بادبزن بالاخره به درد کاری می‌خوره.
با تجارت کوچکش پول بیش‌تری از آدولف به خانه می‌آورد، ولی همه‌کار می‌کرد تا او متوجه نشود و احساس شرمساری به او دست ندهد.

— خب جواب می‌ده، چون من برای متشخصین کار می‌کنم.
— متشخصین؟

— متشخصین تنبل‌هایی هستن که نه عرضه‌ی فکر کردن دارن و نه بلدن خودشون تصمیم بگیرن. برای گرم کردن سر متشخصین مُد پدید اومده، آخرین فریاد، آخرین محصولات بازار. من بادبزن‌های مدرن درست می‌کنم.
— مدرن؟

— خب آره، مدرن. چیزی که قبلاً دیده نشده! یا از خیلی وقت پیش تا حالا ندیدند! بعد یهو این‌طوری فکر می‌کنن که این‌ها مال دوره‌ی ماست.
— این‌طوریه. مثل هنر سیاه. پیکاسو و بقیه هم به ملت قبولانندن که کارشان تازه است، درحالی‌که چندین قرن از عمرش می‌گذرد.

— خب دیگه. من در بادبزن‌های کویبست کار می‌کنم. احمقی که می‌خواد با مادرش و مادربرگش و همسایه‌اش متفاوت باشه، بادبزن کویبست منو می‌خره.
— خودت را زیادی نقد نکن. بادبزن‌ها ت خیلی هم قشنگند.

— من هم نمی‌گم که زشتن. برات توضیح می‌دم که چرا اونا رو می‌خرن.
آدولف نتوانسته بود در دنیای هنر اسمی درکند.

از موقعی که در پاریس مقیم شده بود، برخی ماه‌ها توانسته بود با نقاشی خرجش را دریاورد و برخی ماه‌ها هم فقط زنده‌گی را بگذراند. بیش‌تر وقت‌ها مجبور بود غذایش را با تابلویی و یا نقاشی‌یی بپردازد — آن هم واقعی که می‌پذیرفتند — و اگر توانسته بود

در ابتدای اقامتش این قهر زنده‌گی را تاب بیاورد برای این بود که گمان کرده بود این مصائب گذراست و حالا، از موقعی که دیده بود نقاشان دیگر موفق شده‌اند، این مصائب برایش تحمل‌ناپذیر شده بود و از آن موقع گمان می‌کرد که نقاشی بی استعداد است. ساعت یازده و نیم به او می‌گفت:

— تو نقاش بی‌استعدادی نیستی، تو نقاشی نفرین‌شده‌ای.

— باشه، خب چه فرقی داره؟

— نگاه کن این ایتالیایی که این قدر خوش‌تیپ بود، مویدی...^۱

— مودیگلیانی^۱.

— همون که تو گفتی. فقیر مُرد اما حالا ارزش طلا پیدا کرده.

— خب به چه درد می‌خورد؟

— من بیوه‌ی پول‌داری می‌شم.

— نه، ترجیح می‌دهم مشهور باشم تا ثروتمند... و می‌خواهم زنده‌گی کنم. خوب

زنده‌گی کنم. آخرش، پیکاسو میلیونر شد. درن^۲ ماشین بوگاتی سوار می‌شود، من ری^۳

در وازن، پیکابیا^۴ در ماشین دلاژ و کیسلینگ^۵ در ماشین آمریکایی است.

— خب باشه بوش من، خیلی‌هاشون از تو مسن‌ترند. مثلاً پیکاسو، او...^۶

— هشت سال از من بزرگ‌تره! فقط هشت سال! این قدر مهمه؟

— شاید تا هشت سال دیگه تو هم پول‌دار باشی. بسه بوش گنده‌ی من، حق نداری

روحیه‌ات رو از دست بدی.

آدولف از فقیرانه زنده‌گی کردن عذاب می‌کشید، ولی این عذاب قابل‌گفت‌وگو، مبتذل و

^۱ - نقاش ایتالیایی مکتب پاریس (لیورنو ۱۸۸۴ - پاریس ۱۹۲۰) م.

۱- آندره درن (Derain) نقاش فرانسوی، از پایه‌گذاران فوویسم (۱۹۰۴ - ۱۸۸۰)

۲- من ری، امانوئل رودنیتسکی، (Man Ray) نقاش و عکاس آمریکایی مقیم پاریس (۱۹۷۶ -

۱۸۹۰ -

۳- فرانسیس پیکابیا (Picabia) نقاش فرانسوی از پدری کوبایی، در ابتدا امپرسیونیست، سپس

کوبیست و در آخر دادائیست (۱۹۵۳ - ۱۸۷۹)

۴- موئیز کیسلینگ (Kisling) نقاش فرانسوی لهستانی‌تبار (۱۹۵۳ - ۱۸۹۱)

درک‌شدنی وسیله‌ی برای پنهان کردن رنجی دیگر بود، رنجی به‌مراتب عمیق‌تر که تنها برای خود حفظش می‌کرد: به خلاقیت خود شک کرده بود.

نقاشی آثاری که خودش الزاماً نمی‌پسندید، این سهم همه‌ی نقاش‌هاست. هنرمند کاری را که می‌کند دوست دارد و نه کارهایی که کرده. **مجری** تا ناظر، او کارش این نیست که از نتیجه‌ی کار لذت ببرد. امر بسیار نادری است که یک خواننده صدای خودش را دوست داشته باشد، غیرممکن است نویسنده‌ی کتاب خودش را بخواند، ولی اصل قضیه این است که خواننده دوست دارد بخواند و نویسنده دوست دارد بنویسد. آدولف در این زمینه نگرانی‌بی‌نداشت، می‌دانست هرگز آثار خودش را نخواهد پسندید. اما، آن‌چه نگرانش می‌کرد این بود که تردید داشت آن‌ها حاصل کلاه‌برداری نباشند. اولین اثر واقعی و اصیلش را به عنوان یک بازی خلق کرده بود، در حالتی میان آزردگی، بیهوده‌گی و الهام. اگر نیومن فوری عاشق کارش نشده بود، یقیناً به‌سرعت نابودش کرده بود. **خوب آدولف تا حالا** ندیده بود نیومن موقعی که از نقاشی دیگران حرف می‌زند به خطا برود. چرا نمی‌بایست این دفعه هم حرفش را بپذیرد؟ برای غلبه بر ناباوری‌های خودش، همه‌ی اعتماد نقادانه‌ی خود را متوجه نیومن کرده بود. سرنوشت خود را در گرو قضاوت دیگری گذاشته بود.

دشواری‌های مادی، کسادبازار، بی‌تفاوتی **علاقمندان** همه و همه بر بُرنده‌گی تیغِ تردیدهایش می‌افزود. آیا او اشتباه کرده بود؟ خود را متعلق به این دوره احساس نمی‌کرد. خوب می‌دانست که در عمق با دیگر نقاشانی که در مونپارناس می‌شناخت، نقطه‌ی مشترکی ندارد: کویسم به نظرش بن‌بست می‌آمد، فاویسم هم همین‌طور، تازه نقاشی آبستره بیش‌تر از بقیه. قلم‌موی بی‌نظم نفرتش را برمی‌انگیخت، چرب و ضخیم که در قرن اخیر مد شده بود؛ تاییده‌گی خطوط — تکنیک «یادداشتِ کناری» — که نقاشی‌ها را پُر کرده بود که مثلاً مدرنشان کند **را** تحقیق می‌کرد. هم‌چنان رفتن به لوور را ادامه می‌داد، هم‌چنان اینگر^۱ را می‌ستود، داوید^۲ و حتا ویتتر هالتر^۱ را؛ از اجرای

۱- ژان آگوست دومینیک اینگر، نقاش فرانسوی (۱۸۷۶ - ۱۷۸۰)

۲- کاسپار داوید فریدریش، نقاش رمانتیک آلمانی (۱۸۴۰ - ۱۷۷۴)

نهایی‌شان لذت می‌برد، بُرس نادیده‌یی که در پایان کار کشیده شده بود، محوشدن حالات نقاش در تابلو؛ فضائل سنتی را گرامی می‌داشت، و در درون خود تقریباً **به طور پنهانی**، احترام زیادی برای این ویژه‌گی‌های نقاش‌های آکادمیک قائل بود، نقاش‌های آکادمیکی که چنان مورد تنفر بودند که آن‌ها را «آتش‌نشان» می‌نامیدند، به این بهانه که از هیچ انعکاس نوری نگذشته‌اند، هر درخششی و هر پستی‌وبلندی‌یی روی بسیاری پوشش‌ها که آن‌ها سوژه‌های حماسی و یا رومی خود را از میانشان انتخاب می‌کردند، جلب‌شان کرده است. تسلط! هیچ‌چیزی را بیش از تسلط گرامی نمی‌داشت درحالی‌که نقاشی مدرن **جسارت** را تجلیل می‌کرد، تلاش بر انقطاع، نمایش چرت‌وپرت.

— مواظب باش، یک بیننده!

ساعت یازده و نیم علامت‌سرایدار ساختمان را شنیده بود که نشان از ورود یک بیگانه به ساختمان را داشت. مادام سالومون ضربه‌یی به لوله‌ی آب زده بود. اگر دوباره دو ضربه‌ی دیگر می‌زد یعنی این که طرف خریدار است؛ اگر سه ضربه می‌زد، یعنی این که مأمور اداره‌ی مالیات است و چهار ضربه، نشانه‌ی پلیس بود.

دو ضربه لوله را به لرزش واداشت. ساعت یازده و نیم رفت تا در را به روی قدم‌های سنگین و آهسته‌ی توی پله‌ها باز کند.

— اسلاومیر! چه عجب!

غول پیکر، چاق، قالب‌گرفته‌شده توی چربی، فروشنده‌ی هنری اسلاومیر بی آن که به ساعت یازده و نیم جواب دهد عرق از پیشانی‌اش پاک می‌کرد، عادت کرده بود همسران هنرمندان را نادیده بگیرد، چه از این بابت که خیلی مواقع به‌سرعت عوض می‌شدند و او نام‌هایشان را با هم قاطی می‌کرد، چه از این بابت که، اگر هم ماندنی بودند، هر بار از باب فقر بی‌معنای شوهرانشان یقه‌ی او را می‌چسبیدند.

— آدولف باید نجاتم بدهی، مشتری‌یی دارم که شیفته‌ی توست.

— خب؟ تابلوهایم را بهش بفروش.

— شیفته‌ی توست!

— چیه، خیلی برات عجیبه؟ بهش گران بفروش!

— بله، بی تردید، ولی می‌خواهد تو را ملاقات کند.

چهره‌ی آدولف درهم رفت، چرا که نسبت به خریداران کارهای خودش احساسی دوگانه داشت: از سویی سپاس‌گزارشان بود که کارش را پسندیده‌اند، از سویی دیگر از آن‌ها آزرده بود که کارهایی را که دوست می‌داشت آن‌ها را هرچه بیش‌تر نزد خود حفظ کند به قیمت‌هایی چنین نازل می‌برند.

— آه آدولف. دوباره شروع نکن. دیگر برایم ادای مادرزن‌ها را درنیار.

اسلاومیر این اصطلاح را برای نقاش‌هایی به کار می‌برد که در تابلوهایشان دخترشان را می‌دیدند که دامادشان از آن‌ها ربوده است.

ساعت یازده و نیم با نزدیک‌تر آوردن صندلی‌یی گفت:

— بفرمایین، بنشینین آقای اسلاومیر که هجده‌ماهه هنوز اسم منو یاد نگرفته‌ین.

اسلاومیر با تعجب نگاهش کرد، گویی از این که بلد است حرف بزند متعجب است، سپس روی تنها صندلی آتلیه ولو شد.

ساعت یازده و نیم هرهر زد زیر خنده:

— این سلاو حرف نداره، یک هفته موقرمزه و یک هفته طاس، یک هفته سیبل‌اویزونه و یک هفته تهریش داره. عجب قدرت تخیلی در پشم و پیلی. یک‌پا هنرمندِ پشمی! بابا ایوالله، نکنه شما با یک سلمونی ازدواج کردین...

اسلاومیر، بر اساس همان بازی همیشه‌گی، به روی خودش نیاورد و انگار چیزی نشنیده باشد. رو به آدولف کرد.

— از آن سر تا این سر پاریس آمده‌ام، مشتری منتظرم است، زود باش.

منظورش از «آن سر تا این سر پاریس» فقط «هشتصد متر» بود، اما با توجه به هیکل تنومند او همین هشتصد متر برایش راهی طولانی بود.

— نه من همین‌جا می‌مانم، دارم کار می‌کنم، هرکسی کار خودش.

— التماس می‌کنم...

— نه من نقاشی می‌کنم، تو می‌فروشی.

— خواهش می‌کنم!

— نه ...

نبردی بنیادی میان دو مرد در جریان بود: آدولف با امتناعش داشت به اسلاومیر می‌گفت که او نقاش خوبی است و اسلاومیر گالری دار بدی است.

ساعت یازده و نیم پرید وسط مباحثه‌شان:

— باشه برو بوش من. خودت می‌دونی که سلاو از اون فروشنده‌هایی‌ئه که پیش از فروختن بلده بخره.

هر دو مرد با شنیدن این جمله ساکت شدند. حق با ساعت یازده و نیم بود. اسلاومیر شامه‌یی قوی داشت، خوش سلیقه، صبور و **جسور**، همیشه توانسته بود نقاش‌های آینده‌دار را تشخیص دهد و درست زمانی که هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌خواست با قراردادی زیر چتر حمایت خود بگیردشان، بعد هم به فقر و بیچاره‌گی دچارشان کند، از بس که با مشتری‌های بالقوه بد برخورد می‌کرد، **چرا** که معتقد بود تابلو خودش به اندازه‌ی کافی گویاست و نیازی به توضیح نیست. بسیاری از نقاشان بعد از جداشدن از او مشهور و ثروتمند شده بودند، که باز هم تأییدی بود بر شامه‌ی قوی و درعین حال بی‌عرضه‌گی تجاری‌اش.

آدولف گفت:

— باشه، می‌روم لباس بپوشم.

ساعت یازده و نیم خنده‌کنان گفت:

— زیاد تروتمیز نباشه، به‌خصوص زیاد تروتمیز نباشه، یادت نره که تو نقاشی نفرین شده‌ای.

به سمت اجاق رفت تا قهوه‌یی به اسلاومیر تعارف کند، ولی پیش از این که برگردد این یکی خوابش برده بود.

— جدی عجب بدبختی‌یی‌ئه. این ساعت! شرم‌آور! درست مَث یک گاو در حال نشخوار می‌خوابه.

فروشنده‌ی تابلوها برای چرت‌زدن‌های دائمی‌اش زبانزد بود. حتا برخی تعریف می‌کردند که پیش آمده وسط مجادله‌ی مشکلی با ممیز مالیاتی‌اش خوابش ببرد.

— تازه تو دهنش حباب هم می‌سازه!

آب دهانش با هر نفسی که می کشید از لب پایینی اش آویزان می شد، و به نظر می آمد می خواهد به شکل حباب از دهانش خارج شود.

— این خودش یک پا پدیده است. باید بردش توی سیرک درست بعد از فیل ها گذاشت برای بچه ها که ترس شون بریزه.

آدولف گفت:

— من حاضرم.

اسلاومیر چشم باز کرد، کمی از شرم سرخ شد و نگاهی به اطرافش کرد تا ببیند کجاست.

ساعت یازده و نیم به آرامی به او گفت:

— به زمین برگستی، تپُل من. شدی زن صدوچهاردهم سلطان علی بابا. آخه او تنها کسی نه که می تونه غذای تو رو تأمین کنه.

رو کرد به آدولف:

— جدی، یک چیز این قدری چی باید بخوره!

اسلاومیر گر و بی تفاوت از جا برخاست، بازوی آدولف را کشید و با خود برد و **خارج شد.**

ساعت یازده و نیم تا روی پاگرد پله ها دنبالشان رفت.

— آقای اسلاومیر هروقت دوست داشتن باز هم تشریف بیارین. با هم خیلی خوش می گذره. این دفعه **پستونام** رو بهتون نشون دادم، دفعه ی آینده لمبر چپم را نشونتون می دم.

اسلاومیر که با قدم های سناتوری از پله ها پایین می رفت رو به آدولف کرد و گفت:

— راست می گه؟ جلوی من نُخت شد؟

— آره، ولی خب که چی؟ تو خواب بودی.

سلاو با حالتی شوکه گفت:

— به هر حال! دیگه نمی شه با خیال راحت چند دقیقه چشم روی هم گذاشت. اگر مادر بیچاره ام خبردار می شد...

آزرده، گویی به او تجاوز شده باشد، با دستمال مرطوبش پیشانی خیس از عرقش را

مالید.

به زحمت هشت صد متر فاصله‌ی تا گالری را طی کردند، اسلاؤمیر چندین بار مجبور به توقف شد تا نفسی تازه کند. در آن جا مردی منتظرشان بود.

اسلاؤمیر در حالتی شبیه به صرع زده‌ها گفت:

— بفرما، معرفی می‌کنم، آدولف — ه.

و بعد توی مبلش افتاد و به همان سرعت هم خوابش برد.

چشمان سبز، موهای بلند افتاده روی یک شانه، کله‌یی مکعبی، بینی باریک و بلند، خوش تیپ، از آن نوعی که گویی هیکلی پرداخته شده است، مرد با قدرتی جذب‌کننده به آدولف خیره شده بود. نقاش با خود اندیشید که او می‌بایست ساحر باشد.

— به شما تبریک می‌گویم آقا، شما یکی از ما هستید.

آدولف تصور کرد شاید یکی از پیچیده‌گی‌های زبان فرانسه باعث شده که نفهمیده باشد، پرسید:

— بیخشید؟

— شما یکی از ما هستید. شما یکی از بزرگانید. این منطق رها از هر خردگرایی، این خیال‌پردازی بلهوسانه‌ی گوش‌به‌فرمان تمایلات متضاد، این بریده‌گی در گفتار هرچند که شما آن را با تصاویر هرچه کلاسیک‌تر بیان می‌کنید، این مدرنیته‌ی جسور، این ترکیب آکادمیسم و گسیخته‌گی خشن که آوانگارد است. کوتاه سخن، من شما را یکی از خودمان می‌شناسم.

آدولف متحیر، احساس می‌کرد این چشمان سبز هیپنوتیزم‌ش کرده‌اند. مرتاض — هنوز هیچی نشده نامی به او داده بود — در خود تشعشعی نحس داشت که به لرزش‌اش وامی‌داشت، چیزی میان کاریزمای منجی‌وار و جذابیتی شهوانی به او دست می‌داد. به نظر می‌رسید نگاه از دنیای اسرارآمیز دیگری است. درحالی که لب پایین‌اش، که به شکلی افراطی بزرگ و ضخیم بود، نشان از حساسیتی شدید داشت. مرتاض بدون این که خطی بر چهره‌اش بیافتد لبخندی زد. مثل این که از نیرویی درونی بهره برده باشد، درست مثل زنی که در فکر زیبایی‌اش است.

آدولف من من کنان گفت:

— عذر می‌خواهم، اسلاومیر چند لحظه قبل اسم شما را خیلی بد تلفظ کرد و متأسفانه متوجه ...

مرتاض گفت:

— من آندره برتون هستم، رهبر جنبش سوررئالیست. شما را با خودم می‌برم.

* * *

— نامه برای شما، آقای هیتلر.

— گل برای شما، آقای هیتلر.

— یک سبد میوه برای شما، آقای هیتلر.

— یک خانم و یک روزنامه‌نگار در کابین ملاقات هستند که می‌خواهند ملاقاتی با شما داشته باشند، آقای هیتلر.

— کتاب‌هایی که سفارش داده بودید را برایمان آوردند، آقای هیتلر؛ کتاب‌دار خودش برایتان می‌آورد.

سراسر روز نگهبانان می‌آمدند و با احترام در سلول را به صدا درمی‌آوردند. دیگر کسی نمی‌دانست کادوها و ساک‌های پُر از نامه‌های ستایش‌آمیز را کجا جا بدهد. تا آن زمان هرگز این‌همه ملاقاتی نداشتند. کارکنان زندان لاندسبرگ به‌طور مخفیانه ته دل خوش حال هم بودند که مسئول مراقبت از میهمانی چنین مورد توجه هستند، مرکز جذب محافل سطح بالا؛ برخی حتا این احساس سکرآور را داشتند که از چند ماه پیش تاکنون در هتلی درجه‌اول سرویس می‌دهند، و نه در زندان.

ستاره‌ی قبلی، آرکو، قاتل آیسنر نخست‌وزیر باواریا را جابه‌جا کرده بودند تا سلول بزرگ و دلباز شماره ۷، سلولی که از همه‌ی سلول‌های دیگر بهتر مبله شده بود، و تنها سلولی که چشم‌اندازی چنان زیبا روی مناظر طبیعی داشت را در اختیار هیتلر بگذارند. او در رب‌دوشامبری اعیانی سفید و یا شورتی سنتی از پوست، اجازه‌ی دعوت از دیگر زندانیان را داشت، مثلاً رودلف هس که در آن‌جا به او پیوسته بود.

هیتلر بعد از دوره‌ی سکوت که از نکشتن خودش پشیمان بود، به زنده‌گی بازگشت.

اولین خبر شادی آور این بود که شانزده نازی در جریان کودتا کشته شده‌اند: او پیش خود نتیجه گرفت که مشیت، بر روال همیشه‌گی، حفاظت از او بوده است. خبر خوش دوم، خبر مرگ لنین در ژانویه‌ی همان سال بود؛ نه تنها از مرگ این جهودِ بلشویک غرق شادی شد، بلکه آن را چون پیامی زیرکانه از جانب سرنوشت دریافت نمود تلقی کرد. می‌دانست که موانع را از مقابلش کنار می‌زند و با این تکرار نقش‌ها، مجدداً بر جایگاه او در پیشاپیش همه تأیید می‌کند، به همان ترتیبی که فردریک کیپر را با مرگ تزارین روس، الیزابت، نجات داد. سومین خبر خوش دادگاهش بود: هیتلر در آن‌جا ساعت‌ها حرف زد و با پنج سال محکومیت خلاصی یافت، که اگر به چهار پلیس کشته‌شده، میلیاردها مارک غارت‌شده، ویرانی ساختمان مونسرنپُست^۱ گروگان‌گیری مردان سیاسی و مشاوران محلی ترتیب اثر می‌دادند، به نظر مضحک می‌رسید، مجازاتی که باز هم به دلیل خوش‌رفتاری در زندان کوتاه‌تر می‌شد.

در مونیخ دیگر هیچ کجا صحبتی از هیتلر نبود، دیگر نشان صلیب شکسته نه در کوچه و خیابان، و نه در گردهم‌آیی‌های سیاسی دیده نمی‌شد؛ برخی حتا به خود جرأت می‌دادند گمان برند که هیتلر و حزب ناسیونال‌سوسیالیست‌اش یک بار برای همیشه از صحنه‌ی روزگار حذف شده‌اند. ولی در لاندسبرگ، در سلول شماره‌ی ۷، چیز دیگری در جریان بود: هیتلر در کار پایان‌بخشیدن به آفرینش هیتلر بود.

ذهنش همواره به تصویر عروسک پوشالی بارانی‌به‌تنی برمی‌گشت که از تپانچه‌ی خودش در آینه‌ی کدر از کروم قدیمی می‌ترسید. پیوسته می‌کوشید این خاطره را بزدايد و درعوض هیتلری نوین بسازد که به او افتخار کند، هیتلری شکست‌ناپذیر، هیتلری که بی‌هیچ‌گونه نرمشی در تلاش‌اش برای دستیابی به قدرت موفق خواهد شد.

۱- **Munchener Post**، روزنامه‌ی کم‌تیراژی که از ابتدای عروج نازیسم و حزب ناسیونال سوسیالیست به افشای این جریان و رهبر آن، هیتلر، پرداخت. در جریان کودتای آبخوفروشی دفتر این روزنامه مورد تهاجم واحدهای SA قرار گرفت و به آتش کشیده شد. با وجود این تهاجم، روزنامه به کار افشای نازیسم ادامه داد، تا سال ۱۹۳۳ که با تصرف قدرت از جانب حزب نازی، انتشار آن ممنوع شد. - م.

دیگران به فاصله‌ی کوتاهی این کودتای ناموفق را فراموش می‌کنند و هیچ درسی هم از آن نخواهند گرفت. هیتلر، اما، از آن درس‌های بسیاری خواهد گرفت. فقط خودش. پیش از هرچیز تصمیم گرفت حوصله و صبر بیاموزد. آیا تلاشی خشن‌تر از وادار کردن خود به مدارا و حوصله برای فردی بی‌صبر و عجول تصویرپذیر بود؟ با سامان دادن به افکارش به این امر موفق شد: اگر قصد تصرف قدرت را دارد، این هدف می‌بایست تنها چیزی باشد که زمان را برایش نظم می‌دهد. همه‌ی زمانی را که برای رسیدن به مقصود بلندپروازانه‌اش نیاز دارد بی‌چون‌وچرا می‌پذیرد.

سپس از راه‌های قانونی به قدرت خواهد رسید. از آن‌جا که تهییج‌گری درجه اول است، به مبارزات انتخاباتی قدم خواهد نهاد و آرا را به خود اختصاص خواهد داد. دشمنانش از این سورپریز حسابی شوکه خواهند شد.

و دیگر این که مشغول نوشتن زنده‌گی و عقایدش بود، و یا بهتر است گفته شود دیکته‌کردن، چرا که الهامات سبعانه‌یی که در هنگام سخن‌گفتن داشت، زمانی که در مقابل صفحه‌یی کاغذ تنها می‌ماند، از ریشه می‌خشکید. کتاب را نبرد من نامیده بود و آن‌جا و در اوج لذت متوجه می‌شد راهی که تا آن زمان طی کرده تا چه میزان هم‌آهنگ بوده است و چه‌گونه این راه او را به جایگاه مرد بزرگی که آلمان در انتظار اوست رهنمون می‌شود. تا حدی که خودش نیز متعجب می‌شد.

«بر پایه‌ی سرنوشتی مبارک و میمون در براونو ام این^۱ زاده شدم؛ روستایی در مرز این دو سرزمین آلمانی که به نظر می‌رسد وحدت نوین آنان اصلی‌ترین وظیفه‌ی زنده‌گی ماست، حال به هر وسیله‌ی ممکن». از این که زنده‌گی‌اش یک‌باره شکلی اسطوره‌یی گرفته و از این که اولین روز حیاتش را با اتحاد و یکی‌شدن مجدد اتریش و آلمان گره بزند غرق شوق بود. درواقع، هستی خود را نه چنان که بود، بلکه آن‌طور که لازم است باشد بازگو می‌کرد. از مخفی‌کردن نکاتی که با زنده‌گی رهبر آینده‌ی آلمان خوانایی نخواهد داشت و اضافه‌کردن چیزهایی که لازم است، هیچ ابایی به خود راه نمی‌داد. به‌این ترتیب او در امتحاناتش مردود نشده بود، آن‌ها را نیمه‌کاره رها کرده بود، چرا که

احساس کرده بود وظایف خطیرتری به عهده دارد. در مورد خشونت پدرش سکوت اختیار کرد، تنها به مخالفت او با ذائقه‌ی هنری‌اش اشاره کرد، فقط برای تأکید بر نیروی اراده‌ی رهبر حتا در زمان کودکی. سال‌های طولانی زنده‌گی‌اش در پناهگاه‌ها و خوابگاه‌های فقرا را به زنده‌گی هنری و **زندگی دانشجویی** تغییر شکل داد. شکستش در نقاشی را به این امر ارتباط داد که در اصل **آرشیستیکت** بوده است. تاریخ‌هایی را که می‌توانست نشان دهد که کوشیده از خدمت سربازی فرار کند تغییر داد. ضدیت‌اش با یهودیان را که در سال‌های اخیر در پیش گرفته بود، به سال‌های خیلی دور جوانی‌اش ارجاع داد و طبیعتاً یک‌جا در کلیتی خودآگاهی روشنفکرانه‌یی به خود نسبت داد که گمان می‌برد امروز از آن بهره‌مند است. نابغه‌یی سیاسی. پیکری از گرانیات بر پا می‌کرد. اصرار داشت نشان دهد که تغییری نکرده است. اگر می‌توانست سبیلی هم برای خود در همان موقعی که در گهواره بود می‌کشید.

در فصول دیگر کمتر به زنده‌گی‌نامه پرداخت و به عقایدش دقت بیش‌تری داد. رودولف هس، دبیر و منشی وفادارش، کمکش می‌کرد. حتا بعضی وقت‌ها با واکنش‌های دانشگاهی‌اش عرصه را بر او تنگ می‌کرد.

— ای بابا هس، خواهش می‌کنم دست از سر من بردارید با آن منابعتان! مگر چه‌قدر اهمیت دارد که این عقاید از کجا ریشه می‌گیرند!! عقاید به دو دسته‌اند، خوب یا بد، همین. من چه می‌دانم که این مبحث نژاد را از چمبرلن گرفته‌ام یا از گو...، اسمش چی بود؟

— گوینو.

— از گوینو یا از ...

— بولش.

— ... یا از بولش. به هر صورت من اصلاً اسم افراد یادم نمی‌ماند. تازه عقاید به کسی تعلق ندارند. یا بهتر بگوییم، چرا، آن‌ها متعلق به کسی هستند که آن‌ها را معرفی می‌کند، با طرح آن‌ها حیاتشان می‌بخشد و مایه‌ی ارتباطشان می‌شود. و خب در این شرایط من هستم که این کار را می‌کنم. آدولف هیتلر.

در این دوران استراحت اجباری، که به‌طعن نام آن را «دوره‌ی کارآموزی دانشگاهی به

خرج حکومت» نهاده بود، بالاخره وقت کافی برای مرتبط کردن مجموعه‌ی اشارات پراکنده یافت.

— می‌بینید هس، تصور می‌کنم که همه‌ی نهاد انسان را با زیر نظر گرفتن سگ‌ها فهمیده‌ام. نمی‌توان خصوصیات نژاد لوریه یا مثلاً کانیش را به کارلن^۱ داد. تربیت هیچ تأثیری ندارد. سرعت لوریه یا ادراک کانیش ذاتی نژادشان است. ملت آلمان تنها به یک حالت می‌تواند دوباره بر پا خیزد، آن هم در حالتی که دوباره تربیت شود، با مینا گزیدن اصالت و نژاد. این امر برنامه‌یی دوگانه در مقابلمان می‌گذارد: نظارت بر تولید مثل نژادهای آمیخته، از میان برداشتن هر عنصر خارجی بی آن که در دام سانتی‌مانتالیسم خطرناک گرفتار شویم. نمی‌بایست موجودات بینوا، ناتوان و معلول یا عقب‌افتاده را در هر صورتی حفظ و نگهداری کرد. همین‌هایی هم که فعلاً موجودند را می‌بایست هرچه سریع‌تر عقیم کرد. آن‌هایی که به دنیا می‌آیند را حتا پیش از این که پدر و مادر آن‌ها را ببینند، باید از میان برداشت و نابود کرد. این است پیشرفت واقعی پزشکی: نیروی واقعی تمیز میان نیروی زنده‌گی و ضعف‌های عقب‌افتاده‌گی، و نه این سماجت و سرسختی در زنده‌گی بخشیدن به کسانی که مایه‌ی ضعف مردم خواهند بود. پزشکی انسانی، این خواهد بود. بخش دوم برنامه: **خلاصی از شر جهودهاست.**

— چه‌گونه؟

— پیش از هر چیزی می‌بایست در جایی مجتمع‌شان کرد تا از تداوم فساد خونی‌مان پیش‌گیری کنیم. به جز این، می‌بایست همه‌ی عناصری را که به بیماری مرگباری مبتلایند، هرچه باشد، با هم یک‌جا جمع‌آوری کرد، برای این که افراد سالم را مبتلا نکنند؛ می‌بایست به‌سرعت مبتلایان به سفلیس و سل را یک‌جا جمع‌آوری کرد. من معتقدم در منزوی کردن این‌ها رحم و شفقت را باید کنار گذاشت.

— جمع کردن جهودها. بعد چی؟

— از سرزمین آلمان اخراجشان کرد.

— بعد چی؟

◇ سهم دیگری

— می‌دانم که به نظر افراطی می‌آیم ولی می‌بایست بهداشت را رعایت کرد. اگر در ابتدا یا همان موقع جنگ فقط یک دفعه ده یا پانزده هزارتایی از این جهودهای **فسادآور** را **گذاشته بودیم** زیر همان گاز مسمومی که ما **بعدها در خندق‌ها مجبور به تنفس اش شدیم**، میلیون‌ها دلاور آلمانی سرشار از انرژی برای آلمان را نجات داده بودیم.

— منظورتان این است که...

— فعلاً در مورد راه‌حلی سرزمینی صحبت می‌کنیم. اخراج. همین بس است.

— ولی درعین حال شما می‌گویید که آلمان می‌بایست گسترش بیابد.

— بله، ما به فضای حیاتی نیاز داریم!

اصطلاح «فضای حیاتی» در دوران دربندبودن به ذهنش رسیده بود، یقیناً در اثر سستی حاصل از **دربندبودن**، و همین‌طور بی‌تردید برای این که آلمان را با خودش تعریف می‌کرد.

— ما می‌بایست به‌فوریت استدلال‌ات جهودها را از آن خود کنیم و آن را به خودمان **تعمیم** دهیم. مردمان برگزیده ما هستیم. نژاد آریایی ماییم. دو **خلق** برگزیده نمی‌تواند وجود داشته باشد. و اگر دو تا هم وجود داشته باشد، به این معنی است که یکی از آن‌ها برگزیده‌ی خداست و دیگری گزیده‌شده از سوی شیطان. جهود ریشخند انسانیت است، فاصله‌ی جهود از ما به همان میزانی است که ما از نژاد حیوانی دور هستیم. موجودی است عجیب که ظاهری طبیعی دارد، موجودی خارج از ساختار طبیعی.

— با این همه، تعیین این که آریایی دقیقاً چیست، کار آسانی نیست. مثلاً در همین آلمان تا حالا این‌قدر آمیزش بوده مثلاً شما، یا من، ما...

— اهمیتی ندارد. آن‌چه مهم است، این است که دشمن را **تعیین کنید**. و در این مورد، روشن است: جهود. خب آلمان، تنها ملت برگزیده، باید سرزمین‌هایش را گسترش دهد. این الزامی است. ما جنگ خواهیم کرد، زیرا روشن است که شمشیر به دنبال خیش و گاوآهن می‌آید. جنگ یکی از حقوق اساسی مردم است، حق تغذیه‌ی فرزندان‌اش. دو سرزمین به نظرم میدان در اختیار ما می‌گذارند، مواد اولیه و بازاری پُر سود برای آلمان: ایالات متحده و اتحاد شوروی. ما از شرق شروع می‌کنیم چرا که در ابتدا و پیش از حمله به غرب به انبار اروپایی بزرگی نیاز داریم.

— با شکوه است. ولی وقتی آلمان به دنیا چیره شود، با جهودها چه می‌کنیم؟

— خواهیم دید هس، خواهیم دید.

— شکوهمند است!

هیتر بعد از این دوره‌ی طولانی کار، خوابش نمی‌برد. جسارت اندیشه‌هایش انرژی‌اش را تخلیه می‌کرد. جملات هم‌چنان ادامه می‌یافتند و در ذهنش شکل می‌گرفتند و کم نبودند مواقعی که برمی‌خاست و خود را رها می‌کرد و سخن‌رانی می‌کرد درحالی‌که سحر فرا می‌رسید.

با خیره‌شدن به آفتاب زردرنگ و بی‌رمق که اندک‌اندک خروس‌ها را بیدار می‌کرد، با خود زمزمه می‌کرد:

— روح من تصرف شده، افکاری که در ذهن من می‌گذرند، پیوسته از خودم فرا می‌روند. رسالتم زمانی برای استراحت باقی نمی‌گذارد. بله، حقیقتاً روح من تصرف شده. تصرف‌شده با دغدغه‌ی خیر. حتا لحظه‌یی هم به ذهنش گذر نمی‌کرد که تصرف‌شده‌ی شر باشد.

روز ۲۰ دسامبر ۱۹۲۴، رئیس زندان شخصاً آزادی **مشروطش** را به او اعلام کرد، درحالی‌که هنوز چهار سال از دوران محکومیتش باقی مانده بود. با خود اندیشید:

«به این زودی؟ حیف! چیزی نمانده بود کتابم را تمام کنم.»

* * *

— بی‌کلاه، یعنی کون‌لخت، یعنی بی‌آبرو! منظورتون همینه؟

ساعت یازده و نیم سرِ گارسون کافه فریاد می‌کشید. پسرک وحشت‌زده، تراس کافه را ترک کرد و به سالن پناه برد.

آدولف و نیومن به خشمی که دخترک را از جا پرانده بود، می‌خندیدند.

— این دیگه غیرقابل‌تحمله! حاضر نیستن به من سرویس بدن چون کلاه سرم نیست! با من مَث یک زن سبک رفتار می‌کنن، چون موهام پیداست! این احمق‌ها چی فکر

می‌کنن؟ که یک کیبی روی سر بیش‌تر از یک صلیب اخلاق آدم‌ها را درست می‌کنه؟ که یک کلاه شاپوی گنده‌ی زنانه لای پاهاشان را هم می‌بنده؟ کم نیستن ج...ه‌های همه‌کاره که همیشه هم پَر روی سرشون دارن، اگر دلش می‌خواد می‌تونم خیلی‌ها را براش اسم ببرم. یک لیست! فکر کنم اگر شامبری فرزت منو بیاره، یک‌جا بیاشم توی صورتش! کاسه‌بشقابی! لیمونادفروش! نونش رو با مسموم کردن مردم بی‌چاره با اون الکل ناخالص و بدلی‌ش درمی‌آره، تازه، می‌خواد به دیگران درس هم بده؟ عجب رویی دارن ها...

برای ساعت یازده و نیم خشم نیز به نوعی نشانه‌ی خوش‌خلقی بود. با فحش و بدویراه‌گفتن و فضای خشم‌آگین آفریدن، شادی حضورش را بیان می‌کرد، شوق زنده‌گی، میلش به استفاده از همه‌ی آن‌چه در اختیار داشت و خالی‌نگذاشتن لحظه‌یی از حیاتش.

— بفرمایید خانم، دو پاستیس^۱ و یک شامبری فرزت.

گارسون رنگ‌پریده و هراسان از دادوهواری تازه، لیوان‌ها را روی میز گذاشت. ولی ساعت یازده و نیم دیگر ذهنش پیش او نبود و موضوع دیگری سرش را گرم کرده بود.

— بیاین با هم بریم این فال‌گیر رو ببینیم. می‌گن عالیه.
نیومن گفت:

— نه، مرسی، پول زیادی ندارم که توی جوی آب بریزم.

— باورش نداری؟

— من فقط به تصادف میان قطعات ماده باور دارم، من ماتریالیستم. اصلاً نمی‌تونم باور کنم یک آدمی بیاید و بگوید از آینده خبر دارد.

— ولی خیلی تعریفش رو شنیده‌م.

— طبیعی است، قربانیان شادان از قربانی شدن، به هم‌دیگر نشانی‌ها را می‌دهند.

— آه که چه قدر شماها ملال‌آورین. شما بلشویک‌ها. به نظرت این‌طور نیست آدولف، که این کمونیست‌های مَث نیومن فاجعه‌اند، درست مَث کشیش‌ها، فقط رداهاشون

۱- Pastis نوشابه‌ی الکلی پُرطرفدار، به‌ویژه در جنوب فرانسه - م.

سرخه، نه؟ به جای این که بوی شمع سوخته بدن، بوگندِ داسِ زنگ‌زده می‌دن. واقعاً، خیلی هم بهتر نیس.

آدولف به‌نرمی گفت:

— یازده، تو باید احترام نیومن را نگه داری.

— من که احترامش رو دارم. احترامش رو دارم چون که خوش‌تیپه، هرچند که فاجعه‌اس. احترامش رو دارم، چون که دوست توئه، هرچند که پول‌های تو را به جیب می‌زنه. احترامش رو دارم چون که دوست منه، هرچند که سر هیچی با هم توافق نداریم. خبردار، رفیق نیومن، من تموم وجودم احترامه، ولی درهرحال سر قرارم میرم. سلامی نظامی به نیومن داد، دو مرد را در ترانس کافه تنها گذاشت و به حیاط محلی که مرد فال‌گیر مشتری‌ها را می‌پذیرفت، پا گذاشت.

در اتاقکی فسقلی که میان دو ساختمان و مخزن جمع‌آوری زباله‌ها واقع شده بود، مرد کنار تخت‌خوابی با چهار آجر به عنوان پایه، مراجعه‌کننده‌ها را می‌پذیرفت. کیفی مملو از دست‌نویس کنار دستش، دو صندلی لق دور یک میز زهوار دررفته، و این‌همه زیر نگاه مسیح‌گچی رنگ‌آمیزی‌شده روی دیوار. جمجمه‌یی کوچک و گرد داشت که درست مثل حباب کریستالش می‌درخشید، تنها دوشنبه‌ها مراجعان را می‌پذیرفت و خود را شاعر معرفی می‌کرد که البته کسی جدی‌اش نگرفته بود.

ساعت یازده و نیم گفت:

— روز بخیر مسیو ژاکوب.

فال‌گیر کوچولو جواب داد:

— من را مکس صدا کنید.

و در را به روی خود بستند تا از آینده حرف بزنند.

آدولف و نیومن ولو شده جلوی آفتاب، سرحال از پاستیس به **دختران** پاریسی در حال عبور نگاه می‌کردند.

نیومن گفت:

— می‌خواهم به مسکو بروم.

— می‌دانستم.

— برای کار در خانه‌ی خلق دعوت شده‌ام. سه ماه می‌مانم.

— می‌روی که نقاشی کنی؟

— نمی‌دانم.

— نیومن، می‌توانم به‌خوبی درک کنم که می‌خواهی به سیاست پردازی، ولی خیلی

حیف خواهد بود اگر این باعث شود که نقاشی را رها کنی.

— نقاشی بی من هم می‌تواند ادامه دهد.

— بله، ولی تو چی؟ تو می‌توانی بدون نقاشی ادامه بدهی؟

نیومن با سکوتی متفکرانه پاسخ داد.

آدولف اصرار کرد:

— تو پُراستعدادی. تو مسئول این استعدادی. باید به کارش بگیری.

نیومن آشکار و به شکل زنده‌یی دهن دره کرد.

— در دنیایی که باید بنا کنیم، نمی‌دانم نقاشی چه دردی را دوا می‌کند. مردم بی‌کارند و

گرسنه و تو به فکر نقاشی‌ای.

— بله، من گرسنه‌ام، هیچ‌کس هم دنبال کار من نیست و با این حال من به نقاشی فکر

می‌کنم. و آرزو می‌کنم که پول دارها، یا به قول تو سرمایه‌دارهای کثیف، بهره‌کشان،

شیفته‌ی کارهایم بشوند. بله.

نیومن گفت:

— این دیگر زمانش گذشته، من دیگر این حرف‌ها را قبول ندارم.

— جنگ زنده‌گی **مان** را از ما گرفت، همین کافی نبود؟ حالا می‌خواهی سیاست یک بار

دیگر آن را از تو بدزدد؟

— نه آدولف، تو اصلاً از جنگ هیچ نفهمیدی. تو قصابی‌یی دیدی که استعداد برنشتین

را از میان بُرد و مال تو را به تأخیر انداخت. مانعی شخصی. من در آن شرارتی سیاسی

دیدم. این جنگ را به وطن بده کار بودیم که از ما می‌خواست بمیریم. که چی گیرمان

بیاید؟ هیچ. خب این وطن یعنی چی؟ آلمانی، فرانسوی، بلژیکی یا سوئدی؟ هیچ. بفرما،

این است آنچه که من از این جنگ دستگیرم شد: می‌بایست حکومت را به ملت سپرد.

آن هم نه هر حکومتی. حکومتی که ضامن خوش‌بختی، رفاه و برابری همه باشد.

— دوباره این آش کمونیستی‌ات را توی ظرف من نکش، می‌شناسمش نیومن جان، تا حالا صد دفعه این حرف‌ها را شنیدم.

— تو حرف‌هایم را می‌شنوی ولی توجه نمی‌کنی. کمونیسم...

— کمونیسم بیماری بعد از جنگ است، نیومن عزیز. شما می‌خواهید جامعه‌یی را که میلیون‌ها کشته و قربانی گرفته، تغییر دهید. ولی عوض این که از این جامعه کم‌تر بخواهید، باز هم هرچه بیش‌تر از آن می‌خواهید. او از شما خواست که بمیرید، حالا شما از او می‌خواهید که زنده‌گی کند، که زنده‌گی‌تان را تا جزئی‌ترین نکاتش برنامه‌ریزی کند. این جاست که به اعتقاد من شما بر خطا می‌روید. من دیگر زنده‌گی جمع‌یی بیش‌تر از این که دارم نمی‌خواهم، بلکه می‌خواهم کم‌تر شود. پس از این جنگ دیگر نمی‌خواهم چیزی به اجتماع بدهم، می‌خواهم دست از سرم بردارد، من دیگر بدهی‌یی به آن ندارم.

— براوو! آنارشیسم راست! عجب پاسخ زیبایی! این چیزها نیست که دنیا را دگرگون خواهد کرد.

— ولی من نمی‌خواهم دنیا را دگرگون کنم، نیومن، من فقط می‌خواهم زنده‌گی خودم را با موفقیت پیش ببرم.

ساعت یازده و نیم آمد و کنارشان نشست و در سکوت لیوان خالی‌اش را به دهانش نزدیک کرد. آدولف متوجه شد چشمانش سرخ شده و دماغش ورم دارد.

— چی شده؟ گریه می‌کنی؟

— من؟

دخترک گویی تازه متوجه حضورشان شده باشد. لبخند گرمی به آدولف زد.

— نه. ولی خب، آره.

— این فال گیر احمق چیزی به تو گفته؟

— نه، ولی خب، آره.

— چیزی که اشکت را درآورده؟

— نه بابا. اصلاً ارتباطی به اون نداره. برای خاطر حساسیتم به سبزه‌ست. الان فصل

برگشت حساسیت منه.

آدولف با تردید گفت:

— نمی دانستم که به سبزه حساسیت داری.

— خب حالا دیگه می دونی. بفرما!

به هر حال آدولف دیگر فرصت سؤال پیچ کردن ساعت یازده و نیم را نداشت، چون می بایست در جلسه‌ی سورتالیست‌ها شرکت می کرد، سالن گاوو، جایی که قرار بود محاکمه‌ی آناتول فرانس برگزار شود.

زمانی که داشتند به سالن تئاتر نزدیک می شدند، مردان ساندویچی^۱ پیاده‌روها را بالا و پایین می رفتند و برگزاری محاکمه را اعلام می کردند.

عابرین شوکه یقه‌شان را می گرفتند.

— شما چه تان شده، آناتول فرانس مرده. برایش تشییع جنازه‌ی ملی برگزار کردند، چه گونه می خواهید برایش محاکمه برگزار کنید؟

— گناهِش چه بوده؟

— موضوعی ناموسی؟

— اثر کسی را دزدیده؟

— بابا دست از سر مرده‌ها بردارید. این دیگر رسوایی‌ست!

آدولف، نیومن و ساعت و یازده و نیم که می دیدند فضا حسابی متشنج است، از شوق دست‌هایشان را به هم می مالیدند.

ساعت یازده و نیم گفت:

— حسابی می خندیم.

تبلیغات‌چی‌های توی خیابان داد می زدند و اعلام می کردند که چارلی چاپلین، باستر کیتون و پرنس موناکو هم در جریان محاکمه حضور خواهند داشت. هیچ کدام از این‌ها آن جا نمی آمدند ولی کنج کاوان خوش‌باور باعجله وارد سالن می شدند.

شاعر جوانی فریاد می زد:

۱- افرادی که آفیش‌های تبلیغاتی را به سینه و پشت خود می آویزند و به قصد تبلیغ در پیاده‌روها راه می روند

— بشتایید، موهای آن‌هایی را که دیر برسند، از ته می‌تراشیم!
بسیاری از آن‌هایی که هنوز نتوانسته بودند تصمیم بگیرند، بالاخره این حرف‌ها را قورت می‌دادند و از سر نگرانی داخل می‌شدند.

روی صحنه تعدادی میز و صندلی طوری کنار هم گذاشته شده بود تا صحنه‌ی دادگاه را تداعی کند. مرتاض، آندره برتون نقش رئیس دادگاه را داشت. **مدعی‌العموم**: بنجامین پره، وکیل مدافع: لویی آراگون.

ساعت یازده و نیم به طرزی ستایش‌آمیز زمزمه کرد:

— مَث همیشه این آراگون از همه بهتر لباس پوشیده. اگر **نمی‌دونستم** که شاعره، فکر می‌کردم شاگردسلمونیه.

مرتاض رشته‌ی کلام را به دست گرفت:

— خانم‌ها و آقایان، متهم آناتول فرانس به‌رغم این که به دادگاه فرا خوانده شده بود، حتا به رأی دادگاه تمکین نکرده و در دادگاه حاضر نشده است. ایشان با عجله پاریس را داخل یک نعش کش ترک گفته، بدون این که حتا یک یادداشت در مورد مقصد و دلیل این سفر از خود بگذارد، آن هم از کسی که این‌همه عادت به نوشتن داشت.

خانمی در میان جمعیت با عصبانیت گفت:

— شرم‌آور است! این‌گونه از مرده‌ها صحبت کردن!

— خانم، آن موقع که زنده هم بود، مرده‌یی بیش نبود. بوی تعفن جنازه از او بلند بود. باید جای او یا جای شما می‌بودیم تا متوجه این امر نشویم.

خانم چتر آفتابی‌اش را به سمت صحنه گرفت و به طرزی عصبی پرخاش کرد، مردِ همراهش نیز با جوانانی که دوروبرشان بودند و به ریش‌شان می‌خندیدند، دست‌به‌یقه شد. درگیری‌هایی در گوشه‌وکنار سالن شروع شده بود.

ساعت یازده و نیم تأیید‌آمیز گفت:

— حسابی می‌خندیم.

مرتاض بر فراز همه‌ی هیاهویی که در سالن بود دوباره رشته‌ی کلام را به دست گرفت.

— پس متهم با عروسکی پارچه‌یی، که کاملاً پذیرفته که آناتول فرانس است، جایگزین می‌شود؛ چیزی که از نظر ما هم ایرادی ندارد چرا که یکی از اتهامات وارده در این

محکمه غصبِ هويت است. متهم، آناتول، به پا خيزيد.

عروسک تکان نخورد.

— شما متهميد که نام مردمی **نادان** را دزدیده‌اید که به حماقتِ عاشق شما بودن مبتلاست: فرانس^۱.

جوانی سوررئالیست فریاد زد:

— مرگ بر فرانس!

مرتاض در جواب فریاد زد:

— زنده باد فرانس و سیب‌زمینی سرخ‌شده.

آدولف فریاد زد:

— زنده باد آلمان و **خوراک** راسته‌ی گوساله.

ساعت یازده و نیم هم شورترش کرد:

— زنده باد عمه‌ام و خوراکِ گاو بورگوینی‌اش.

بانوی چترآفتابی به‌دست، فریاد زد:

— بابا ساکت‌شان کنید! شما هرچیز مقدس را به مسخره گرفته‌اید.

مرتاض که تا وقتی اوضاع حسابی به هم نمی‌ریخت دخالتی نمی‌کرد، نعره زد:

— خانم، **ما** برای همه‌ی چیزهایی که تمام مردم محترم می‌دارند، هیچ احترامی قائل نیستیم. استعداد و شخصیت آناتول فرانس مورد تأیید همه است، او به همان میزان که محبوب راست بود، از احترام و علاقه‌ی چپ هم برخوردار بود، از افتخار و اعتبار دیگر گندیده بود.

— آقا، من همیشه آناتول فرانس را ستایش کرده‌ام.

آراگون که گویی فراموش کرده بود نقش و کیلِ متهم را به عهده دارد، فریاد کشید:

— از نظر من ستایش‌گر آناتول فرانس فردی پست و عقب‌افتاده است.

مرد دیگری با ریش زیبای سفیدی روی چانه و لباسی سرمه‌یی به تن، هم‌چون تندر

۱-France، نام خانواده‌گی آناتول فرانس، همان نام کشور فرانسه است که در زبان فارسی های تانیث به آن اضافه شده است. - م.

غرید:

— بس کنید این مسخره‌بازی را. شماها فقط یک دسته ریزه‌آشغال‌های کثافت هستید و بس.

— بله آقا، این‌جا همه‌مان دسته‌ی کثافت‌ها هستیم، تنها فرقی‌مان این است که هم‌گنده آشغال‌های کثافت داریم و هم ریزه‌آشغال‌های کثافت، حالا شما انتخاب کنید، جزو کدام دسته‌اید؟

— از دسته‌ی حیثیت و آبرو!

— من می‌گویم گه بزند به این آبرو و حیثیت!

— شما بی‌شعوری بیش نیستی.

— بله آقا، من یک بی‌شعور محترم، قایمش هم نمی‌کنم و سعی هم نمی‌کنم از آسایشگاهی که زنده‌گی‌ام را در آن می‌گذرانم، فرار کنم. برعکس، آن را بررسی می‌کنم. آقای عزیز، اصلاً سورئالیسم همینه.

— اصلاً سورئالیسم شماها به من چه.

— آها، بالاخره یک جمله‌ی هوشمندانه.

ساعت یازده و نیم دوباره تکرار کرد.

— خیلی می‌خندیم.

مرد لباس سرمه‌یی ادامه داد.

— **حالا** که شماها اسم خودتان را هنرمند گذاشته‌اید، لااقل آن‌چه که بلدید انجام بدهید را به ما نشان دهید. به جای نابودسازی تولید کنید.

— نه، ما می‌خواهیم اول نابود کنیم. کلمات ما گلوله‌اند، جملات‌مان مسلسل، متون‌مان جوخه‌ی اعدام. هنرمند نوین معترض است، او نقاشی نمی‌کند، می‌جنگد. جارو کردن! لایروبی! رفتاری از نوع ماوراء الطبیعه است. ما به نیروی **بی‌محتوایی** ایمان داریم.

— دری‌وری!

— دادا! دادا! دادا دادا دادا!

به نشانه‌ی پیوسته‌گی، جوانان سورئالیست شروع به تکرار این ترجیع‌بند بی‌معنا کردند، درست مثل بچه‌های گروه گر کلیساها با ظرف آب مقدس در دست‌شان. طرف‌داران

◇ سهم دیگری

عقل سلیم دیگر می‌خواستند سالن را ترک کنند؛ دشنام‌شان دادند؛ چند مشت به طرف مقابل حواله شد و جلسه‌ی جمعی به سالن دعوای عمومی بدل شد. کیفی به سمت آدولف به پرواز درآمد و محکم به پیشانی نیومن خورد. خون روی صورتش پخش شد.

ساعت یازده و نیم دستمالی تمیز به سمت او گرفت و گفت:

— ادبیات برای امروز بسه، نه؟

نیومن جواب داد:

— درسته، به‌اندازه‌ی کافی تئوریزه شدیم.

هرسه شب‌وار از سالن بیرون زدند و وارد درمانگاهی در حوالی شانزه لیزه شدند، تا به مداوای نیومن بپردازند.

آدولف رو به نیومن کرد:

— برایم جالب است که دوستان جدید من توجهت را جلب کرده‌اند. این مباحث در مورد هنر می‌بایست قاعدتاً از نظر تو کاملاً عبث به نظر بیایند.

نیومن معذب گفت:

— برتون عضو حزب کمونیست است، بقیه‌ی سورتالیست‌ها هم همین‌طور.

آدولف که پشت‌سرهم با شگفتی‌های جدید آشنا می‌شد، با تعجب گفت:

— نه بابا؟

— بله، به نظر می‌آید که رابطه‌ی میان رهایی تخیل و رهایی طبقات تحت ستم وجود دارد.

آدولف، ناباورانه گفت:

— آه؟ خب تو حتماً برایم بیش‌تر توضیح خواهی داد.

ساعت یازده و نیم نتیجه گرفت:

— به‌هرحال سیر خندیدیم.

نیومن برای دیدار دوست دختری که در خانه‌اش مقیم شده بود، تنه‌ایشان گذاشت؛ از زمانی که ساعت یازده و نیم به زنده‌گی آدولف پا گذاشته بود، نیومن که کم‌تر به نقاشی و بیش‌تر به سیاست می‌پرداخت به خانه‌ی دوست دخترش نقل مکان کرده بود.

ساعت یازده و نیم و آدولف تصمیم گرفتند پیاده به خانه‌شان در مونپارناس برگردند.

— جدی یازده، تو این‌ها را جدی‌شان می‌گیری؟

— کی‌ها؟

— سوررئالیست‌ها.

— صبر کن بینم. مث این که باید یادت بیارم که خودت هم یکی از اونایی.

سوررئالیست در رشته‌ی نقاشی. به همراه ماکس ارنست^۱، شیریکو^۲، دالی^۳ و بقیه. تازه از

موقعی که این روشن شده، کمی بیش‌تر از سابق تابلو می‌فروشی.

— یازده دارم باهات جدی حرف می‌زنم. چی در موردشان فکر می‌کنی؟

— زنده‌ست، پُرسروصداست، جوونه.

— احمقانه است.

— بله، سیر هم می‌خندیم.

— همین برای تو کافی است: «سیر می‌خندیم»؟

به‌تندی این جمله را بیان کرد، صدایی پُر از خشونت. با گردش چهره و نگاه به ساعت

یازده و نیم متوجه شد که چشمانش پُر از اشک شده.

— بله، خندیدن برای من کافیه، برام مهمه.

دیگر نتوانست مانع هق‌هق‌اش شود.

— ساعت یازده و نیم، چی شده؟ تو حساسیت فصلی نداری. فال‌گیر چی به تو گفت؟

دختر چهره گرداند.

— اوه، همون چیزهایی رو گفت که خودم از قبل می‌دونستم. ولی برای تصدیقش هیچ

عجله‌یی ندارم.

— چی؟

^۱ Max Ernest نقاش آلمانی - فرانسوی (۱۹۷۶ - ۱۸۹۱) به نقاشی سورآلیستی گرایشی

شاعرانه بخشیدم.

^۲ Giorgio De Chirico نقاش ایتالیایی (۱۹۷۸ - ۱۸۸۸) م.

^۳ Salvador Dali نقاش اسپانیایی (۱۹۸۹ - ۱۹۰۴) پس از 1929 به عنوان عجیب‌ترین

نقاش تصاویر سورآلیستی در پاریس شناخته می‌شد. م

— که زیاد عمر نمی‌کنم. که سی‌ساله‌گی رو نخواهم دید.

— ول کن بابا، این‌ها چرت‌وپرتند. چه‌طور می‌توانی قبول کنی...

— اوه، از موقعی که خیلی بچه بودم اینو خودم می‌دونم. یک بوهمی از کف دستم خونده بود. بعد خودم تو فال ورق خوندم. مسیو ژاکوب هم اونو تو فال قهوه خوند.

— و من هم از نوک چکمه‌هام دارم می‌خوانم که می‌روم یک اردنگی حسایی در کون این مسیو ژاکوب می‌زنم!

ساعت یازده و نیم را در آغوش گرفت، مثل یک بچه از زمین بلندش کرد، صورتش را جلوی صورت خودش آورد. بینی‌هایشان را به هم مالیدند.

— دیگر نمی‌خواهم مغزت را با گفته‌های این ماجراپردازان بد پُر کنی. تو کاملاً سالمی و سال‌های خیلی خیلی خیلی زیادی زنده‌گی می‌کنی.

ساعت یازده و نیم با چشمانی گشاد مملو از امید پرسید:

— راست می‌گی؟

— راست می‌گم.

چهره‌ی ساعت یازده و نیم روشن شد.

آدولف اضافه کرد:

— و با هم پیر می‌شویم.

— راست می‌گی؟

— راست می‌گم.

ساعت یازده و نیم شانه‌های آدولف را در آغوش گرفت و با گریه خود را روی شانه‌هایش رها کرد، صورتش را به گردن او چسبانده و گویی باری سنگین از دوشش برداشته شده، زد زیر گریه.

— آه... که چه قدر خوش‌بختم... من احمق بودم... تو مطمئنم کردی... می‌دونم که حق با توئه.

لرزشی آدولف را فرا گرفت. هر چند که همین حالا با یقین از خوش‌بینی‌اش صحبت کرده بود، با همان میزان یقین و به شکلی توضیح ناپذیر احساس کرد مسیو ژاکوب خمیده‌قامت بی‌شک حق داشته است.

* * *

تنه‌ی درختی آهنگین. مرد به کُنده‌یی می‌مانست، با اندام ستبرش، رنگش، بی‌حرکتی‌اش، چهره‌ی بی‌حالتش؛ درعین حال شکافی عمیق و افقی وسط چهره‌اش داشت، درست مثل اثر زخمی ناشی از تبر، و از این شکاف آوازی مردانه که سالن تابستانی را پُر می‌کرد بیرون می‌ریخت.

— خدای بزرگ و صاحب همه‌ی توانایی‌ها، نظری به من بیانداز، همه‌ی نیرویی را که معجزه‌وار در من گردآورده‌ای همچنان حفظ کن. تو مرا پُر قدرت نمودی، تو متعالی‌ترین قدرت را در اختیارم نهادی، تو صفاتی شکوهمند به من عطا کردی: راه‌گشایی بر آن که می‌خزد، گرفتن دستِ آن که در فقر و نداری افتاده. **با توسل به** تو حقارت را به بزرگی، شکوه و عظمت تبدیل می‌کنم.

در ویلای بزرگ مشرف به آلپ، مهمانان در حالتی خلسه‌وار به خواننده‌ی واگنری گوش فرا داده بودند که دعای رینزی را می‌خواند. همه‌ی حاضران همان کنسرت خصوصی را دنبال می‌کردند، اما هریک چیزی خاص از آن می‌شنید. خانواده‌ی بخش‌تاین، صاحب‌خانه و سازنده‌ی بلندآوازه‌ی پیانو، نواهای پُرطنین آخرین مدل پیانویش را زیر نظر داشت. وینفرد واگنر تازه با این اپرا آشنا می‌شد که تا آن زمان هرگز در بایروت^۱ اجرا نشده بود درحالی که آدولف هیتلر احساس کسی را داشت که **گویی** دفتر خاطراتش را در قالب اپرایی می‌خوانند.

خواننده اجرایش را تمام و تشویقی **متعادل** از جامعه‌ی مرفه بیلاق‌نشین دریافت کرد. هیتلر بیش‌تر تمایل داشت صلیب بر سینه رسم کند. واگنر برایش موسیقی‌یی مذهبی شده بود، مناجات شخصی‌اش و او در همه‌ی اجراهای مشابه برگزارشده در بایروت

۱- Bayreuth تئاتر بناشده توسط لویی دوم شاه باواریا برای اجرای آثار ریچارد واگنر (۱۸۷۶)، از آن تاریخ تا به امروز هرساله جشنواره‌یی با شهرت جهانی از اپراهای سبک واگنر در این محل برگزار می‌شود. - م.

◇ سهم دیگری

درست همان حالی را پیدا می‌کرد که در حین نیایش در کلیسایی برای کسی پیش می‌آید.

خب حالا که یک بار دیگر در قهرمانی‌های رینزی غوطه‌ور می‌شد، می‌خواست راهی برای فرار از زنانی که دورش را گرفته بودند بیابد. رقم زنان ستایش‌گرش در این سالن آن‌قدر زیاد بود که باقی بعدازظهر را، با کشیدن موهای خاکستری یک‌دیگر، به نمایش جنگ زنانه بگذرانند. رفت و دست زن صاحب‌خانه، هلن بخشتاین، را مؤدبانه بوسید؛ او از طرف‌داران پروپاقرصش بود که حتا دو سال قبل جواهراتش را برای کمک مالی به حزب داده بود؛ در حین تعریف و تمجید از زن متوجه‌اش کرد که تازیانه‌ی سوارکاری‌یی که به رسم هدیه از او گرفته بود را در دست دارد.

— اوه نه! به این زودی کجا می‌خواهید بروید؟

— باید بروم و بنویسم.

— اگر برای آلمان است، می‌بخشمتان.

داخل مرسدس بنزش می‌چاله شد، درحالی که قلب همه‌ی زن‌های شال‌به‌دوش را به دنبال خود به طپش وامی‌داشت.

نزد می‌می می‌رفت.

می‌می، می‌میلین، میزی، میزرل، هرگز مخفقی به‌اندازه‌ی کافی محبت‌آمیز که نام او را بسراید پیدا نمی‌کرد.

دخترک تنها شانزده سال داشت و او سی‌وهفت‌ساله بود.

دختر به او از آن نوع نگاه‌هایی می‌انداخت که موقعی که نوجوانی و حوصله‌ات از زنده‌گی در روستایی کوچک در مناطق آلپ باواریایی‌ات حسابی سر رفته، می‌اندازی. دخترک به همان میزان شیفته شده بود که مثلاً اگر رودولف والتینو^۱ را ملاقات می‌کرد.

در ابتدا سگ‌هایشان جلوی مغازه‌ی خانواده‌گی با هم شروع به بازی کرده بودند، چیزی که هیتلر به فال نیک گرفته بود. هیتلر پیش از این که متوجه دخترک نوجوان شود،

۱- Rudolf Valentino، هنرپیشه‌ی سینمای صامت، مظهر جذابیت مردانه (۱۹۲۶-۱۸۹۵)

در جوانی در اثر عفونت خونی فوت کرد. - م.

احساس کرد نزد دخترک حسی حاکی از شیفته‌گی دامن می‌زند. سپس، به این پیکر باریک و بلند، پُرطراوت و شادان خیره شده بود. پیکری که به نظر می‌رسید برگ گلِ رُز گونه‌های لطیف و گردش را پوشانده، درست مثل میوه‌ی روی درخت، و سپس بوری بی‌خیالش، چشمان یاس‌گونه. در این تابستان زیبا از او زنی تولد یافته بود. متوجه شده بود دخترک از نگاه‌های او شرمگینانه سرخ می‌شود. دخترک او را در آن شلوار کوتاه پوستی‌اش، با آن جوراب‌های بلند خاکستری‌رنگ و ژاکت تنگ و چسبان با کمر بند چرمی زیبا می‌یافت، همان شکلی که در روزنامه‌ها او را می‌دیدند و تازه با زندانی که ناعادلانه مدتی بدون هیاهو و به شکلی رمانتیک طی کرده بود، شهرت یافته بود. او به دخترک نزدیک شده بود، از ثبات مشهور مردمک چشمان آبی روشنش بهره برده و پیش از این که از سگش تعریف کند، دخترک را دستپاچه کرده بود. یک‌ساعتی از حیوانات صحبت کرده بودند. و وقتی هیتلر از خواهر بزرگ‌تر اجازه خواسته بود می‌می را به گردش ببرد. می‌می، سراسیمه از این که ستاره‌یی مشهور را به خود جلب کرده، دوان‌دوان فرار کرده بود.

هیتلر در کنار این **نشاط و جوانی** حس کرد تولدی دیگر یافته است: نه تنها می‌می او را با همان خیره‌گی چشمان سراسر اشتیاقِ مادران حامی‌اش نگاه می‌کرد، بلکه او خودش هم دیدنی بود. عوض نگاه کردن به دندان مصنوعی‌های مرواریدنشان این پیرزنان یائسه و پُرمدعا. تازه، دخترک چیزی از او نمی‌خواست؛ پیشاپیش تسلیم بود. وقتی شروع به مغالزه با دخترک کرد، به نظرش می‌آمد که مشغول مالیدن کَره‌ی مرغوب آلپ روی تکه‌یی نان ادویه‌دار است، خودبه‌خود پیش می‌رفت.

برای این که دختر را تحت تأثیرِ موقعیتِ خود قرار دهد، او را به یکی از جلسات سیاسی که می‌دانست خودش ستاره‌ی میدان خواهد بود، دعوت کرد. تمام هنر سخنوری‌اش را یک‌جا بیرون ریخت و گردهم‌آیی کوچکِ ویلای برختشگادن را به ملاقاتی حیاتی که سرنوشت آلمان در آن تعیین می‌شود تبدیل کرد؛ با گذار از اسطوره به انرژی، از نوشتالژی به امید به فردایی روشن، با جشنواره‌یی همانند آتش‌بازی، پت‌پت می‌کرد به‌طوری که در پایان با تشویقی مهیب روبه‌رو شد. سر میز شام اصرار داشت که جای مهمان‌های ویژه به می‌می و خواهرش اختصاص داده شود، درست کنار خودش، و او با

◇ سهم دیگری

گفتن این که فقط برای خاطر دختر صحبت کرده است، گونه‌های دخترک را هم‌چون گلوله‌ی آتش سرخ و داغ کرد. به دهان گِرد، لطیف و سرخ او نگاه می‌کرد و درست موقع صرفِ دسر دیگر قادر نبود جلوی خودش را بگیرد، تکه‌های کیک به دهانش می‌گذاشت. لحظه‌یی هم‌چون کودکی و لحظه‌یی هم‌چون یک زن با او برخورد می‌کرد. چیزی که دختر نوجوان را حسایی عصبی می‌کرد. در لحظه‌ی هضم غذا، با یادآوری مادر می‌می که به‌تازه‌گی از سرطان فوت کرده بود و مادر خودش خانم هیتلر، چند قطره اشکی به چشم آورد و به خود جرأت داد که پایش را روی مبل به ران دخترک بچسباند.

سپس شبانه از ویلا خارج شدند. هیتلر به سمت می‌می خم شده بود. شانهاش را لمس می‌کرد و به سمت او متمایل شد که ببوسدش. در همین لحظه دو سگ به یک‌دیگر حمله کردند و وحشیانه یک‌دیگر را گاز گرفتند. هیتلر با عصبانیت سگش را با قلاده‌اش کشید و با شلاق سوارکاری به جانش افتاد.

می‌می فریاد زد:

— بسه! بسه!

حیوان بی‌چاره کز کرده، می‌نالید و تنها به هیتلر که دیوانه‌وار به جانش افتاده بود، نگاهی از سر التماس داشت.

— بسه! التماستان می‌کنم! بسه!

هیتلر چیزی نمی‌شنید. ضرباتش را به قصد کشتن وارد می‌کرد، آن هم به همراه وفاداری که می‌گفت بدون او قادر به زنده‌گی نیست.

— چه‌طور می‌توانید با این حیوان بی‌چاره این‌قدر خشن باشید؟

هیتلر دست از زدن کشید و با چشمانی **هولناک** به او خیره شد.

— لازم بود.

تازیانهاش را در دست نگه داشت و گویی هیچ اتفاقی نیافتاده به می‌می نزدیک شد. دخترک خود را عقب کشید.

— چی، می‌می؟ دیگر نمی‌خواهید مرا ببوسید؟

— نه.

هیتلر منجمد شد. همه‌ی مهربانی‌هایی که طی میهمانی شب چهره‌اش را روشن کرده بود، یک‌جا ناپدید شد. در تاریکی شب دور شد، درحالی که خطاب به دختر زمزمه کرد: «هایل!».

فردای همان روز بعد از نظرخواهی از راننده‌اش، امیل، که به او اطمینان داده بود که دختری که مؤدب و نجیب باشد همواره اولین بوسه را رد خواهد کرد، برای دخترک دسته‌گلی به نشانه‌ی این که قلبش شکسته است، فرستاد! دختر ملاقات در محل سخنرانی روز جاری هیتلر را پذیرفت.

مرسدس بنز جلوی مغازه توقف و دختر را سوار کرد، به طرز شگفت‌آوری زیبا شده بود. درون اتومبیل، دختر انتظار داشت که هیتلر مبحث گفت‌وگویی درخشان را آغاز کند. اما او که تنها در حضور جمع و در رابطه با سیاست بلد بود پُر حرفی کند، حالا در اثر این انتظار حرف در گلویش گیر کرده بود و تته‌پته‌کنان سعی می‌کرد خودش را جمع‌وجور کند. بعد از نیم ساعتی تقلا، تاکتیک جدیدی یافت.

— من دو دست شما را می‌گیرم، شما به شانه‌ی من تکیه می‌دهید، چشم‌هایتان را می‌بندید و من رؤیاهایم را به شما انتقال می‌دهم.

می‌می، شاد از این کار عجیب و غریب، فوری همین کار را کرد. حالا هیتلر می‌توانست یک دل سیر به او خیره شود و لمسش کند بدون این که معذب و مجبور به گفت‌وگو باشد.

اتومبیل مقابل قبرستان توقف کرد. می‌می با تعجب نگاهی به او کرد، اما هیتلر با صدایی خشک و جدی توضیح داد:

— سر قبرِ مادرتان می‌رویم، فرزندم.

وسط پیاده‌روهای پُر گل و مصفای قبرستان پیش می‌رفتند. روزی زیبا و هوا بسیار عالی بود و جایی برای ناراحتی باقی نمی‌ماند و هیتلر باید خیلی به خود فشار می‌آورد تا جوی

۱- Heil در زبان آلمانی معنای سلامت، نشاط و بهزیستی دارد. در اصطلاح شاید بتوان در فارسی آن را آرزوی موفقیت نیز معنی کرد. -م.

حزن آور را دامن بزند. **بر فراز** سنگ قبر از مادر خودش صحبت کرد، از نگاه‌هایش، از عشق جاودانی‌اش. خیلی گریه کرد. می‌می کمی. اوف! یک ساعتی توانست طاقت بیاورد.

فردای آن روز برای گردش به جنگل رفتند. میان درختان می‌دویدند. به دختر گفت که او حوری زنده‌گی‌اش است — خاطره‌یی دور و مبهم از یک اپرا — چیزی که دخترک را حسابی خندان و بعدش هم به تقلید از چیزی که در فیلمی از رفتار عشاق دیده بود، شروع کرد به دنبال دختر دویدن در میان درختان برای این که بگیردش. نفس بریده به اتومبیلش برگشت. دخترک سیری‌ناپذیر از او خواست که باز هم حرف بزند و او هم با وانمود کردن این که می‌کوشد هیپنوتیزمش کند، از این یکی هم خلاصی یافت.

لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر احساس معذب‌بودن می‌کرد، چرا که توی ذوق می‌می می‌زد. دختر انتظار داشت او هم‌چون **یک** مرد رفتار کند. ابتکار عمل را به دست بگیرد و تنها در حد بوسه‌هایی در گردن باقی نماند. درحالی که او خود را قادر به جلوتر رفتن از این نمی‌دید. از سر غفلت هم‌چنان فرصت نکرده بود **به** باکره‌گی‌اش **پایان دهد**. آغازهایش با زنان که صدها بار به تعویق **افتاده بود** و نوعی پاک‌دامنی را به عادت‌ی به‌مراتب راحت‌تر برایش تبدیل کرده بود. در سی‌وهفت‌ساله‌گی حس خوبی از نداشتن هیچ نوع رابطه‌ی جنسی داشت، چرا که در معرض خطر سفلیس قرار نمی‌گرفت، وقت و انرژی‌اش را هدر نمی‌داد. **می‌توانست** بدون فکر کردن به زشتی‌ها با زنان بلاسد و به این ترتیب احساسی پاک و مطهر داشت. مثل رینزی! گسست از این آرامش به وحشتش وامی‌داشت و این ترس که به‌راحتی مثل هر مردِ هجده‌ساله‌یی می‌توانست بر آن غالب شود، در سی‌وهفت‌ساله‌گی برایش به نیازی حیاتی تبدیل شده بود. امکانی که مدتی زیاد از آن طفره بروی بعد از مدتی به امری ناممکن بدل می‌شود. دیواری بنا شده بود. دیواری بسیار بلند که او دیگر نمی‌توانست از فراز آن بپرد. در ابتدا توجیه فقر را داشت، در وین و در مونیخ. سپس جنگ و **دیرتر از آن** آغازی پُرسروصدا در عرصه‌ی سیاست؛ حالا دیگر هیچ توجیهی نداشت و این از همه بدتر بود؛ برای نخستین بار مقابل می‌می نیاز به تنی را احساس می‌کرد که بتواند کاری دیگر جز حرف‌زدن، خوردن، رییدن و خوابیدن هم

انجام دهد و این تازه‌گی فلجش می‌کرد. از این که در این زمینه نمی‌توانست با کسی صحبت و درد دل کند، عذاب می‌کشید. حتا با امیل راننده‌اش نیز نمی‌توانست درد دل کند، راننده‌یی که از طریق او توانسته بود به برخی بیاوراند با رقاصه‌ها و هنرپیشه‌های زن رابطه دارد، درحالی که تنها خرج خوردوخوراکشان را پرداخت می‌کرد. چه باید می‌کرد؟

در کلام توقعات را هم‌چنان بالا و بالاتر می‌برد.

— می‌میلین، شما را خارج از اندازه دوست دارم. اصلاً ممکن نیست کسی را تا این اندازه دوست داشت. من از فرط عشق می‌میرم.

ساعاتی که در دشت به تفریح و شادی با می‌می می‌گذراند، برایش به کابوسی بدل می‌شدند. احساس می‌کرد در تله‌یی افتاده که او را هرچه بیش‌تر در خود فرو می‌برد. بعدازظهری وقتی که می‌می وانمود می‌کرد می‌لنگد تا خود را به بازوی او تکیه دهد، او تصمیم گرفت که بازی جدیدی شروع کند.

— می‌می من شما را بی‌اندازه دوست دارم. می‌دانم که شما زن زنده‌گی من هستید و می‌بایست شما را به همسری بگیرم. ولی هنوز احساس آماده‌گی نمی‌کنم. دخترک را کنار زد، به درختی تکیه داد درست مثل جسم شناوری روی آب و ناامیدانه ادامه داد:

— نمی‌خواهم از شما سوءاستفاده کنم فرزندم. باید دوباره به وین برگردم و فکر کنم. متوجه هستید: مسئولیت بسیار سنگینی است. دختر خواست اعتراض کند، اما او فرصت نداد:

— نه، پاسختان را الان به من ندهید. شما پاسختان را، هرچه که باشد، موقعی به من خواهید داد که من شهادتِ خواستگاری کردن از شما را پیدا کرده باشم. به سمت دختر برگشت، دستش را گرفت، دوتایی از ناامیدی و هیجان زدند زیر گریه. هیتلر رها و خوش‌حال به مونیخ رفت. باری دیگر موفق شده بود **هم‌آغوشی** جنسی ناگزیری را به تعویق بیاندازد.

در تندبادِ ازسرگیری مبارزه‌ی سیاسی، می‌می را فراموش نکرده بود ولی موفق شد برای خودش تصویری از او بسازد که باعث آزارش نبود. یک خاطره از شما تقاضای به بستر

رفتن نمی‌کند. با نزدیکانش از می می صحبت می‌کرد، حتا او را به عنوان نامزدش معرفی می‌کرد، نامزدی در رابطه‌ی پُر عاطفه، و از آن‌جا که دور بود، هیچ مخالفتی از جانب دختر نبود.

هم‌چنین وقتی که دختر از برنامه‌ی سفر باشگاه پاتیناژش برای آمدن به مونیخ استفاده کرد، با آغوش باز و چشمانی تر به پیشوازش رفت. او را به کافه هِک^۱ دفتر اصلی خودش برد و با ملاحظت با او هم‌کلام شد.

— دارم آپارتمانی بزرگ‌تر پیدا می‌کنم. ما با هم زنده‌گی می‌کنیم. خوش‌بخت می‌شویم. شما با من می‌مانید، برای همیشه.

— برای همیشه، آقای لوپ.

با هم خندیدند. دختر دوست داشت او را آقای لوپ بنامد، همان نامی که وقتی ناشناس سفر می‌کرد، بر خود گذاشته بود.

— همه‌ی وسائل خانه را با هم انتخاب می‌کنیم، پرنسس کوچولوی من، تابلوهای نقاشی، مبلمانها، دکور خانه. از همین حالا می‌بینم: مبلمانهای بزرگ و قشنگ سالن با روکش مخملی بنفش.

— روکش مخملی بنفش؟

— دوست ندارید؟

— عاشقشم. روی صندوق پست‌مان هم می‌نویسم «آقا و خانم لوپ. توجه: خوش‌بختی».

آن شب هیتلر احساس کرد دخترک غرق در رؤیا و لذت است. به همین دلیل هم از او مشخصاً رابطه‌ی جنسی طلب نکرد و او را راضی و خوش‌حال به برختشگادن بازگرداند. برایش قسم خورد که دو هفته‌ی دیگر نزد او خواهد رفت.

او به آن‌جا نرفت.

سه ماه بعد دختر خود دار زد. دل‌سرد و ناامید بدون هیچ خبری، بدون دریافت پاسخ به هیچ‌کدام از نامه‌ها و تلفن‌هایش، دختر طناب آویزان کردن لباس را برداشت، گره‌یی به

دور کردن خود انداخت و خود را در فضا رها کرد. شوهرخواهرش به موقع رسید و روی هوا نگاهش داشت، میان مرگ و زنده‌گی، و او را به زنده‌گی بازگرداند.

نگران از اقدام مجدد دخترک، مرد مخفیانه به مونیخ رفت تا از هیتلر توضیحی بشنود. هیتلر پیشاپیش از اقدام به خودکشی دختر اطلاع داشت و در یکی از سالن‌های کافه هیک تنها او را دید تا همه چیز را به او توضیح دهد.

— من نامه‌های ناشناس دریافت کرده‌ام. تهدیدم کرده‌اند که به روزنامه‌ها اطلاع خواهند داد که دختری نابالغ را فریب داده‌ام. می‌بایست به این چرت‌وپرت‌ها پایان بدهم. ترجیح دادم سکوتی دردناک را به جان بخرم تا این که می‌می و آینده‌اش را به خطر بیاندازم. باور کنید که من هم به اندازه‌ی او عذاب می‌کشم.

— آیا شما برنامه‌ی ... می‌خواهم بگویم ... آیا راست است که به او پیشنهاد ازدواج داده‌اید؟

— من فقط احساس پدری نسبت به او دارم.

— ولی او می‌گوید که ...

— تصور می‌کنم که او خواب دیده. سن و سالش است، نه؟

شوهرخواهر با خیال راحت به برخشگادن برگشت؛ حالا برای دلداری می‌می به اندازه‌ی کافی دلیل داشت و این که درعین حال به او توصیه کند به چیز دیگری در زنده‌گی فکر کند.

چیزی که هیتلر نگفت این بود که نامه‌های ناشناس کار خودش بود. طوری کار را ترتیب داده بود که یکی از مادرانش، هلن بخش‌تاین، موضوع را در گوش یکی از مادران از همه حسودتر، کارولا هوفمن بیوه‌ی رئیس مدرسه، بگوید، که این یکی هم با نامه‌های ناشناس و تهدیدهای بی‌نام‌ونشان کوشیده بود هیتلر را از پیش تررفتن بازدارد.

از استراتژی برگزیده راضی بود. می‌بایست به دلیل محظورات سیاسی خود را از این ماجرا کنار می‌کشید. به هر حال به نوعی برای آلمان. بالاخره بهانه‌ی دیگری برای **باکری** خود یافته بود.

باز هم به همین شاد بود که داشت می‌رفت آپارتمانی بزرگ و لوکس با زن جوانی بگیرد.

می‌رفت که آپارتمانی با **دخترخاله‌اش** ژلی راثوبال بگیرد که مثل می‌می جوان و زیبا بود ولی خیلی پُر حرف‌تر از می‌می و خب به این ترتیب خیلی کم‌تر مزاحم. با دختری بیست‌ساله مقابل چشم و با اطلاع همه‌گان خواهد زیست، بدون این که نگرانی فرساینده‌ی به‌عهده‌گرفتن وظایف زناشویی را داشته باشد، و در ضمن بدون این که پیرزن کثافت هوفمن، و یا هر کدام از دیگر فرفره‌های آنتیک، مضمونی برای غیبت کردن از او داشته باشند.

* * *

کم‌دی، ۲۷ ژانویه ۱۹۲۵:

«مکتب پاریس وجود دارد. بعدها نویسندگان تاریخ هنر بسیار بهتر از ما خواهند توانست عناصر تشکیل‌دهنده‌ی آن را بررسی کنند، اما ما می‌توانیم از همین حالا به‌یقین از موجودیت و جذابیت آن که هنرمندان نقاط مختلف جهان را نزد ما آورده است سخن بگوییم. از جمله مودیگلیانی^۱، وان دونگن^۲، فوجیتا^۳، سوتین، شاگال^۴، کیسلینگ و آدولف - ه... فهرست بسیار طولانی و درخشان است. آیا می‌توان هنرمندی را که پاریس برایش هم‌چون سرزمین موعود، زمین تبرک‌یافته‌ی نقاشان و مجسمه‌سازان، است عنصر نامطلوب به شمار آورد؟»

آندره وارنو»

ساعت یازده و نیم گفت:

— بد نیست، نه؟ به این می‌گن مقاله.

آدولف که تمام حواسش به بستن گره‌ی پایپونش در لباس تازه‌ی مهمانی شب‌اش بود،

^۱ - Amedeo Modigliani (۱۹۲۰-۱۸۸۴) نقاش ایتالیایی مکتب پاریس.م

^۲ - Kees Van Dongen (۱۹۶۸-۱۸۸۷) نقاش فرانسوی هلندی الاصل.م

^۳ - Tsuguharu Foujita (۱۹۶۸-۱۸۸۶) نقاش فرانسوی ژاپنی الاصل که لئونارد نامیده

می شد.م

^۴ - Marc Chagall (۱۹۸۵-۱۸۸۷) نقاش فرانسوی روس الاصل.م

زیاد گوش نمی‌داد. مقاله را از بر می‌دانست.

ساعت یازده و نیم باز هم توی کُپه‌ی کاغذها گشت و مجله‌یی را با نوک انگشتان بیرون کشید.

— صبر کن برایت ستونی رو که از همه بیش‌تر دوست دارم بخونم. شاه‌کاره. «روح جهود کار بنیادبرافکن خود را دنبال کرده و دسیسه‌های جهان‌وطن مفسده‌جوی خود را پیگیری می‌کند. پس از «کوبیسم» و هنرِ بوش که سال‌های ابتدای قرن را به هم ریخت، حالا نوبت مکتب به‌اصطلاح پاریس شده است، این دارودسته‌ی عناصر نامطلوب، نادان و ناهنجار که محله‌ی مونپارناس را اشغال کرده‌اند و مرکز خود را هم کافه‌یی پُردود و مشهور، یعنی روتوند، برگزیده‌اند. جایی که در گذشته پاتوق پاریسی‌ها بود، جای جهودهایی شده که از سایه‌ی سرِ ما به نان‌ونوایی رسیده‌اند. این‌ها مدافع هنری هستند که با جوهره‌ی ملی ما هیچ سنخیتی ندارد، هنری نه فرانسوی، نه آلمانی، نه اسلاو، نه اسپانیول، نه رومن، بلکه در یک کلام هنر جهودی. سمت‌وسوی محلی، روح محلی، موضوع کار محلی، رنگ محلی توسط آن‌ها به انحطاط دچار آمده، طوری که برخی از هنر جهانی سخن می‌گویند. چه‌گونه می‌توان با دیدن حذفِ همه‌ی مرزها و حدود به وحشت دچار نیامد؟ آیا شما نقاشی‌های یک سوتین^۱، پاسین^۲ یا یک آدولف - ه. را دیده‌اید؟ زشتی آشکار، رنگ‌های کثیف و فقیر با عناصر ضدفرانسوی، ملال‌آور، مزخرف، تشریحی، این کارها بر اندیشه‌های تئوریک بنا شده‌اند و در نتیجه ضدهنری‌اند. از روزی که نقاشی علمی نظری شد، جهود هم آستین‌ها را بالا زد. خطاطان تلمود حالا خریدار تابلوهای رنگین نقاشی شده‌اند. تاکنون، آن‌ها فقط مغازه‌دار بودند؛ از این پس خودشان را خالق آثار هنری هم می‌دانند. درواقع، قاتلان عیسی مسیح، قاتلان هنر نیز هستند. آن‌ها...»

— بسه یازده، وگر نه مجبورم دهانت را با صابون بشورم.

۱- Chaïm Soutine نقاش فرانسوی لیتوانیایی تبار (۱۸۹۳ - ۱۹۴۳)

۲- Julius Pinkas Pascin نقاش و طراح بلغار (۱۹۳۰ - ۱۸۸۵)، یکی از شخصیت‌های هنری پاریس در فاصله‌ی سال‌های جنگ اول جهانی.

◇ سهم دیگری

— نه بابا، تو بایست افتخار هم بکنی. اسمت رو گذاشته‌ان جهود، این خودش سندی‌ئه که موفق شده‌ای. من که خیلی خوش‌حالم وقتی می‌بینم این ابله‌ها این‌طوری روی تو تف می‌کنن.

— لباس پوشیدی بالاخره؟

— چی می‌گی، من حاضرم! از صبح تا حالا دارم خودمو حاضر می‌کنم. تا حالا پونزده دست لباس عوض کردم. هنوز هم مطمئن نیستم که پیرهن مناسب رو پیدا کرده باشم، ولی راستش دست کشیدم چون دیگه خسته شده بودم.

آدولف متوجه شد که ساعت یازده و نیم در پیراهنی ابریشمی به رنگ سرخ شرابی که بالاتنه‌اش به مدل روسی برودری دوزی شده بود، چه زیباست.

— اوه! آدولف، تو منو نگاه نمی‌کنی، داری بررسی‌ام می‌کنی!

— اصلاً و ابداً خوردنی شدی.

— بفرمایید، قابل نداره.

— وقت نداریم.

— پرده‌ی اول رو از دست می‌دیم. به‌هرحال پیش‌درآمدها در باله‌های روس همیشه بی‌حال و دل‌مردن.

— غیرممکنه. نمی‌توانم این کار را با دیاگیلو^۱ بکنم. بریم.

ساعت یازده و نیم گوش‌به‌فرمان، معشوق را تا اتومبیل بوگاتی‌اش همراهی کرد. از موقعی که آدولف توسط سورئالیست‌ها مطرح شده بود، تابلوهایش فروش می‌رفت، قیمت‌ها سیر تصاعدی طی می‌کرد، پول و شهرت هر دو سراغش آمده بودند. ساعت یازده و نیم همیشه می‌گفت:

— کاردونی که همه‌چی نیس. بیش‌تر از اون باید کارِ دانسته را شناسوند.

نقاشی آدولف – ه. تغییری نکرده بود، همان چیزی بود که در ۱۹۱۸ بود، ولی در شرایط جدید سر دست می‌بردندش. تبلیغات مرتاض دل‌بسته‌گی نوینی خلق کرده بود.

¹ – Serge de Diaghilev (1872–1929) ادیب و کارگردان باله ی روس، کارگردان

چیزی که فروشنده‌گانی نظیر روزنبرگ و کانویلر، که این تابلوها را به علاقمندان پول‌دار آمریکایی می‌فروختند، درک کرده بودند. گرتروود اشتاین، پل بارنز، جان کین و چستر دیل آمریکایی‌هایی بودند که این دل‌بسته‌گی را به ایالات متحده نیز منتقل کرده بودند. آدولف تابلوفروش سابقش، اسلاوومیر، را ترک گفته بود. به‌رغم اندوه و اشک‌های از سر صمیمیت کسی که طبق عادت هر نوع خطری را به جان خریده و بهره‌ی هم از کارش نبرده بود.

ساعت یازده و نیم معتقد بود.

— حداقل ثابت می‌کنه که با چُرت‌زدن کسی پول‌دار نمی‌شه.

آدولف که مدتی طولانی در سایه مانده بود، این موفقیت تندرآسا را نمی‌توانست هضم کند. به‌خوبی می‌دانست که موفقیت در گرو شرایط است؛ آن را برای همان چیزی که بود به خود می‌گرفت، پروانه‌یی که باد با خود آورده است، سبک، ناپایدار، سبک‌سر، بدون ریشه‌های محکم در زمین سخت؛ این قدر این موفقیت را انتظار کشیده بود که حالا از رخت بر بستن آن زیاد هم نگران نباشد. موفقیتی که سرمستش نکرده بود، بلکه بیش‌ازپیش بر نگرانی‌اش افزوده بود. فردا چه خواهد شد؟ اگر امروز او در حال صعود است، فردا راهی به جز پایین‌آمدن ندارد. در دوران‌های تیره‌یی که از سر گذرانده بود، با امید زنده‌گی می‌کرد. ولی از این پس به چه چیزی می‌بایست امید می‌بست؟ در اوج موفقیت تنها ناامیدی باقی می‌ماند. اگر جهانیان امروز او را می‌ستایند، تغییری در کار جهان نمی‌دهد. بی‌تفاوتی همواره موفق خواهد شد. جهانی که او را نادیده گرفته بود، هرچند که امروز به آن اذعان داشتند، می‌توانست باری دیگر نیز او را نادیده بگیرد. او فتحی نکرده بود. شاید تنها نبرد کوچکی را برده بود، اما نه جنگ را. مشغول فرسودن خویش بود.

آن‌چه که از موقعیت و شرایط جدید نمی‌پسندید، این بود که هنرش دیگر مثل سابق او را سرشار از ذوق و نشاط نمی‌کرد. سابق بر این برای موفقیت فقط روی خودش حساب می‌کرد و این امر باعث تمرکز بیش‌ترش می‌شد، نیرو و انرژی‌اش را روی کار بیش‌تر و بهتر متمرکز می‌کرد. نقاشی نجاتش را در خود داشت؛ حالا تبدیل به شغلش شده بود. با بیرون‌پریدن از رخت‌خواب یک‌راست به سمت آتلیه‌اش می‌رفت، درست مثل صرافان

◇ سهم دیگری

بورس باز؛ می خواست خانه‌ی نو، تغییر اتومبیل و مستخدمین خانه‌اش را توجیه کند؛ می خواست برای ثروتش عرقی هم بریزد، بیش از این که در اثر اشتیاق به کار نقاشی کند، در اثر عذاب وجدان دست به کار می‌برد، خود را به کار طولانی وامی‌داشت، فراتر از تمایل و توانایی‌اش کار می‌کرد، زمان رؤیاپردازی و پرسه‌زدن را که بسیار لازم هم بود از خود دریغ می‌کرد.

داشتن موقعیت هنرمند مشهور **وادار** به حضور در محافل سطوح بالایش می‌کرد، شب‌ها را نیز به روزهای فرساینده و کج‌خلقی‌هایش می‌افزود. ساعت یازده و نیم محکم و با ثبات با روحیه‌ی بشاش مثل همیشه زیاد شوکه نمی‌شد، با اسباب‌بازی‌های جدیدش شاد و خوش حال بود، هتل‌های شیک، مستخدم، غذاهای سفارشی از رستوران‌ها در خانه، توالت، کلاه، موقعیت «زنی شناخته‌شده». البته از این که می‌دید آدولف تا این حد گرفتار است و او را کم‌تر همراهی می‌کند، معذب بود. حسرت زمان بی‌قیدی مشترک‌شان را می‌خورد هرچند بسیار ساده تر زنده‌گی می‌کرد، اما هم‌چنان بی‌قید بودند.

شب‌ها، معمولاً آدولف همان‌طور با لباس توی رخت‌خواب از حال می‌رفت و بیرون آوردن لباس‌های آدولف درحالی که هم‌چنان خواب بود برای او به تفریحی بدل شده بود. دیگر انرژی‌ی برای شب‌های عشق‌ورزی‌شان برای آدولف باقی نمانده بود. هرچند که به او می‌گفت و تکرار می‌کرد:

— دوستت دارم، یازده، تو می‌دانی که دوستت دارم.

ولی چنان خسته و بی‌حال بود که موقع گفتن این حرف احساس گناه می‌کرد. فقط آن را می‌گفت برای پوزش‌خواهی از این که دیگر حضورش احساس نمی‌شود، از این که دیگر تشنه‌ی کام‌جویی خود را در آغوش دختر نمی‌انداخت.

یازده عادت کرده بود سرزده و با کیمونوی سبک به آتلیه وارد شود.

— اومدم کمی ادای ماده‌سگ‌ها رو درآرم.

دختر کیمونوی ابریشمی‌اش را لبخندزنان باز می‌کرد. آدولف قلم‌مو را رها می‌کرد و شکمش را می‌بوسید. روی زمین ادامه می‌دادند. تا این که روزی آدولف خسته‌گی را بهانه کرد، روز بعد، مشکلی در تصاویرش، و روزی بعد... چیزی دیگر... و ساعت یازده

و نیم تصور می کرد که او مایه‌ی مزاحمتش است. از آن جا که خودش پیش‌تر احساس کرده بود درخواست آن چیزی که معمولاً مردان مطالبه می کنند به اندازه‌ی کافی معذب کننده است، از بیمِ عدم پذیرش او نیز دیگر مطالبه‌ی نکرد و زنده‌گی مشترکشان به رابطه‌ی جنسی هر از چندگاه یک بار تقلیل یافت.

اتومبیل بوگاتی‌شان وارد خیابان مونتین شد.

— بگو ببینم، بوش گنده‌ی من، تو باله هم دوست داری؟

— بله. البته.

— گفתי «البته»، یعنی که دوست نداری ولی احساس می کنی مجبوری دوست داشته باشی.

آدولف لبخند زد.

— درسته. همیشه اپرا را ترجیح داده‌ام. به خصوص واگنر را.

ساعت یازده و نیم فریاد زد.

— وای واگنر، من نمی‌تونم! موسیقی فرقه‌ی‌ته. به فرقه‌اش می‌پیوندی یا نه. موسیقی سلیقه‌ی نیست، تعصب‌ته.

— شاید حق با تو باشد.

— شاید؟ چه چیز می‌گی!

آدولف با فراغت‌بال خندید. پیوستن به طبقه‌ی متوسط مرفه هیچ تغییری در صراحت کلام ساعت یازده و نیم ایجاد نکرده بود.

اتومبیل را پارک کردند و دست‌دردست هم‌دیگر به سوی تئاتر شانزه لیزه به راه افتادند.

— بگو ببینم بوش من، تو منو یک روزی می‌گیری؟

— چرا می‌خواهی با تو ازدواج کنم؟

— واسه این که بیوه‌ی من بشی.

— یازده این داستان احمقانه‌ی احساس پیش از وقوع حادثه و مرگ در جوانی را دوباره شروع نکن. من برای یک ثانیه هم باورش ندارم.

— خب. باشه بذار فکر کنیم من شدم گوشت پیرزن، با من ازدواج می‌کنی؟

— موقعی باهات ازدواج می‌کنم که دیگر دوستت نداشته باشم.

پیش خودش فکر کرد با گفتن این جمله **میزان عشق و علاقه‌اش به او را بیان کرده باشد**، در همین حال از این که پاسخ بغض‌آلودش را به این ترتیب شنید حسابی شوکه شد.

— پس زودباش بوش من . زودباش .

توقف کرد و دختر را ورنده کرد .

— چرا این حرف را می‌زنی؟ چون من خیلی زیاد کار می‌کنم و وقت ندارم که ...

— بله .

با حرکتی از سر دلخوری، خواست مشکل را کنار بزند .

— ما داریم به‌زودی می‌رویم لب دریا . مدتی استراحت می‌کنیم، وقت خوبی را با هم می‌گذرانیم .

— بله آدولف من، این کار رو بکنیم . من دوست دارم وقتمونو با هم خوب بگذرونیم .

نمی‌خوام فقط دلم به روزهای خوبی که در گذشته با هم گذروندیم خوش باشه .

خم شد و بوسه‌یی روی لب‌هایش گذاشت .

— باشه؟

— باشه .

— دوستت دارم، یازده . این را تو می‌دانی . من دوستت دارم .

— می‌دونم . ولی می‌دونی من هنوز تو مرحله‌ی کار یدی هستم، نمی‌بایست با من زیادی آبستره بود .

خندیدند و باز هم یک‌دیگر را بوسیدند .

دوباره شاد و خندان، شیفته‌ی حضور یک‌دیگر، همانند زوجی دوست‌داشتنی وارد راهروی پُر از جمعیت شدند . همه رنگ، معطر، راهروی تئاتر .

ساعت یازده و نیم جوانی را که هیكلی مثل مجسمه‌های یونانی داشت و به یکی از ستون‌ها تکیه داده بود نشان داد .

— این پسر رو می‌بینی . خوشگل‌ئه، نه؟

— بله . کیست؟

— لارس اکستروم، اولین رقاص باله‌ی سوئدی .

— اه جدی؟ ولی تو از کجا می‌شناسیش؟

دختر گفت:

— خیلی خوب می‌شناسمش. او معشوق من‌ئه.

* * *

— من هرگز ضدیهود نبوده‌ام.

هیتلر پاها روی هم انداخته، فنجانی چای در دست، این جمله را با آرامش فردی که گویی پس از مدت‌ها تصمیم به گفتن حقیقت گرفته است بر زبان آورد.

خبرنگار آمریکایی از جا پرید.

— ببخشید؟

— من هرگز ضدیهود نبوده‌ام.

هیتلر روزنامه‌نگار را در منگنه‌ی نگاهش گرفتار کرد. درحالی که روزنامه‌نگار می‌کوشید هم‌چنان مقاومت کند.

— ولی، شما در سخن‌رانی‌هایتان برخی مواقع از نفرت نژادی سخن می‌گویید.

هیتلر نگاهش را به سمت سقف گرداند، نفسی عمیق کشید، سپس به سمت جلو خم شد تا درد دلش را بیان کند.

— اگر به نحو دیگری عمل کنم، مردم نمی‌فهمند.

چشمان روزنامه‌نگار از هیجان می‌درخشید. خبری ناب گیر آورده بود: هیتلر در واقع ضدیهود نیست، او فقط از سر فرصت طلبی چنین تظاهر می‌کند. با پُر حرفی و **شتاب زده** از او سپاس‌گزاری کرد و به سرعت دوید تا مقاله‌اش را تلفنی دیکته کند.

هیتلر لحظه‌یی تنها در بارِ گراند هتل نشست و به تصویر خودش در آینه‌ی هتل لبخندی زد: کارش **گرفته بود**. نه تنها مضحکه‌ی کودتا روبه‌فراموشی بود، بلکه حزب نازی در هر انتخابات بیش‌ازپیش رشد می‌کرد. هیتلر یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های سیاسی آلمان به شمار می‌رفت، مطبوعات ملی و بین‌المللی از او سخن می‌گفتند، هوفمن عکاس شخصی‌اش اجازه‌ی توزیع هر تصویری از او را نمی‌داد. **از این‌که** رقبای سیاسی‌اش

همچنان جدی‌اش نمی‌گرفتند **عمیقاً شادان بود**، او را رقیبی بی‌خطر می‌شمردند، چون با دیگران بسیار متفاوت بود، آنان موضوعاتی در حال انقراض را طرح می‌کردند، موضوعاتی خشم‌آور، رک بگوئیم پرت‌ویلا، جفنگیاتی پُررمزوراز؛ متوجه نبودند در چه دوره‌ی زنده‌گی می‌کنیم، دوره‌ی بیزاری از سیاستمداران سنتی، یکی از دلایل محبوبیت او همین بود، چرا که خود را هم‌چون مرهمی برای روز قیامت مطرح می‌کرد، فرستاده‌ی رهایی‌بخش و شفادهنده که قادر است آلمان از یافتاده را از نو بر پا دارد.

— دایی آلف؟ دایی آلف کوچولوی من کجاست؟

ژلی در ابری از پوست خز و عطر وارد شد. متوجه هیتلر شد، تکانی از سر عشوه به خود داد تا به او بفهماند که آمده است و موج‌وار روی پاشنه‌های بلند کفش تازه‌اش به او نزدیک شد.

— روز بخیر دایی آلف، دلم می‌خواست تو کلاس آوازم بودی: تونستم **یک** ر مخالف بخونم. یک قشنگش رو. نه **یک** ر مخالف موشِ توی تله. نه، **یک** واقعی‌اش رو، حسابی سیال، حسابی خالص، طولانی، یه چیزی **مثل** الیزابت شومان. چی می‌نوشتی؟ چای. آه. نه، یک بلادی مری. بله، چیزی شبیه الیزابت شومان یا ماریا ایوگون، به من افتخار می‌کردی، دایی کوچولوی من. باید بگم من به عمد این کارو نکردم. فکر می‌کردم که صدای من خیلی زیبرتر از این‌ها باشه، برای همین اصلاً احتیاطی نکردم. بالاخره این بلادی مری رسید یا باید براتون بوته‌ی گوجه فرنگی بفرستم؟ با آمریکایی‌ات کارها خوب پیش رفت؟ بله البته، تو این قدر درخشانی که. روزنامه‌نگاره خوشگل بود؟

— عادی.

— عادی برای یه آلمانی یا عادی برای یه آمریکایی؟ خب به‌هرحال آمریکایی‌ها از آلمانی‌ها خوشگل‌ترن. حداقل توی فیلم‌ها. آه مرسی، داشتم از تشنه‌گی می‌مُردم. ام م... خیلی خوش‌مزه است. یک ر مخالف درست مٹ سوتِ لوکوموتیو. تو به من می‌گی برای مجموعه کارهای خودم نیازی به ر مخالف ندارم. بالاخره داشتن چیزی به عنوان رزرو خیال آدم رو راحت می‌کنه. بدم نمی‌آد یک لیوان دیگه از همین به من بدین. وقت داری همراه من بیای پیش خیاط برای امتحان کردن کت و دامنم؟ نه؟ باز

هم این سیاست زشت؟

— چرا، وقتم را آزاد کردم.

— یویی! زنده باد دایی خودم! بهترینش رو گیر آوردم. دسِ خودم نیس ولی خوب را

تشخیص می‌دم. مگر نه دایی آلف؟

— بله.

— فکر می‌کردم این تعریف‌ها لااقل یک ماچ کوچولو بیارزه.

— بفرما.

— این قدر کوچولو؟ **مگه حراجیه؟**

— بفرما.

— خب بهتر شد. اگر نمره‌ها رو بین یک تا بیست بذاریم، من بهت نمره‌ی ... ۱۱

می‌دم.

— همین؟ خب این چی؟

— ام م م ... چهارده. بسه. نباید چندپله یکی کرد. از حالا تا امشب وقت داری که کارت

رو بهتر کنی. خب می‌خواستیم بریم چی ببینیم؟

— خفاش.

— محشره! من فقط دویست و شونزده دفعه دیدمش.

— ولی ...

— نه، نه، خیلی هم خوش‌حالم. اقللاً این طوری از واگنر راحت می‌شم، یا بدتر از آن از

بروکنر.

— ژلی تو نباید ...

— بله می‌دونم دایی کوچولوی خودم، اونا موسیقی‌دونای محبوب تو هستن، ولی سطح

واگنرها و بروکنرها تو واسه من بالاست. اصلاً من طرفدار ممنوع کردن کارهای

همه‌ی موسیقی‌دونایی هستم که اسمشون دوسیلابی‌ئه و آخر اسمشون هم با «ر» تمام

می‌شه. راستی نمی‌خوای اینو هم تو برنامه‌ی حزب ناسیونال سوسیالیست‌ات اضافه

کنی؟

برخواستند و برای خرید به مغازه‌های مختلف رفتند. بازودربازوی ژلی هیتلر را غروری

مردانه گرفته بود. دختر یکریز حرف می‌زد، شاد، بی‌قرار، متلک‌گو؛ فقط زمانی حرف نمی‌زد که آواز می‌خواند، چرا که در سایه‌ی حمایت‌های مالی دایی‌اش، تحصیلاتش در رشته‌ی پزشکی را رها کرده بود تا کلاس‌های آواز اپرا را دنبال کند؛ و وقتی آواز نمی‌خواند، مشغول خوردن بود، سیری‌ناپذیر و شکمو. از نظر هیتلر ژلی فقط یک دهان بود، دهانی همیشه در حال حرکت، دهانی که زنده‌گی را همچون سیبی زیر دندان گاز می‌زد و به‌وفور و فراوانی به دایی کوچولوی عزیزش بوسه می‌داد.

او تنها کسی بود که هیتلر می‌پذیرفت به جای خودش مرکز توجه جمع باشد. او را با خودش همه‌جا می‌برد، در مهمانی‌های شام، جلسات، کافه‌ها و اجازه می‌داد که وسط حرف مهمانانش بپرد و شمع محفل باشد.

ژلی مورد توجه مردان بود. هیتلر این را دوست داشت. از این که هر بار با حضور ژلی هوس‌های مردانه شعله‌ور می‌شد خوشش می‌آمد، شهوت‌نگاه‌ها، تنش عصبی تن‌ها، آتش سیاهی که در حدقه چشمانشان شعله می‌کشید. در این لحظات لذتی مردانه هیتلر را فرا می‌گرفت، درست مثل مواقعی که برای جمعیتی در ابتدا آرام و بی‌حرکت و سپس منقلب و دگرگون سخن‌رانی می‌کرد. بارها حین دست‌به‌سرکردن پسران جوان خوش‌تیپی که می‌آمدند و درخواست اجازه می‌کردند تا ژلی را به گردش یا تئاتر ببرند، لرزش‌هایی شهوانی بر او غالب شده بود. به‌خصوص زمانی که این مردان جوان می‌فهمیدند ژلی متعلق به هیتلر است، لذت را زیر زبانش مزمزه می‌کرد؛ **لرزش شتاب‌زده‌ی مژه‌هایشان بعد از وقوف به این امر** بیش‌تر از یک ارگاسم واقعی هیتلر را غرق در لذت می‌کرد. به‌حدی این نبرد اسب‌های نر را دوست می‌داشت که متوجه نبود دلیل این همه علاقه‌ی ناگهانی مردان، لوندی‌های ژلی بود. ژلی هر مردی را طوری نگاه می‌کرد که گویی مردی زیبا و قدرتمند است و قرار است که او **تنگ** در میان بازوانش جا بگیرد؛ اما ثانیه‌ی بعد جمله‌ی بی‌ادبانه و یا حاکی از تمسخر به او تحویل می‌داد؛ نتیجه‌ی این ترکیب داغ و خنک بالارفتن حرارت افراد بود و مردان محترم را تشویق می‌کرد که شانس خود را بیازمایند.

اگرچه ژلی زنده‌گی با دایی‌اش را دوست داشت، مردی بزرگ، ستاره‌یی در دنیای سیاست، ثروتمند و بسیار دست‌ودلباز با او. اما بعد از دوسالی احساس کرد در قفسی

زندانی است. بارها از هیتلر خواسته بود که با **این یا آن** نامزد شود. هیتلر هر بار بهانه‌یی برای مخالفت یافته بود. بعد از اخراج شوفرش، امیل، که دختر از او بدش نمی‌آمد، همه‌ی جوانانی را که گلوی دختر زمانی پیش آن‌ها گیر کرده بود یک‌به‌یک ویران و نابود کرد. در ابتدا دختر استدلال‌اتش را گوش می‌کرد؛ حالا، از آن‌جا که می‌دانست او چیزهایی از خودش درخواهد آورد، دیگر حتا توجه هم نمی‌کرد.

— ولی، بالاخره دایی آلف، از نظر تو هیچ پسری لیاقت منو نداره؟
— هیچ‌کدام.

— یعنی من این قدر خوبم؟

— تو پرنسس کوچولوی منی.

البته از این خوشش می‌آمد، اما حالا دیگر بیست‌وسه سالش بود، حالا دیگر گذر زمان از نظرش کند بود و نمی‌گذشت، زمانی را که انتظار داشت بازودربازوی مردی بگذراند. خسته از جست‌وجوی شوهر، تصمیم گرفت معشوقی بیابد.

یوخن ویولونیستی اهل وین بود، با موهایی به بلندی تارهای آرشه‌ی ویولونش. دختر در منزل معلمش به او برخورد کرده بود. از آن‌جا که او متعلق به دنیای موسیقی بود و در حلقه‌ی دوستان دایی‌اش نبود، دختر تصمیم گرفت پنهانی او را ملاقات کند. ژلی و یوخن هر روز دو ساعتی را در رخت‌خواب کنار هم می‌گذراندند.

ساعاتی مناسب نبود، ژلی همواره نگران بود شناخته شود، یا از آن هم بدتر حاصله شود. ولی یوخن پُرتجربه و هوشمند می‌دانست چه‌گونه بدون این که چنین نگرانی‌هایی به خود راه دهد، راضی و خوش‌حالش کند.

— بگو ببینم دایی‌جان، فکر نمی‌کنی که **بایست** تحصیلاتم رو در رشته‌ی آواز در وین تمام کنم؟

هیتلر مثل گچ سفید می‌شد.

— چه فکر احمقانه‌یی! من از این افسانه متنفرم که گویا آواز وینی سطح بالاتری از آواز آلمانی دارد.

— به‌هرحال...

— واگنر آلمانی بود یا اتریشی؟

— اگر قادر بودم ایزولت^۱ رو بخونم با تو موافق بودم. اما از اون جا که صدای من سبک‌ئه، من ...

— فقط صدايت نيست كه سبک است، رفتارت هم همین طور است.
ژلی ساکت شد، وحشت‌زده، احساس کرد توفان نزدیک است. دیر شده بود، هیتلر فریاد می‌زد:

— من دارم پدر خودم را درمی‌آورم برای این که تو بتوانی آن طور که دلت می‌خواهد زنده‌گی کنی و حالا این طور از من تشکر می‌کنی؟ با رفتن به وین! افتخار این را خواهیم داشت که سالی یک بار دوشیزه خانم را وقتی که مشهور شد ملاقات کنم؟ خانواده‌ی نمک‌به‌حرام! توی این جماعت اتریشی یکی که سرش به تنش بیارزد پیدا نمی‌شود. اول از همه‌شان مادرت، که ...

ژلی حساب کرد که فایده‌یی در گوش کردن نیست، چشمانش را بست، **چمباتمه زد** و منتظر شد تا خشم هیتلر فرو نشیند. می‌دانست که هیتلر یک ساعتی یأس هیستریکش را بیرون خواهد ریخت. به یوخن فکر می‌کرد که زیر بغلش پوستی بسیار لطیف داشت، همان جایی که گذار رگ‌ها یادآوری می‌کردند که زنده‌گی چه قدر ظریف است و به مویی وابسته، و این کمکش می‌کرد که فریادهای دیوانه‌وار هیتلر را فراموش کند. یوخن قراردادش در مونیخ را به پایان رسانده بود و می‌بایست به وین بازگردد. وداعی جانکاه و به همان میزان کوتاه بود. ژلی نتوانسته بود بیش از یک ساعت از پاییدن‌های دایی‌اش **فرار کند**. دختر از او قول گرفت برایش نامه ننویسد — دایی‌اش نامه‌هایش را کنترل می‌کرد — و او قول داد؛ در عوض دختر قول داد که هر روز برایش نامه‌یی بفرستد.

کاری که دختر کرد تأثیر اولیه‌اش این بود که کاملاً و بی‌تردید عاشقش کرد. مگر می‌توان دیوانه و سودایی مردی نشد که شما را با لذت **کام‌جویی** آشنا کرده و بعد هم نمی‌تواند اظهار عشق‌های آتشین هرروزه را پاسخ بگوید؟ این غیبت باعث شد خلق‌وخوی ژلی کاملاً عصبی شود.

۱- تریستان و ایزولت، از اساطیر قرون وسطا و نام اپرایی از واگنر - م.

- احساس کرد چنان بی‌چاره است که راهی جز رفتن به وین ندارد.
- بعد از ظهری پس از این که دایی‌اش را به خرید یک کت و دامن تازه و دو پیراهن تشویق کرد، تصمیم گرفت در بازگشت به آپارتمان بسیار بزرگشان، در مورد سفر به وین با دایی‌اش صحبت کند.
- دایی آلف تو خیلی به من محبت می‌کنی، من هیچ نمی‌دونم چه‌طور جواب مهربونی‌های تو رو بدم.
- هیتر بادی به غیغب انداخت.
- فکر می‌کنم من لیاقت چنین دایی‌یی رو ندارم. آخه من مگه چی هستم؟ یه دختری که هیچی بلد نیست، چیزی از سیاست سرش نمی‌شه. به زحمت و دردسر تقلا می‌کنه یک دادو هواری واسه خوش‌آمد دایی طرفدار موسیقی‌ش بزنه.
- تو صدای قشنگی داری ژلی.
- بله. اما همه‌ش یه‌جا خارج نمی‌شه.
- باید کار کرد.
- بله، ولی الان سه سال‌ته که به‌تاخت پیش همه‌ی استادای آواز مونیخ رفته‌م، اما بیرون نمی‌آد که نمی‌آد.
- کمی صبر داشته باش.
- در مورد استادی خارق‌العاده تو وین چیزهایی شنیده‌م.
- هیتر سیخ ایستاد و به حالتی بد به او نگاه کرد.
- نه دایی آلف، من که نمی‌گم می‌خوام برم وین بمونم، فقط می‌خوام برم و یک جلسه باهاش کار کنم، تا نظرش رو بدونم، تا ببینم واقعاً صدای من ارزشش رو داره یا نه. این فقط کار چند روزه.
- می‌خواهی بروی چه کسی را ببینی؟
- خب این استاد رو، من که دارم می‌گم.
- دارم از تو نامش را می‌پرسم.
- آه؟ وگل، پروفیسور وگل.
- نمی‌شناسم.

◇ سهم دیگری

هیتلر نشست و با نگاهی حاکی از قهر از پنجره به بیرون خیره شد. دختر نزدیک شد و دستش را گرفت.

— سه چهار روز دایی کوچولویم، واسه این که وجدانم آسوده باشه.

— وجدان آسوده؟

با لحنی چنان ناباورانه این جمله را گفت که دختر بر خود لرزید که مبادا او همه چیز را حدس زده باشد.

— این استادان آواز را خوب می شناسم: «بله، دوشیزه راثوبال، شما صدای خیلی قشنگی دارید ولی می بایست تکنیک کارتان را از نو بسازید. می توانم این کار را برایتان بکنم. چهار جلسه در هفته لازم دارید، که می شود از قرار ساعتی پنجاه مارک.» بعدش هم تو خواهی خواست که در وین بمانی.

— دایی کوچولو و عزیزم قسم می خورم که نه.

به چشمان دختر خیره شد درحالی که می کوشید درون او را بکاود.

— خب چرا قسم می خوری که نه؟ تو که می گویی این وگل بهترین استاد دنیاست.

— برات قسم می خورم که نه... واسه این که نمی خوام... نمی خوام تو رو ترک کنم.

هیتلر لبخندی زد. سرش را به سمت پنجره گرداند تا احساساتش را آشکار نکند. دختر احساس کرد در حال برنده شدن است.

— سه روز دایی کوچولوی عزیزم. سه روز دور از تو و برمی گردم.

— باشه. ولی مادرت به نگهبانی و ملازمت همراهت می آید.

ژلی از عصبانیت دست هیتلر را پس زد و توفانی به پا کرد.

— من بیست و سه سال دارم! خودم می تونم بدون نگهبان هم خارج شم!

— مگر چه فرقی می کند، اگر که تو ریگی به کفشت نیست؟

— نمی خوام مادرم منو همراهی کنه.

— همین است که هست وگرنه نمی روی. این هم کلام آخر من است.

— بذار ببینم مگه من زندونی ام؟

هیتلر از جا جهید.

— زندانی؟ از چی داری حرف می زنی؟

ژلی گریان و با قدم‌های بلند اتاق را طی می‌کرد.

— من بیست‌وسه سال دارم، هر مردی رو که به من نزدیک شد رماندی، حالا حتا بدون نگهبان حق خارج شدن هم ندارم. من به این می‌گم زندونی بودن. آینده‌ی من چیه؟ یک سال؟ دو سال؟ بیست سال زندونه دیگه! آینده‌ی من چیه، هان، دایی آلف؟ خب بگو دیگه!

هیترلر با آرامش نگاهش کرد و به‌نرمی گفت:

— تو زن من خواهی شد.

مقابلِ وقاحتِ این گمان، ژلی خنده‌یی طولانی و خشن سر داد، بعد از این که متوجه بی‌حرکتی دایی‌اش شد، فهمید که شوخی نمی‌کرده است. به او نزدیک شد.

— دایی آلف فکر می‌کنم **دُرست** نشنیدم. می‌تونی چیزی رو که همین الان گفتی تکرار کنی؟

— تو زن من خواهی شد. تو می‌شوی خانم هیترلر. تو زندانی نیستی. تو زن زنده‌گی من هستی.

ژلی به اندازه‌یی از نگاه‌های خیره‌اش ترسیده بود که به سمت اتاقش دوید و در را روی خود بست.

بیست دقیقه‌ی بعد هیترلر از جلوی در اتاقش رد می‌شد و با لحنی هرچه عادی‌تر به او می‌گفت:

— ژلی من به نورنبرگ می‌روم و فردا شب برمی‌گردم.

شنید که دستوراتی به مستخدم می‌دهد و سپس در سنگینِ ورودی را هُل داد. یک دیوانه! دختر در تله‌ی یک دیوانه افتاده بود. رفتارهای دو سال اخیرش حالا معنی می‌یافت. دختر را در منزل خود پذیرفته بود نه برای خاطرِ خودِ دختر و نه به عنوان محبت خانواده‌گی، بلکه فقط برای شخصِ خودش، چون که عاشق دختر بود. او با استفاده از موقعیت **پسرخاله‌ی بزرگ** بودنش همه‌ی کسانی را که به او احساسی داشتند رَم داده بود، تا برای خود جایی به عنوان شوهر آینده باز کند.

ژلی غرق در ناامیدی توی تخت‌خوابش غلت می‌خورد، رخت‌خوابش را با اشک خیس می‌کرد، یوخن را به نجات خود فرا می‌خواند، خشمگین از فراری دادن همه‌ی عشاق

از دست رفته، ترسیده از این که در اثر ساده‌گی، مهربانی و بی‌ریایی‌اش اجازه داده بود **پسر خاله‌اش** تصور کند می‌تواند به هدفش دست یابد. دخترک پُرنشاط اصلاً برای این همه رنج و دل‌سردی آماده‌گی نداشت. می‌کوشید در ذهن خود چیزی بیابد که بتواند به آن امیدی ببندد و هیچ نمی‌یافت.

ناگهان، **از جا جهید**، به اتاق **پسر خاله‌اش** دوید، کشوی میزِ کارش را گشود. به‌خصوص می‌بایست سریع رفت و فکر نکرد. تپانچه را برداشت، به اتاقش دوید و در را پشت سرش بست.

سینه‌ی چپ را نشانه گرفت و بی‌لحظه‌یی تأمل شلیک کرد.

دختر فروریخت؛ دریایی از خون. مُرد.

مستخدم‌ها فردای آن روز با شکستن در پیدایش کردند. برایشان عجیب بود چرا وقتی صدایش می‌کنند پاسخ نمی‌دهد.

به پلیس خبر دادند.

هیتلر را در نورنبرگ پیدا کردند.

— **دختر خاله‌تان**، ژلی راثوبال با تپانچه‌ی شما خودکشی کرده است. پلیس منتظر شماست.

اول چیزی که از ذهن هیتلر گذشت این بود که متهم به قتل خواهد شد. در درجه‌ی دوم خشم از این حرکت احمقانه. و سوم حسی دردناک.

* * *

همه‌چیز در منزل کنت بومونت، در ابعادی منطقی و معقول، فوق‌العاده بود. جشن‌های بالماسکه‌ی او در خانه‌ی بزرگش واقع در خیابان دوروک، هرچه آدم مطرح در پاریس بود، از نوع نقاش، روزنامه‌نگار، کارگردان تئاتر، هنرپیشه، شاعر، رقص، خلاصه هر فرد که نامی سر زبان‌ها داشت را گرد می‌آورد؛ باید به این جمع تعدادی افراد نه‌چندان در دسترس، چون میلیونرها، از نوع مدیران بانک کارکنان بورس و سرمایه‌گذاران، را نیز افزود. هنر **در صدر قرار می‌گرفت**، و **نه قدرت**. در رابطه با قدرت

هم می‌بایست گفت که غایب بود، چرا که هیچ سیاست‌مداری، از بیم **شنیدن فحش** یا **دریافت** چندین مشت و آرنج توی شکمش، جرأت نداشت در این جمع پُرزرق و برق هنرمندان پا بگذارد.

یک بالماسکه‌ی شکسپیر، این یکی را کسی تا حالا ندیده بود! تا حالا به انواع بالماسکه‌ی **پرنده**، بالماسکه‌ی سیاه‌برزنگی، بالماسکه‌ی المپیک، بالماسکه‌ی دیوانه‌گان مبدل، بالماسکه‌ی مبتدل رفته بودیم؛ این اواخر هم پلیس بالماسکه در مورد موضوع فقر و بینوایی را ممنوع کرده بود، چرا که بیکاران در شانزه لیزه تظاهرات کرده و موضوع انتخابی را حاصل کج‌سلیقه‌گی دانسته بودند؛ اما با همه‌ی این‌ها تا حالا بالماسکه‌ی شکسپیر دیگر ندیده بودیم.

در ابتدای ورودی هیجان بر همه حاکم بود. صدها نفر از عابران بی‌کار جمع شده بودند تا مهمانان را موقعی که از اتومبیلشان پیاده می‌شوند ببینند. شماری از مستخدم‌ها از همان جا وظیفه‌ی راهنمایی آن‌ها را به عهده داشتند. بودند برخی محفل‌بازان اهل این‌گونه مجامع که برای **بازار گرمی و ارباب** کسانی که پیشاپیش به‌اندازه‌ی کافی از شرکت در چنین مهمانی‌یی هیجان‌زده بودند، شایع کرده بودند که این افراد قصد به‌هم‌ریختن مهمانی را دارند.

مثل همیشه، هفته‌های پیش از برگزاری این نوع مهمانی‌ها هیجان‌انگیزتر است. حدس و گمان در مورد لباس‌ها رایج است، آن‌ها را تهیه می‌کنند، امتحان می‌کنند، عیب و ایراداتش را برطرف می‌کنند و بالاخره خود را در معرض دید می‌گذارند. لحظه‌ی ورود به سالن مهمانی با لباس مبدل، لحظه‌ی اوج و همین‌طور لحظه‌ی مرگ آن است؛ بعد از آن دیگر نقشی وجود ندارد. سرعت ضربان قلب کم‌تر می‌شود و همه‌چیز به همان دور پیش‌پافتاده‌گی خود بازمی‌گردد. دوباره همان لذت طبیعی لاسیدن، رقصیدن و گفت‌وگو را بازمی‌یابیم.

آدولف - ه. و ساعت یازده و نیم با لباس‌های مبدلشان ظاهر شدند. یکی در شکل اتللو و دیگری در لباس دزدمونا، آدولف شیک، چهره‌یی افریقایی، سیاه، وحشی، هول‌آور و دختر موهای بور، درخشان، زلال و ونیزی. آدولف بود که ایده‌ی دزدمونا و اتللو را طرح کرده بود.

ساعت یازده و نیم شادان پذیرفته بود.

— باشه، به شرطی که آخرین پرده را بازی نکنیم.

— اگر من می‌بایست در اثر حسودی با بالش خفیات کنم، تا حالا باید این کار را کرده بودم.

— حسودی کنی، تو؟

آدولف پاسخی نداد، چون چیزی به نظرش نمی‌رسید. عادت نداشت واژه‌هایی دقیق برای بیان احساسش به کار بگیرد، آن را در نقاشی بهتر بیان می‌کرد، می‌گذاشت در درونش نیروهایی به جوشش بیایند و زمام امور را در اختیار بگیرند، نیروهایی که حتا نامی برای آن‌ها نداشت. از موقعی که ساعت یازده و نیم اعتراف کرده بود — اعتراف نه، **اعلام!** — که معشوقی دارد، خود را در آتلیه‌اش محبوس می‌کرد و سرش را به دیوار می‌کوبید. رو به دیوار راست فریاد می‌زد که دختر فاحشه‌یی بیش نیست. کثافت، خودخواهی که می‌بایست فوری از زنده‌گی او محو شود؛ رو به دیوار چپ او را می‌بخشید، مسئولیت را به عهده می‌گرفت، سردی خود را دلیل این امر می‌دانست، فرار پوچ خود به کار. درحالی که دختر بیست و چندسالی بیش نداشت، آیا طبیعی نبود که او از تن خود لذت ببرد و همراهی زیادی گرفتار را با رقاصی پُر حرارت جایگزین کند؟ آیا با یک‌دیگر پیمان وفاداری بسته بودند؟ هرگز چنین پیمانی نبسته بودند، نه مقابل محراب کلیسایی و نه در دفتر شهرداری^۱ و نه حتا هر کدام در مقابل دیگری، برهنه در رخت‌خواب عشق‌شان. خیانت تنها زمانی معنی می‌یابد که پیمانی در میان است. با این حساب یازده خیانت نکرده بود. درحالی که... درحالی که او هرگز به آغوش زن دیگری نرفته بود! و تازه، درحالی که حتا به آغوش زن خودش هم نمی‌رفت، خب بی‌تردید منشاء همه‌ی مشکلات همین‌جا بود... نه، حسودی نمی‌کرد. حق این کار را نداشت. اما، آیا هنوز هم ساعت یازده و نیم را دوست داشت؟ آیا این همواره‌گی رنجش در وجودش،

۱- در جوامع لائیک ازدواج در دو حالت رسمیت می‌یابد، طی مراسم مذهبی در کلیسا و به عبارتی مکان عبادت همگانی در مقابل روحانی مذهب متبوع، و یا در شهرداری برای ثبت در دفاتر. - م.

عشق بود؟ این زخم از عشق بود؟ این ساعات طولانی گذران تلخ میان بوم‌های روغن‌شده و منتظر که کاری روی آن‌ها صورت گیرد، عشق بود؟

در حالی که امشب مقابل آینه‌ی حمام با مالیدن فارد^۱ به صورت و دستانش رضایتی نوین از خود حس می‌کرد؛ هرچه بیش‌تر پوست تنش را سیاه می‌کرد، احساسش وضوح بیش‌تری می‌یافت، با پنهان کردن خود از انظار دیگران، تازه متوجه خود می‌شد: بله، حسودی می‌کرد، حسودی تا سر حد مرگ، چرا که به همین میزان ساعت یازده و نیم را دوست داشت. تصمیمش را گرفت: به او خواهد گفت که چه قدر دوستش دارد و چه قدر رنج می‌کشد. با این اعتراف دختر تغییری در رفتارش خواهد داد.

ولی زمانی که ساعت یازده و نیم، با **ظرافت و شکوه**، با پیراهنی از دوران رنسانس بر تن، در سالن خانه به او پیوست، **مرعوب**، زبانش بند آمد و چیزی نگفت. آیا واقعاً این زن را می‌شناخت؟ آیا کمی نسبت به او غریبه نبود؟ به چه حقی می‌بایست او را تحت فشار دلدادگی و حسادت خودش قرار دهد؟ آیا این‌ها بودند چیزهایی که توجه دختر را جلب می‌کرد؟

در طول راه، در اتومبیل، کوشید با نوکردن رابطه با او خود را آرامش دهد. — دیدن تو به این شکل کشف قشنگی است! پس تو می‌توانستی بلوند هم باشی. خودش از لحن کلام وابسته‌گان طبقات بالایی اجتماع که برگزیده بود، معذب بود و نمی‌توانست لحن دیگری هم بگیرد.

— بد نیست در مورد سفر به کنار دریا تا یک ماه دیگر فکری بکنیم، نه؟ تحمل ناپذیر! او با زن زنده‌گی‌اش با لحن یک فکلی در یک مهمانی مراسم افتتاحیه حرف می‌زد. نقش بازی می‌کرد، مؤدب، دلپسند، مشغول اجرای یک نقش بود. — دوست دارم وقت بیش‌تری با تو بگذرانم.

چه قدر **صراحت داشت!** این از آن جایی می‌آمد که او **رک** حرف می‌زد یا این که **صریح** می‌اندیشید؟ چه گونه توانسته بود بگذارد گفت‌وگو میانشان چنین نادر شود تا جایی که هر گفت‌وگویی در خلاء فرو برود؟

۲- وسیله‌ی آرایشی، چیزی شبیه روژ لب، برای تغییر رنگ پوست. - م.

ورودشان به منزل بومونت، زمزمه‌یی را در پی داشت که گرمایی به وجودش ریخت. متوجه شد از نظر دیگران گزیدن نقش اتللو درحالی که همسرش را در کنار دارد کاری جسورانه به نظر می‌رسد. بله، خوب فهمیدید، من حسودم، آن را به همه هم نشان می‌دهم، به طرز وحشتناکی حسودم، چون به طرز وحشتناکی عاشقم. ایتین بومونت به آن‌ها گفت:

— از این طرف، من ری حتماً باید از شما دوتا عکس بگیرد.

مقابل هنرمند آمریکایی ژست گرفتند. آدولف چشمانش را هرچه غضبناک‌تر کرد، ساعت یازده و نیم به حالتی عمیقاً باورپذیر ژست کبوتری را گرفت که بی‌دلیل مورد شک قرار گرفته است.

موسیقی جاز سالن را در خود گرفته بود. حدود پانزده تایی کلوپاترا و بیست تایی هملت می‌کوشیدند رقص پای چارلستون را اجرا کنند. کنت بومونت، از سر ادب، خود را با گریم به شکل ریچارد سوم به افراط زشت کرده بود. شلوارهای تنگ^۱ و زیردامنی^۲‌های زنانه اندام‌های جالبی به نمایش می‌گذاشت، ران‌های تاب‌دار، باسن‌های بزرگ و زمزمه‌یی هم‌چون شایعه در میان جمع بود که حدود نیمه‌شب مسابقه‌ی نرمه‌ی ساق پا برگزار می‌شود.

دسته‌یی جوان دور ساعت یازده و نیم حلقه زده بودند و به متلک‌هایش می‌خندیدند. آدولف دور شد و بعد از شرکت بی‌رمق در چند گفت‌وگو به پنجره‌یی تکیه داد و، در پناه آرایش صورتش، عمیقاً به فکر فرو رفت. چرا خود را برای او رها کرده‌ام تا تصاحبم کند؟ جای خیلی زیادی برایش در زنده‌گی‌ام باز کرده‌ام. نگاهش کن، دارد تفریح می‌کند، وجودش در جنبش است، سلامت از او می‌بارد، پُرحرارت است، شهوت‌برانگیز است. او بسیار کم‌تر محتاج من است تا من به او. نمی‌توان به این شیوه ادامه داد. حق ندارم کنترل بر زنده‌گی‌ام را از کف بدهم. نمی‌بایست اجازه بدهم که دیگران بر من مسلط

۱- Collant، شلوارهای تنگ مردانه، لباس رایج قرن

هفدهم - م.

۲- Justaucorp، زیردامنی زنانه تنگ و چسبان، لباس قرن هفدهم - م.

شوند. من...

— امشب اتللو خیلی در فکر است.

کسی اندیشه‌هایش را قطع کرد. زنی بود قدبلند که گویی با مدادی طراحی شده باشد، منعطف، موهای مجعدش سه رنگ بلوند متفاوت داشت، بلوند ماسه‌یی، بلوند طلایی و بلوندی حنایی، سه رنگ بلوند درهم‌پیچیده و زنده، نشانه‌یی از سلامت وحشی که تا انحنای کمرش جاری بود.

— اوفلی، گمان کنم؟

با بلند کردن جامش تا مقابل چهره گفت:

— درست فهمیدی. اوفلی‌یی که دارد خود را در شری^۱ غرق می‌کند.

این جا هم، در مردمک چشمانش آدولف متوجه سرشاری همه‌ی انواع قهوه‌یی شد، از بژ تا سیاه، با گذار از فندق، زعفرانی، آجری، قهوه‌یی متمایل به قرمز... با زمینه‌یی از سبز. با خود زمزمه کرد:

— عجب قوه‌ی تخیلی.

— از چی صحبت می‌کنید؟

— از رنگ‌های شما. پدر و مادر شما با بستن نطفه‌ی شما نشان داده‌اند که رنگ‌شناسان محشری هستند.

زن نفسی عمیق کشید، نیمی معذب، نیمی برانگیخته.

— شما کمی لهجه‌ی آلمانی دارید، نه؟

— من آدولف - ه. هستم، اهل وین.

دختر با تعجب گفت:

— آدولف - ه. من هم برلنی هستم!

به یک‌دیگر لبخندی صمیمی زدند. از تبعیدگاه^۲ پاریسی‌شان اتریش و آلمان وطن مشترک به حساب می‌آمد.

— اسم من سارا روبنشتاین است. من دماغم.

۱- Sherry، نوشیدنی الکلی از عصاره‌ی گیلان - م.

دو سوراخ بینی قشنگش را نشان داد که موقعی از آن صحبت می‌شد کمی رو به بالا متمایل می‌شدند.

— شما با بوها تابلو می‌کشید؟

— سعی می‌کنم. دوره‌ی آموزشی‌ام را در پاریس نزد گرلن^۱ تمام کردم. بعدش هم برمی‌گردم به آلمان تا عطرهای خودم را بسازم.

آدولف پرسید:

— از آلمان چه خبر؟

سارا برایش از دوره‌ی پُراشوبی که کشورش طی می‌کند گفت، مشکلاتی که جمهوری وایمار برای استقرار در مقابل دارد. **جمهوری‌ای** که حاصل شکست، برخاسته از پیمان ورسای در ۱۹۱۸ **بود**، جمهوری از نظر **شمار** بزرگی از آلمان‌ها تنبیهی شرم‌آور بود.

— این جای بزرگی برای افراطی‌ها باز می‌کند. هم از راست و هم از چپ. کمونیست‌ها آرای زیادی به دست آورده‌اند، ناسیونالیست‌های راست هم همین‌طور، به‌خصوص که این دسته از سردادن نوای ضدیهود هم هیچ ابایی ندارند.

آدولف گفت:

— اه، جدی؟

دخترک پلک‌هایش را پایین انداخت، گویی قصد دارد چیزی خارج از نزاکت بگوید.

— همان‌طور که شما هم احتمالاً از اسم من حدس می‌زنید، من یهودی هستم.

آدولف گفت:

— من نیستم. هرچند که برای خاطر نقاشی‌هایم **جهود**^۲ هم نامیده شده‌ام.

— اه جدی؟ شما یهودی نیستید؟ آدولف — ه...؟ من فکر می‌کردم...

— دارد به نظرم یک سرزنش می‌آید.

دخترک سرخ شد، دستپاچه گفت:

— معذرت می‌خواهم، عادت. من از خانواده‌یی هستم که بی‌تردید به شکلی افراطی

۱- Guerlain

۲- Youpin، واژه‌یی توهین‌آمیز برای یهودیان - م.

درگیر مبارزه است. پدرم یکی از رهبران جنبش صهیونیستی است.

— یعنی چی؟

— او برای به وجود آوردن کشوری یهودی و مستقل مبارزه می کند.

دغدغه های ذهنی او هزاران کیلومتر با اندیشه های روزمره ی آدولف فاصله داشت، آدولفی که کاملاً غرق در هنرش و نگرانی های برخاسته از حسودی اش بود. این امر مثل تلنگری ذهنش را تازه می کرد.

به طرح پرسش هایش در مورد اوضاع سیاسی آلمان ادامه داد.

سارا اضافه کرد:

— تصور می کنم جمهوری هرچه بیش تر به سمت راست گرایش پیدا می کند، راست ناسیونالیستی که **از در مخالفت با پیمان ورسای درخواست آمد.** ولی زیاد هم نگران خطر راست افراطی نیستم، هرچند که **بهر حال شماری گوش شنوا برای** عوام فریبی اش خواهد یافت.

— چرا؟

— سخنران ندارند. عوام فریبی تنها در حالتی موفق خواهد بود که توسط تریبون و سخنرانی زبردست پیش برده شود. بی اغواگر نمی توانید اغوا کنید. راست افراطی چه کسی را دارد؟ روهم؟ نظامی بی که شاید بتواند عده یی از سربازان حسرت زده را دور خودش جمع کند، نه بیش تر. گوبلز؟ **این یکی هم** برای موفق شدن زیادی زشت و زیادی **وقیح** است.

آدولف - ه. نتیجه گرفت:

— چه خوب است که همیشه بتوان از مملکت خبر داشت.

برای هم دیگر راه را باز کردند تا به سمت بوفه ی الیزابتی بروند و شام بخورند.

از میان دو کاکل پوشیده از پر و یک عمامه، آدولف متوجه ساعت یازده و نیم شد که مشغول مباحثه یی داغ با یک جوان خوشگل ...

آدولف یک لحظه احساس کرد که قلبش از طیش ایستاد.

خودش بود! لارس اکستروم! معشوق سوئدی! رقااص!

به نظر می رسید ساعت یازده و نیم با گونه های سرخ بااصرار چیزی از او می خواست.

◇ سهم دیگری

نگاه‌هایی نگران به اطرافش افکند، به نظر می‌رسید که جوان آن‌چه را او خواسته بود پذیرفته است، بازویش را گرفت و با بالارفتن از پله‌ها از نظرها ناپدید شدند.

آدولف با خود اندیشید که می‌روند بالا و دنبال اتاقی می‌گردند تا...

سارا پرسید:

— مشکلی پیش آمده؟

از جا جهید. خوش‌بختانه گریم سیاه‌رنگِ چهره‌اش احساسش را پنهان می‌کرد. لبخندی زد.

— نه داشتم به چیزی فکر می‌کردم که من را خیلی خوش حال می‌کند... و مربوط به شماست...

— جدی؟

— بله. دوست دارم تصویر شما را بکشم.

— با ریخت و قیافه‌ی اوفلی؟

— به شکل اوفلی از حمام خارج شده. درست‌تر بگویم با شکل و شمایل ونوس. سارا ارغوانی شد.

— می‌خواهید که جلوی شما برهنه شوم؟

— بله.

— غیرممکن است. فقط در مقابل مردی می‌توانم برهنه شوم که با او معاشقه می‌کنم.

— می‌خواستم این را هم بگویم.

سارا از جا پرید. آدولف فرصت عصبانی شدن به او نداد.

— چون نژادپرستید نمی‌خواهید بپذیرید؟

— ببخشید؟

— نمی‌خواهید با یک سیاه بخوابید؟

سارا زد زیر خنده. آدولف با نگاه کبودش او را پوشش می‌داد و هم‌چنان ادامه می‌داد.

— یا شاید هم از چیزی که بعد از پاک کردن گریم خواهید دید می‌ترسید؟

— بسیار خوب می‌دانم که شما چه قیافه‌یی دارید، آقای آدولف - ه..

از جسارت لحن و از برق نگاه، آدولف متوجه شد که آن‌چه طلب کرده بود زیاد هم

غیرممکن نیست.

* * *

— سیاست را رها می کند. مطمئنم. خیلی افسرده است. آدولف مولر ناشر و ژوزف گوبلز باناراحتی سایه‌ی درهم‌شکسته‌ی هیتلر را نگاه می کردند، که هر روز ساعت‌ها به آب‌های غم‌زده و بی‌حرکت دریاچه‌ی ترگرن خیره می شد. ابرها بی‌حرکت بودند، در سطح روی هم تلنبار می شدند، ثابت، له‌کننده، پوست کلفت. طبیعت خشکش زده بود. حتا پرنده‌گان در آسمان بال می زدند، بدون این که پیش بروند.

مولر گفت:

— همسرم ترس این را دارد که او هم مثل لویی دوم خودش را غرق کند. شبانه‌روز تحت نظرش دارم. در اتاق مهمان‌خانه‌ی ما می‌خوابد. اسلحه‌اش را از او گرفته‌ام و می‌شنوم که تمام شب را راه می‌رود.

— مصیبت بزرگی است. حزب بیش‌تر از هر موقعی به او نیاز دارد. می‌بایست برای انتخابات ریاست جمهوری کاندید شود.

مولر گفت:

— هواداران را به صبوری دعوت کنید، شما بعد از او تنها کسی هستید که بلدید جمعیت را مخاطب قرار دهید.

مولر علاقه‌ی به گوبلز نداشت، ولی می‌بایست بپذیرد که این یکی بهره‌ی خوبی از سخنوری برده بود؛ او کاریزمای هیتلر را نداشت، ولی درعوض فصاحت و بلاغت و لیم کار را بلد بود.

برای دفعه‌ی بیستم که ترکیب ناهنجارِ دکتر گوبلز را بررسی می‌کرد، پیش خود اندیشید «قیافه‌هایی هست که مجبورتن می‌کند آدم با استعدادی باشید».

با توجه به پیکرشناسی گوبلز همواره این احساس برانگیخته می‌شد که گویی جایی اشتباهی شده. یا کله زیادی بزرگ بود، یا هیکل خیلی کوچک، به‌هررو **میان این کله و**

این هیکل تناسبی وجود نداشت. گردن می‌کوشید نقش رابط را به عهده بگیرد، بر پا داشته شده بود تا این مجسمه‌ی زیادی بزرگ، زیادی سنگین و زیادی گِرد را در امتداد بدن حمل کند و نگذارد به جلو فرو افتد. هیکل متشنج و پُر جنب و جوش اش به ماهی حوض کوچکی می‌مانست که می‌کوشد توپ بزرگی را روی سطح آب نگه دارد. تازه، وقتی راه می‌رفت، متوجه می‌شدی که هیکلش هم تناسبی ندارد: یک پای کوتاه که در انتهای خود با گرفتنِ شکلی چنبری وضوح بیش‌تری می‌یافت و هر نوع تقارن را از دستور خارج می‌ساخت. هر کدام از اعضای گوبلز آدمی را به یاد حیوانی می‌انداخت، ولی هر کدام به حیوانی متفاوت؛ پنجه‌های گنجشک، کون افتاده‌ی یک کره‌اسب، سینه‌ی پهن یک میمون تنبل، کله‌ی جغد، چشمان فرورفته‌ی راسو و بینی تیز و رو به جلوی چکاوکی از جزایر گالاپاگوس. با این اوصاف مولر می‌شنید این حرام‌زاده‌ی فراری از کشتی نوح از خلوص نژادی سخن می‌گوید، جهودِ فاسدِ خوفناک با دماغ خمیده را مورد حمله قرار می‌دهد، و پُر آریایی بور، بلند، درشت‌هیکل و قدرتمند با سینه‌یی به فرم V و ران‌های عضلانی را می‌دهد، اندازه‌های میلی‌متری پزشکی برای کنترل مولید اعلام می‌کند و از تولد کودکان معلول‌ها جلوگیری می‌کند، مولر چشمانش را می‌بست و همه‌ی تمرکزش را روی صدای زیبا و گرم گوبلز متمرکز می‌کرد تا از احساس ناخوش‌آیند خود پیش‌گیری کند. شاید هم در اصل گوبلز سخن‌ران خیلی بهتری از هیتلر بود؛ می‌بایست استعداد خیره‌کننده‌ی داشت تا بتوان از پالوده‌گی نژادی و نژاد برتر سخن گفت و این قیافه را هم داشت.

گویی گوبلز فکرش را خوانده باشد، به‌ساده‌گی به او گفت:

— به‌هر حال من یک شماره دو هستم. نه هیچ چیز دیگر. من عاشق پیشوایمان هستم، می‌خواهم به او خدمت کنم، هر چه‌قدر هم اعتقاد داشته باشم، اگر او در رأس حزب ناسیونال سوسیالیست نباشد من هم آن‌جا نمی‌مانم.

مولر آهی کشید:

— پس از خودکشی ژلی سعی خودم را کرده‌ام تا به دنیای زنده‌ها برش گردانم. به امید بیدار کردن حس مبارزه‌جویی در او، مزخرفاتِ روزنامه‌ها و این که متهم به داشتن روابط نامشروع با ژلی‌اش کرده‌اند، یا این که متهمش کرده‌اند که او را خودش کشته است تا

به سکوتش وادارد و غیره، نشانش داده‌ام. بی‌فایده بوده. همه‌ی حالت تهاجمی خود را از دست داده. فقط به من جواب داد: «اگر برای جلوگیری از یک افتضاح می‌خواستم بکشمش، این کار را در خانه‌ی خودم و با اسلحه‌ی خودم نمی‌کردم.»
— درست می‌گویند.

— مشکل این‌جا نیست. هیچ‌کس باور ندارد که او مجرم باشد چون آن موقع در نورنبرگ بوده است. مشکل این‌جاست که می‌خواهد دست از سیاست بکشد و در آستانه‌ی خودکشی است.

— تراژدی است. هیچ‌وقت مثل حالا این‌قدر به هدف نزدیک نبوده‌ایم. اگر سریعاً وارد مبارزه‌ی انتخاباتی شود، برنده می‌شود.

درحالی‌که مسئولان نازی نگرانی‌هایشان را بروز می‌دادند، هیتلر به افق ملال‌آور آب خیره شده بود. دریاچه برایش حکم سنگ قبر ژلی را پیدا کرده بود. به مرمر خاکستری مایع خیره می‌شد و اندیشه‌هایش را در میان می‌گذاشت. با آن از عشق حرف می‌زد. کاملاً فراموش کرده بود که بدون تردید خودش عامل خودکشی دختر جوان بوده است. هیچ احساس گناهی نداشت. بدون درک رابطه‌ی میان پیشنهاد ازدواج و مرگ، این حرکت او را مانند همه‌ی دیگر رفتارهای ژلی توضیح می‌داد: توضیحی بر آن نمی‌داد. آیا پرنده را توضیح می‌دهند؟ آواز پرنده را؟ ملاحظت و ناز پرنده را؟ جهش‌های از سر نشاط پرنده را؟ ژلی تنها هستی کوچک و لطیف و سرشار از زنده‌گی‌یی بود که در پیرامون او از خود نور و نشاط می‌پراکند. اصلاً به ذهن هیتلر خطور هم نمی‌کرد که برای او روح و روانی پیچیده، زنده‌گی‌یی درونی قائل باشد. فقط گریه می‌کرد، نه فقط برای خود ژلی، بلکه برای چیزی که از دست داده بود.

وقتی که پلیس در مورد دلایل احتمالی خودکشی او را مورد پرسش قرار داد، هیتلر هیچ برای پاسخ نیافت، به جز این که یک خاطره قدیمی تعریف کند، آن هم داستان فال‌گیری که در جریان یک جلسه‌ی فال‌گیری به ژلی گفته بود نه از پیری خواهد مرد و نه از مرگ طبیعی. تازه هیتلر حساسی از این که با او این‌قدر از خودکشی حرف می‌زدند و دنبال دلایل آن می‌گشتند عصبانی بود. از نظر او این باعث می‌شد که نکته‌ی اساسی پوشیده بماند: ژلی مرده بود. همین. دیگر با او در آپارتمان بزرگش زنده‌گی نخواهد کرد.

دلش برایش تنگ شده بود. بقیه...

با دریاچه صحبت می کرد، از غم‌هایش می گفت، در همین حال احساس سبکی می کرد. دیگر زن نه. بعد از می می، بعد از ژلی، او دیگر هرگز زنی را دوست نخواهد داشت. نه این که می خواست از خودکشی دیگری پیش گیری کند — آه به این وسواس روان کاوانه که همیشه دنبال این است که منطقی برای رفتار زنان بیابد! — نه، او دیگر به زنی عشق نخواهد ورزید چون متوجه پیام سرنوشت شده بود. مشیت بر این قرار گرفته بود که هر بار معشوقانش از او دور شوند. او را هم چنان بکر و مطهر می خواست. با پشت کار و روشن بینی در حول و حوش او خلا پدید می آورد، او را در مسیری که باید می انداخت، او را تشویق می کرد که راهش را برود، تنها افق او را در مقابلش قرار می داد: آلمان.

هیتلر نفس عمیقی کشید. در اصل، برای درک موضوع خیلی از خود کندی نشان داده بود. همه چیز در همان هجده ساله گی اش به او نشان داده شده بود، موقعی که شاهد اجرای رینزی بود. سرنوشت همه ی زندگیش را در گوشش زمزمه کرده بود، ولی او جرأت فهمیدن به خود نداده بود. حالا دیگر گفتارها را از حفظ می دانست. «اوه بله، دوست دارم. با مهری شورانگیز، محبوبم را دوست می دارم، از نخستین روزی که شروع به اندیشیدن کردم، از همان روزی که عظمت ویرانه ها، بر بزرگی مان در گذشته ها واقفم کرد. آن زمان که محبوبم شکست خورده، آزار دیده، تحقیر شده، مثله گشته، تهی از افتخار، مفتضح و تمسخر شده، این عشق وجودم را به درد می آورد. همه ی زندگیم را وقفش می کنم، فقط برای او، جوانی ام را به او دادم، توانایی ام، می خواهم او را بر سریر و تاج و تخت ملکه ی جهان ببینم. می دانی، محبوب من، رم است!!» کافی بود به جای رم، آلمان بگذاریم تا مسیر هیتلر را بشناسیم.

می دانست که **تشکیلات** نازی از سکوت او نگران است. می دانست که می تواند برنده ی انتخابات ریاست جمهوری باشد. می دانست که این کار را خواهد کرد. فعلاً داشت همه ی نیروهایش را پیش از برخاستن مجدد و به دیگران فهماندن که برای نبرد تا چه میزان محتاج او هستند، گرد می آورد. وانمود می کرد تنها موقعی که نزدیک بوده کنترلش را به تمامی از دست بدهد، خود را باز یافته است.

* * *

نیومن نگاه شیفته‌اش را به بوم نقاشی دوخته بود، پرسید:

— و می‌خواهی اسم این تابلو را چی بگذاری؟

— دیکتاتور باکره.

آدولف قلم‌مویی باریک و ابریشمی برداشت و به سه‌پایه‌ی نقاشی نزدیک شد.

— بیا، تیترا را داخل کادر می‌نویسم. دیکتاتور باکره توسط آدولف — ه..

بعد از این که کلمات را با خطوط گرد و تقریباً بچه‌گانه‌اش نوشت، دورتر رفت تا به قضاوت بنشیند.

موفق به اجرای ترکیبی تعجب‌برانگیز شده بود.

مردی برهنه با چهره‌یی به رنگ موم، اخته، میان پاهایی صاف و بدون هیچ مویی بر پوست تنش روی جمعیتی از مردم راه می‌رفت که قدوقواره‌یی در اندازه‌ی موش داشتند. قربانیان پرچم‌های کوچک سیاهی را که خون تن‌شان **روی آن** پخش شده بود، به اهتزاز درآورده بودند. مردمان له‌شده ترکیبی بودند از افرادی از هر رنگ، اندازه، نژاد و زیبایی؛ حتا دو نفر میانشان بود که به موجود غول‌پیکر شباهت داشتند، دوتایی که میان انگستان پایش داشت خفه‌شان می‌کرد. **فرشته‌های** اسرافیل در زاویه‌ی راست آسمان، بر صور خود می‌دمیدند، ولی با مشت تهدیدآمیزی که به سمت **آنها** گرفته شده بود، می‌دیدند که نوبت نابودی **آنها** نیز نزدیک است.

نیومن معترض گفت:

— شبیه یک نوزاد است.

— دقیقاً. هیچ چیزی بیش از یک نوزاد خودخواه نیست. دستش را دراز می‌کند، از جا می‌کند، **خرد می‌کند** و همه‌چیز را به سمت دهانش می‌برد. انسان در **ابتدا** هیولایی است فاقد شعور و بالطبع ادراکی **از دیگری در او نیست**. ما همه در لحظه‌ی شروع مستبدی بوده‌ایم. زنده‌گی است، که با **تضادها و تناقضاتی که در مقابل‌مان گذاشته**، اهلی‌مان کرده.

— موسولینی است؟

◇ سهم دیگری

— اصلاً، موسولینی یک دیکتاتور است. **درست**، ولی نه بدترینی که می‌تواند روی زمین باشد. چون هنوز **پایی در واقعیات دارد**، زن دارد، چندین معشوقه، بچه؛ او یک نر لاتین است.

— می‌خواهی بگویی که حتا بدتر از موسولینی هم می‌تواند وجود داشته باشد.

— یا شاید هم استالین؟ بله، نیومن، ممکن است، از منظری تئوریک **قابل** تصور است. نیومن ناسزا به استالین را به روی خود نیاورد. می‌دانست که دوستش ضد کمونیستی آشتی‌ناپذیر است، خودش هم بعد از سفر سوم به مسکو حسابی مردد بود، حالا نمی‌خواست بعد از بازگشت از سفر و دیدار مجدد وارد مجادله‌یی بی‌سروته شود.

آدولف پرسید:

— یازده را دیدی؟

— بله، کمی هم پُرچانه‌گی کردیم. اما به نظرم کمی... غیرطبیعی آمد.

آدولف با غرور گفت:

— نه بابا؟

از ماه‌ها پیش که بدون هیچ تلاشی در پنهان‌کاری، سروسری با سارا روبنشتاین داشت، خودش هم نمی‌دانست که چه چیزی بیش‌تر ارضایش می‌کند، ساعاتی که با معشوقه‌اش می‌گذراند یا حسودی ساعت یازده و نیم. هرگز جرأت نکرده بود آشکارا به این رابطه‌ی آدولف خرده‌یی بگیرد، ولی آدولف چندباری اتفاقی متوجه چشمان سرخ از گریه‌اش شده بود، انقباض آرواره و حرکاتی عصبی که نشان می‌داد او از درون در حال جوشیدن است. در عوض در لحظاتی که با سارای **بلند قد** و بلوندِ سه‌رنگ می‌گذراند، گویی تن خود را بازیافته بود، طعم پیکر زن و این بازی دوست‌داشتنی پیش‌بینی‌ناپذیر را از نو می‌چشید، بازی همیشه تازه‌یی که فقط به قصد **کام‌دهی و کام‌بری** است.

نیومن باناراحتی گفت.

— یازده دختر خوبی است، می‌دانی؟ حقش نیست که با او...

— احساس زنده‌بودن می‌کنم نیومن. به همین ساده‌گی، با خوش‌حالی احساس زنده‌گی دارم. از موقعی که به یازده خیانت می‌کنم، تازه یادم آمده که وجود دارم.

— درست نیست. موقعی که تازه با هم آشنا شده بودید تو خیلی سرزنده‌تر هم بودی.

— قبول دارم، موفقیت به ضررم **تمام شد**. خودم را در کار تخلیه کردم. یازده بهایش را پرداخت، ولی فراموش نکن در رابطه‌ی ما او بود که ضربه‌ی اول را زد.

— چه چیزی این را ثابت می‌...
ساعت یازده و نیم پرسروصدا وارد آتلیه شد.

— نیومن می‌شه ازت خواهش کنم، ما رو تنها بذاری؟ همه‌چی رو شنیدم، ولی اصلاً نمی‌خوام از من دفاع کنی. خودم می‌تونم این کار رو بکنم. تازه به‌رحال من دفاعی ندارم بکنم، من حمله می‌کنم.

نیومن بدون گفتن کلامی تقریباً روی نوک پنجه **و به نرمی** آتلیه را ترک کرد.

ساعت یازده و نیم روبه‌روی آدولف جا گرفت، چانه‌اش را رو به او بالا گرفت، چشم در چشمش دوخت.

— دیگه این جور می‌شه ادامه داد. باید انتخابت رو بکنی: یا اون یا من.

گرمای رضایت **بخشی** وجود آدولف را در بر گرفت.

— این چه اولتیماتومی است؟ مگر من از تو خواستم که میان رقاصت و من انتخابت را بکنی؟

— نه. ولی خیلی دلم می‌خواست این کار رو کرده بودی.

— جدی؟ تو هم انتخابت را می‌کردی؟

— تو رو انتخاب می‌کردم. بدون لحظه‌یی تردید.

به‌رغم حالت ته‌جمی‌یی که در بیان این جمله داشت، آدولف دلش می‌خواست می‌پرید و بوسه‌یی از گونه‌های سرخ‌شده از خشمش برمی‌داشت.

— خب حالا دیگه بازی بسه، انتخابت رو بکن: یا اون جهودِ آلمانیست یا من!

— خب معلومه تو، یازده. تو بدون لحظه‌یی تردید.

چشمان زن کوچولو پُر از اشک شد؛ جرأت نداشت شادی بزرگش را باور کند. به لکنت زبان افتاده بود.

— راست می‌گی؟ واقعاً راست می‌گی؟

— بله، سارا زن خوبی است، خیلی هم خوب، اما... خب، انتخاب من تویی.

دختر فاصله گرفت و به آغوشش پرید، پاهایش را دور کمر آدولف حلقه زد، بینی در

مقابل بینی و صورتش را غرق بوسه کرد.
گفت:

— می‌خوام ازت بچه‌دار بشم.

— همین طوری؟ همین‌جا؟ همین الان؟

— نه. به محض این که با او به هم زدی.

آدولف با فکر کردن به لحظات سختی که با سارا خواهد داشت، صورتش در هم رفت.
ساعت یازده و نیم گفت:

— باشه، خودم ترتیبش رو می‌دم.

— نه. من که یک ترسوی بزدل نیستم. خودم باید...

— بله، از همین حالا دارم صحنه رو می‌بینم: «ترکت می‌کنم چون زخم از من خواسته؛ متأسفم، من نمی‌خواستم.» خب! حالا واسه این که مَث دوتا دوست خوب از هم جدا شیم برو بریم توی رخت‌خواب. نه، نه، خیلی ممنون، من دیگه حاضر نیستم. به‌اندازه‌ی کافی با ایشون تقسیم کردم. حالا دیگه بگذار هر دومان با هم به عنوان لاشی معرفی شیم. خودم می‌رم.

از آتلیه خارج شد و به‌سرعت برگشت، لباس پوشیده، کلاه‌برسر و دستکش‌دردست. از کیف سیاه مخملی‌اش تپانچه‌ی خارج کرد و به حالتی بسیار طبیعی به سمت آدولف گرفت.

— روی تخت دراز بکش.

— بیخشید؟

— آدولف بحث نکن، وقت ندارم، روی تخت دراز بکش که بتونم بیندمت.

— آخه...

— آدولف کفرم رو درنیار. من ماه‌های خیلی سختی رو از دست تو گذرونده‌م، دیگه اعصابی برام باقی نمونه، هنوز یک امانتی مونده که باید به معشوقه‌ت برسونم، پس خواهش می‌کنم، کله‌م را داغ نکن و فوری به حرفم گوش کن وگرنه من ناشی با این مزن‌هردم که اصلاً بهش عادت هم ندارم یه کاری می‌کنم. دراز بکش.

بعد از این که محکم او را به پایه‌های کله‌ی تخت بست، لبان او را بوسید و در را پشت

سر خود بست. رفت.

آدولف سیخ روی پشت مانده بود، کاملاً از هر حرکتی عاجز شده، تنها می‌توانست به راحتی نفس بکشد.

دو ساعت بعد، ساعت یازده و نیم برگشت. کنارش روی تخت نشست.

— سارا فهمید. گفت که تو رو دوست داره، ولی ظاهراً غیرممکنه تو رو به اندازه‌ی من دوست داشته باشه. از بازی کنار کشید. دختر احمقی نیس.

پالتویش را درآورد و به لحنی شاد اضافه کرد:

— البته این رو هم بگم اسلحه نداشت. خب... فقط یک چاقو...

لباس‌هایش را **تماماً از تن** درآورد و روی تخت آمد.

— خب، این بچه، درستش کنیم؟

— دست و پایم را باز می‌کنی؟

— نه. دیگه نه.

در ماه‌های بعد ساعت یازده و نیم و آدولف عشق‌شان را از نو تجربه کردند. آدولف نامه‌ی بسیار صمیمی به سارا نوشت که در آن توضیح داد، که اگر یازده بخواهد... تا موقعی که یازده در زندگیش هست... و این که به هر حال در هیچ شرایطی یازده را ترک نخواهد کرد....

در بهار ۱۹۲۹، استفراغی ناگهانی به یازده دست داد. آدولف غرق در شادی، تصور کرد که بالاخره او حامله شده.

او را به مطب دکتر توبون برد، دکتری که بهترین تشخیص را در سراسر پاریس داشت. در سالن انتظار نشسته و درست مثل آدمی بهانه‌گیر و بداخلاق منتظر بود دکتر این خبر شادی‌بخش را که پدر خواهد شد به او بدهد.

دکتر توبون سری از لای در بیرون آورد و از او خواست به داخل دفترش برود. یازده آن‌جا نبود، در اتاق کناری داشت لباسش را می‌پوشید.

— آقای هـ، باید خیلی شجاع باشید. همسرتان به نوع بسیار پیشرفته‌ی از سل مبتلا شده. من اصلاً خوش‌بین نیستم. برای این که راستش را به شما گفته باشم، فکر نمی‌کنم مدت زمان زیادی از زنده‌گی در پیش رو داشته باشد.

* * *

اول کاری می‌کرد که هرچه خواستنی‌تر شود.

با کسی قراری می‌گذاشت. همواره برای **زمانی دور در آینده**. همواره نامطمئن. برای خواستنی‌تر کردن هرچه بیش‌تر خودش شایع کرده بود که مسئولیت‌های بی‌شمارش همواره می‌تواند موجب لغو وعده‌اش شود. دروغ است ولی کی می‌داند؟ ناگاه، دیگر هیتلر نبود که در انتظار جمعیت بود، بلکه جمعیت بود که انتظار هیتلر را می‌کشید. که آرزوی وصالش را داشت.

روز موعود، ظاهرشدنش را **به نمایشی بزرگ تبدیل می‌کرد**. اصرار می‌کرد که محل جلسه، هر جا که باشد، از حالت **عادی‌اش** خارج شود؛ **همه جا** پرچم، پلاکارد، ردیف صندلی‌ها، **مخروطی از تریبون‌ها**، بلندگوها، پروژکتورها حالت عادی‌اش را از او گرفته بودند؛ جمعیت **قدم به** روزمره‌گی‌یی مسخ‌شده، آرایش‌یافته و افسون‌شده **می‌گذاشت**. بعد، آن‌ها را **در انتظار می‌گذاشت**. تأخیرش را برنامه‌ریزی می‌کرد. به‌دقت زمان لازم برای این که جمعیتی عصبی و بی‌صبر شود را محاسبه کرده بود، بدون احساس این که تمسخر شده‌اند و یا خشمگین شوند. می‌داند که در این شرایط ورود سریع به جلسه و ایستادن روی تریبون راه‌حلی است.

با شتاب و سریع می‌جنبید. حرکاتش دقیق‌اند و عصبی. می‌داند که باید با انرژی‌اش دیگران را به تعجب وادارد. جمعیت تنها بر پایه‌ی تمثال و تصاویرش **در سکوت و آرامش او را می‌شناسند**. همان تصاویری که با دوستش هوفمان تهیه کرده بودند؛ در آن‌ها فردی متین و اندیشه‌ورز معرفی شده بود. حالا، می‌بایست در چند ثانیه کیفیاتی **متفاوت** از خود به نمایش بگذارد. این‌گونه است که می‌توان همه را متحیر کرد، به چنین بهایی است که ستاره‌ی جمع خواهی بود. او خود این را می‌داند، مدت‌ها روی ستاره‌های سینما مطالعه کرده است. تنها **هم‌زیستی** افراط و تفریط‌های متفاوت در یک فرد توجه توده‌ی مردم را به او جلب خواهد کرد. گرتا گاربو بر جهان حکم می‌راند چون زیبایی پُرنخوتش، ادبش، **هم‌طراز** پیکره‌یی آنتیک، با حرکات دستپاچه‌ی زنی **بلند قد** که

از تسلط خود خجالت می‌کشد، راه رفتن‌های رقاصی ناشی که همین حالا دارد به زمین می‌افتد، نگاه‌های احساساتی‌اش که به نظر زیادی حساس می‌آیند، گردن کج پرنده‌ی زخمی، مجموعه‌ی تناقض‌ها هستند. هیتلر در زمینه‌ی همین تناقض‌ها کار می‌کرد: بعد از معرفی خود از طریق تصویر هم‌چون پیش‌گویی سربه‌زیر با چشمانی به آبی دریاها، قیافه‌یی از حال‌رفته و غرق در رؤیاهای زیبا، حالا در واقعیت و در حضور جمع انرژی‌یی بنیادبرافکن، گزنده، استادانه، تب‌آلود از خود عرضه می‌دارد طوری که به حاضران این حس دست می‌دهد که نیرویی شکست‌ناپذیر در درون او فراتر از وجودش می‌رود. این جاست. مقابل جمعیت. این‌ها تازه مقدمات کار است.

جمعیت هم‌چون یک زن است؛ زن دیر ارضا می‌شود؛ هیتلر معشوقی است بزرگ چرا که حتا از او نیز دیرازتر است. از همان ابتدا مضامین و ایده‌ها را در اختیار می‌گذارد، ولی اندک اندک. طولش می‌دهد. نگاه‌اش می‌دارد. می‌خواهد سر حالش بیاورد. می‌خواهد که جمعیت خود را بر او بگشاید. تهاجماتش را برای دیرترها نگه می‌دارد. در حالی که وقتی که گرم شد. قوی خواهد بود، شهوانی و خسته‌گی‌ناپذیر.

در عشق‌ورزی به این می‌گویند اسبِ نر تخم‌کشی؛ در سیاست عوام‌فریب. راز موفقیت در این کار اندیشیدن به راضی کردن دیگری به هر طریق است.

هیتلر کم‌کم جمعیت را به ارتعاش وامی‌دارد. جمعیت دست می‌زند. جمعیت می‌خواهد شرکت داشته باشد. او جمعیت را باز هم برمی‌انگیزد، ول می‌کند تا خودشان پیش بروند، نگاه‌شان می‌دارد، دهانش را روی دهانش می‌گذارد تا از فریادزدن جمعیت جلوگیری کند. او آمد و شد می‌کند، خود را کنار می‌کشد، دهان‌بند جمعیت را برمی‌دارد: جمعیت به وجد می‌آید.

از نو تهاجمش را شروع می‌کند. جمعیت حیرت‌زده است. چی؟ به این زودی؟ می‌رود. پافشاری می‌کند. جمعیت به دنبالش می‌آید. جمعیت فریاد می‌زند. او ادامه می‌دهد.

جمعیت ناله‌های حاکی از لذت سر می‌دهد. او ضرب‌آهنگش را تغییر می‌دهد. جمعیت به اوج می‌رود و هم‌زمان شاکی‌ست. او ریتیمش را تغییر می‌دهد. ضربان قلب بالا رفته. جمعیت ارضا می‌شود.

او بدون اندک تأملی ادامه می‌دهد. نه. جمعیت دیگر توانایی‌اش را ندارد. جمعیت قانع شده. جمعیت فهمیده است. هیچ‌کس بهتر از دیگری نیست. چرا. او پافشاری می‌کند و در عین تعجب، جمعیت از نو او را دنبال می‌کند. حالا خواسته‌هایش تحت انقیاد درآمده، دیگر این جمعیت به او تعلق دارد، او مرادش است، هرچه بخواهد با این جمعیت خواهد کرد. او زمان حال و آینده‌ی این جمعیت است، چرا که او بهترین خاطره‌ی این جمعیت است.

جمعیت باز ارضا می‌شود. باز هم، باز هم و باز هم.

حالا، دیگر این جمعیت حتا نمی‌تواند نقاط اوج ارگاسم را تشخیص بدهد، خود را کاملاً در اختیار قرار داده. تنها فریاد می‌زند.

در زمانی که او مشغول شخم‌زدن این جمعیت است، جمعیت هم با او پیمان می‌بندد که هرچه او اراده کند خواهد کرد. بله. با تو. از این پس بی‌تو هرگز.

به طور ناگهانی بیرون می‌کشد و از دیده پنهان می‌شود.

جمعیت به ناگاه احساس درد می‌کند.

در مقابل این درد صدای موسیقی بلند می‌شود. برای بازگشت به حال عادی جمعیت سرود می‌خواند. به جهان عادی باز می‌گردد.

بله. پیمان می‌بندیم. او باز خواهد گشت.

هیتر به داخل اتومبیلش پناه برده. سپس، به داخل هواپیمایی می‌پرد تا به شهر دیگری برود که در انتظار اوست.

جمعیت را ارضا می‌کند، اما خودش ارضا نمی‌شود.

آن‌ها را خوار می‌شمارد که به این سرعت ارضا می‌شوند، بدون این که خودش ارضا شود.

و در تحقیر آنان خود را فراتر از آن‌ها حس می‌کند.

و در تحقیر آنان قدرت را برای خود حفظ می‌کند.

و در دل سردی‌اش توان آن را بازمی‌یابد که ساعتی دیگر از نو آغاز کند.

صبحی کم‌رنگ در خیابان دو بوا.

آدولف - ه. از پنجره‌اش رفت‌وآمد تلخ و در سکوتِ مأموان اجرا را داخل حیاط دنبال می‌کرد؛ آن‌ها همه‌ی نشانه‌های **روزهای خوش‌اش** با همراه ساعت یازده و نیم را با خود می‌بردند.

«به شرطی که طاقتم یاری کند تا...»

از ابتدای ۱۹۲۹ بحران اقتصادی کمر بازار هنر را شکست، عمده‌ی خریداران غیب‌شان زده بود، سرمایه‌شان بر بادرفته بود. نجات‌یافته‌گان دنبال سرمایه‌گذاری‌های مطمئن‌تری از نقاشی مدرن بودند و معدود میلیاردرهای خلع‌ناشدنی، که هنوز توانایی خرج کردن داشتند، منتظر فرونشستن تورم بودند تا قیمت‌ها کاهش یابد. آدولف دیگر هیچ فروشی نداشت، دیگر در بورس نبود و باین حال می‌بایست بدهی‌هایش را پرداخت می‌کرد.

«به شرطی که طاقتم یاری کند...»

آدولف **تمایل نداشت** یازده چیزی در مورد تباهی‌شان بداند. از آن‌جا که او دیگر توانی برای خروج از **بستر بیماری** نداشت، آدولف کوشیده بود روال زنده‌گی‌شان را در مقابل او هم‌چنان حفظ کند؛ **یازده** خبر نداشت که **خانه، از پشت در اتاق او کاملاً از مبل و اثاثیه تخلیه شده** و از جمع خدمت‌کاران تنها زنی که علاقه‌ی زیادی به ساعت یازده و نیم داشت هنوز در خدمتشان باقی مانده، هرچند از سه ماه قبل حقوقی دریافت نکرده بود. حتا تابلوهای ناتمام توی آتلیه را امروز صبح برده بودند.

آدولف بر سر مأموران اجرا فریاد کشید:

— تابلوهای ناتمام، با این‌ها دیگر چه می‌خواهید بکنید؟

وکیل پلیسو با آن تلفظ نرم و لطیفش، **گویی هریک از کلمات را همچون آب نباتی در دهان می‌مکید**، گفت:

— فروش‌شان به قیمت بوم نقاشی؛ بالاخره یکی می‌تواند روی آن‌ها نقاشی کند.

آدولف دیگر حتا توانایی عصبی‌شدن هم نداشت. اعتراض؟ خب که چی؟ **عدلی در کائنات نیست**، می‌دانم. تازه بدتر از این هم هست. در درونش دیگر جایی برای چیزی جز غصه نداشت. به این موجود کوچکی که تا چندی پیش سرشار از زنده‌گی بود

می‌اندیشید که در اتاق کناری رو به خاموشی **می‌رفت**.

— می‌توانم با شما صحبت کنم؟

آدولف از جا پرید.

در انتهای سالن سرد و برهنه دکتر توبون ایستاده بود.

دکتر توبون، وکیل پلیسو. پزشک، مأمور اجرا. همه‌ی این شخصیت‌های رسمی و تبادل‌پذیر، فک‌های بزرگ و چاق سراپا سیاه‌پوش و سیبلی که نشان از جدیت‌شان داشت، صدایی آرام و ملایم، با زنگی که کاملاً خلاف جهت فاجعه‌ی است که اعلام می‌کنند. حزم و احتیاط. ادب. وحشت. دهشت. رفت‌وآمدهایشان از هفته‌ها پیش، درست به همان نظم و ترتیب و اثرگذاری یک تشییع‌جنازه، هر بار تکه‌تکه هر آن‌چه را که در زنده‌گی برایش عزیزترین بود می‌کند و می‌برد، زنده‌گی‌اش با یازده، امید زنده‌گی با یازده...

— آدم که به شما بگویم چند ساعتی بیش برای همسرتان باقی نمانده.

— نه!

— آقای هـ، من به شجاعت و عمق احساسات شما طی این دوران **دشوار** احترام می‌گذارم. به احترام رفتار شما می‌بایست حقیقت را برایتان بگویم. او دیگر قادر به نفس کشیدن نیست؛ او **امروز را به پایان نخواهد برد**.

سرش را به پنجره چسباند. سرانجام جمله‌ی را می‌شنید که از ماه‌ها قبل نگرانش بود، **جمله‌ای** که مدت‌ها با آن مبارزه کرده بود، تمام انرژی و عشق‌اش را **علیه آن گرد آورده** و **به کار گرفته بود**. همه نابود شده بود. هیچ‌کدام از آن‌ها کمکی نکرده بود. تمام. به‌هر حال به وقتش، سر ساعتش مرگ فرا خواهد رسید.

— آقای هـ. باید توجه کنید که برای همسرتان این واقعاً به منزله‌ی راحت‌شدن است. طفلی یازده کوچولو با آن همه جسارتش، با همه‌ی خوش‌رویی‌اش، ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد و حتا شکایتی هم نمی‌کرد و حالا داشت ساعات آخرش را مقابل تابلو، تنها تابلویی که مأموران اجرا با خود نبرده بودند، تصویر خودش در اندازه‌ی بزرگ، می‌گذراند.

آدولف حس کرد **زیربار غم کمرش خم می‌شود** و دیگر طاقت ندارد. از خانه بیرون

دوید. روی راه‌پله‌ها به نیومن برخورد که مثل هر روز داشت می‌آمد که ساعاتی را با آن‌ها بگذراند.

— نیومن چندساعتی بیش‌تر از زنده‌گی‌اش نمانده. به اتاقش برو. من یک کار ضروری دارم.

— کجا می‌روی؟

— باید برم.

— آدولف! برگرد!

— یک کار سریع. برای اوست.

آدولف روی پیاده‌روی خاکستری می‌دوید. باد یخ‌زده اشک‌هایش را قطع نمی‌کرد. در خود زنده‌گی و نیروی زیادی حس می‌کرد، چیزی بی‌پایان و بی‌فایده برای خودش که می‌خواست همه‌ی آن را به یازده بدهد.

با رسیدن به خیابان دیورد والموور با عجله به داخل شماره‌ی ۱۲ پرید و به‌سرعت طبقات را بالا رفت. با نگرانی و به دفعات متوالی زنگ زد، بی‌این‌که اجازه دهد زنگ در خانه نفسی تازه کند، هم‌چنان روی آن فشار می‌داد.

لارس اکستروم، با رب‌دوشامبر، بالاخره در را باز کرد. با دیدن آدولف **روی پاگرد پله‌های** خانه‌اش از ترس قدمی به عقب برداشت، اما آدولف التماس‌کنان بازویش را گرفت.

— بیایید. یازده در حال مرگ است. دلم می‌خواهد که شما هم بالای سرش باشید.

— ولی...

— نه، دشمنی‌یی با شما ندارم. او شما را دوست داشته است. خوب است که برای آخرین ساعات زنده‌گی‌اش، دو مردی که او را در آغوش گرفته‌اند در کنار خود داشته باشد.

— ولی...

آدولف نگاهی به پاهای لخت و زیبای رقاص انداخت که گویی شکنجه شده بودند. با دیدن پاها با خود اندیشید «عجب این بابا چه احمقی است... ولی مهم نیست. یازده دوستش داشته است».

مرد جوان برهنه‌یی با حوله‌یی که به دور کمرش پیچیده بود، از پشت لارس اکستروم رسید و با صدایی خواب‌آلوده پرسید:

— چه خبر است؟

رقاص جواب داد.

— هیچ، این شوهر یک دوست است، برگرد برو بخواب.

جوانک بچه‌خوشگل غییش زد.

لارس اکستروم گفت:

— شما اشتباه می‌کنید. من هرگز معشوق همسر شما نبوده‌ام. او از من خواست که کاری کنم که شما این‌طور تصور کنید تا...

— تا؟

— تا شما را به حسودی وادارد.

آدولف به دیوار تکیه داد. نفسش بند آمده بود. نه، این دیگر نه. دو دفعه نه. دو دروغ در زنده‌گی یازده بود. به او قبولاند که پیش از او مردان زیادی را تجربه کرده است، تا آدولف از دوشیزه‌گی او ترسی به خود راه ندهد. و سپس قانع‌کردنش به این که به او خیانت می‌کند تا او را از بی‌تفاوتی‌اش بیدار کند. پس... او تنها بود؟ تنها مرد تمام زنده‌گی‌اش؟ یازده...

— حالتان خوب نیست؟ می‌خواهید چیزی بنوشید؟ بفرمایید داخل...

آدولف پله‌ها را چندتا چندتا پایین آمد و مثل شهاب شروع به دویدن کرد. یازده... نمی‌بایست که حتا یک دقیقه را از کف بدهد. از این پس از دختر می‌ترسید. یازده. این همه عشق از روز اول. این همه وفاداری... این همه... نه، حقش نبود این را از او بگیرند.

به درون اتاق ظلمانی پرید و روی تخت فرو افتاد، عاشقانه دستان کوچک و مرطوب یازده را می‌بوسید.

— یازده... عشق کوچولوی من...

— اه، کجا بودی بوش من؟ دیگه داشتم نگران می‌شدم.

— الان... الان از لارس شنیدم که...

— ول کن بابا. گرم کن.

یازده را در آغوش گرفت؛ اصلاً وزنی نداشت، هیچ‌کدام از حالاتی که هربار با او حس کرده بود، نداشت. اما زن، خود را هم‌چون زنی عاشق به او چسبانده بود، زنی که همواره این پیکر را دوست داشته بود.

— حسابی خندیدیم، نه؟

— از چی حرف می‌زنی؟ چرا از گذشته می‌گویی؟

— ساکت. من می‌دونم.

سرفه کرد و به‌رغم سرفه‌های شدید تکرار کرد:

— حسابی خندیدیم، نه؟

آدولف ویران از احساساتش، به‌زحمت توانست چند کلامی به زبان بیاورد.

— درسته. حسابی خندیدیم.

جرأت نداشت نگاهش کند، می‌ترسید او را در آغوش بفشارد، بیم آن داشت خردش کند.

— بوش من باید به آینده فکر کرد. یکی مثل من دیگه پیدا نمی‌کنی.

— یازده... ساکت شو.

با عصبانیتی که دیگر توانش را نداشت، که درعین حال موجب سرفه‌یی طولانی در دقایقی طولانی شد، گفت:

— هروقت دلم بخواد ساکت می‌شم!

آدولف در نور ضعیف اتاق این پیکر کوچک را در بازوانش گرفته بود و هر آن می‌ترسید که رشته‌ی حیاتش گسسته شود.

— دیگر مخالفتی با حرف‌هایت نمی‌کنم، یازده، بگو چی می‌خواستی به من بگی.

دختر به‌زحمت نفسش را جمع کرد. چشمانش داشت از حدقه درمی‌آمد.

— خب نمی‌خوام خودتو به قضا و قدر بسپری. تو باید نقاشی کنی، باید زنده‌گی کنی.

— ولی چه‌طوری؟ نه بدون تو.

— به بالای سر تخت نگاه کن.

آدولف نمی‌فهمید. **یازده** با نفس‌های مقطعش اصرار می‌کرد.

— منو ول کن و برو پشت سر تخت رو نگاهی بکن.

نیومن شعله‌ی فانوس را کمی بالا کشید. آدولف بالای سر تخت رفت و پرده‌های ضخیم را کنار زد، آن‌جا سارا روبنشتاین را دید، نگران، افسرده و درهم، که رنگ‌پریده به دیواری تکیه داده بود.

— سارا؟

یازده گفت:

— بعد از من بهترین کسی که می‌توننی پیدا کنی. برای همین ازش خواسته‌م بیاد. البته او موافق نیست، ولی تو کمی براش عشوه می‌آیی، رو تو حساب می‌کنم. آدولف به سارا نزدیک شد، از موقع جدایی‌شان دیگر هرگز ندیده بودش. او چشمانش را به سمت نور بی‌رمقی که از پشت‌دري‌های بسته‌ی پنجره‌ها به داخل می‌آمد گرداند. با صدایی خالی از زنگ زمزمه کرد.

— یازده بعد از این که متوجه شد بیمار است، رابطه‌اش را با من از سر گرفت. موقعی که تو نبودى بارها به دیدنش آمده‌ام. من...

سارا کوشید به آدولف نگاه کند. ناگهان **وقتی نگاهش از روی تخت گذر می‌کرد،** شعله‌یی از نگرانی چشمانش را در خود گرفت. آدولف برگشت.

دیر شده بود. یازده مرده بود.

* * *

هیتلر برنده شده بود. او صدراعظم جدید آلمان شده بود. هنرمندِ ناکام، ولگردِ خیابانیِ سابق، سرباز ناتوان در گرفتنِ پاگون، هوچیِ آبجوفروشی، کودتاچیِ اپرا، معشوقِ باکره‌ی جمعیت، اتریشیِ آلمانی‌شده به لطفِ یک حقه‌ی اداری، در رأس یکی از ثروتمندترین و بافرهنگ‌ترین کشورهای اروپا قرار می‌گرفت. با صدایی چنان بلند فریاد زده بود که برخی صدایش را شنیده بودند. آن‌ها به او رأی داده بودند.

با صدایی چنان بلند فریاد زده بود که برخی او را مضحک یافته بودند. آن‌ها اجازه داده بودند او بازی‌شان بدهد.

با این که صد بار، هزار بار اندیشه‌های شیطانی‌اش را اعلام کرده بود: نابودکردن یهودیان، حذف کامل کمونیست‌ها، انتقام از فرانسه، کشورگشایی به سمت شرق و سپس به سمت غرب... همواره گفته بود که **جنگ یکی از حقوق مسلم** است، که **جنگ لازم است**. تاکنون هرگز کسی چنین تازنده و چنین روشن و واضح بازی نکرده بود. تاکنون هرگز کسی نفرت را تنها محرک سیاست نکرده بود. به نظر متقاعدکننده آمده بود. به نظر مشنگ آمده بود. ولی تقریباً هیچ کس او را خطرناک نیافت. چه‌گونه می‌توان تا این حد کر بود؟ هیتلر دروغ‌گو نبود. او به‌صراحت حقایق کریه خود را به نمایش می‌گذاشت. و این امر حتا حفاظتش می‌کرد. چرا که انسان‌ها عادت دارند افراد را بر اساس رفتارشان بسنجند و نه از روی گفتارشان. آن‌ها می‌دانند که حلقه‌ی واسطی میان قصد به **ارتکاب** چیزی و اجرای آن **کم است: قدرت** عمل. حالا، این قدرت به هیتلر سپرده شده بود. شاید آن‌ها فکر می‌کردند که کار اجرایی دولت موجب اعتدال اندیشه‌های افراطی‌اش خواهد شد، مثلاً به چه طریق؟ که هیتلر با دریافتن قوانین پیچیده‌ی واقعیت نرم‌خوتر خواهد شد؟

آن‌ها نمی‌دانستند که نه یک سیاست‌مدار، بلکه هنرمندی را برگزیده بودند. یعنی نقطه‌ی عکس سیاست‌مدار. هنرمند به واقعیت تسلیم نمی‌شود، می‌آفریند. چون هنرمند از واقعیت بیزار است، از سر غیظ آن را خلق می‌کند. در حالت عادی هنرمندان به قدرت **دسترسی ندارند**: آن‌ها با آشتی دادن تخیلات و واقعیات در آثارشان خود را پیش از آن ساخته‌اند. هیتلر به قدرت دست می‌انداخت چون هنرمندی ناکام بود. از ده سال قبل او همواره تکرار کرده بود: «ما قدرت را قانوناً تصرف می‌کنیم. بعد...»
بعد قدرت، **خود او بود**.

در همین موقع **خواب از سر مردی پریده بود. به تصور انجام وظیفه**، دکمه‌ی آغاز فاجعه‌ی را زده بود. چگونه می‌توانست پیش‌بینی کند؟

دکتر فورستر با نگرانی ظهور سیاسی امربر هیتلر را دنبال کرده بود، بیمارش در پاسه‌والک در سال ۱۹۱۸، که کوری هیستریکش را با متقاعدکردنش به این که خدا به

◇ سهم دیگری

او رسالتِ نجاتِ آلمان را داده است، معالجه کرده بود. با خود می‌اندیشید با هیپنوتیزم معالجه‌اش کرده یا او را دچار بیماری دیگری کرده است. حالا که این مرد در راس کشور قرار گرفته، دکتر فورستر فکر کرد وظیفه‌ی اوست که سخن بگوید، حتا اگر به قیمت زیرپانهدانِ اسرار بیمارش باشد. در جریان یکی از کلاس‌هایش در دانشگاه گریفسوآلد اعلام کرد هیتلر بیماری عصبی و تحت معالجه با هیپنوتیزم بوده است و او پرونده‌ی پزشکی‌اش را علنی خواهد کرد.

گشتاپو بی‌معطلی اقدام کرد. دکتر فورستر به دلیل بی‌ثباتی روحی از مقام خود معلق شد. زندان سکوت.

به سوئیس گریخت. مأموران سرویس مخفی دنبالش کردند. پیش از این که جنازه‌اش را در اتاق هتل بیابند، فقط فرصت کرد پرونده‌های روان‌کاوی‌اش را با حروف رمز در صندوق اماناتی در شهر بال بگذارد. تنها فرصت کرد به چند دوست اطلاع دهد، بدون این که بتواند به آن‌ها نام بانکِ نگه‌دارنده‌ی مدارک را بگوید. خودکشی با شلیک گلوله‌یی در مغز.

ساعت پانزده و بیست و نه دقیقه

زنده‌گی‌اش بالاخره اپرایی شده بود.

در دکور بزرگ و وسیع کاخ صدارت عظاما، روزهای هیتلر **صحنه‌ی نمایشی دقیق و برنامه‌ریزی شده بود، که متشکل بود از گروه کُر** — جمعیتی که وزارت تبلیغات برگزیده و **اعزام کرده بود** — و ارکستر — کارمندان رایش، از وزیر گرفته تا شاگردآشپزها، افراد نقش دوم — گوبلز، گورینگ، هس، هیملر، سپیر — همه در حول آوازخوان اصلی، هیتلر، سامان داده شده بودند. نه خارج خواندنی، نه صدای ناهنجاری، نه نت خارجی. تنها **سولیستی** که اجازه‌ی **بداهه‌خوانی** داشت، هیتلر بود. او هم هر جا که دلش می‌خواست از این حق استفاده می‌برد، تازه با عارض شدن خشم‌های رعدآسایش که دیوارهای کاخ را به انعکاس صدا وامی‌داشت، افراد حول وحوش‌اش را از کار می‌انداخت، آن‌ها را **در هراس از انتقام فرومی‌برد**، تا جایی که ورود سفرا را ممنوع اعلام کرده بود که هیچ‌کدام تا آن زمان ندیده بودند دولت‌مردی این چنین هرچه می‌خواهد بکند. تنها تفاوتش با اثری از واگنر: فقدان **نقشی زنانه بود**. هیتلر حاضر نبود نقش ستاره‌ی میدان را با کسی به اشتراک بگذارد. زنده‌گی او اپرایی مردانه بود. آلمان اپرایی مردانه بود.

ساعت یازده صبح مستخدم در اتاقش را به صدا درمی‌آورد و روزنامه‌های صبح و پیغام‌های مهم را روی زمین می‌گذاشت.

هیتلر به‌زحمت خود را از **جهان** نیستی جدا می‌کرد و از خواب برمی‌خاست. اولین کار این بود که به‌سرعت در آینه نگاه کند ببیند آن که مقابل اوست، هیتلر است. زیر نور ضعیف سبزرنگ، شیشه‌ی کرومی روبه‌رویش تنها تصویری تقریبی به سمت او انعکاس می‌داد.

— آه... هر روز سخت‌تر می‌شود.

چهره‌یی می‌دید رنگ‌پریده، متورم، ژولیده، که خطوط برش‌های ملافه را با خود داشت، پیکری زهواردررفته، پُرچربی، سیال و آویزان. به حوضی شباهت داشت. خود را مثل لجن‌های کف حوض می‌دید. بوی آن را که می‌داد. طی شب طبیعت انتقام می‌گرفت، او را به اصل خودش بازمی‌گرداند، مانع می‌شد که هیتلر باشد، او را به شرایط انسانی بازمی‌گرداند. درست مثل کار یک مأمور نظافت. از خوابش بهره می‌برد تا خطوطش را پاک کند، پوستش را متورم کند، چشمانش را قرمز کند، سوزش معده‌اش را تشدید کند، با رؤیاهای بی‌ربط آزارش دهد. این که هرروزه چنین شکستی را خلاف میل خود بپذیرد، تحمل‌ناپذیر بود.

هیتلر از خواب خسته بیدار می‌شد و نه استراحت کرده، خیلی کمتر به خودش در ابتدای شب قبل شباهت داشت و فاصله‌اش از بهترین عکسش هرچه بیشتر می‌شد، تصویری که به‌شدت به پدر مرحومش شبیه بود که آن همه از او تنفر داشت.

هر روز صبح به این چهره‌ی ناشناس نگاه می‌کرد و به خود می‌گفت:

— یک ساعت وقت دارم.

یک ساعت وقت داشت تا هیتلر را بسازد. مطالعه‌ی نامه‌هایش آغاز **هستی بخشی** **به او بود**؛ سپس مطالعه‌ی مقالاتی که به او اختصاص داده شده بود، احساس مهم‌بودن را به او بازمی‌گرداند. بعد به حمام می‌رفت که پیش خدمتش، پیش از این که از نظر پنهان شود، مقدمات‌اش را آماده کرده بود. هیچ‌کس هیتلر را برهنه نمی‌دید. حتا خودش. او برای محروم کردن خود از این نمایش با پلک‌های نیمه‌بسته پا به داخل وان حمام می‌گذاشت. «مردان درشت‌هیکل را به عنوان پیش خدمت شخصی مگزین». چه کسی این جمله را گفته بود؟ **تالیران در مورد** **ناپلئون؟ شاتو بریان؟** چه اهمیتی دارد. هیتلر معمولاً این جمله را نزد خود تکرار می‌کرد و می‌خندید، چرا که می‌توانست پز بدهد که مرد درشت‌هیکلی در مقام پیش خدمت شخصی دارد. کارل هرگز در موقعیتی خوارکننده مزاحمش نمی‌شد. تراشیدن ریش، آرایش مو، لباس پوشیدن، در یک ساعت. **خطا** برطرف شده بود:



لجن ناپدید شده، خود را مجدداً پیکرسازی کرده بود؛ شبیه همان هیتلر همیشه‌گی شده بود.

حالا می‌توانست آپارتمانش را ترک کند تا به دیگران بپیوندد، به گزارش مطبوعات دولتی گوش بدهد و با رئیس‌دفتر صدارت عظاما قرارهای روزانه‌اش را بررسی کند. در این قرارها حین قدم‌زدن در حیاط عمارت صدارت عظاما با یکی از مخاطبانش در مباحثه‌ی گرم و پُرحرارت وارد شود تا صرف غذا را به تأخیر بیندازد، مگر تا حالا کسی مردی مهم را دیده که سر ساعت به غذا خوردن برسد؟ و به این ترتیب همه‌گان را برای صرف غذا، نیم ساعت، یک ساعت و حتا گاه وقتی که سر حال بود تا یک ساعت و نیم در انتظار بگذارد و سپس بالاخره وارد سالن غذاخوری شود. او سلطنت می‌کرد، پشت به پنجره. طوری که مخاطبانش همواره از نوری که از طرف او می‌آمد چشمشان زده می‌شد. همیشه کاری می‌کرد که مباحثه به مسائل جهان بیانجامد، چرا که موضوعات عمومی مسائلی بودند که او بهتر از هر جای می‌توانست بدرخشد، چرا که اگر در مورد موضوعات خاص صحبت می‌کردند، همیشه در جمع کسی پیدا می‌شد که در زمینه‌ی تخصصی داشته باشد. با تلاش و تقلای زیاد می‌کوشید به میهمانانش گوش بسپارد و گاهی سؤال‌هایی نیز از آنها بپرسد. هرچند که خود را بسیار فراتر از هرکسی می‌پنداشت، وظیفه‌ی خود می‌دانست که این فاصله را با خم‌شدن به سوی این موجودات کوچک‌تر از میان بردارد، مثل پدری در برخورد با فرزندانش. برخی مواقع برای این که راضی و خوش‌حالشان کند، برای این که به آنها نشان دهد که آنها را می‌بخشد که چنین عادی و پیش‌پافتاده‌اند و برای این که آنها را در تماسی ناچیز با نبوغ خود قرار دهد، شروع به سخن‌رانی خیره‌کننده‌ی می‌کرد. از این که پیش‌ازاین زبانش را متوقف نگاه داشته بود، تأسف می‌خورد، چرا که حتا پس از ساعتی سخن گفتن بی‌وقفه کم‌تر احساس خسته‌گی می‌کرد تا ده دقیقه گفت‌وگوی دوطرفه با هرکسی. زمان که در حضور او چنین سریع می‌گذشت، با حضور دیگران کش می‌آمد. ناگاه روشش را تغییر داده و هرچه بیش‌تر با خود سخن می‌گفت که از نظرش عمومی‌تر بود، کم‌تر خسته‌اش می‌کرد و به‌خصوص کم‌تر حوصله‌اش سر

می‌رفت که روحش را رها کند تا این که هوش و حواس خود را متوجه چرت‌وپرت‌های دیگران کند.

بعد از غذا، برای چنددقیقه‌یی، در سالن موسیقی چندنفری از مسئولان را به حضور می‌پذیرفت، سپس به آپارتمانش برمی‌گشت تا استراحت کند. از چه چیزی استراحت می‌کرد؟

از فرادستی‌اش. حس می‌کرد این که همیشه حق با اوست بسیار طاقت‌فرسا است. این موجب هرچه تنهاترشدنش می‌شد. هرچند امر متناقضی به نظر می‌آمد، اما وقتی که تنها بود کم‌تر احساس تنهائی می‌کرد تا زمانی که با دیگران می‌گذراند. حس نبوغ شخصی‌اش، یقین‌اش به سرنوشت و رسالتش موجب می‌شد که نشستن در مبلی و چشم‌دوختن به ابرها برایش بسیار ساده‌تر باشد تا در جمع زبردستان بودن، چرا که می‌بایست این سرمستی را با دستور دادن‌ها، نامه‌ها، بندها و طرح‌های اجرایی از خود دریغ دارد. همان بودنش سخت بود، تازه می‌بایست آن امور را هم انجام می‌داد...

گاهی مواقع او براون سری به آپارتمانش می‌زد. او این اجازه را داشت. حتا اتاق کوچکی هم آن‌جا داشت. مردم چیزی نمی‌دانستند، دولتی‌ها هم همین‌طور، فقط نزدیکان صمیمی از وجود او خبر داشتند. آن‌ها هیتلر و او براون را هم‌چون یک زوج در نظر می‌گرفتند. واقعیت این‌جاست که زن عمیقاً او را دوست داشت و او نیز احساس تحقیقی بی‌خدشه نسبت به زن داشت.

او براون دختر جوانی بود بسیار شاد و سرزنده که عاشق فلاکت بود. گاهی بور و گاهی قهوه‌یی، همیشه زیبا، دیوانه‌وار عاشق پیشوا شده بود و از آن‌جا که او هم همواره در مقابلش مقاومت کرده بود، بارها کوشیده بود به زنده‌گی خود پایان دهد که این امر موجب نزدیکی هرچه بیش‌ترشان شده بود. چرا که بیش از زنده‌گی، مرگ بود که این دو موجود را به یک‌دیگر مرتبط و نزدیک می‌کرد. تپانچه، سپس قرص خواب‌آور دو وسیله‌ی قربانی‌کننده بودند که او براون توسط آن‌ها بی‌چاره‌گی و بی‌پناهی خود را فریاد کرده بود. چیزی که می‌می و ژلی را به یاد هیتلر می‌آورد، خاطرات خوش، و به این ترتیب اجازه داده بود که توسط او براون تسخیر شود. او

خودکشی را هم چون نمایی از عشق دوست می‌داشت. این زمینه‌ی داستان *تریستان و ایزولت* بود و به او یقین می‌داد که موضوع جدی است. پس پذیرفت که او براون می‌تواند در جوارش باشد، غذا بخورد، بخوابد، به شکل گذری استخوانی به دندان بگیرد و اتاقکی **برای خوابیدن داشته باشد**. در واقع او وفاداری بی‌پایان یک سگ را داشت، همواره شاد از دیدن صاحبش، حتا زمانی که او را نادیده می‌گیرد، بر سرش فریاد می‌کشد، یا کتکش می‌زند. **در دوران اقتدار انسان‌ها** او مظهر انقیاد و وابسته‌گی بود.

اما هیتلر بیش‌تر به سگ‌های برژه‌ی آلمانی‌اش وابسته‌گی حس می‌کرد تا به اوای زیبارو. چرا که او مرتکب جنایتی توصیف‌ناپذیر شده بود که او را صاحب موقعیتی مبهم و برای همیشه به هیتلر متصل می‌کرد، عملی نفرت‌انگیز متنها پُر جذب. او چیزی را که هیتلر از همه‌ی زنان دیگر دریغ کرده بود به دست آورده بود: او با هیتلر معاشقه کرده بود.

منشی جوان هوفمن، عکاس رسمی هیتلر، اول‌بار که هیتلر وارد آتلیه‌ی عکاسی مونیخ شد، تنها هفده سال داشت. این اتفاق چشمانش را خیره کرد. آیا دلیلش این بود که در این روز شعاع نور آفتاب، نرم و پُر نشاط، تقریباً به رنگ سفید، در چشمان آبی هیتلر خانه کرده بود؟ آیا برای این بود که پیش از این تنها عکس او را دیده بود، دو بُعدی و در اندازه‌ی کوچک، سیاه‌وسفید و حالا ناگاه زنده‌گی روزمره او را در اندازه‌های واقعی‌اش در مقابلش گذاشته بود، موجود، با رنگ‌هایش و پوست و استخوانش، مثل خدایی که از کوه المپ فرود آمده تا خود را در معرض آزمونی انسانی بگذارد؟ آیا برای این بود که این تازه‌وارد به او که کنج‌کاوانه نگاهش می‌کرد خیره شده بود و سپس به سرعت لبخندی مؤدبانه زده بود که در نهان می‌خواست به او بگوید «شما خیلی زیبا هستید»؟ آیا برای این بود که همه‌گان در پیرامون او رفتارشان طوری بود که گویی یک پادشاه است؟ راست است که در این لحظه او براون با خود اندیشید: «**مردِ زندگی من این است**». در نهایت او بیش‌تر عاشق یک صحنه شده بود تا یک فرد. سپس، این تمایل با دشواری‌هایی که سرراهش پیش آمد هم‌چنان زنده و پُر حرارت باقی ماند. به‌ناگاه یک‌دنده‌گی دختر نوجوان فرم

سستی لاس زدن را به خود گرفت، هم‌آغوشی، خودکشی، بازیابی یک‌دیگر، **تحقیر**، خلاصه **همه‌ی حالاتی که** اجازه می‌دهد بیماران این درد، آن لجاجتی که همواره به رنج می‌انجامد را عشق نام بگذارند.

از آن جا که تمایل خود یکی از کم‌بوها بود، هیتلر می‌توانست خود تبدیل به تمایلی بی‌پایان شود. او هرگز چیزی از او نصیبت نمی‌شد، یا آن که حداکثر چیزی قطره‌چکانی. **نه تنها ارضایش نمی‌کرد، بلکه دختر بیچاره را همواره در وضعیتی نیازمند نگاه می‌داشت. پول کم، اختصاص کم‌ترین جا در زندگی به او، اجتناب از هر نوع ظاهرشدنی در جمع به همراه او، و هیچ‌گونه ملاطفت و مهربانی.**

شبی با هم خوابیده بودند. کوتاهی بعد از صدراعظم‌شدن هیتلر بود، آزادی مطبوعات را از میان برداشته و نظام تک‌حزبی برقرار کرده بود. شامپاین خورده بودند، هیتلر خود را در موقعیت خوابیده **روی** او بازیافت، لباس‌ها به تنشان تنگ شده بود، **هیتلر** به تنش‌هایی دچار آمد و خود را در او فراموش کرد. در این شب او فکر می‌کرد که بازی را برده است. در عوض از این پس **هیتلر خوارانگاری‌ای قطعی** نسبت به او در پیش گرفت، همان **خوارانگاری‌ای** که برای پیکر خود قائل بود، دقیقاً همان. رابطه‌ی جنسی، درست مثل همه‌ی **مشتقات دیگرش**، تن، **رطوبت تن**، چیزهایی بودند که به او داده شده و **او حذف کرده بود**، خلاصه هر آن‌چه از دستش درمی‌رفت. او فقط اراده‌ی خود را دوست می‌داشت. در چهل و چهارساله‌گی، بالاخره اولین تجربه‌ی جنسی‌اش را آزموده بود و این به نظرش بی‌اراده‌گی در مقابل هوی و هوس آمده بود. در این شب او فهمید که چرا تاکنون جای چنین کوچکی به آن اختصاص داده است، از رفتار خود عمیقاً خوش حال شد و نتیجه گرفت که البته او بسیار فراتر از این است که خود را در این لذات تن درگیر کند.

هر از چندی، فیلس یاد هندوستان می‌کرد. یا بهتر است گفته شود، امتحان می‌کرد. **روی** او براون می‌خوابید. در تاریکی مطلق او را به خود می‌فشرد، چرا که می‌ترسید اگر در روشنایی ببیند که چه می‌کند، از کار خودش حالش به هم بخورد؛ به‌خصوص از نمایش اندام مشتاق زن می‌ترسید. به نظر می‌رسید طی مدت زمان انقباض ماهیچه‌های او، او در اوج کام‌جویی است. یا بیش‌تر! او برای ساعت‌ها، حتا

روزهای بعد از آن از شادی می‌درخشید. این نسبت لذت‌بری میان او و زن، به هیتلر بیش‌تر اثبات می‌کرد که زن حیوانی است پست. شب آپارتمانش را ترک می‌کرد تا با آشنایان شام بخورد، او از تازه‌رسیده‌ها متنفر بود. خود را رها می‌کرد و در مورد هر چیزی که خودش دوست داشت داد سخن می‌داد، هنر، تئاتر، تاریخ. بالاخره فیلمی در لیست کارپردازش، گوبلز، انتخاب می‌کرد و همه برای تماشای آن فیلم در سالن موسیقی گرد می‌آمدند، حتا مستخدم‌ها و راننده‌های مهمانان. عاشق میکی‌ماوس و گرتا گاربو بود. تا ساعت دو صبح به بحث و جدل می‌نشستند و بعد هیتلر آن‌ها را ترک می‌کرد. همه چیز تشریفاتی بود، آئینی از پیش تعیین شده، فرمالیته. هیتلر از همه‌ی روابط انسانی دور مانده بود. او سلطنت می‌کرد. همه چیز را تحت سیطره‌ی خود داشت. از این موضوع شاد و سرمست نبود، احساس رضایت می‌کرد چون جهان این‌گونه طرح‌ریزی شده بود، او می‌بایست در مرکز همه چیز باشد. خوش حال؟ عجب فکر خنده‌داری! آیا خورشید خوش حال است؟

* * *

— بعد از چهل‌ساله‌گی، یک هنرمند دیگر در مورد خودش متوهم نیست. خودش می‌داند که هنرمندی بزرگ است یا کوچک. چهره‌های جوان با علاقه به آدولف — ه. خیره شده بودند. کلاس‌های درس او در آکادمی مستقل برلن همیشه مملو از جمعیت بود. نگاه باز این استاد به هنر و زمان، مورد علاقه‌ی آن‌ها بود. در کلاس‌های او همان‌طور که تکنیک‌های سنتی را می‌شد فرا گرفت، مکتب‌های مدرن نیز تدریس می‌شدند، چرا که او با دست‌ودلبازی تجربه‌های پارسی خود را در اختیار می‌گذاشت. پیکاسو، براک^۱، لژر، سوتین، شاگال، مودیگلیانی، فوجیتا، وان دونگن، دالی، او با هر کسی که امروز از اهمیت

^۱— Georges Braque نقاش فرانسوی (۱۹۶۳-۱۸۸۲) پایه گذار کوبیسم به همراه

برخوردار بود، نشست و برخاست کرده بود و به سهولت و نزدیکی و قرابتی از آن‌ها سخن می‌گفت که کافی بود تا موقعیت او را در نزد همه‌گان تا بی‌نهایت بالا ببرد. — در بیست‌ساله‌گی همه‌چیز ذهنی است، آویزان و مبهم. در چهل‌ساله‌گی بخشی از رؤیاهای ما تبدیل به مواد زنده‌گی‌مان شده است. نقاشی کرده ایم، تولید کرده ایم، برای اشتباه کردن زمان کافی داشته ایم و برای شروع مجدد همین‌طور، این فراغت را داشته ایم که از محدوده‌های خود فراتر برویم. در چهل‌ساله‌گی، دیگر تکنیک به دست آمده و انرژی هم‌چنان دست نخورده است: بالاخره دانش کار را داریم و هنوز می‌توانیم. اگر شاه‌کاری خلق نکرده‌ایم، یا در ابتدای آفرینش شاه‌کاری نیستیم، پایان بازی است.

احساس و عواطف صدای آدولف را مرطوب می‌کرد. خودش هم نمی‌فهمید چرا به این موضوع پرداخته است، ضرورت او را به این موضوع رسانده بود، خودش هم تازه متوجه گمان و نظرات خود می‌شد. غمی دردناک در او خانه کرده بود. شاگردانش، آن‌ها، متوجه شده بودند که دیگر در یک کلاس درس نیستند، بلکه با اعترافات او مواجه‌اند. می‌دانستند که استادشان طی سال‌های دهه‌ی بیست‌اثری از خود به جا گذاشته و به دلائلی ناروشن پس از بازگشت به آلمان نقطه‌ی پایانی بر آثار نقاشی خود گذاشته است. هیچ‌یک فرصت دیدن تابلوهای او را به دست نیاورده بودند، ولی بسیاری شان در کاتالوگ‌ها و یا مقالات در مورد مکتب پاریس بارها به نام او برخورده بودند، خوانده بودند که جایگاه آدولف — هـ. متعلق به اسطوره‌یی است، نابغه‌یی جرقه‌سا محصور در پس دیوارهای سکوت و ناامیدی مرموز. در این روز همه سراپاگوش بودند، چرا که دانش‌جویان حدس می‌زدند شاید کلید راز را امروز بیابند.

— بله، عدم‌قاطعیت خط بخشودنی است، شرمگینی رنگ‌ها، تردید در ترکیب، چرا که نقاش در حال شدن است. البته غول‌هایی را هم می‌بینیم، کسانی مثل پیکاسو یا برنشتین، که در هفده‌ساله‌گی صاحب سبک‌اند. ولی در مقابل این امور عادی به خود می‌گوییم که آن‌ها نابغه به دنیا آمده‌اند با داشته‌های یک نابغه، درحالی‌که دیگران سال‌ها وقت می‌گذارند تا داشته‌های نبوغ آنان را به کف آورند. انتظار

می‌کشی و طبیعتاً امیدواری. از خود می‌پرسی چه خواهی زباید. نتیجه‌ی کار چه خواهد شد؟ یک نارس؟ دو نارس؟ سه سقط جنین؟ اهمیتی ندارد. باید ادامه داد. باید خود را زباید. با ناشناسی در دوردست‌ها قرار ملاقات داریم، با همان نقاشی که هستیم. در چهل‌ساله‌گی، نوزاد آمده. برای برخی سورپریزی بزرگ است، عظمتی است. برای گروهی دیگر دوست‌داشتنی است، زنده است. برای دسته‌ی غمبار است، کودکی است که مرده به دنیا آمده، جنازه‌یی که روی دستشان می‌ماند و تمام سال‌های تلاش و کوشش‌شان را بی‌ارزش می‌کند.

آدولف حس می‌کرد که خون از بدنش جاری است، گویی رگ‌هایش را **داخل وانی سرشار از آب داغ** گشوده باشند؛ درحالی که حس می‌کرد رخوتی فرحناک، نادقیق، تقریباً شهوتناک وجودش را فرا گرفته و هم‌چنان به سخن گفتن ادامه می‌داد.

— من یکی از این دسته هستم. دل سردشده‌ها. ناامیدها. من نیمه‌ی اول زندگی‌م را وقف رؤیایی از خودم کردم که بعدها معلوم شد توهمی بیش نبوده است. به‌رغم کار، جدیت، به‌رغم موفقیت نزد منتقدان و همین‌طور خریداران برای مدتی، در چهل‌ساله‌گی متوجه شدم که من نقاش بزرگی نیستم. حتا استاد کوچکی هم نیستم. درواقع هیچ. یک بادکنک.

دانش‌جویان می‌خواستند مخالفت کنند، چه از **سر** اعتقاد، چه انسان‌دوستانه، ولی احساس می‌کردند که استادشان در جریان درد دل‌هایش به حدی شکننده و حساس شده که جلوی خود را می‌گرفتند.

— خب، از آن‌جا که نقاشی را عاشقانه دوست دارم، از آن‌جا که نقاشی را بیش از آنچه که او مرا دوست دارد، دوست می‌دارم، تصمیم گرفتم که تدریس کنم. استاد شما، انتقال دادن. من جای خودم را پیدا کردم. و حالا شادم.

ولی در لحظه‌یی که واژه‌ی «شاد» را به زبان می‌آورد، اشک چهره‌ی آدولف — ه— را پوشاند و ناچارش کرد به‌سرعت آمفی‌تئاتر را ترک کند.



— دیگر نمی‌توان این‌طور ادامه داد!

هیتلر از موقعی که بیدار شده بود فریادهای خشم‌آلود می‌کشید. خلاصه‌ی مطبوعات خارجی اعصابش را حسابی تحریک کرده بود: «دیوانه‌یی بی‌آزار و فاقد قدرت تصمیم‌گیری»، بفرما، این چکیده‌ی چیزی بود که این کاغذپاره‌ها به آن‌ها اختصاص داده شده بود. معمولاً از شنیدن قضاوت‌های نامربوط شاد می‌شد، چرا که خطاها حقیقت را هم‌چون پوشش زرهی در پس خود محافظت و پنهان می‌کنند، ولی امروز غرورش جریحه‌دار شده بود. چرا؟ شب را بد خوابیده بود، از سوزش معده رنج کشیده بود، چیزی که مجدداً مطمئنش کرده بود بیماری سرطان او را تسخیر کرده، مثل مادرش. یقین پیدا کرده بود که به‌زودی خواهد مُرد.

برای این که به اوج بداخلاقی هم برسد، او براون زیباتر از همیشه از اتاقش خارج شد — امروز موهایش را با آب اکسیژنه بور کرده بود — خود را به او **مالید** و سرش قبل را یادش آورد.

— کی تو با من ازدواج می‌کنی؟

— با تو موقعی ازدواج می‌کنم که دیگر هیچ آینده‌ی سیاسی‌یی نداشته باشم.

— ولی تو که الان همه‌چیز داری! قدرت کامل. تمام آلمان به فرمان توست. و من. — قدرت کافی نیست. من رسالتی دارم. فکر کردی من از آن دسته مشنگ‌هایی هستم که به محض رسیدن به تاج و تخت راضی می‌شوند و تنها دغدغه‌ی ذهنشان این است که چه‌گونه آن را بگذرانند؟ فکر کردی که من دست‌روی‌دست می‌گذارم؟

او براون **صدایش در نمی‌آمد**، فکر می‌کرد که هیتلر می‌بایست از استبداد خودش سیراب شده باشد. سرشار از انزجار در را محکم پشت سر خود بست و از اتاق فرار کرد.

خواست تا دکترش را بیاورند. دکتر مورلِ سلیس و شکم‌گنده با تکرار چندباره به او اطمینان داد که با رژیم گیاه‌خواری‌یی که او دنبال می‌کند، رشد هر نوع سرطانی در بدنش امکان‌ناپذیر است. موقعی که هیتلر متوجه شد دکتر برای اطمینان بخشیدن به او چرت‌وپرت می‌گوید و نگرانی‌های او را بدون هیچ توجهی به نشانه‌ها و علائم

فیزیکی پاسخ می‌گوید، او را مرخص کرد و از منشی‌اش خواست طالع‌بینش را احضار کنند.

بازکننده‌ی راز و رمز ستاره‌گان در **باغ** زمستانی کاخ به ملاقاتش آمد.

— حقیقت را به من بگویید، توانایی شنیدنش را دارم، می‌دانم که چیز زیادی از عمرم باقی نمانده.

— ببینیم، ببینیم...

— آه، مثل این دکترهای احمق با من حرف نزنید. من مریضم و این‌ها حتا نمی‌خواهند متوجه باشند. آن روز شما نظرتان خوب بود: شما به من گفتید که در ۱۹۴۳ جنگ می‌شود. از نظر من وقت خوبی است.

— من می‌توانم اشتباه کرده باشم...

— ساکت شوید! باید همه‌چیز را به من بگویید. شما از نعمت پیش‌گویی برخوردارید، من از نعمت نجات آلمان. این دست خودمان نیست، ما این‌طور هستیم، این سرنوشت ماست. خب حالا به من بگویید کی می‌میرم.

— اما...

— بگویید.

— سر ساعت پانزده و بیست‌ونُه دقیقه.

هیترلر لحظه‌یی سکوت کرد. خون از پوست صورتش رخت بریست. حتا با نگرانی به اطراف خود نگاهی افکند.

— امروز؟

— نه. خیلی دیرترها. ولی از طریق ستاره‌گان یقین پیدا کرده‌ام که سر ساعت پانزده و بیست‌ونُه دقیقه خواهد بود. جالب است، نه؟

— کی؟

— دیرترها.

— کی؟

طالع‌بین سکوت کرده بود. معذب، تنش پیچ و تاب می‌خورد و چشمانش دنبال راه خروجی از این محمصه می‌گشت.

— کی؟

هیتلر نعره کشیده بود و طالع‌بین می‌لرزید.

— باید برگردم و کارت‌های مربوط به ستاره‌گان را نگاهی ببینم.

— دو ساعت وقت دارید. بعد از غذا و ساعت چای، می‌خواهم تاریخ مرگ من را روشن بگویید. روشن است؟

— روشن است.

هیتلر اصلاً به آن چه که سر میز نهار گفته می‌شد گوش نمی‌داد، گذاشت این گورینگ گنده و چاق برای خودش هرچه دوست داشت بگوید و او حتا یک کلمه‌اش را هم گوش نداد و نفهمید.

ساعت چای، طالع‌بین برگشت و در باغ کاخ صدارت عظاما با هیتلر تنها شد.

— خب؟

— آیا آماده‌گی شنیدن حقیقت را دارید؟

— بله. زود.

— من ساعت و سال را دارم. اما ماه و روز را خیر.

— خوبه. زود.

— ساعت پانزده و بیست‌ونُه دقیقه...

— خب این را پیشاپیش می‌دانم.

— در سال ۱۹۴۷.

هیتلر در اثر شوک سنگین واردآمده درجا نشست. ده سال! ... فقط ده سال فرصت داشت.

پیش‌گو در مقابل درمانده‌گی هیتلر من من‌کنان گفت:

— البته، من می‌توانم اشتباه هم کرده باشم.

— نه، شما اشتباه نمی‌کنید. تازه، خودم می‌دانستم.

۱۹۴۷ — ۱۹۳۷. ده سال. هیتلر می‌کوشید ضخامت ده سال زنده‌گی را لمس کند، ولی نمی‌توانست؛ هیچ معیار مشترکی میان ده سال کودکی‌اش که از نظرش به اندازه‌ی اقیانوسی عریض می‌آمد و جویبار باریکی که ده سال تلاش و تقلایش

برای تصرف قدرت را مشخص می‌کرد، نمی‌یافت.

ده سال... ده سال دیگر...

از طالع‌بین سپاس‌گزاری کرد و به سر‌قراری که با آرشیوتک **اش** گذاشته بود، رفت. با دیدن سپیر، این مرد جوان، خوش‌لباس، جذاب، با دهانی خوش‌ترکیب و گوشتی درست مثل یک زن، با مژه‌های پُر و طنزآلوده، هیتلر دست‌خوش احساسات شد.

با خود اندیشید: «این من هستم، خودم اما کمی جوان‌تر»

از سال‌ها قبل سپیر را می‌شناخت و لی هیچ‌وقت مثل امروز به این شباهت توجه نکرده بود.

«بله، خودم هستم! تصویر من! می‌توانست پسر من باشد»، از سر‌نشاط برای خودش تکرار می‌کرد درحالی‌که با خوش‌حالی به روی خودش نمی‌آورد که هر چه قدر که سپیر خوش‌تیپ و زیبا بود، هیتلر مبتذل و پیش‌پافتاده بود. همیشه گذران اوقات با آرشیوتک **اش** را دوست می‌داشت، بحث و بررسی پیرامون نماها و ماکت‌ها. سپیر هنرمند بود، مثل خودش. می‌توانست *جانشین من شود*. ترجیح *اوست تا گورینگ، این کوه چربی تریاکی زشت*. اندیشیدن به جانشینی **اش** شاداش کرد، چرا که به این ترتیب موقعیت این که تعدادی را به حسادت وادارد، برایش فراهم می‌شد. *باشه بعد. من ده سال وقت دارم*.

سپیر ماکت‌های برلن نو را برایش آورده بود، برلن رایش سوم، مجموعه‌یی شکوهمند که تا قرن‌های آینده از قدرت سیاسی هیتلر خبر می‌داد. خیابان‌های بزرگ، میدان‌های تفکیک‌شده، بناهای وزارتخانه‌ها. آن‌ها به **مخروط‌های** ناسیونال‌سوسیالیسم خیره شدند. **سقف** کار بنای گنبدی **شکل** بود، پارلمانی که **برای** هیتلر آلرژیک‌به‌پارلمان‌تاریسم، بیش‌تر به مثابه سالنی عظیم که در آن‌جا می‌تواند سخن‌رانی کند مورد توجه **بود** تا محلی **برای** جدل و مباحثه، جایی که **در** سال ۱۹۲۵ **خطوط اولیه‌ی طرح را ارائه کرده بود**. آلبرت سپیر طرح اولیه‌ی خود را با آوردن این جمله تهیه کرده بود: «برگرفته از اندیشه‌های پیشوا»، چیزی که چنان او را سرمست کرد که **دلش خواست** کمی هم اداهای فروتنانه درآورد.

— نه، نه، شما باید زیرش امضا کنید آلبرت سپیر، معمار شما، پرداخت شما بسیار

ارزشمندتر از طرح سال ۱۹۲۵ من است، خرچنگ قورباغه‌یی تهیه شده در زندان، فقط برای مشغول کردن ذهن خود.

سپیر از شرم سرخ شد، هیتلر هم همین‌طور. همه چیز عالی پیش می‌رفت. بنای گنبدی شکل بزرگ‌ترین سالن اجتماعی خواهد شد که تاکنون ساخته شده است. شکل بناها ساده بود اما ابعاد **ارقام** شعری سکرآور می‌سرود: گنبدی به قطر دویست و پنجاه متر که در ارتفاع دویست و بیست متری سر به میان ابرها می‌کشید؛ برای سخن‌رانی‌های هیتلر می‌توانست صد و هشتاد هزار نفر ایستاده در خود جا دهد، یعنی در واقع هفده بار بزرگ‌تر از سنت پیر رم؛ صد ستون مرمرین مستطیلی شکل به ارتفاع بیست و چهار متر؛ آشیانه‌یی با پنجاه متر ارتفاع و بیست و هشت متر عرض؛ عقاب طلایی سلطنتی چهارده متری که صلیب شکسته را با تاجی از برگ بلوط بر آن به چنگال گرفته بود؛ گنبد این بنا بر بلوکی مربع از گرانیت خاکستری استوار شده که سیصد و پانزده متر درازا و هفتاد و چهار متر ارتفاع داشت، حجم بیرونی این بنا به بیست و یک میلیون متر مکعب می‌رسید؛ از نمای بیرونی بنای گنبدی شکل، ظاهری هم‌چون کوهی سبزرنگ خواهد داشت به ارتفاع دویست و سی متر، چرا که سطح آن با پلاک‌های مسی زنگاری پوشیده خواهد شد؛ در قلعه‌ی آن، فانوسی شیشه‌یی به ارتفاع چهل متر شاه‌کار را تکمیل خواهد کرد، که آن هم با عقابی که صلیب شکسته حمل می‌کند تزئین خواهد شد.

احساسی وحشی و شاد هیتلر را در بر گرفته بود. رؤیایش رنگ واقعیت به خود می‌گرفت. بارها ارقام را از بالا به پایین مرور کرد؛ به دفعات متوالی نیفر مشاور وزارتخانه **و متخصص امنیت هوایی** را پی‌نمود سیاه فرستاد که می‌گفت بنایی که از لایه‌های پایینی ابرها بیرون بزند، نشانه‌ی خوبی است برای هواپیماهای بمب‌افکن دشمن که پایتخت را ببابند؛ بارها با بالا انداختن شانه‌اش، تردید جنون انجام کارهای بزرگ را از خود دور کرد. بنای گنبدی شکل شاهده‌ی بر عظمت آلمان خواهد بود، نه هیتلر. او هم‌چنان فروتن و افتاده خواهد بود، همان‌طور که تبلیغات گوبلز القا می‌کرد، به خانه‌یی بسیار کوچک اکتفا خواهد نمود.

— می‌بینید سپیر عزیز، من از قدرت و احترام کافی برای این که از این تجمعات

بگذرم برخوردارم. اما جانشینان من به چنین شکوه و جلالی نیازمند خواهند شد. حتا برای بسیاری از آنها این تنها راه حفظ خود خواهد بود؛ یک روح کوچک از چنین صحنه‌پردازی بی‌اعتلا می‌یابد. وقتی که محلی، نشانه‌یی از گذشته‌یی تاریخی، از شکوه و عظمتی واقعی با خود دارد، حتا موجب اعتلای یک تداوم‌دهنده‌ی بی‌استعداد هم خواهد شد. می‌بینید، به همین دلیل هم هست که ما می‌بایست همه‌ی این را زمانی که هنوز خودم زنده‌ام بسازیم: همین که من روزگاری در آن زیسته‌ام به شکوه و جلال دیوارهای آن خواهد افزود، آنها را آغشته به طلا خواهد کرد. حتا اگر من سال‌های کوتاهی در آن بوده باشم هم کافی خواهد بود.

— پیشوای من، تنها هدف من در زنده‌گی همراهی با این طرح و اندکی بهره بردن از نبوغ شماست.

— خب، حالا که طرح‌ها آماده‌اند، ارزیابی شما برای کارها چه قدر است؟

— پنج میلیارد مارک.

— نه، من از تاریخ و زمان صحبت می‌کردم.

— در نگاهی خوش‌بینانه، می‌توانیم در ۱۹۵۱ کار را تمام کرده باشیم.

چهره‌ی هیتلر به خاموشی گرایید، رنگ‌وروش **به سبزی و سردی گرائید** و حالت سنگ **قبری** مرمی را به خود گرفت.

— ۱۹۵۱؟

— در سریع‌ترین حالتش، پیشوای من.

— آیا من دیوانه‌ام، سپیر؟

— ببخشید، پیشوای من؟

— دارم می‌پرسم که فکر کردی من دیوانه‌ام؟

— پیشوای من، من نمی‌دانم چه چیزی گفته‌ام که چنین فکری به شما القا...

— چون که، می‌بینی سپیر، خیلی‌ها در جهان تصور می‌کنند من دیوانه‌ام. هرچند

من کسی به این حد وفادار به عقایدش و منسجم به اندازه‌ی خودم نمی‌شناسم. من

نه فقط از همان لحظه‌ی ورود به دنیای سیاست اهدافی روشن در ذهن داشته و

اعلام کرده ام، بلکه هر اقدامی هم که کرده‌ام فقط در رابطه با دسترسی به اهدافم بوده است. من را به موجود خشنی درگیر بحران تشبیه می‌کنند، از توسل من به خشونت صحبت می‌کنند، درحالی که من منظم و روشمند هستم: آتش‌سوزی رایشتاگ، استقرار حزب واحد، شب کاردهای بلند^۱، کتاب‌سوزان، جهنمی کردن زنده‌گی جهودها همه‌ی این‌ها را من همیشه از اول اعلام کرده بودم، من تا حالا از چیز دیگری حرف نزده‌ام. خشن، من؟ من تنها نیرو و توان درست‌کاری‌ام. بی‌رحم، من؟ من فقط منطقی می‌اندیشم. وحشی، من؟ من پیمان‌های ورسای و لوکارنو را لغو کرده‌ام بدون این که حتا رقبایم تکانی به خودشان بدهند. ذهنی ناتوان، من؟ به قدری ناتوانم که انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، آمریکایی‌ها، اتریشی‌ها، روس‌ها حتا نمی‌توانند میزان ذکاوت مرا حدس هم بزنند. تصور کنید در جهانی مملو از نایبانیان، تنها یک نفر چشم بینا داشته باشد: نایبانیان حتا تصور این که کسی می‌بیند را نمی‌توانند داشته باشند، او را دست کم می‌گیرند، آن‌ها نه قدرت و نه توانایی ضربه‌زنی‌اش را نمی‌توانند درک کنند. این است آن چیزی که من هستم، من، پیشوای آلمان، میان دولت‌مردان سیاسی عرصه‌ی جهان: تنها بینا در جمعی نایبنا. دیوانه! پهلوان پنبه! بی‌خطر! پُر حرف! نامنسجم! بی‌چاره! چه‌گونه می‌توانند تصور کنند که آلمان، آلمان کبیر، آلمانی که پیش از این‌ها بیسمارک و فردریک کبیر را داشته، روزی آدولف هیتلر را نخواهد داشت! دیگر طاقتش را ندارم، دیگر نمی‌توان این‌طور ادامه داد.

— چی شده، پیشوای من؟

— همین. این خواب. این خروپف. این اوا براون که می‌خواهد همسر من شود. این طرح‌های معماری. من هنوز بازنشسته نشده‌ام.

۱- اشاره به شبی است که پس از آتش‌سوزی رایشتاگ، واحدهای تازه تاسیس اس. اس. به اشاره‌ی هیتلر روشنفکران، مخالفان و اپوزیسیون درون حزب ناسیونال‌سوسیالیست (نازی) را از دم تیغ گذراندند. در این کشتار واحدهای شبه نظامی SA که تا آن زمان تحت فرماندهی روهم، وظیفه‌ی امور شبه‌نظامی حزب نازی را به عهده داشتند از دم تیغ گذشتند. - م.

— من نمی‌فهمم، پیشوای من. آیا از طرح‌های من دل سرد شده‌اید؟
 هیتلر گویی تازه متوجه شده باشد که آلبرت سپیر در مقابلش ایستاده؛ وحشت‌زده به
 چهره‌اش خیره شد، گویی که او تازه وارد اتاق و مزاحمش شده باشد.
 — من خیلی هم از کار شما راضی هستم، سپیر عزیز. ما برلن بزرگ رایش سوم را
 بنا خواهیم کرد. ولی به کارها سرعت بدهید، این تنها چیزی است که من از شما
 می‌خواهم، به کارها تا آخرین حد ممکن سرعت بدهید.
 — من خوش‌بخت‌ترین انسان روی زمینم، پیشوای من. چهارده سال کار
 طاقت‌فرسا در مقابل دارم، ولی خوش‌بخت‌ترین فرد روی زمینم.
 — زمان کار را کوتاه کنید. ۱۹۴۷ زمان خوبی است.
 — سعی خودم را می‌کنم، پیشوای من. ۱۹۴۷؟ شاید بتوانم این کار را انجام بدهم،
 اگر جنگی پیش نیاید.
 — جنگ؟ چرا فکر می‌کنید ما باید جنگی در مقابل داشته باشیم؟ آلمانی‌ها من را
 می‌پرستند، چون که با خود برایشان صلح و رفاه آورده‌ام. من تنها به تداوم این فکر
 می‌کنم، به سازنده‌گی. و همین‌طور آماده کردن شرایط برای جانشینی‌ام. چرا فکر
 می‌کنید من دیوانه‌گی کنم و جنگی را آغاز کنم؟
 در همین لحظه بود که تصمیم گرفت فضای حیاتی آلمان را هرچه سریع‌تر
 گسترش بدهد: اتریش، چکسلواکی، لهستان.
بعد هم، خواهیم دید... شاید فرانسه؟ روسیه؟

* * *

آدولف - ه. دو فرزندش را برای بردن به میدان بازی دست هیچ‌کسی نمی‌سپرد.
 هیچ‌کدام از دختران جوانی که پرستاری بچه‌ها را انجام می‌دادند، نتوانستند این کار
 را از او بگیرند، کاری که آن را شریف‌ترین امر می‌پنداشت. چرا که او تنها به آن‌جا
 بردن و مراقبت‌شان اکتفا نمی‌کرد، او با آن‌ها تا از یافتادن بازی می‌کرد، دوییدن،
 خاک‌بازی، پریدن، قایم‌باشک، نفس‌تاب‌های نالان را بریدن تا جایی که از پا

بیافتند، نه ترسی از خراش‌های سطحی داشتند، نه از پاره‌گی لباس‌هایشان در لابه‌لای شاخ‌وبرگ درختان، و نه از کثیف‌شدن شورت بچه‌ها در اثر نشستن روی خاک، نه از سر زانوهای سبز شده در اثر چمن‌های له‌شده، نه از ماسه‌های فرورفته توی جوراب و کفش که بعداً از میان تای ملافه‌ها سر درمی‌آوردند.

— بابا، موش و گربه بازی کنیم؟

آدولف گذاشت تا دوقلوها، رامبراند و سوفی، فرار کنند.

به قدری با بچه‌ها شاد بود که نگران بود بزرگ شوند. آیا باز هم می‌توانم؟ فعلاً پدر خوبی هستم، چون هنوز کوچکند. آیا بعدها هم به همین میزان دوستم خواهند داشت؟ احترامم را به جا خواهند آورد؟ چه‌گونه انسان‌هایی خواهند شد؟ من، می‌دانم که همیشه عاشقانه دوستشان خواهم داشت، اما آن‌ها چی؟ من از پدرم متنفر بودم. عشقش به آن‌ها چنان قوی بود که می‌شد چیزی از سر ناامیدی در احساسش یافت. او در لحظه‌یی که از نقاشی دست کشید، پذیرفته بود بچه‌دار شود. انتخاب واقعیت. به این‌گونه خود را در رابطه با این چهارراه تعیین‌کننده‌ی زنده‌گی‌اش توجیه می‌کرد. پس از مرگ ساعت یازده و نیم ماه‌هایی طولانی را در ناتوانی احساس گذرانده بود، ناتوانی از اندیشیدن و عمل کردن. در اتاقکی زیر **شیروانی** که نیومن برایش پیدا کرده بود ساعات طولانی جلوی پنجره می‌نشست، بی هیچ جنبشی، گیاه‌وار، بدون این که چیزی به واکنش‌اش وادارد، متعجب از این که خورشید هم‌چنان توان طلوع هرروزه را دارد. اطرافیانش، در ابتدا تصور کردند که موقتاً از نقاشی دست کشیده است. این بی‌حرکی موقت را به حساب غم سنگینش گذاشتند، به اوضاع مایوس‌کننده‌ی بازار از موقع بحران اقتصادی، یا بی‌تفاوتی گالری‌دار اصلی‌اش که ترجیح می‌داد به هنرمندان باروچی یا جافتاده **تر** پردازد. به هر دلیلی فکر کردند، چون دلیل اصلی را نمی‌یافتند. ولی او، هرچند که با خیره‌شدن به بالا و پایین رفتن خورشید در دو سوی آسمان بسیار کم می‌اندیشید، می‌دانست چیزی در درونش خرد شده که دیگر ترمیم نخواهد شد. چی؟ تمایل به موفقیت؟ نه. فقط خواستن.

تمایل به نقاشی کردن، این را امروز در برلن هم با خود داشت و در جریان

کلاس‌هایش خود را وقفش می‌کرد. ولی تمایل به نقاش‌بودن را دیگر با خود نداشت. بزرگ‌تر از خود بودن، فرای خودرفتن، با مواد شورشی روی بوم جنگیدن و به‌پایان‌رساندن روح کار در ذهن خود، این‌ها را دیگر نمی‌خواست. هرچند که در طعم این خوش‌بختی تلخی‌های زیادی نهفته بود.

— اِه بابا، داری خواب می‌بینی؟

دختر کوچولو داشت دستش را می‌کشید.

— گربه! من تو را زدم حالا نوبت توست.

با قبول این که باخته، خندید.

— خب حالا اگه بریم کمی خاک‌بازی کنیم، چی؟

— آره، بریم.

رامبراند و سوفی از شادی بالا و پایین می‌پریدند. پدرشان در حوض ماسه‌ها روی ماسه‌ها نقاشی‌هایی می‌کشید که همه را خیره می‌کرد. پدرشان می‌رفت که متحیرشان کند، در عین این که نزد دوستانشان حسابی شاد و مغرور می‌شدند.

آدولف برایشان یک قو کشید، بعد یک اژدها و بعد هم ابری از حواصیل‌های در حال پرواز. بچه‌ها و والدینشان هر بار از شادی **برایش** دست می‌زدند.

بعد به‌طور جدی به ترسیم یک صحنه پرداخت: نبردی میان هیولاها، میان گورگون‌ها^۱ و سانتورها^۲. جمعیت نفس را در سینه حبس کرده بود.

زنی نزدیک شد، زنی بلندقد با رفتاری نرم با موهای بافته که در آن سه نوع رنگ بلوند می‌شد تشخیص داد.

زن به اثر در حال خلق‌شدن نگاه کرد و زمانی که آدولف از مقابلش رد می‌شد، با غصه گفت:

— چه قدر دلم می‌خواست که تو فقط روی ماسه نقاشی نمی‌کردی.

۱- Gorgone، از موجودات آبی در دریاها، گرم، موجودی

بسیار کوچک که سری شبیه به اسب دارد. - م.

۲- Centaure، از موجودات افسانه‌یی برگرفته از اساطیر یونانی، موجودی با سینه و

چهره‌ی انسان و پیکر اسب. - م.



* * *

هیتلر، روز ۹ نوامبر ۱۹۳۷، هنگام خروج از جلسه‌ی مشترک با فرماندهان نظامی‌اش، می‌دانست چه باید بکند. پاک‌سازی! سخن‌رانی کوتاهی به مدت دو ساعت در مورد مشروعیت مطالبات ارضی آلمان برای گسترش فضای حیاتی‌اش کرده بود، چیزی که اگر صورت نمی‌گرفت، اقتصاد، کشاورزی و آرامش اجتماعی با مخاطراتی روبه‌رو می‌شد. او خطوط اصلی طرح‌های مختلفی را بیان کرده بود، از اتریش، چکسلواکی و لهستان صحبت کرده بود. به‌عمد کوشیده بود نکات خود را بسیار ناروشن و مبهم بیان کند، چون می‌خواست مخاطبانش را امتحان کند، این ابهام به او اجازه می‌داد آن‌هایی را که فکر می‌کردند همه‌چیز را می‌فهمند، بدون این که چیزی فهمیده باشند تشخیص دهد، از کمینگاه خارجشان کند، دغدغه‌های پنهان و نقب‌زدن‌هایشان را آشکار کند. طرح بسیار موفق بود: می‌بایست شر ژنرال بلومبرگ و ژنرال فریتچ را از سر باز کرد.

این افسران سنتی، که با طی کردن دورانی طولانی و ارزشمند از کار نظامی به بالاترین مدارج ارتش رسیده بودند و رشد و ترقی‌شان هیچ ارتباطی به نازیسم نداشت، با تردید به طرح هیتلر نگاه کرده و اعتراضاتی کرده بودند. از نظر آن‌ها توسل پیش‌رس به نیروی نظامی، بریتانیای کبیر را در موقعیت تلافی‌جویانه قرار داده و آلمان را به جنگ وارد خواهد کرد. خلاصه، آن‌ها سیاست پیشنهادی هیتلر را نمی‌پذیرفتند.

هیتلر کوشید با گشاده‌رویی با آن‌ها روبه‌رو شود، وانمود کرد برای شنیدن نظرات و انتقادات آماده است. به آن‌ها لبخند زد. گذاشت به‌خوبی وارد تله‌اش بشوند. حتا مرحمت کرده و در انتهای جلسه بسیار گرم و صمیمی با آن‌ها خوش‌وبش کرد، از ژنرال فریتچ خواهش کرد که تعطیلاتش را به هم نزند.

می‌بایست با پنهان‌کاری عمل می‌کرد. نمی‌توانست در رابطه با آن‌ها هم همان‌طور عمل کند که ژنرال روهم، این بچه‌بازِ بلندپرواز را در جریان شب کاردهای بلند در



۱۹۳۴ از سر راه برداشته بود. امروز جهانیان چشم به او داشتند و کم‌ترین خشونت‌ی علیه ژنرال‌های سرکش ارتشش به‌فوریت دشمن را متوجه می‌کرد و موجب می‌شد که به تسلیح سریع‌تر خود همت گمارند. هرگز نباید کاری را دو بار انجام داد، هرگز. از شوق در پوست خود نمی‌گنجید. آماده‌کردن ضربه‌یی سنگین سر حالش می‌آورد. شعله‌یی از جوانی بر او می‌تاباند.

موضوع چند هفته‌یی بیش طول نکشید.

ژنرال بلومبرگ که همسرش فوت کرده و پنج فرزند بالغ داشت در پارک با زن زیبایی آشنا شد، مارگارت گرون، که سی‌وپنج سال از او جوان‌تر بود و رابطه‌یی عاشقانه میان آن دو به وجود آمد، دیوانه‌ی عشق و سپاس‌گوی کائنات که در این سن و سال با زنی به این زیبایی آشنا شده، تصمیم به ازدواج گرفت و از هیتلر، فرمانده‌ی کل قوا، درخواست اجازه کرد. هیتلر با شادی زایدالوصفی پذیرفت و حتا پیشنهاد کرد که خودش شاهد ازدواج باشد، به شرطی که در خفا صورت پذیرد؛ گورینگ را نیز به عنوان شاهد دوم ازدواج پیشنهاد کرد. بلومبرگ که می‌دانست زبردستانش او را برای ازدواج در این سن با دختری جوان و ماشین‌نویس مضحکه خواهند کرد، از این که دو نفر از مهم‌ترین شخصیت‌های رایش سوم خود را تا این حد فراتر از عرف اجتماعی قرار می‌دهند، اشک شوق به چشم آورد. مراسم ازدواج روز ۱۲ ژانویه ۱۹۳۸ در محل وزارت جنگ در یک مهمانی بسیار خصوصی صورت گرفت.

ده روز بعد هیتلر پرونده‌یی داغ در دست داشت: پرونده‌ی خانم مارگارت گرون که حالا خانم ژنرال بلومبرگ بود، **حاوی** تصاویری پورنوگرافیک از سال‌های گذشته و در موقعیت‌های نامناسب که برای یهودی‌یی با اصلیت چک **گرفته بود**، در اختیار داشت و در میان مدارک مختلف، **کارت فاحشگی** او در برلن نیز بود.

هیتلر در نقشی که می‌بایست بازی کند واقعاً درخشان بود. عالی کار کرد. وانمود کرد که تمام شب را چشم بر هم نگذاشته است و در اتاقش بالا و پایین رفته، دست‌ها در پشت کمرش و می‌گفته است: «اگر یک ژنرال آلمانی با یک فاحشه ازدواج می‌کند، پس هرچیزی امکان‌پذیر است!» و حتا میان مستخدم‌ها شایع کرد

که در طی شب هفت بار خود را در حمام شست و شو داده تا لکه‌ی ننگ بوسیدن دست ژنرال بلومبرگ را از خود بزدايد. در ضمن به بازی‌های مختلف پرداخت: ناامیدی، بی‌شرافتی: «شاهد ازدواج یک فاحشه بودم.» و سپس غصه و ناراحتی برای دوستش بلومبرگ: «او به حیات خود پایان خواهد داد، مطمئنم، وقتی بفهمد همسرش چه جور آدمی است، چه‌گونه فریب خورده، فرماندهی کل قوای رایش را در چه موقعیت سختی قرار می‌دهد، با گلوله‌یی به حیات خود پایان خواهد داد، این تنها راه باقی مانده است، واقعاً حیف!» وقتی که حسابی شلوغش کرد تا همه بدانند خوب حالا چه اتفاقی باید بیافتد، گورینگ را به خانه‌ی بلومبرگ فرستاد، با این تصور که همان شب او خودکشی خواهد کرد.

در کمال تعجب، دید که بلومبرگ صحیح و سالم فردای آن روز پیدایش شد. مجبور شد او را به‌طور خصوصی ملاقات کند.

— می‌دانستم با چه کسی دارم ازدواج می‌کنم، پیشوای من، ولی علاقه‌ام بسیار شدیدتر از این حرف‌ها بود. **و تغییری هم نکرده.** نمی‌توانم از این زن جدا بمانم. دیوانه‌اش هستم. من استعفا می‌دهم. به ایتالیا می‌روم.

هیتلر در نقش مردی که جادوی عشق را درک می‌کند، واقعاً خیره‌کننده بود. او از ژنرال اطمینان گرفت که این استعفا موقت است؛ همین که موضوع به فراموشی سپرده شد، او به مقام سابقش باز خواهد گشت و برای نشان دادن دوستی‌اش پنجاه‌هزار مارک به اضافه‌ی کل حقوق بازنشستگی ژنرال را یک‌جا به او داد. بلومبرگ ساختمان صدارت عظاما را ترک کرد، بدون این که حتا لحظه‌یی تردیدی به خود راه دهد که در تمام این مدت قربانی فریب شده است.

کار فریتچ فرمانده نیروی زمینی نیز به همین ترتیب سامان داده شده بود. هیملر پرونده‌یی آماده کرد که در آن ادعا می‌شد که پسر تن فروش برلنی **بی**، به نام اوتو، به حساب ماجراهای هم‌جنس‌گرایانه‌ی فریتچ در سال ۱۹۳۳، از مدت‌ها پیش او را سرکیسه می‌کند. هیتلر باز هم یک بار دیگر نقش کسی را بازی کرد که باور نمی‌کند. فریتچ که در جریان قرار گرفته بود، خواست که موضوع را توضیح دهد و ملاقاتی در کتابخانه‌ی هیتلر با او گرفت. با علم بر این که **تا نباشد چیزی، مردم**

نگویند چیزها، مدت‌های طولانی فکر کرد و گذشته‌ی خود را جست‌وجو نمود. اوتوی فاحشه می‌بایست بی‌تردید، **با ارائه دادن تصویری کثیف از** روابط ویژه‌یی که ژنرال در ۱۹۳۳ با یکی از اعضای جوانان هیتلری داشت، **سخن بگوید**. دفاع از خود تأثیری ناپودگر داشت. اوتو، فاحشه، را به کتاب‌خانه آوردند **و او نیز حرف زد. درست همان چیزهایی که برای گفتن‌شان پول گرفته بود**، و جویباری پرت‌وپلا متوجه فرماندهی نیروی زمینی و عزیزدانه‌ی آن زمانش کرد. حرف چه کسی را می‌بایست باور کرد؟ مرد محترم یا مزدور جنسی که تنها برای یک شب از زندان آزاد شده بود؟ فریتج استعفا داد و هیتلر خود را در وضعی یافت که می‌بایست ستاد فرماندهی ارتش را از نو سازمان دهد: برای پیش‌گیری از هر افتضاح جدیدی و برای فرار از بحرانی سرگشوده، خودش فرماندهی ورماخت^۱ را به عهده گرفت و هیچ جانشینی نیز برای وزیر جنگ تعیین نکرد.

حالا دیگر ارتش اخته شده بود، دیگر هیچ‌کس توانایی این را نداشت که با نصایح مبنی بر احتیاط آن را به توقف وادارد، هیتلر دستی کاملاً باز داشت.

و حالا برای حرکت کردن به‌شدت مورمورش می‌شد...

* * *

پسرک دانش‌جو در حیاط منتظرش بود.

— من با شما موافق نیستم، آقای هـ. .

آدولف — هـ. بلافاصله متوجه نشد که مخاطب قرار گرفته است. خیره شده بود. نمی‌دانست چه چیزی را بیش‌تر ستایش کند، جوان دانش‌جوی بور با رنگ پوستی تقریباً غیرواقعی، مثل نقاشی‌های چهارصد سال پیش که رافائل کشیده بود، یا گیلاس ژاپنی، تنها درختی که از میان قیر برمی‌خیزد و هزاران گل زیبای سرخ‌رنگ را به صورت روز می‌پاشد.

۱- ارتش آلمان در دوران رایش سوم. - م.

جوان دانش‌جو، سرشار از آن‌چه که از روزها پیش در دل داشت، اجازه نداد که گنگی استادش از حرارت او بکاهد.

— چرا می‌گویید که شما نقاش خوبی نیستید؟ فکر می‌کنید قضاوت خوبی می‌کنید؟ این صلاحیت را از کجا آورده‌اید؟
آدولف در مقابل رفتار جوانک از جا جهید.
— هاینریش شما چنان شده؟

— من از... اعترافات چند روز قبل شما عصبی شده‌ام. بر خلاف هم‌کلاسی‌هایم، من این شانس را داشته‌ام که تابلوهای شما را ببینم.
آدولف عصبی‌گویی به او گفته باشند که داخل وسایل شخصی‌اش را جست‌وجو کرده‌اند، گفت:

— کجا؟

— در پاریس، منزل کنت بومون. او سه تابلو دارد. من خیلی تحت تأثیرشان قرار گرفتم — سوای این که آن‌ها از شما هستند — من را به فکر واداشتند، به‌خصوص دیکتاتور باکره.

— اِه جدی؟

اصلاً یادش نبود که این تابلو توسط بومون خریداری شده بود. به طرز احمقانه‌یی، احساس اطمینان کرد. حالا می‌دانست که تابلو در جای خوبی است.

— آقای ه. گمان می‌کنم وقتی که می‌گویید نقاشی را ترک کرده‌اید چون خودتان را نقاش خوبی نمی‌دانید، به خودتان دروغ می‌گویید.

— نه، به خودم دروغ نمی‌گویم و اشتباه هم نمی‌کنم. من حتی یک استاد کوچک سورئالیسم هم نیستم.

هاینریش فریاد زد:

— این شما نیستید که تصمیم می‌گیرید!

جوانک از فرط غیظ سرخ شده بود. آدولف زیر فشار عواطف بود. من هم

همین‌طور، در سن و سال او همین بودم، انعطاف‌ناپذیر.

هاینریش ادامه داد:

— یک زنده‌گی **همین طوری** شکل نمی‌گیرد. شما نیستید که آن را به وجود می‌آورید. شما نیستید که استعدادهایتان را انتخاب می‌کنید. می‌توانید **پیش خودتان** **گمان ببرید** که شما به درد موسیقی می‌خورید ولی نقاشی شما را انتخاب می‌کند، و دیگران هستند که واقعیت شما را به شما می‌گویند. «نه، آهنگ‌های خوبی نمی‌سازی. بله، خوب نقاشی می‌کنی»، مردم شما را تشخیص می‌دهند، شما را تجزیه و تحلیل می‌کنند، شما را به سمت مورد نظر رهنمون می‌شوند.
آدولف متفکرانه جواب داد:

— شاید.

— حتماً! و شما، آن چه که شما در زنده‌گی‌تان از چهل‌ساله‌گی به بعد نمی‌پذیرید، سهم کسی دیگر است.

— این قدر **طعنه‌زن** نباشید، هاینریش. برعکس از چهل‌ساله‌گی‌ام به بعد جای بیش‌تری به دیگران در زنده‌گی‌ام می‌دهم. الان بچه دارم، دوستشان دارم. به شاگردانم می‌رسم.

— خب که چی؟ این «یا این... یا آن» است؟ یا نقاشی می‌کنم. یا زنده‌گی. یکی دیگری را حذف می‌کند؟
آدولف مردد گفت:

— نه. من این را نگفتم...

— چرا. در چهل‌ساله‌گی شما تصمیم گرفتید که بچه‌دار بشوید و تصمیم می‌گیرید دیگر نقاشی نکنید. درواقع، شما تصمیم‌گرفتن را دوست دارید. تسلط بر زندگی‌تان. آن را فرماندهی کردن. گویی **این کار را** با خفه‌کردن چیزی در **خودتان**، **همان** چیزی که به آن **دسترسی ندارید**، می‌کنید. چیزی که شاید بسیار ارزشمند است. **بله**، شما سهم دیگری را در خود حذف کرده‌اید مثل خارج از شما. و همه‌ی این‌ها برای کنترل کردن. ولی کنترل کردن چی؟

— هاینریش به چه حقی شما با من این‌طور صحبت می‌کنید؟

آدولف فریاد زده بود، نشان می‌داد که ضربه به جای حساسی خورده است.

— به حق کسی که شما را ستایش می‌کند. و یا نه، بهتر بگوییم. کسی که استادش

را ستایش می کند ولی بیش تر از آن نقاشی سی ساله را ستایش می کند که زیر کارهایش امضا می کرد آدولف - ه..

آدولف به شکل مضحکی تحت تأثیر عواطفش قرار گرفته بود. احساس می کرد که همین الان ساعت یازده و نیم دوان دوان به سمتش می آید و به آغوشش می پرد و به گردنش آویزان می شود.

هاینریش درحالی که پاشنه را می چرخاند که برود، نتیجه گیری کرد: — من از استادم جدا گله دارم که نقاش را کشته.

* * *

«خلق فقط خلق ما، رایش فقط رایش ما، پیشوا فقط پیشوای ما!»

هیتلر از روی پل کوچک روستای زادگاهش رد می شد، همان پلی که تا این روز مشخص کننده ی مرز میان آلمان و اتریش بود، و از این پس تنها باریکه راهی میان دو روستا در یک کشور خواهد بود. ناقوس کلیسا با نشاط نواخته می شد و هزاران نفر شاد و خوش حال دو سمت راه را پُر کرده بودند. به رویش گل پرتاب می کردند، آب نبات، کاغذکشی، ارکسترهای خیابانی سرودهای فی البداهه خلق می کردند، زیباترین کودکان را روی دستها جلو می آوردند تا در معرض دید باشند.

هیتلر اتریش را تسخیر کرده بود و هم چون نجات بخش مورد استقبال قرار گرفته بود. براونو ام این^۱، این روستای کوچک و زیبا در مرز آلمان و اتریش، همان جایی که چشم به جهان گشوده و با خود اندیشیده بود که نمی بایست این دو کشور را از یکدیگر جدا کرد، مغرورانه مرد بزرگ خود را به جشن نشسته بود.

ژنرال فون بوک، که داخل مرسدس کنار دست دیکتاتور نشسته بود، با دیدن او که زیر فشار عواطف ناشی از هجوم مردمی اشک به چشم آورده بود، پرسید:

۱- زادگاه هیتلر، روستای کوچکی با قدمتی بیش از هفت صد سال واقع در ساحل رود این، در مرز میان باواریا و اتریش. - م.

— میل دارید اتومبیل را متوقف کنیم، پیشوای من؟
 هیتلر به سردی پاسخ داد.

— نه، عبور ما از این محل فقط و فقط سمبلیک است.

درحقیقت، هیتلر چیزی از براونو ام این یادش نمانده بود. نگرانی‌اش این بود با رفتن به میان مردم به میان کسانی برود که خاطراتی از او دارند و به این ترتیب بر او برتری یابند. تازه نمی‌بایست موضوعات درهم و قاطی شوند، او که از مشاهیر محلی نبود، او الان یکی از مهم‌ترین افراد جهان بود؛ او که نیامده بود براونو ام این را تسخیر کند، او اثریش را مورد تهاجم قرار داده بود.

ستون پیش‌روی پیروزمندانه‌ی خود را تا لینز ادامه داد.

این‌جا، هیتلر واقعاً تحت تأثیر عواطفش قرار گرفته بود. همیشه لینز را به وین ترجیح داده بود، چرا که با مادرش در لینز شاد بود. وقتی شب فرا رسید، در میدان بزرگ شهر جمعیتی بزرگ و عاشق می‌خواندند و همه‌گان فریاد می‌زدند «هایل» و یا «خلق فقط خلق ما، رایش فقط رایش ما، پیشوا فقط پیشوای ما»، احساس کرد که اشک چهره‌اش را پوشانده و یقه‌ی برگشته‌ی بارانی‌اش را خیس کرده است.

از بالکن ساختمان شهرداری با سخن‌رانی روحیات **عارفانه‌ی** خود را بیان کرد.
 — امروز می‌دانم که کائنات مرا برگزیده تا وطنم را به رایش آلمان ملحق کنم. شما اولین افرادی هستید که **شاهدید** من وظیفه‌ام را انجام دادم.

جمعیت چنان در شادی غرق بود که هیتلر تصمیم گرفت رسیدنش به وین را یک روز به تأخیر بیندازد و آن روز را در لینز بماند.

شب، در هتل وینزینگر^۱، به‌رغم این که چشمانش را به عبور نرم و ملایم دانوب دوخته بود، خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. این یکی که خیلی آسان بود. روی بریتانیای کبیر و فرانسه را جلوی من کم کرد! اثریش را فقط با تهدید به دست آوردم. بدون شلیک حتا یک گلوله. این نشان‌دهنده‌ی مشروعیت من است. همه

توصیه می‌کردند مبادا این کار را بکنی. خودم تک و تنها تصمیم گرفتم. و درست هم می‌گفتم. از این به بعد دیگر به هیچ‌کس گوش نمی‌دهم. فردا، بر سر مزار پدر و مادرم می‌روم. چیز قشنگی می‌شود. گوبلز قول عکاس و فیلم‌بردار داده. تصویر خوبی می‌شود، تسخیر اتریش با یک دسته‌گل. عجب روزگاری است، این همه احمق، عقب‌افتاده، گیج‌الله. از این به بعد به هیچ‌کس نباید گوش داد. هرگز.

فردای آن روز برایش شبیه خوردن غذای مانده بود، از بس که شب پیش همه‌چیز را در ذهن خود تصویر کرده بود؛ اما واقعیت اصلاً آن‌گونه از آب درنیامد که تصورش را کرده بود. وقتی که سر قبر خانواده‌گی رفت، هیچ احساسی نداشت؛ مراسم ادای احترامش را فقط برای گزارش‌گران حاضر در آن‌جا درست مثل هنرپیشه‌یی لال اجرا کرد، نگران از این که مبادا کارش خوب نگرفته باشد، بعد از آن ناچار شد که شادی و خاطرات دیگران را تحمل کند؛ احساس می‌کرد عواطفش را از دست داده است.

به سمت وین به راه افتاد، جایی که با استقبالی شکوهمند روبه‌رو شد. وین، همان شهری که او را نپذیرفته بود، تحقیرش کرده بود، به خیابان پرتابش کرده بود، به گدایی و ول‌گردی تنزلش داده بود. وین، جایی که سرما به جانش نشسته بود، گرسنه بود، جایی که در مورد خودش به تردید دچار آمده بود. وین یادگار تمدن بیزانس، وین شرقی، شهر جهودها، فاحشه‌یی تجملی و بی‌پروا، غرق در جواهر. وین خود را زیر پایش هم‌چون گربه‌یی عاشق می‌غلطاند. ایستاده در میدان قهرمانان، مسلط بر دویست و پنجاه هزار نفر نالان از نشاط، شاهد مرگ گذشته و شکست‌هایش بود. آنانی که طردش کرده بودند، حالا وابسته‌گان صرفش بودند و این لحظات را میان آرواره‌های به‌هم‌فشرده‌اش مززه می‌کرد، مزه‌ی خوش‌خون که با نشئه‌ی غیض همراه بود. در لیز از شادی ارضا شده بود. در وین از گرفتن انتقام ارضا می‌شد.

عصر رژه‌یی نظامی در برابرش انجام شد و سپس برای دقایقی کوتاه کاردینال اینیتزر رهبر کلیسای کاتولیک اتریش را همراه اسقف‌ها و اسقف‌های اعظم تحت



فرمانش به حضور پذیرفت، که حمایت بدون قید و شرط کاتولیک‌های اتریشی را به رژیم نوین اعلام می‌کردند. دلگک، چیزی بود که به‌سرعت از ذهن هیتلر در مورد مردِ ملبس به ساتن قرمز گذشت. دیگر وقت زیادی برایت نمانده تا نقش آدم‌های مهم را بازی کنی. جایی برای دین و آیین تو در حکومت نازی نیست. وقت آن رسیده که مسیحیت را هم به گور بسپاریم. تا پنج سال آینده، دیگر یک دانه صلیب هم نخواهیم دید! ادای چندتا تعظیم زائران سرخ‌پوش را درآورد و با پریدن به داخل هواپیمایی به برلن برگشت.

بازگشته به کاخ صدارت عظاما. در روزهای بعدی شاهد بود که گشتاپو کارش را در وین به‌خوبی انجام می‌دهد: اسناد پلیس را جمع‌آوری کرده بود، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را جارو کرده بود؛ مغازه‌ها و آپارتمان‌های یهودیان غارت شده بود، دارایی‌ها، پول و جواهرات و پالتوهای پوست یهودی‌ها را غارت کرده و آن‌ها را در بازداشتگاه‌ها سُکنا داده بودند. اپیدمی خودکشی در پی این رفتار پالایشگر سر رسید. آن‌هایی که تا آن زمان با چنگ‌زدن به بازی اتکا بر حمایت بین‌المللی هنوز به این سرنوشت دچار نیامده بودند، مثل دکتر زیگموند فروید، خود را برای ترک آن‌جا آماده می‌کردند. به این ترتیب بهتر می‌شد علیه دشمنان داخلی جنگید. تنها جنگ اجازه‌ی منطقی و کارآمد بودن را در اختیار می‌گذاشت، این امر داشت به هیتلر اثبات می‌شد.

خیلی زود اتریش را فراموش کرد و دیگر به آن فکر هم نکرد. حالا دیگر به سمت چکسلواکی نظر داشت.



باغ هوس فاصله‌ی زیادی از وزارت جنگ نداشت، چیزی که موجب می‌شد علاوه بر مشتریان وفادار، ژنرال‌ها، آدمیرال‌ها، همسران ژنرال‌ها و همسران آدمیرال‌ها، معشوقه‌های ژنرال‌ها و معشوقه‌های آدمیرال‌ها نیز به آن‌جا رفت‌وآمد داشته باشند. این گروه بالایی‌های اجتماع مشتاقان عطرهای سارا روبنشتاین بودند، اول چون

نایاب بودند، دوم برای این که گران بودند و سپس برای این که خودش آن‌ها را تهیه می‌کرد، به روش سنتی و غیرصنعتی، در پستوی مغازه‌اش با قرع و انبیش. فروشگاه با چوب آبنوس سیاه و رنگ طلایی تزئین شده بود، بطری‌های کریستال سنگین که انعکاس آفتاب در پوشش سربطری‌ها رنگین‌کمانی دائمی تولید می‌کرد، با اتیکت‌های کالیگرافی‌شده و اسامی رؤیایی، *آب شادمانی*، *آب موز*^۱، *بازتاب* نرگس، *اشک پُرواک*، از *همان اولین* روز تأسیس هم‌چنان پُرمشتری بود، زنان زیبا و یونیفورم‌پوشان نظامی یکی پس از دیگری می‌آمدند تا لحیم‌کاری بخار هل، سانتال^۲ و رُز زعفرانی را که از دستگاه‌های پخش بخار توزیع می‌شد شاهد باشند.

سوفی و رامبراند هر وقت به عطر فروشی می‌رفتند همیشه خود را در دنیای آدم‌بزرگ‌ها می‌یافتند. هر چه قدر که پدرشان هم‌بازی خوبی بود و در نقاشی هم به دنیای آن‌ها تعلق داشت، به همان میزان مادرشان با کارمندان، فروشندگان، حساب‌دارش، کارگران حمل‌ونقلش، *بگومگوهایش* با گل فروش‌های هلند یا جنوب فرانسه برای این که سفارش‌هایش را سر موقع به دستش برسانند، دسته‌ی سکه‌ها و پول‌هایی که هر شب به خانه می‌آورد، مجادله‌های پُرسرو صدا و توفانی با بانک‌دارش در رابطه با مبادلات، وام‌ها و میزان بهره‌ی بانکی‌اش متعلق به دنیای آدم‌بزرگ‌ها بود، او به دنیای جذاب واقعیت وارد شده بود. سارا روبنشتاین با وزراء، افسران ارشد و نجبا طرف کلام بود؛ با همسران‌شان شوخی می‌کرد؛ معمولاً پیش از روزنامه‌ها از اخباری که بعدها مردم در موردش نظر می‌دادند، مطلع می‌شد.

آدولف - ه. دوست داشت به دنیای همسرش وارد شود. این دنیا برایش بیگانه بود. به همان میزان که همسرش. این زن مدرن و مستقل را ستایش می‌کرد؛ او را کم می‌شناخت و با او به‌خوبی معاشقه می‌کرد؛ در اصل خود را بیش‌تر معشوق او

۱- Muses، هریک از نه ایزدبانو در اساطیر یونان باستان که هنری را نمایندگی می‌کردند. Clio تاریخ، Euterpe موسیقی، Thalie کم‌دی، Melpomene تراژدی، Terpsichore رقص، Erato مرثیه، Polymnie شعر پُرشور غنایی، Uranie ستاره‌شناسی، Calliope بلاغت. - م.

۲- نوعی چوب آسیایی که در عطر سازی به کار می‌رود. - م.

حس می کرد تا شوهرش، معشوقی که هنوز در دوران آشنایی بود. **کشف و شهود**، معشوقی که هنوز به عادت مبتلا نشده. با خود می گفت روزی او را بهتر خواهد فهمید، هنوز وقت دارد. با او ازدواج کرده بود، چون زن به آن مشتاق بود و این که ساعت یازده و نیم در لحظه‌ی مرگ برایش آرزو کرده بود. تصمیمی شخصی نبود. بیش تر از این که بخواهد توافق کرده بود. بی تردید دلیل این که هرروزه از زنده گی شان، از فرزندان شان، از تفاهم شان بیش تر متعجب می شد، همین امر بود. به شکلی گذرا خود را فردی دغل باز احساس می کرد. ولی از مرگ یازده به بعد برای تماس با ساحل واقعیت همواره مشکل داشت.

— بابا چرا هروقت منو نگاه می کنی، انگار از چیزی متعجبی؟

سوفی چنان جدی این سؤال را پرسید که اصلاً نمی شد از پاسخ به آن گریخت.

— اه... اه... نمی دانم... برای این که تو در حال تغییر کردنی... برای این که هر روز تو را آدم تازه‌یی می بینم.

— ولی من که حسابی به تو عادت کرده‌م.

— درسته، ولی آدم بزرگ‌ها زیاد تغییر نمی کنند. درحالی که بچه‌ها هم چنان بزرگ می‌شند.

توضیحات پدر را بی این که قانع شده باشد، پذیرفت. حق دارد. چه گونه می‌توانم به او بگویم که سوفی نامیدمش فقط به این دلیل که نام واقعی ساعت یازده و نیم بود؟ آیا همسرش این را می‌دانست؟ چیزهایی حدس می‌زد. یکی از جذابیت‌های سارا این بود که چیزهایی را که می‌دانست بر دیگران آشکار نبود. آخر چه گونه می‌توانم نزد او اعتراف کنم، که با سوفی نامیدن دخترم انتظار داشتیم که اندک اندک یک ساعت یازده و نیم جلوی چشمم دربیاید؟ خودش، ولی کوچک تر. هرچند که سوفی فقط شبیه خودش بود، چیزی که خوب شکل گرفته بود، چون هرچند که پنج سال بیش تر نداشت، ولی چیزی شدیداً زنانه در او بود، نوعی رمز آلوده گی، شرم، چیزی که از حالا طرح عمومی زنی که در آینده خواهد بود را برجسته می‌کرد.

— آدولف، من جدا نگرانم.

سارا او را گرفت و با خود به انتهای مغازه برد.

— چرا عزیزم؟

— وضعیت سیاسی. می‌دانی که من این‌جا همه‌چیز می‌شنوم. با مشتری‌هایم که از وزارت‌خانه می‌آیند، اخبار روز را قبل از روزنامه‌ها دارم.

— خب؟

— فکر می‌کنم که داریم وارد یک جنگ می‌شویم.

* * *

خانه‌یی قهوه‌بی‌رنگ، ۳۰ اکتبر ۱۹۳۸، ساعت دو و نیم صبح: توافق‌نامه‌ی مونیخ بالاخره امضا شد. درحالی‌که هیچ نماینده‌یی از چک آن‌جا حضور نداشت، چکسلواکی را قطعه‌قطعه کردند تا **هیتلر را غذا دهند**. موسولینی، چمبرلن و دالادیه — یعنی ایتالیا، بریتانیای کبیر و فرانسه — همه بر سر این جنازه گرد آمده بودند تا گرسنه‌گی دیو را فرو نشانند و بهترین قطعه را کنده و جلوی‌ش گرفته بودند. تازه هیتلر به‌شدت عصبانی بود. او همه‌ی چکسلواکی را می‌خواست، به قیمت جنگ. درحالی‌که مجبور به مذاکره شده بود.

در بازگشت به برلن، استقبال شکوهمند مردم خشمش را به او بازگرداند: شادی آلمانی‌ها به‌خصوص خبر از رضایت‌شان از عدم‌اجبار به بسیج عمومی برای جنگ می‌داد. آن‌ها هیتلر را چون رهبر ناسیونالیستی می‌دیدند که سرزمین‌های سودت^۱ را به آن‌ها بازگردانیده، در عین این‌که صلح را نیز حفظ کرده است.

— حفظ صلح، چه ایده‌ی احمقانه‌یی! من را بگو که دارم عده‌یی بزذل را رهبری

1- سرزمین‌های حاشیه‌ی غربی چکسلواکی سابق با ترکیب جمعیتی از آلمانی‌تبارها. حزب نازی در آن منطقه نقش ستون پنجم آلمان را بازی می‌کرد. دولت پراگ در اثر فشار دولت‌های فرانسه، انگلیس و ایتالیا و به امید پیشگیری از جنگ مناطقی که جمعیت آلمانی‌زبان آن‌ها بیش از 50 درصد بود را طبق توافق‌نامه‌ی مونیخ به آلمان واگذار کرد. —

می‌کنم، عده‌ی ضعیفِ نازک‌نارنجی. این‌ها روحیه‌ی شکست‌خورده‌ها را دارند. بیم جنگ... این ماه‌های اخیر متوجه شده بود که همین احساس بر همه‌ی اذهان حاکم است، بر ذهن دشمنانش، همان‌طور که بر ذهن هم‌کارانش. پرهیز از درگیری نظامی! فرانسه و بریتانیای کبیر پیمان وحدتشان با چکسلواکی را زیر پا گذاشته بودند، چون از جنگ می‌ترسیدند. موسولینی به هیتلر التماس کرده بود تانک‌هایش را وارد چکسلواکی نکند و موفق به برگزاری جلسه‌ی مونیخ شده بود، چرا که از جنگ می‌ترسید. گورینگ، دست راستش، و ژنرال‌های رایش راه‌حل دیپلماتیک را ترجیح می‌دادند، چرا که از جنگ می‌ترسیدند. آلمانی‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها شادمانه به استقبال رهبرانشان می‌رفتند، چرا که از جنگ می‌ترسیدند. ترس از جنگ پاشنه‌ی آشیل ملل نبود، ستون فقراتشان بود!

— ولی من ترسی از جنگ ندارم که. تازه من جنگ را می‌خواهم! **و جنگ هم خواهیم کرد.**

هیتلر از گماشته‌اش خواست تا وان حمام را برایش پُر و آماده کند. **تنها ماندنی طولانی مدت داخل آب گرم پُر کف صابون و بوی بنفشه، می‌توانست آرامش را به او بازگرداند.**

— اصلاً اجازه ندهید او براون داخل شود. راحت‌م بگذارید!

گماشته رفت. هیتلر برهنه شد، و به‌رغم تمایلش در آینه چشمش به **اندام برهنه‌ی خودش افتاد.** به خود لبخندی زد. **بفرما، دنیا مقابل این از ترس می‌لرزد!** خیلی مسخره بود! همه‌ی دنیا مسخره بود!

داخل آب ناپدید شد و همان‌جا تحت تأثیر گرمای آب به نظرش آمد که جزئی از آب جاری داخل وان شده بر حجمش افزوده می‌شود و همه‌ی فضای وان مدور و بزرگ را پُر می‌کند.

خودش هم هرگز سر در نمی‌آورد چرا از تنی که با روحیاتش شباهت داشته باشد، بهره نبرده است، تنی قوی، سخت، تنومند، عضلانی، هم‌سنگ اراده‌اش آهنین، پیکر ورزش‌کاری آریایی از همان‌هایی که **همه جا** در آثار هنری رایش به نمایش می‌گذاشتند.

پایش را از وان خارج کرد. نه. اصلاً این ران به ران روحش شباهتی نداشت. زیر آب به تن خود دست کشید: باسن هم همان بود. به بازوهای ضعیف و شل‌اش نگاهی انداخت، شیربرنجی، پوستی روی استخوان، ماهیچه‌های سینه‌اش که به نرمی به سمت زیربغل شل و از حال رفته‌اش وامی‌رفت، شکمی بیش‌تر آویزان و شل تا کشیده و محکم. از تماس منجرکننده با آلت تناسلی‌اش خودداری کرد. در اثر تنش‌های عصبی و همین‌طور جلوگیری از دسترسی اوا براون به آن هرچه بیش‌تر لاغر و نحیف شده بود، چرا که می‌خواست همه‌ی انرژی و توانش را برای پروژه‌اش حفظ کند. به این هیكلی که هیچ شباهتی به او نداشت هرچه بیش‌تر نفرت می‌ورزید، هیكلی که در شأن او نبود و بی‌تردید به‌زودی او را رها می‌کرد. برای مدت‌های طولانی از دیدن **اندام** واقعی خود **بر چهره‌ی هالویی احمق** در خم کوچه‌یی، جلد مجله‌یی **و یا** گذر نگاهی بر چهره‌ی ای رنج می‌برد؛ **آن** زیبایی بی‌مثال لیاقت او بود و بس. تیری بر قلبش می‌نشست و حیاتش را زهرآلود می‌کرد. غیظ. بی‌عدالتی. حسادت. تنها در بازی‌های المپیک ۱۹۳۶ **برلن بود که از این امر بهبود یافت.** موقعی که ورزشکاران آمریکایی رکوردها را شکستند. ابتدا از این که ملتی به اصطلاح بزرگ مثل مردم ایالات متحده عده‌یی سیاه‌برزنگی برای نمایندگی خود فرستاده‌اند، **غرق حیرت** بود. بعد با دیدن این قهرمانان که **واقعا** همه هم‌آهنگ و عضلانی — هرچند سیاه — عملاً قوی و ورزیده — هرچند سیاه — بودند، نزد خود نتیجه گرفت که **اندام** ظاهری الزاماً همه‌ی واقعیت روح را به نمایش نمی‌گذارد. از آن موقع به بعد همه‌ی پیکرها را تحقیر می‌کرد. خودش را مثل دیگران.

تنها روحش زیبا بود. او به روح خودش عشق می‌ورزید. تاکنون هرگز به روحی چنین جذاب، پاک و طاهر، ایده‌آلیست، دور از بهره‌جویی، بی‌تفاوت نسبت به پول و رفاه مادی، همواره در تلاش زیباتر کردن حیات، عادلانه‌تر کردن آن، همواره درگیر دغدغه‌ی منافع جمع برنخورده بود. این روح از نور می‌درخشید. هیتلر کسی را که به این حد از خود بگذرد و همه‌چیز را فدای منافع عمومی کند به جز خودش ندیده بود. منافع عمومی الزاماً به معنی «دیگران» نبود — چون این «دیگران» خیلی زود **حوصله‌اش را سر می‌بردند** — بلکه پرنسپ‌های اجتماعی و ملی بودند. او روحی

گشاده‌دست و سیاسی داشت.

کمی شیر آب گرم را گشود تا به نشئگی‌اش ادامه بدهد.

چمبرلن از جنگ هراس داشت و در ضمن می‌کوشید مورد اقبال مردمش باشد که آن‌ها نیز از جنگ می‌هراسیدند. دلادیه از جنگ هراس داشت و در ضمن می‌کوشید مورد اقبال مردمش قرار گیرد که آن‌ها نیز از جنگ می‌هراسیدند. هیتلر اما ترسی از جنگ نداشت، هراسی از مردمش نیز نداشت و اصلاً هم به دنبال جلب رضایت **کسی** نبود. قدرت مطلقه چیست؟ همه را ترساندن و خود از هیچ چیزی ترسیدن؟ هیتلر آهی از سر راحتی کشید.

از این پس دیگر اجازه نخواهد داد فتوحاتش با اندک تأخیری مواجه شود، زیرا او برتری **بی** رسوخ‌ناپذیر بر دیگران داشت که می‌دانست دیگران چه‌گونه عمل می‌کنند، بدون این که خود از قماش آن‌ها باشد و همانند آن‌ها عمل کند. جنگ خواهد شد. آن هم جنگی به حد افراط.

تنها مقاومت در مقابل آن از جانب آلمانی‌ها بود. آن‌ها طالب صلح بودند. به نظر می‌رسید آلمانی‌ها در حد و لیاقت آلمان نبودند. مثل پیکر آدولف هیتلر که ارزش روحش را نداشت. مثل هم. باید گویلز بلندگوهای تبلیغی‌اش را بهتر به کار بیاندازد. یا اگر در اصلاح روحیات عمومی ناکام شویم، باید در مقابل عمل انجام شده قرارشان داد و به‌رغم خودشان درگیرشان کرد. موقعی که گرفتار منطق نبرد شوند دیگر راه پس‌رفت ندارند. در دوران صلح **است که مسئولان** به پذیرش و توافق از سوی مردمشان نیاز دارند؛ در **دوران** جنگ، جنگ است که فرماندهی را به عهده دارد.

* * *

آدولف - ه. دانش‌جویانش را تا ایستگاه قطار همراهی کرده بود. وقتی آن‌ها را در یونیفورم، **فرو رفته** در کلاه‌خود نظامی، کوله‌پشتی و اسلحه دید، فهمید که آن‌ها را برای همیشه از دست داده است. اگر چه بسیج عمومی کوتاه‌مدت بود، اگر چه

مدرسه‌ی عالی مستقل به‌زودی بازگشایی می‌شد و تا سه ماه دیگر همین جوانان را دوباره در هیئت غیرنظامی به خود و پشت سه‌پایه‌های نقاشی فرامی‌خواند، اما آن‌ها هرگز همان آدم‌های سابق نخواهند بود. اشتیاقی که آن‌ها برای عزیمت به لهستان از خود نشان می‌دادند، برای نزول‌شان از مقام انسان کافی بود. بعد از آن هم تجربه‌ی نبرد خواهد بود، تماس با مرگ طی ساعاتی طولانی و خالی از هر چیزی، ویران از نگرانی‌ها، زخم‌ها، گریستن بر مرگ‌ها. آدولف همه‌ی این‌ها را پیش‌تر، در زمان خودش، زنده‌گی کرده بود. جنگ از او نقاشی را که در سال‌های بیست و سی شده بود ساخته بود: صلح‌جو، پُرولع، فراموش‌کار، حریص به تازه‌گی‌ها. هرچند که به جنگ نفرت ورزیده بود. به همان میزان که جنگیده بود، به همان میزان هم ساخته‌ی جنگ بود.

حتا هاینریش، دانش‌جوی مورد علاقه‌اش که به یکی از فرشته‌گان به‌جامانده‌ی رافائل روی زمین می‌مانست، یونیفورم سبز به تن داشت، موهایش را کوتاه کرده و چهره‌اش مملو از شادی و نشاط بود.

— نابود باد ورسای! بک^۱ کثافت! زنده باد آلمان! سرزمین‌های غصب‌شده‌ی آلمان را از لهستانی‌ها پس می‌گیریم.

از همان ابتدای سال‌های سی، جمهوری جای خودش را به رژیم‌ی راست‌گرا و مستبد داده بود. نیومن رفیقش، که هم‌چنان سرخ بود، با این دولت که آن را فاشیستی می‌نامید، دشمن بود؛ ولی آدولف می‌دانست که بددلی بلشویکی‌اش موجب می‌شود که مخالفان سیاسی خود را هرچه سیاه‌تر بنمایاند. رژیم راست‌گرای آلمان، هرچند که فقط به نیروهای نظامی اتکا داشت، هیچ شباهتی به رژیم موسولینی نداشت. رژیم‌ی مستبد، اما نه تمامیت‌خواه، محافظه‌کار و نه انقلابی، متکی به برگزیده‌گانی قدیمی و نه به توده‌های مردم، فهمیده بود چه‌گونه از بحران اقتصادی حادث سود ببرد تا به قدرت برسد و از احساسات ناسیونالیستی مردم به

۱- Józef Beck وزیر خارجه‌ی لهستان در سال‌های منجر به جنگ دوم جهانی، افسر ارتش لهستان در جنگ اول جهانی. - م.



بهترین نحو سود می برد تا هم چنان در قدرت باقی بماند. بعد از این که بسیاری از بندهای معاهده‌ی تسلیم آلمان را الغا کرده بود، رنانی را پس گرفته و اجازه‌ی تسلیح مجدد را اخذ کرده بود، و حالا به حمله به پیمان ورسای پرداخته و نقشه‌ی ترسیم‌شده‌ی اروپا در ۱۹۱۸ در ورسای بر اساس این پیمان را به چالش گرفته بود. تمام آلمان زمین‌ها و مردمانش را که پیش از این به رایش بیسمارک متعلق بودند و حالا به طرز غیرعادلانه و عجولانه به لهستان داده شده بودند، را می طلبید.

— باز پس گرفتن! آن چه که آلمانی بوده، باید باز هم آلمانی شود!

رژیم نگاه سلطه‌جویانه‌ی نسبت به اتریش که شریک اقتصادی وفادارش بود، نداشت، همین‌طور هیچ نظر بدی به چکسلواکی هم نداشت؛ تنها خواهان باز پس گرفتن سرزمین‌هایی بود که توسط پیروزمندان جنگ از آن‌ها گرفته و به لهستان سپرده شده بود.

لهستان، که توسط بک رهبری می شد، هیچ کس را برای حمایت از خود نیافته بود. نه بریتانیای کبیر و نه فرانسه حاضر نبودند برای سرزمین‌هایی که روی تعلقشان به لهستان خیلی حرف بود، بجنگند؛ و از آن‌ها کم‌تر روسیه که خودش هم ادعاهای ارضی نسبت به بخشی از خاک لهستان داشت. برخی از سفرا برای این که خودشان را زیاد درگیر موضوع نکنند، حتا از حقوق ملل در تعیین سرنوشت‌شان صحبت می کردند. رژیم فهمیده بود که دستش برای حمله به لهستان در بی تفاوتی، و حتا به نوعی مشروعیت، کاملاً باز است. بدون این که نگران جرقه‌زدن جنگی در ابعاد اروپا باشد.

لهستانی‌ها قاطعانه به دفاع برمی‌خاستند.

به یقین، آن‌ها جسور و تعلیم‌دیده بودند، ولی از نظر تعداد نفرات آلمان می‌بایست برنده باشد.

آدولف با خود اندیشید «از نظر تعداد نفرات... امیدوارم که هیچ کدام از دانش‌جوهای من در میان تلفات نباشند، به خصوص هاینریش»

و واگن قطار جوان را با خود می برد که کسی را در برلن نداشت و برای استاد پیرش دست تکان می داد.

«خدای من، او نه، خواهش می‌کنم. او نه، او از همه با استعدادتر است. شما که پیش از این برنشتین را بردید. دوباره شروع نکنید.»

* * *

جشن تولد پنجاه‌ساله‌گی هیتلر.

شکوه و تجمل بر جشن حاکم بود.

هیتلر در راس پنجاه اتومبیل لیموزین، راه تازه‌تأسیس شرق به غرب را افتتاح می‌کرد، راهی که برلن را به دو نیمه تقسیم می‌کرد، هفت کیلومتر آسفالت براق درست مثل واکس، هفت کیلومتر پرچم‌های نازی که با هزاران فانوس نورافشانی شده بود، هفت کیلومتر جمعیت عاشق که با طنابی از ورود به خیابان منع شده بود. روی ریل‌ها و کابل‌ها دوربین‌های متحرک کار گذاشته شده بودند، ماهواره‌هایی در حال گردش به حول خورشید، لحظات تاریخی را ضبط می‌کردند و همه‌ی عدسی‌های خود را روی آدولف هیتلر متمرکز کرده بودند.

در کاخ صدارت عظاما هدایا روی هم تلنبار شده بودند: مجسمه‌ی برهنه از مرمر سفید، قالب‌های برنزی، چینی‌های پورسلان میسن، نقاشی‌های رنگ‌روغن، فرش و قالی، سکه‌های نایاب، سلاح‌های کهن، بالشتک‌های قلاب‌دوزی‌شده. هیتلر از وسط آن‌ها رد شد، به برخی اندک توجهی نشان داد و برخی دیگر را مورد طعن قرار داد و بیش‌ترشان را نیز کاملاً نادیده گرفت، همین‌طوری، گوتره‌یی، فقط برای این که به همه نشان دهد پیشوا اوست.

غروب آلبرت سپیر ماکتی از طاق پیروزی‌اش را به او هدیه کرد، ماکتی کوچک از گچ و چوب، با ارتفاعی چهار متری. طی شب هیتلر، سرشار از احساس، بارها اتاقش را برای دیدن مجدد بنایی که بیانگر عظمت و شکوه او در قرن‌های آینده خواهد بود، ترک کرد.

فردای آن روز در جریان رژه‌ی نظامی، پنج ساعت تمام ایستاده، درحالی که دستش را به علامت سلام نظامی نازی روبه‌روی خود گرفته بود، بی آن که اندک وضعی از



خود نشان دهد، جهانیان را به تعجب واداشت. سیخ ایستاده، با ذهنی متمرکز، درست مثل مجسمه‌اش بی جنبشی. عمد داشت که بزرگ‌ترین رژه‌ی نظامی ارتش‌اش را به اجرا بگذارد تا به قدرت‌های غربی نشان دهد اگر بخواهند در برابر آلمان بایستند چه چیزی در انتظارشان خواهد بود. طبیعتاً صدلی در نظر گرفته شده برای سفرای فرانسه، بریتانیای کبیر، ایالات متحده و لهستان خالی ماند. اما چه اهمیتی داشت! ده‌هزار متر فیلم از این رویداد بزرگ برداشته شده بود و به‌زودی در سینماهای سراسر جهان به نمایش درمی‌آمد.

می دانست که از نظر نظامی آلمان هنوز آماده برای شروع جنگ نبود اما در همین حد هم بیش‌تر از بقیه‌ی کشورها آماده‌گی داشت. به تسلیح کشور هم‌چنان شدت می‌بخشید و از آن‌جا که اصرار داشت لهستان را هرچه سریع‌تر تصرف کند، پذیرفته بود که با دشمن مطلق، شیطان، انحطاط، فساد کامل، **استالین** کمونیست مذاکره کند.

تابستان آن‌چه که غیرمنتظره بود، فرا رسید.

هیتلر و استالین، دو دشمن سازش‌ناپذیر در ایدئولوژی اما نه روش عمل، توسط وزیرایشان ریبنتروپ و مولوتوف پیمان عدم‌تجاوز شوروی - آلمان را امضا کردند. در برلن هیتلر شامپاین باز کرد. طوری روی زانویش می‌زد، گویی لوده‌گی خیلی بامزه‌یی کرده باشد.

خنده‌کنان فریاد می‌زد:

— فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها باورشان نمی‌شود. تازه ژنرال‌های خودم هم همین‌طور! اول سپتامبر ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح دستور حمله به لهستان را به ورماخت صادر کرد.

دو روز طول کشید تا فرانسه و انگلستان دریابند هیتلر در جهان‌گشایی‌اش تا آخر خط خواهد رفت. روز سوم سپتامبر ساعت یازده صبح، چمبرلن روی امواج BBC به آلمان اعلان جنگ داد. ساعت پنج بعدازظهر دالادیه، شرمگینانه، در پاریس همین کار را کرد.

در این شب هیتلر روی بالکن برختشگادن به کوه‌ها خیره شده بود. طبیعت با



نمایشی شگرف در **مقابلش** جشنی برایش مهیا کرده بود: سپیده‌ی فجر در شفق. شهبابی صورتی‌رنگ، پُرانرژی، التهابی که درختان به رنگ جلبک‌های سیاه را در خود می‌گرفت و نوری قرمز به آن‌ها می‌پاشید، درحالی‌که گنبد افلاک همه‌ی سایه‌روشن‌های رنگین‌کمان را از خود بروز می‌داد.

هیتر و اطرافیانش این زیبایی خیره‌کننده را بدون به‌زبان آوردن کلامی می‌بلعیدند. چهره و دست‌هایشان رنگی غیرواقعی به خود گرفته بود. به نظر می‌رسید تمام کائنات به اندیشه فرو رفته بود. حتا به نظر می‌رسید سکوتی که از پیشه برمی‌خاست نیز مهر واگنر را بر خود دارد.

این پدیده یک ساعت طول کشید. دولت‌مردان نازی به دوران کودکی‌شان بازگشته بودند. خیره به آسمان پُرترحرک و غرق در نورهای مختلف، فرمانده‌شان را در هیئت دلاوری جلوی بالکن می‌دیدند که هم‌چون ساحری خارق‌العاده، توانا به سخن گفتن و فرماندهی همه‌ی پدیده‌هاست.

آن زمان که شب آسمان را تماماً پوشاند هیتر به سمت آن‌ها برگشت و زمزمه کرد. — این بار خیلی خون ریخته خواهد شد.

* * *

— آیا واقعاً نیازی به جنگ بود تا یک‌دیگر را بازیابیم؟

سارا **حین بیرون خزیدن از رخت‌خواب و حرکت به سوی** حمام این جمله را به زبان آورد. آدولف — ه. صدای ریزش آب به درون وان حمام را می‌شنید که با صدای غرش لوله‌ها درهم شده بود. لوله‌های خانه وقتی کمی بیش از حالت عادی از آن‌ها مطالبه می‌کردی، به خشم می‌آمدند؟ عطر درخت انجیر و سدر سفید پیشاپیش از حمام بیرون می‌زد و به رخت‌خواب هجوم می‌آورد.

آدولف پرسید:

— آیا می‌توانم با تو حمام کنم؟

— منتظرتم.

«آیا واقعاً نیازی به جنگ بود تا یک‌دیگر را بازیابیم؟» او چه می‌داند؟ به چه چیزی داشت طعنه می‌زد؟ فقط به این که آدولف هرچه بیش تر احساس نیاز می‌کرد که همسرش را از کار بکند تا با او به کافه، به رستوران، به تئاتر برود و به‌خصوص برای این که ساعت‌ها با او برهنه روی ملافه‌ها به صحبت بپردازد و تنها برای هم‌آغوشی مکالمه‌شان را قطع کنند؟ یا این که او کشف کرده بود...

به اتاقی رفت که با سفال‌های مراکشی پُر شده بود. جلوی آینه ایستاد و خود را از سر تا پا ورنانداز کرد.

سارا خنده‌کنان پرسید:

— از خودت خوشت می‌آید؟

— آره. خوبه. بدنم همیشه برای چیزی به دردم خورده. به‌خصوص **کام‌بری**. شاید برای همین هم **باشه** که نسبت به خیلی مردان پنجاه‌ساله سر حال ترم.

— شاید، به هر حال من دوستت دارم.

— باید همین **باشه**. دارم خوب پیر می‌شوم، چون در چشمان تو پیر می‌شوم.

به درون وان پُر از کف خزید و فریادی از سر درد کشید: سارا عاشق آب داغ بود و او قادر به تحملش نبود. ایستاده ماند، برهنه و بی‌آزر و لبخندبرلب به زن چشم دوخت.

حق با زن بود. از موقعی که جوانان در جبهه‌های جنگ لهستان جان می‌دادند، او هم عوض شده بود. از سوئی غمگین بود، از سوئی نیز بر اشتهاش افزوده شده بود. غمگین برای جان‌های از دست‌رفته برای **ملت**، این ارزش بی‌ارزش که سازمان‌دهنده‌ی همه‌ی این قصابی‌هاست. و هم‌زمان بر اشتهاش نیز افزوده شده بود، زیرا روی سکوی راه‌آهن، همان‌جا که شاهد رفتن دانش‌جویانش بود، فکر کرد که می‌بایست زنده‌گی کرد، که باید بی‌درنگ زیست، **حتماً و یقیناً**، تا چیزی را از کف نداد. خودخواه و دوست‌داشتنی شده بود. شادی‌اش نیازمند شادی دیگران بود. چیزی از ایثار پیشین‌اش آب شده و به زمین فرو رفته بود، بخش زخمی‌اش، بخش افسرده‌اش، همان بخشی که موجب می‌شد عموماً متوجه دیگران باشد و نه منافع شخصی خودش.

— سارا چند دقیقه پیش منظورت چه بود؟
 — مثل این که نیاز به یک جنگ بود تا این که دوباره یکدیگر را بازیابیم. احساس می‌کنم نسبت به گذشته خیلی سر حال تر هستی.
 — درسته. شاید که باید به خاطرش شرمنده باشم؟
 — شاید. مهم نیست. من خوش‌حالم. می‌دانستم روزی از شب‌چی که به دنبالت است خلاص خواهی شد، اما نمی‌دانستم کی.
 — شب‌چی؟
 — ساعت یازده و نیم. تو بعد از مرگش به او بیش از زمان زنده‌بودنش در زنده‌گی ات جا دادی.
 با گفتن این جملات لبخند می‌زد، انگشتانش با کف‌صابون بازی می‌کرد، از او گله‌یی نداشت.
 موجی از شادی از وجود آدولف گذشت. گرمای آب را نادیده گرفت، داخل آب شد و پیکر لطیف و خیس سارا را در آغوش کشید.
 — من در رابطه با زن‌هایی که در زنده‌گی‌ام بوده‌اند، خیلی خوش‌شانس بوده‌ام.
 زن با بغض در گلو و صدایی شکسته از سر عواطف زمزمه‌کنان گفت:
 — مرسی برای جمع‌بستن.
 زن خود را به او تکیه داد، رها و مطمئن.
 — کی می‌خواهی تابلوهایت را به من نشان بدهی؟
 — چی؟ تو می‌دانی؟
 پس این را هم می‌دانست! چه‌طور توانسته بود خبردار شود که او همه‌ی بعدازظهرها در سالن خلوت مدرسه‌ی عالی دوباره نقاشی می‌کند؟
 آژیری به صدا درآمد و فضا را با صدایش خراش داد.
 آدولف و سارا سیخ ایستادند، مثل کسانی که توی تله افتاده باشند. همه‌ی آژیرهای برلن روی بام خانه‌ها به صدا درآمده بود.
 این چه معنی‌یی داشت؟



هیتلر توسط بدلش به قتل رسیده بود.

بیش از ترس، دچار بهت و حیرت شده بود. بهتی طولانی، در سکوت و درد. زیرا فردی که در مونیخ کوشیده بود او را بکشد، هیچ شباهتی به چیزی نداشت که هیتلر در مورد دشمنانش تصور کرده بود؛ در واقع تا حدودی **بازتابی** از خودش در آینه بود.

یک آلمانی، یک آلمانی واقعی، نه جهود، نه چک، نه کولی، نه لهستانی، یک کارگر شجاع آلمانی سی و پنج ساله، گئورگ السر، به تنهایی بدون هم‌دستی با کسی، بدون کمک حزب یا گروهی، تصمیم گرفته بود که هیتلر، گورینگ و گوبلز را از میان بردارد، سه هیولایی که به قول او آلمان را به سمت نابودی می‌بردند. او معتقد بود که از ۱۹۳۳ سطح زنده گی طبقه‌ی کارگر روبه‌وخامت گذاشته است، که نازی‌ها آزادی‌های سندیکایی، خانواده‌گی، فردی و مذهبی را مورد تهاجم قرار داده و محدود کرده‌اند. از **زمان صدور** بخش‌نامه‌ی ۴ سپتامبر در مورد اقتصاد جنگی، مالیات‌ها روبه‌افزایش رفته و نرخ ساعات اضافه‌کاری کاهش یافته بود، کار به اواخر هفته هم سرایت کرده، درآمدها ثابت مانده و پلیس در کارخانه‌ها مستقر شده بود تا هر نوع حرکت از سر نارضایتی را با تهدید اعزام به اردوگاه‌های کار در نطفه خفه کند. السر دستورات و راه‌بردهای نازی‌ها برای پیش‌برد مسائل کشور را پذیرفته بود، از **همان زمان انعقاد** پیمان مونیخ می‌دانست که دیگر هیچ چیزی عطش جنگ‌افروزان‌هی آن‌ها را فرو نخواهد نشاند، که ترور تا نابودی کامل همه‌چیز حاکم خواهد بود و با این تفصیل او هم تصمیم گرفته بود با همان امکانات ناچیزش آلمان را نجات دهد.

نچار ورتمبرگی به مونیخ آمده بود، می‌دانست که هیتلر **به اتفاق** مسئولان رژیم هر ساله برای بزرگ‌داشت کودتای ۸ نوامبر ۱۹۲۳ و قربانیانش سخن‌رانی می‌کند. مراسم سنتا هر ساله در آبجوفروشی بورگربراو برگزار می‌شد. تصمیم گرفته بود بمبی ساعتی داخل ستونی چوبی پشت سر تریبون کار بگذارد.

در یکی از کارخانه‌های اسلحه‌سازی به کار مشغول شده بود تا از آن جا مواد منفجره و سپس در جریان کار دینامیت بدزدد. با مبانی و اصول تکنیکی دقیق، بمب مورد نظرش را ساخت، ماکت‌هایش را در گوشه‌ی تاریکی از **حیات خانهِ پدری‌اش** امتحان کرد. سپس بیش از سی بار در آبجوفروشی مخفی شد و شب را آن جا گذراند تا بتواند حفره‌ی در ستون ایجاد کند. روز ۷ نوامبر پیش از سخن‌رانی آمد تا بمب هدایت‌شونده‌اش را کار بگذراد، آن را روی ساعت ۹ و بیست دقیقه‌ی شب تنظیم کرد و راه سوئیس را در پیش گرفت.

هیتلر معمولاً از ساعت هشت و نیم تا ده شب صحبت می‌کرد. ولی در این شب خاص نگران از جنگ در شرق و غرب، حال‌وهوای حضور در مراسمی را نداشت و ساعت نه شب سخن‌رانی‌اش را به پایان رساند تا برای بازگشت به برلن سوار ترن شود.

سر ساعت ۹ و بیست دقیقه‌ی شب بمب منفجر شده، هشت نفر را کشت و شصت نفر را نیز زخمی کرد، متعصب‌ها مانده بودند تا آبجویی بخورند و کمی با هم لیچار بگویند، ولی هیتلر و بقیه‌ی کله‌گنده‌های نازی قسیر دررفته بودند.

گئورگ السر سرِ پاسگاه مرزی نزدیک کونستانس به جرم اقدام به عبور غیرقانونی از مرز دستگیر شد، در همان جا مورد بازجویی قرار گرفت و به‌سرعت هم به بمب‌گذاری اعتراف کرد.

قد کوتاهی داشت، چشمان روشن، موهای قهوه‌یی و موج، سبیلی مرتب‌شده، مردی راحت و بی‌دردسر، خجالتی، وسواسی در کار، که عملش را با معیارهای اخلاقی توضیح می‌داد. یک فرزند خلق، مثل هیتلر. یک آلمانی که پیش از هر چیز به آلمان فکر می‌کرد، مثل هیتلر. یک آریایی، مثل هیتلر.

پیشوا این **حقیقت** آشکار را نمی‌پذیرفت. گشتاپو مأموریت یافت ارتباط میان این موضوع با انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و روس‌ها را بررسی کند. سپس موضوع ارتباط پنهانی با ژنرال‌ها و یا آریستوکراسی را بررسی کرد. بی‌نتیجه. السر به‌تنهایی اقدام به این عمل کرده بود. هشیارانه. هیچ بخشی از موضوع علنی نشد و همان تفسیر رسمی را حفظ کردند، تفسیری که همان شب اتفاق سر هم کرده بودند، و آن این

که سرویس‌های مخفی انگلیسی عاملان این سوءقصد نفرت‌انگیز را پناه داده بوده‌اند.

به طرز تعجب‌آوری هیتلر از اعدام گئورگ السر جلوگیری کرد. تنها به زندانی کردنش رضایت داد. در واقع در آرزوی دیدار قاتل خودش بود. این که بعد از ظهری را به اتفاق با هم بگذرانند. فعلاً با گرفتاری‌هایش در جبهه‌های شرق و غرب وقت پرداختن به این امر را نداشت، اما در صدد بود با فراغت از این امور در آینده، به این تفریح لذت‌بخش وقتی اختصاص دهد. بله، او را زنده نگه خواهد داشت، برخلاف هر انتظاری، به‌رغم توصیه‌های نزدیکانش. بله، منتظر پایان جنگ خواهد شد. در واقع در نظر داشت سوءقصدکننده را قانع کند که خطا کرده است. حتا در نظر داشت خود را محبوب او کند. بالاخره این السر آلمان بود، آلمان نگران، آلمان غیرآماده، آلمانی که متوجه نشده بود. او را با آلمان قانع خواهد کرد. آلمان را که نباید کُشت.

بعد از گذارِ درد، هیتلر از این سوءقصد قوی‌تر بیرون آمد. یک بار دیگر مشیت آسمانی او را حفظ کرده بود. با این حمایت ویژه که هر بار و هر بار به او اعطا می‌کرد، به او می‌فهماند در به‌پایان‌بردن رسالتش کاملاً برحق است. چیزی که فردای همان روز پیش‌گوی طالع‌بین هم تأیید کرد؛ طرز استقرار ستاره‌ها به او برای چهار سال آینده موقعیتی شکست‌ناپذیر اعطا کرده است. هیچ گلوله‌یی، هیچ بمبی و هیچ انفجاری به او گزند نمی‌رساند؛ او از حفاظت ستاره‌گان بهره‌مند شده بود. اما به‌هر حال از سر احتیاط از گورینگ خواست که افراد گارد حفاظت او را دوبرابر کند و به گوبلز هم اعلام کرد که از این پس از شرکت در اجتماعات توده‌یی و سخن‌رانی در حضور جمعیت خودداری خواهد کرد.

السر جاننش را نجات داده بود...

* * *

جنگی صاعقه‌وار. یک پیروزی.

دوباره هاینریش را روی سکوی ایستگاه قطار بازیافت، مثل پدری که پسرش را بازمی‌یابد. این‌جا، موقعی که او را در آغوش گرفته بود، متوجه شد در دورانی که نبرد از هم جدایشان کرده بود، عواطفشان نسبت به یک‌دیگر افزایش یافته است. چه گفتنی‌ها برای یک‌دیگر داشتند، یکی از تجربه‌ی جبهه، دیگری بازگشت به هنرش. پس از پشت‌سر گذاشتن این خطر — امکان این که **دیگر** یک‌دیگر را نبینند — به نظرشان کاملاً طبیعی می‌آمد که عواطفشان را بروز دهند، که احساساتشان را عیان کنند و این برای دو مردِ خجالتی، از آن پس، تبدیل به عادت می‌شد.

لهستان سرزمین‌ها را پس داده بود. آلمان به مرزهای دوران بیسمارک بازگشته بود، خطوط سابق پیش از آن تحقیر شدن. این به قیمت سه ماه آتش و زنده‌گی ده‌هزار انسان تمام شده بود، اما غروری نوین به آن‌ها بازگردانده بود، غروری ملی که هیچ ارتباطی با آن حالت تهاجمی پیشین‌شان نداشت.

هاینریش به آدولف — ه. می‌گفت:

— خواهید دید، دولت اول از این موفقیتش بهره می‌برد، اما به‌زودی مجبور می‌شود از بارش بکاهد، خود را سبک کند. این پیروزی مشروعیت‌دهنده به این رژیم استبدادی است، نقطه‌ی اوجش است، یعنی این که آغاز پایانش هم هست.

سارا اتاچک شیشه‌ی پشت مغازه‌اش را به آدولف **داده** بود تا از آن به عنوان آتلیه استفاده کند. او پس از پایان کلاس‌هایش در مدرسه‌ی عالی مستقل هنر، وقتش را در باغ لذت در آشتی مجدد با نقاشی می‌گذراند، درحالی‌که پشت دیواری که آتلیه‌اش را از محوطه‌ی کناری جدا می‌کرد، سارا می‌کوشید با ترکیب عصاره‌های مختلف عطرهای جدیدی تولید کند.

بسیاری مواقع هاینریش به استادش ملحق می‌شد. بادقت سری جدید آثار او را دنبال می‌کرد، ترکیب‌های متغیر و شکنجه‌شده‌ی که نام‌هایی از عطرهای برخاسته از کارگاه سارا را بر خود داشت، خزه، *اوپوپاناکس*^۱، میخک، به، *نعنا سبز*، علف

۱- **Opopanax**، خانواده‌ی از گیاهان مناطق گرم اروپا و آسیا که در تهیه‌ی دارو و عطر به کار می‌رود. - م.

خشک پاییزی.

ابداعات آدولف را می‌ستود، توانایی‌اش در کنارهم گذاشتن زرافه‌یی در کنار یک شمع‌دان، به‌آتش کشیدن اقیانوس و یا بازسازی پیکر انسانی با برگ و گل به رنگ‌هایی تصورناپذیر.

— چه‌طور این کار را می‌کنید؟

— خواب می‌بینم. دیگر منطقی نمی‌اندیشم. خودم را رها می‌کنم. خب عطرها هم بهترین سفینه‌های سفرهای سورئالیستی‌اند. وقتی واقعاً به رؤیا فرو رفته باشم تا سوزهی مورد نظرم خوب پخته شود، کار را به عهده می‌گیرم و با دقت و ظرافتی در حد اینگر^۱ شروع به نقاشی می‌کنم.

اگر آدولف اجازه می‌داد که هاینریش به آتلیه‌اش بیاید و می‌پذیرفت با او در رابطه با کارهای نیمه‌تمامش هم‌کلام شود برای به‌کاروداشتن جوان دانش‌جو بود، زیرا اگرچه هم‌چنان خود را نقاش بدی می‌دانست، اما در هاینریش نقاشی فراتر از حدود طبیعی یافته بود.

هاینریش همه‌چیز را یک‌جا می‌بلعید. از آن ترکیب خود را می‌ساخت. او پیکاسوی هولناک را به یاد آدولف می‌آورد، با استعدادترین نقاشی که در پاریس شناخته بود و خب از همه هم **بیشتر کفر همه را درمی‌آورد**. در سال‌های بیست هیچ نقاشی حاضر نبود پیکاسو به آتلیه‌اش پا بگذارد، چون می‌دانست آن چیزی که او ماه‌هاست برایش وقت گذاشته، پیکاسو در اولین اقدام و ظرف یک هفته با موفقیت اجرا خواهد کرد.

همان شب به سارا می‌گفت.

— هیچ‌چیزی زیباتر از این نیست که جلوی چشمت شاهد پیدایش یک نابغه باشی. اگر دوستش نمی‌داشتیم، یقیناً از او متنفر می‌شدم. او رازهای اساتید کار را چنان به‌سهولت می‌گشاید که گویی سر یک بسته آب‌نبات را دارد باز می‌کند. بعد از سه

۲- Jean Auguste Ingres، نقاش فرانسوی ۱۸۶۷ - ۱۷۸۰، شاگرد داوید؛ ویژه‌گی اینگر اصالت و ظرافت نقاشی‌های اوست - م.

روز از یادگیری تکنیکی که ما، ما بنده‌های خدا، سال‌ها طول می‌کشد تا به آن احاطه یابیم، خسته می‌شده. او همه‌چیز را گستاخانه فتح می‌کند اما با این حال شوق نقاشی را از من نمی‌گیرد.

— تو سمبلش هستی، این را می‌دانستی؟

— هرکسی حق خطا دارد.

— می‌گه که هیچ نقاشی تا این حد از نظرش اهمیت ندارد.

— خب این را می‌گه، چون پیشاپیش احساس می‌کند که من را پشت سر خواهد گذاشت و همه‌ی آن چیزهایی را که من در آن ناموفق بوده‌ام با موفقیت طی خواهد کرد. او تصور می‌کند که مرا ستایش می‌کند، درحالی‌که با من تنها در حال دورخیز کردنه.

آدولف موهای سهرنگ سارا را نوازش می‌کرد. با فروکردن بینی‌اش در پشت گردن همسرش اضافه کرد:

— و من هم اصلاً بدم نمی‌آید. بزرگ‌ترین افتخار نقاشی من همین است که سر راه او واقع شدم. او برای من برگه‌ی عبوری نزد آینده‌گان خواهد بود. — اغراق می‌کنی.

— می‌دونی! او غولی می‌شه.

— نه، تو اغراق می‌کنی چون که خودت را خیلی دست‌کم می‌گیری.

غلطی روی زن زد و پستان‌های نرم و سنگینش را فشرد.

— او، من تصمیم گرفته‌ام خوب زنده‌گی کنم و از زنده‌گی‌ام لذت ببرم. این برای من کافی است. دیگر دنبال چیزی در سرنوشت نیستم.

* * *

هوایمای کوچکی در فرودگاه بورژ به زمین نشست. ساعت پنج و نیم صبح بود. مناظر رنگ‌پریده و خفته در سکوت رفته‌رفته رخوت از تن می‌زدودند، شب‌نم هنوز ظاهری منجمد داشت.

تابستان بود.

فرانسه درست مثل شقایقی در دشت چیده شده بود.

پیروزی به حدی آسان به دست آمده بود که خود هیتلر هم باورش نمی‌شد. موفقیت این طرح را به خود نسبت می‌داد، طرحی که آن را به اتفاق ژنرال گودریان ریخته بودند.

— از کتابی که بارها و بارها خوانده‌ام خیلی کمک گرفتم، بله، بله، کتابی از افسری به نام کلنل دوگل، پیش به سوی / ارتشی حرفه‌یی، کتابی در مورد امکاناتی که واحدهای کاملاً موتوریزه در نبردهای مدرن در اختیار ما می‌گذارند؛ خیلی چیزها به من یاد داد.

هیتلر از هواپیما پیاده شد، به دنبالش چند هنرمند آلمانی، از جمله آلبرت سپیر، آرشیکتکش پیاده شدند. سه مرسدس سیاه بزرگ منتظرشان بود تا آن‌ها را به پاریس ببرد.

قلب هیتلر به شدت می‌طپید. درست مثل یک دختر نوجوان در اولین رقص جمعی‌اش از سر شوق بغض گلویش را می‌فشرد. از زمان نوجوانی پاریس را در رؤیاهایش جست‌وجو می‌کرد، جایی که معماری و شهرسازی‌اش را مطالعه کرده، اما هرگز به آن پا نگذاشته بود. و امروز صبح بالاخره موفق به این کار شد. و حالا دیگر پاریس به او تعلق داشت. دیدار عجیب دو دل‌داده درحالی که یکی از آن‌ها در خواب است. دل‌داده‌یی که گویی فاقد مشروعیت است. انگار اطمینان نداشته باشد که به دل او بنشیند. گویی می‌بایست **با احتیاط بسیار سراغ دل‌داده‌اش برود.**

ابتدا شهرهای حومه را پشت سر گذاشت، این چرک‌نویس‌های روحیه‌خراب‌کن تا این که به شاه‌کار برسد. بالاخره، ناگهان پاریس پدیدار شد، پاریس چیره شد. نماهای بلند، خندان و طنزآلود، سه مرسدس را در بر گرفتند. انعکاس نور برخاسته از خاکستریِ جسورِ شیروانی‌ها و سنگ‌های بژِ ساختمان‌ها چشمان هیتلر را خیره کرده بود.

مقابل اپرا، کلنل سپیدل غافل‌گیرش کرد. سرایدار پیر آلاسی را، که آلمانی هم صحبت می‌کرد، از رخت‌خواب بیرون کشیده بودند تا با شرح و توضیحات او را در



این بازدید همراهی کند.

ولی هیتلر ساکتش کرد. او نقشه‌های اپرا را از حفظ می‌دانست، بس که آن‌ها را مطالعه کرده بود، از حالا به بعد خودش نقش راهنما را به عهده گرفت؛ تنها زمانی پیرمرد را مخاطب قرار می‌داد که می‌خواست تاریخی یا تغییری را بررسی کند؛ سرایدار هم، که تازه متوجه شده بود با چه کسی سروکار دارد، می‌کوشید انزجار خود را **پشت** ادبی موجز و مختصر پنهان دارد.

هیتلر به سر شوق آمده بود.

— این رؤیایی سنگی است، درست مثل سمفونی که رؤیایی صوتی است. من دو هنر را برتر از همه‌ی دیگر هنرها می‌دانم: موسیقی و معماری. زیرا فقط همین دو هستند که قدرتمندانه نظمی متعالی به روند بی‌نظم اشیاء می‌بخشند. معمار به مواد نظم می‌دهد، موسیقی‌دان به نواها. هر دو هم‌آهنگی را سامان می‌بخشند و عناصر خشن را با شعر روح به یک‌دیگر پیوند می‌دهند.

با دیدن بناها شوق تمام وجودش را گرفته بود، پله‌های بزرگی که به کل نمایش می‌ارزید، از این که می‌دید هر مجسمه یا نقاشی جزئی از اندیشه‌ی فراگیر است، از خود بی‌خود شده بود.

— شما متوجه نیستید، گارنیه کاری کرد که تا حالا هیچ‌کس نتوانسته بکند، چرا که اپرای پاریس کارِ یک نفر است! او فهمید چه‌گونه همه‌ی هنرمندان هم‌دوره‌ی خود را به کار بگیرد و همه را در پروژه‌ی خود جا بدهد. یک اندیشه و یک آرایش عمومی برای نمایش همه‌ی این سرزنده‌گی و نشاط شخصی. درست مثل سیاست زیباست. گردنش را می‌چرخاند، چشمانش در میان برجسته‌گی‌های معماری بنا، گچ‌بری‌ها، خطوط مجسمه‌ها و کاشی‌کاری‌های به سبک اسلامی گم می‌شد.

— ببینید، سپیر، همه‌ی جزئیات ارزش نگاه کردن دارند، اما تنها تأثیر عمومی‌اش باقی می‌ماند. جنگل درختان را از نظر مخفی می‌دارد. به این می‌گویند جامعه‌ی متعالی. اگر روزی قرار بود فلسفه‌ی سیاسی تدریس کنم، دانش‌جویانم را به مطالعه و دیدار این شاه‌کار می‌آوردم.

بازی رنگ‌ها واقعاً بر او تأثیری شگرف گذاشته بود، چنان که تا پیش از آن هیچ

نقشه‌یی تا این حد او را متأثر نکرده بود. او گارنیه را برای دست کشیدن از نرده‌های آردی می‌ستود، چرا که این تصمیم او موجب شده بود که سنگ روبنا جلوه کند، آن‌ها را رنگ و بوی ارکستر داده بود؛ مرمر سرخ مورز^۱ ترومپت می‌نواخت، سبز سوئد قره‌نی، سنگ شماک قره‌نی و همه‌ی **قطعات مرمر**، ناخالص، متفاوت و درهم سمفونی تارها را می‌پرداختند، سارانکولن^۲ زرد با رگ‌های سفید ویولن می‌نواخت، شکوفه‌ی هلوی رنگ روشن برای آلتو، شکوفه‌ی هلوی بنفش با خطوط سیاه برای ویولن سل.

— می‌دانی سپیر عزیز، از کی دیگر کلیسا و صومعه‌یی جالب نمی‌سازیم؟

— خیر پیشوای من.

— از رنسانس تا حالا! از موقعی که اولین اپراها مان را ساختیم! از نظر تاریخی اپرا با ارائه‌ی آیینی لائیک جای‌گزين کلیسا شده. یعنی هم‌آهنگی، عواطف و اندیشه‌یی مبنی بر زیبایی جهان و کائنات. من به نوبه‌ی خود همه‌ی تلاش‌م را خواهم کرد که در سال‌های آینده به رشد و تعالی انسانیت سرعت ببخشم و هرچه سریع‌تر وارد دنیایی بشویم که در آن خبری از کلیسا، معبد و کنیسه نباشد، **و به جای آنها اپرا داشته باشیم.**

در پایان دیدار، راضی از نقطه نظرات خود، می‌خواست به هر قیمت انعامی پنجاه مارکی به سرایدار بدهد. سرایدار چنان به‌جد از پذیرفتن سر باز می‌زد که چیزی نمانده بود میان دو کشور برخوردی دیپلماتیک رخ دهد. فقط زمانی از خطر زندان و دستگیری نجات یافت که آن‌ها را مطمئن کرد وظیفه‌اش را انجام می‌داده است. سه مرسدس دوباره در پاریسی که به‌زحمت چشم از خواب می‌گشود به راه افتادند. کرکره‌ی فلزی مغازه‌ها نیمه‌باز بود. مأموران مراقبت جاده‌ها و راه‌ها پیاده‌روهای خالی از رهگذر را سیل‌آسا شست‌وشو می‌دادند. نانوایان، در اندیشه، میان دو پخت سیگاری می‌گیراندند.

۱- Mourèze، روستایی در جنوب فرانسه - م.

۲- Sarrancolin، روستایی در پیرنه - م.

کاروان اتومبیل‌ها از مادلن^۱ عبور کرد که سلیقه‌ی هیتلر را در مورد عهد باستان ارضا می‌کرد، سپس مسیر شانزه لیزه را گزیدند که **نسبت خیابان‌ها به نظرش کوچک تر از اندازه‌ای آمد که** برای محور نوین شرق و غرب برلن پیش‌بینی کرده بود، پس از آن به طاق پیروزی رسیدند که موجب شروع مجدد بحث میان او و سپیر بر سر طرح طاق پیروزی خودش شد.

بالاخره بعد از توقیف برنامه‌ریزی شده مقابل برج ایفل، هیتلر به انولید^۲ رفت تا در برابر آرامگاه ناپلئون ادای احترام کند.

این جا بغضی قوی گلویش را فشرده و احساسی نیرومند او را در بر گرفت، طنین پژواک احساسی حاکی از آگاهی **پیشاپیش** به چیزی. روزی او، آدولف هیتلر، نیز مثل ناپلئون آرامگاهی سرد و مرمرین با ابعادی حیرت‌انگیز به خود اختصاص خواهد داد، مزاری بزرگ که انسان‌ها شکست خورده، کوچک و بی‌مقدار، زمین خورده در مقابل عظمت و بزرگی این واقعیت، در مقابل آن چاره‌ی جز سکوت نخواهند داشت. یک کرسی کوچک و یک اتریشی کوچک! جالب است! مردان بزرگ سرزمین‌های بزرگ همیشه در مناطق ضمیمه‌شده و کوچک قلمرو خود چشم به جهان می‌گشایند. ناپلئون، برادرش، حتا فرانسوی بودن را نیز بر او می‌بخشید. مقابل مزار امپراتور، هیتلر از کیش شخصیت خود به وجد آمده بود. تصور می‌کرد چه تأثیری روی گردش‌گرهای ساده خواهد داشت که در قرن‌های آینده از سراسر جهان به دیدنش می‌آیند. آن‌جا را با شور و رضایتی مسلم از خود ترک کرد.

۱- Madeleine، کلیسای کاتولیک (۱۸۴۲) واقع در قلب

پاریس، در محله‌ی به همین نام - م.

۲- Les Invalides، بزرگ‌ترین مجموعه‌ی تاریخی شامل چهار بنا، در سال ۱۶۷۰ توسط لویی چهاردهم — خورشید شاه — برای اسکان سربازان پیری ساخته شد که از راه کمک‌های کلیسا روزگار می‌گذرانند و مدت کوتاهی پس از آن به مسکن سربازان معلول و زخمی تبدیل شد. خاکستر ناپلئون در ۱۵ دسامبر ۱۸۴۰ به آن‌جا انتقال یافت. - م.

به همین ترتیب اشتیاق به دیدار پانتئون^۱ داشت، این معبد مشرکین که مردانی بزرگ را در خود جای داده است. ولی مقابل پلاس دِ وُژ^۲، لوور و سنت شاپل^۳ خمیازه کشید. در مقابل کلیسای قلب مقدس^۴ در مونت مارتتر که نمایی از بالا، از منظر یک عقاب، به پاریس به او می‌داد، شوق اولیه‌اش را بازیافت. اما وقت رفتن بود، چون با شروع روز پاریسی‌ها از خانه‌هایشان خارج می‌شدند و او را بازمی‌شناختند.

داخل هواپیما با علاقه و محبت به سمت سپیر خم شده بود. — یکی از بزرگ‌ترین رؤیاهایم این بود که پاریس را ببینم. از این که بالاخره امروز

۱- Le Panthéon ، لویی پانزدهم در ۱۷۴۴ نذر کرد اگر از بستر بیماری برخیزد، کلیسای ویران‌شده‌ی سنت ژنویو را بازسازی کند، بنا در ۱۷۵۸ شروع شد، اما به دلیل مشکلات اقتصادی در ۱۷۸۹ به پایان رسید. دولت برخاسته از انقلاب فرانسه، پانتئون را از کلیسا به آرامگاه مردان بزرگ فرانسه تغییر داد. آرامگاه ولتر، ژان ژاک روسو، میرابو، مارا، ویکتور هوگو، امیل زولا و سوفلو آرشیئتکت پانتئون در همین محل واقع شده. — م.

۲- Place des Vosges، میدان وژ قدیمی ترین میدان پاریس به جا مانده از دوران هانری چهارم در فاصله‌ی سال‌های ۱۶۱۲ - ۱۶۰۵ - م.

۳- Saint - Chapelle، کلیسایی که در قرن سیزدهم به دستور سنت لویی ساخته شد تا تاج خار مسیح را در خود جا دهد. — م.

۴- Sacre - Coeur، با شکست کمون پاریس در ۱۸۷۱، حکومت تصمیم گرفت به هزینه‌ی شهروندان و با بستن مالیاتی جداگانه، کلیسایی به نشانه‌ی پیروزی ایدئولوژیک بر کمون بر تپه‌های مونت مارتتر، آخرین سنگر دفاعی کموناردها، بنا کند. اولین سنگ بنای این کلیسا در ۱۸۷۵ گذاشته شد، اما بنای آن در ۱۹۱۴ به پایان رسید. — م.



موفق به انجامش شدم واقعاً خوش حالم. سپس ابروهایش را در هم کشید و با صدای بلند به اندیشه پرداخت. — می‌بایست که فوری در برلن کار را از نو آغاز کنیم. باید لایحه‌یی آماده کرد. تعارف را کنار بگذاریم، سپیر، پاریس خیلی با شکوه‌تر از برلن است و این تحمل‌پذیر نیست. یاالله باید تن به کار داد! وقتی که کار برلن را تمام کردیم، پاریس دیگر سایه‌یی بیش نخواهد بود، تنها یک ویتترین موزه، خاطره‌یی باستانی، وسیله‌ی تزئینی از مدافته‌یی که گواهی بر دورانی کهن خواهد بود، چیزی مثل یک شهر ایتالیایی....

— حق با شماست پیشوای من. شما حامی واقعی هنر و هنرمندان اید. — چند روز پیش در فکر بودم که پاریس را نابود کنم. بعد از این ایده دست کشیدم. با ساختن برلنی بسیار زیباتر از پاریس است که پاریس را نابود می‌کنیم.

* * *

آدولف - ه. به‌رغم تلاش و امتیازدهی‌هایش نمی‌توانست خود را در دل پدرزنش، ژوزف روبنشتاین، جا دهد. چشمان آبی مات و درشت پیرمرد، هربار هم که اتفاقی به او نگاهی می‌کرد، فقط بیانگر بی‌حوصله‌گی از حضور او بود. سارا با بالانداختن شانهاش به او می‌گفت:

— من اگر جای تو بودم، حتا دیگر سعی هم نمی‌کردم. تو اگر تمام هدایای دنیا را به او بدهی و از همه‌ی عالم هم نسبت به او مهربان‌تر باشی، نمی‌توانی آن کم‌بود پایه‌یی را جبران کنی.

— چی؟ چه کم‌بودی؟

— تو یهودی نیستی.

روابطش با خانواده‌ی همسرش همیشه در همین حد باقی می‌ماند. هر کاری می‌کرد، هرچه می‌گفت، هر چه‌قدر هم که سارا راضی و خوش‌حال بود، اگر چه بچه‌هایشان موفق و خوب بودند، اما آدولف همواره با نقصی فناپذیر مشخص می‌شد: او یهودی نبود. او آن‌طوری که باید پا به جهان نگذاشته بود.

موقع گردهم‌آیی‌های خانواده‌گی، زیر چشمان پدرسالار ژوزف روبنشتاین که موهای بافته و ریش بلندش او را خوف‌آورتر می‌کرد، آدولف شفاف بود. نگاه‌ها از او رد می‌شد بدون این که حتا لحظه‌یی بر او و حجم فیزیکی‌اش مکتی کنند. احساس می‌کرد از صفحه کاملاً پاک شده است. حتا میریام دوست‌داشتنی هم تحت تأثیر نابینایی شوهرش **قرار داشت**. تازه خیلی بیش‌تر به چشم می‌آمد، چون نشانه‌های علاقه و مهر چون توپ تنیس از سوی به سوی دیگر سالن در جریان بود: بوسه‌ها، هدیه‌ها، درآغوش کشیدن‌ها، همه‌ی نشانه‌های مالکیت — «دخترم، پسر کوچکم، دختر کوچولویم» — اما زن همواره از او حذر می‌کرد. گاهی دلش می‌خواست از جایش برخیزد و **هم‌چون مانعی** یکی از توپ‌ها را در راه بگیرد. «**او هوئی!** من هم این‌جا هستم! دوقلوها، سوفی و رامبراند نوه‌های شما نبودند اگر من پدرشان نبودم.» حتا بعضی وقت‌ها دلش می‌خواست بدهن شود. «تخم‌هام چی؟ اسپرمام چی؟ شما یادتان رفته که این‌ها لازم بودند تا به شما نوه‌هاتان را بدهد. می‌خواهم که لااقل اندک احترامی در حد یک جفت خایه به من بگذارید.» ولی هر بار منصرف می‌شد، می‌دانست که با این کار روابط سارا با خانواده‌اش را باز هم مشکل‌تر می‌کند. او با انتخاب آدولف، این اتریشی‌گوی^۱ که تازه دیگر نقاشی هم نمی‌کرد، توفانی در خانواده به پا کرده بود. تهدیدش کرده بودند که از ارث محرومش می‌کنند، مانع شروع کارش خواهند شد، اگر دیوانه‌گی کند و از او بچه‌دار شود، آن‌ها را به رسمیت نخواهند شناخت. وقتی متوجه شده بودند این تهدیدات هیچ تأثیری ندارد، او را دوباره پذیرفته بودند. او، سپس بچه‌ها — چون بالاخره یهودیت توسط مادر منتقل می‌شود، مگر نه میریام؟ — و تا آن‌جایی که برایشان امکان‌پذیر بود این زائده‌ی بی‌مصرف به عنوان شوهر را تحمل می‌کردند. یعنی این که برایش سندلی‌یی و بشقابی می‌گذاشتند.

آدولف — ه. هرگز از دست ژوزف روبنشتاین عصبانی نمی‌شد اما راهش را پیدا کرده بود که چه‌گونه حسابی عصبی‌اش کند، آن هم با اظهار همراهی با تئوری‌های

۱- Goy، واژه‌یی که یهودیان در مورد غیریهودیان به کار می‌گیرند. — م.



صهیونیستی‌اش.

— حق باشماست پدرزن عزیز. باید کشوری یهودی بنا نهاد. تئودور هرتزل راه را باز کرد. ماجرای دریفوس در فرانسه، پوگرم^۱ های کیشینف، حیفا، کشتار هبرون، سافد. همه‌ی این رفتارهای ضدیهودی اقدامات صهیونیستی را توجیه می‌کند، حالا هر مشکلی هم که می‌خواهد به وجود بیاورد.

ژوزف روبنشتاین، مبارز سرشناس صهیونیست، تحمل این را نداشت که داماد گوی‌اش مبانی اعتقادی‌اش را برایش فرموله کند. دلش می‌خواست با او مخالفت کند. جوششی درونی لب‌هایش را به لرزش وامی‌داشت.

آدولف از انتقامش لذت می‌برد. یک لایه هم رویش می‌گذاشت.

— و شما، پدرزن عزیز، شما طرف‌دار اوگاندا هستید یا فلسطین؟

ژوزف منفجر می‌شد:

— اوگاندا! از ۱۹۰۵ به این طرف دیگر کسی به تأسیس کشوری یهودی در اوگاندا فکر نمی‌کند! این پیشنهادی توهین‌آمیز از جانب بریتانیایی‌ها بود. در آفریقای سیاه! نه، ما باید به فلسطین برویم.

— من هم کاملاً با شما هم عقیده‌ام. اسرائیل باید در فلسطین باشد. اصلاً این عقیده‌ی من است.

سارا مجبور بود از زیر میز لگدی به پای او بزند تا ساکتش کند چون می‌ترسید خون جلوی چشم پدرش را بگیرد.

موقع خروج از این شام پُردردسرِ جمعه‌شب‌ها، زن از او پرسید:

— داشتی شوخی می‌کردی یا این که واقعاً با پدرم موافقی؟

— البته اولین هدفم این^۲ه که حالش را بگیرم. اما...

— جدی بگو آدولف؟

— جدی؟ نمی‌دانم! به نظرم ایده‌ی وجود یک کشور اسرائیل هم مشروع و هم

۲- Pogrom ، شورش همراه با غارت و کشتار بر علیه یهودیان در امپراتوری روس،

به‌خصوص در لهستان، اوکراین و بسارابی، در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۱ - ۱۸۸۱ - م.

مشکله. نمی‌دانم از نظر تکنیکی چه‌طور چنین چیزی ممکنه. بعد هم، به‌خصوص، متعجبم که چه‌طور این جنبش در آلمان به وجود آمده.

— چرا؟

— چرا که خیلی هم خوب است که آلمانی یهودی باشی. تو خودت این را قبول داری. ما داریم در صلح و صفا با هم زنده‌گی می‌کنیم، مدتی خیلی طولانی هم هست. مملکت رو به مدرنیته و آزادی هرچه بیش‌تر داره. دشمنی با یهودیان حاشیه‌یی و شرم‌آورِه، به جز برای این یارو مردک گوبلز. می‌دانی، همان مردکِ راستِ افراطی که یک درصد رأی هم نداره. یهودی‌بودن در لهستان، در روسیه، در آمریکا و حتا در فرانسه مشکل‌تره تا مثلاً این‌جا. **عموهات هم همین را می‌گویند.**

— درسته.

— خب چرا این‌جا؟ آلمان چه ارتباطی با سرنوشت صهیونیسم اسرائیل داره؟ من سر در نمی‌آورم.

* * *

— ما عقب نمی‌نشینیم.

هیتر هرروزه ساعت‌ها در مورد این موضوع از ته گلو فریاد می‌زد.

— عقب‌نشینی نه! مقابل روس‌ها عقب نمی‌نشینیم. مقابل زمستان عقب نمی‌نشینیم. اگر نه همان بلایی سرمان می‌آید که به سر ناپلئون آمد! مردان ما باید مناطقی را که تصرف کرده‌اند، حفظ کنند. باید همان‌جایی که هستند سنگر بکنند و حتا یک متر را از دست ندهند.

— ولی پیشوای من زمین یخ‌زده است.

— خب که چی؟ من هم در جنگ ۱۸ — ۱۹۱۴ در فلاندر سرباز بودم، زمین هم یخ‌زده بود، ما با منفجر کردن گلوله‌ی خمپاره گودال می‌ساختیم.

— ولی پیشوای من سطح زمین تا عمق یک و نیم متر یخ زده است. روسیه شباهتی به بلژیک ندارد.



— ساکت شوید! شما اصلاً چیزی نمی‌فهمید.

— تلفات انسانی وحشتناک خواهد بود.

— فکر می‌کنید نارنجک‌اندازهای فردریک کبیر عاشق مردن بودند؟ آن‌ها هم البته که می‌خواستند زنده‌گی کنند، ولی وقتی امپراتور از آن‌ها می‌خواست فداکاری کنند و از جان خودشان مایه بگذارند، حق داشت. من معتقدم که من، آدولف هیتلر، هم حق دارم از همه‌ی سربازان آلمان بخواهم زنده‌گی‌شان را فدا کنند.

— من نمی‌توانم از مردانم بخواهم زنده‌گی‌شان را فدا کنند.

— شما کمی وقت نیاز دارید ژنرال. شما باید کمی فاصله بگیرید. باور کنید شرایط، وقتی آن را با فاصله نگاه می‌کنید، بسیار روشن‌تر به نظر می‌رسند.

در کاخ صدارت عظاماً فقط **آمد و شد** ژنرال‌ها برپا بود. همان طوری که می‌بایست انتظار داشت. معاهده‌ی میان استالین و هیتلر روی کاغذ در **مقابل نفرت** دوجانبه زیاد هم دوام نیاورد. جنگ بیداد می‌کرد. درمقابل مقاومت روس‌ها و مشکلاتی که برای به‌اطاعت‌واداشتن ژنرال‌هایش داشت، هیتلر ژنرال‌هایش را یکی پس از دیگری تصفیه می‌کرد. فورستر، سپونک، هوپنر، اشتراوس و... و چون کنار گذاشتن‌شان برای این که سر عقل بیایند، کافی نبود، رایشنو به مرگی ناگهانی از میان رفت و سپونک به مرگ محکوم شد.

— اگر اجازه بدهم، این بی‌شعورها من را هم مثل ناپلئون می‌کنند! عقب‌نشینی نه! یک قدم به عقب نه! زمستان در آلمان هم مثل روسیه سخت و سرد است.

هیتلر در ابتدا گمان می‌برد که دو هفته برای تصرف روسیه کافی‌ست. ولی غول شوروی تابستان را مقاومت و در زمستان ۴۲ - ۱۹۴۱ مناطقی را هم تصرف کرد.

پیشوا آشیانه‌ی گرگ، مجموعه‌یی از پایگاه‌های استتار شده در قلب جنگل‌های لوگوبرس در پروس غربی را ترک نمی‌کرد. در میانه‌ی این زمین قشو شده با بادهای قطبی، میان باقی‌مانده‌ی سنگ‌های سیاه و درختان عجیب و غریب که روی برف‌ها به شکلک‌هایی می‌مانستند، هیتلر عوض شده بود. بدنش در برابر شکست‌هایی که متحمل می‌شد، به او خیانت می‌کرد. حرکاتش دشوار و دردناک می‌شدند، پوستش خاکستری می‌شد، به نظر می‌رسید پلک‌هایش به‌زحمت بدون



ورم بتوانند وزن چشمان دائماً ترش را که سفیدی‌اش به زردی گراییده بود، تحمل کنند. بدتر از آن به زحمت چیزی را هضم می‌کرد و بوی گندیده‌ی نگرانی از دهانش بیرون می‌زد. در چشم‌به‌هم‌زدنی پیر شده بود، از آن‌گونه پیری که در پنجاه‌ساله‌گی فقط وقتی پیش می‌آید که ضرباتی سنگین از زنده‌گی دریافت کرده باشی، پیری حاصل از آماس و پُف تا از خشک‌شدن و ازدست‌دادن رطوبت بدن، سالمندی برآمده از استعفا نه از سن و سال، گندیده‌گی پیش از رسیدن و پخته‌شدن، پیری از نوع پیری متورم که بیماری خاص مردان جوان است.

آلمان حالا دیگر ژاپن را نیز در کنار خود داشت، اما ایالات متحده به جمع دشمنانش افزوده شده بود. هیتلر اصلاً روی ایالات متحده حسابی باز نکرده بود. نمی‌دانست چه‌گونه شکست‌شان بدهد. فکر می‌کرد اگر هرچه سریع‌تر راهی برای پیش‌رفت در روسیه نیابد جنگ را خواهد باخت.

سکوت سنگین و گفت‌وگو با خود، یکی پس از دیگری، کردارش شده بود. خودش هم می‌دانست وقتی با خود صحبت می‌کند، سخن‌رانی‌های پُرشکوه سابقش را تکرار می‌کند، به نحو اغراق‌آمیزی از خود تقلید می‌کرد. تشنه‌ی حرکت بود و حالا خود را گرفتار تله‌ی جنگی بی‌پایان می‌دید که دیگر جهانی هم شده بود.

صد بار به جست‌وجوی راه خروجی برای نجات برآمد. حتا مخفیانه به انگلستان پیشنهاد آتش‌بس و تقسیم اروپا را داد. اما لندن موضوع را ناشنیده گرفت. به خاطر چرچیل، این نماینده‌ی خودفروخته به جهودهای بین‌المللی، این نقاش روزهای تعطیل! طعنه‌ی نقاش شکست‌خورده، هیتلر، به چرچیل این نقاش آماتور. به خصوص تلاش داشت احترام را مخفی بدارد. چرچیل تنها رقیب ارزشمندی بود که هیتلر در تمام این سال‌ها شناخته بود. ولی ترجیح می‌داد با دهان باز جان بدهد تا به این نکته اعتراف نکند. لجاجت چرچیل در بی‌توجهی به پیشنهادش، تنفرش را از نو بیدار کرده بود. این بی‌چاره رودولف هس که الان گوشه‌ی یکی از زندان‌های بریتانیایی چمباتمه زده... این چیزی است که هیتلر در مواقع تنهایی فکر می‌کرد، در موقعیت‌های رسمی از رودولف هس تنها به عنوان خائنی یاد می‌کرد که با حرکت دیوانه‌وارش او را تا آخرین حد ممکن ناامید کرده بود.

رودولف هس یار وفادار روزهای اولیه، همان که هیتلر در دوران زندان در سال ۱۹۲۴، کتابش، نبرد من، را به او دیکته کرده بود، مگر چه کرده بود؟ خلبان سابق که حالا وزیر شده بود، یکی از هواپیماهای مسرشمیت ۱۱۰ را با سوخت کامل برداشته و به انگلستان گریخته بود، در آن جا روی زمین‌های دوک هامیلتون فرود آمده بود، یکی از رهبران حزب محافظه کار در مجلس لردها و کسی که طرفدار اصلی آشتی میان آلمان و انگلستان بود. پس از فرود آمدن درخواست ملاقات با چرچیل را کرده بود تا به او پیشنهاد معاهده‌ی صلح بدهد. او هم، بدون این که حتا به حرفش گوش بدهد، مستقیم به زندان فرستاده بودش.

همه در آلمان، درست مثل انگلستان، فکر می‌کردند که موضوع فرار هس به میل شخصی بوده است. اما، درحقیقت، این طرح به‌تمامی از خود هیتلر بود و ادامه‌ی روش همیشه‌گی‌اش که نزدیکانش را به عمل وامی داشت بدون این که دیگران چیزی بدانند، روشی که او را قادر می‌کرد هر طرحی را هم‌زمان از راه‌های هرچند متضاد پیش ببرد تا میان آن که آینده‌ی دارد و آن که آینده‌ی نداشت قادر به انتخاب باشد. از آن جا که طرح **در خلوت یک زندان** انگلیسی‌ها به شکست انجامیده بود، هیتلر نقش دوستی را بازی می‌کرد که به او خیانت شده، دوستی سرخورده و هربار برای این که موضوع صحبت را تغییر دهد، وانمود می‌کرد وقتی با او از رودولف هس صحبت می‌کنند، معذب می‌شود.

با احساس طولانی‌تر شدن جنگ، بیش‌تر در مورد رسالت تاریخی خود دچار تردید می‌شد. اگر او جنگ را می‌باخت چه اتفاقی می‌افتاد؟ نه، البته که او جنگ را نخواهد باخت، ولی اگر چنین اتفاقی افتاد چی؟ مکافاتش بسیار سنگین خواهد بود.

انتقام‌جویان آینده... باید شرانتقام‌جویان آینده را از سر باز کرد.

از لحظه‌ای که در جبهه‌ی روسیه به **دشواری برخورده بود**، وسواس انتقام‌جویان آینده به جانش افتاده بود، چه کسانی؟ زنان و فرزندان یهودیانی که هزارهزار در جبهه‌ی شرقی تیربارانشان می‌کردند...



در ابتدای تهاجم گروه آینشاتزگروپن^۱ عملیاتی کارآمد و هم‌آهنگ را پیش برد. کشتار، تیرباران‌های جمعی، پوگرم، اقدامات تلافی‌جویانه. و همه‌ی این‌ها در کشتار جمعی بابی یار^۲ که یک‌جا سی‌وسه‌هزار و هفت‌صد و هفتاد و یک مرد یهودی را کشتند، به نقطه‌ی اوج خود رسید. سپس، درست از ماه اوت به بعد، هیتلر فرمان داد که زن‌ها و بچه‌ها، «انتقام‌جویان آینده»، را هم به جمع قربانیان بیافزایند. پنجاه‌هزار یهودی در اواسط ماه اوت قربانی شدند و سپس با بهره‌گیری از تکنولوژی مدرن – عوض تیرباران کردن، آن‌ها را با مسلسل به رگبار می‌بستند – در سه ماهه‌ی بعد پانصد هزار نفر **دیگر**.

هیملر وفادارانه گزارش پیش‌رفت‌هایش در زمینه‌ی تصفیه‌های نژادی را در آشیانه‌ی گرگ تقدیم می‌کرد.

– تا حالا به چیزی حدود نزدیک به هزار روش دست یافته‌ایم: جهودها بالای گودالی که قبلاً کنده شده می‌ایستند، سپس به رگبارشان می‌بندیم.
– بسیار عالی.

– بله پیشوای من، ولی جا دارد بتوانیم از این هم بهتر باشیم.

هیتلر نگاهی از سر رضایت به هیملر انداخت. هیملر، نرم و بدون چانه، درست مثل یک حلزون خط و حالتی در چهره نداشت، حلزونی که لبخند می‌زد و به نظر می‌رسید تنها کسی از نزدیکان است که متوجه **استحاله‌ی فیزیکی او** نیست. هیملر همواره هیتلر سال‌های سی را می‌دید، نجات‌دهنده‌ی ظاهرشده در دوران پریشانی. نجات‌دهنده‌ی موعود، «همان که بشریت نگاهش به او معطوف خواهد شد، همان‌گونه که پیش از این به مسیح بود». عینک تک‌چشمی‌اش این تصویر را

۱- **Einsatzgruppen**، در پی حمله به روسیه بخشی از پلیس اس اس تحت این نام سازمان‌دهی شد، شمار افراد این گروه در روسیه به سه‌هزار نفر محدود بود، مأموریت اصلی این گروه کشتار یهودیان، کمونیست‌ها، کولی‌ها و رهبران سیاسی بود. – م.

۱- **Babi Yar**، نام تنگه‌یی در حوالی شمال غربی کیف (پایتخت اوکراین)، جایی که در فاصله‌ی دو روز از ۲۸ سپتامبر ۱۹۴۱، ده‌ها هزار یهودی و غیریهودی توسط واحدهای **Einsatzgruppen** قتل‌عام شدند. – م

حک کرده بود و به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد تصویر دیگری جایش را بگیرد. هیتلر جاه‌طلبی و مطیع‌بودن هیملر را می‌پسندید. هر کدام به اندازه‌ی دیگری مطلق بود. بهترین و ایده‌آل‌ترین زیردست ممکن بود، ناتوان از نشان‌دادن ابتکار عملی از خودش، ولی به حد افراط و سواسی و ملانقطی در اجرای فرامین، فردی چنان کوچک که هرگز نمی‌توانست خودش ابتکار انجام کار بزرگی را داشته باشد، اما موفق در انجام هر آن چه به او می‌سپردند. انجام هر چه از او می‌خواستند، تبدیل به مأموریتش می‌شد. به نحوی روشمند آن را به چهره‌ی منطقی می‌آراست. پایان کار سازمان‌ده و توجیه‌کننده‌ی هر وسیله‌ی بود. چهره‌ی جلادی ایده‌آل را داشت: دقیق، کوتاه‌فکر و کارمند مسلک. همه‌ی پیش‌پاافتاده‌گی‌های یک مجری ساده. هر بار که هیتلر احضارش می‌کرد، هیملر به خود می‌لرزید. درست مثل کسی که قرار است آزمونی را پشت سر بگذارد. دیکتاتور عاشق این ترس بود که در آن نشانی از شعاع گسترده‌ی قدرت خودش می‌دید و این فکر که این یکی هرگز به او خیانت نمی‌کند درش تقویت می‌شد.

— آیا خودتان در اعدام‌های مینسک حضور داشتید؟

— بله پیشوای من.

— اه، خب؟

— انجام شد پیشوای من.

— نه، من سئوالم این است که شما چه احساسی داشتید.

حلزون را ترس برداشت و نزدیک بود عینک تک‌چشمی‌اش بیافتد. هیملر از هیچ اعتمادبه‌نفسی در واکنش‌ها و احساساتش برخوردار نبود. هیتلر این را می‌دانست و بی‌رحمانه با این نقطه‌ضعف او بازی می‌کرد.

— پیشوای من. این افراد همه ظاهر انسانی دارند. آن‌ها دو چشم، یک دهان، دو دست، دو پا و... دارند. ولی، درواقع، موضوع بر سر موجوداتی هیولوار است که وجدان و روح چنان از آن‌ها دور شده که نزد حیوانات هم دیده نمی‌شود. آن‌ها موجوداتی ابتدایی‌اند. من همان احساسی را داشتم که به هر کسی موقع دیدار از کشتارگاه دست می‌دهد.



هیتلر، که به حیوانات به شدت علاقمند بود، به خصوص به بلوندی، ماده سگ جدیدی که در پناهگاه زیرزمینی همه جا همراهش بود و حضور او را بسیار بیش تر از حضور او براون خوش می داشت، از این مقایسه معذب شد و گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب. هیملر عزیز، شما بارها از من پرسیده اید که با جهودهای داخل کشور چه باید بکنیم، جهودهایی که آلمانی حرف می زنند. من پاسخ را به تأخیر می انداختم، چرا که تصور می کردم اولویت با حمله به روسیه است. حالا، مسائل بیش تر پیش رفته اند. شکست روس ها چند سالی وقت خواهد برد. با خود اندیشید: هرگز روس ها را شکست نخواهیم داد.

— ایالات متحده بی احتیاطی کرده و وارد جنگ شده و توسط ژاپنی ها نابود می شود. با خود اندیشید: ژاپنی ها هرگز زورشان به آمریکایی ها نخواهد رسید.

— انگلستان که نفس هایش به شماره افتاده. با خود اندیشید: چرچیل این روسیف^۱ های شیطانی را بسیار خوب سازمان دهی کرده تا جنگ را ببرند.

— ما می بایست به کارمان در داخل و خارج هم چنان ادامه بدهیم. در داخل باید عجله کنیم، تا همین حالا هم فرصت های زیادی را از دست داده ایم.

— مسئول جنگ ۱۸ - ۱۹۱۴ جهودها بودند. جهودها مسئول همین جنگ کنونی هم هستند.

خودم بودم که اعلان جنگ کردم، خب بله، اما جنگی سریع که می بایست در آن برنده شوم؛ اگر که طولانی شده، به خاطر جهودبازی های بین المللی است.

— روز ۳۰ ژانویه ی ۱۹۳۹ در سخن رانی در رایشتاگ، هشدار دادم: اگر که جنگ بین المللی شود تقصیر جهودهاست و خودشان هم باید بهایش را بپردازند.

هشدار نبود، بلکه تهدید بود. داشتیم از اثرات آن می گفتیم تا آمریکایی ها را از ورود به جنگ بازدارم.

۱- Rosbif، اصطلاحی با بار منفی برای اشاره به انگلیسی ها. - م.

— حالا این هشدار تبدیل به یک پیش‌گویی می‌شود.
خوب عقب می‌کشیدند، این بی‌شعورها همین را می‌خواستند.

— جنگ، آن‌طور که جهودها تصور می‌کردند، با نابودی آریائزادها نیست که پایان می‌گیرد، برعکس، با نابودی کامل جهودبازی است که پایان می‌پذیرد.
 سریع، سریع، پیش از این که عکس این اتفاق بیافتد.

— برای اولین بار می‌خواهم یک قانون قدیمی جهودها را عملی کنم: چشم در مقابل چشم، دندان در مقابل دندان.

صد چشم مقابل یک چشم، هزار دندان مقابل یک دندان، یک قتل عامی راه بیندازم.

— می‌بایست سیاستی قدرتمند در کار بیاوریم.
 نابودی، نابودی کامل.

— کسی نباید فکر کند من برای خاطر دشواری‌ها در جبهه‌ی شرقی، قصد انتقام‌گیری دارم...

البته، کاملاً، انتقام می‌گیرم. تازه، تا سرحد مرگ هم نگران و بی‌حوصله‌ام.

— من این کار را فقط برای پاسخ‌دهی به فشار تقاضاهای آلمانی‌هایی می‌کنم که ثروتِ جهودها در زمان خصوصی‌سازی‌ها خشمگین‌شان کرده.
 به‌خصوص مردم نباید بدانند ما چه می‌کنیم.

— برای این که واکنش ستون پنجم جهودها را در داخل کشور برنیانگیزیم...
 تا آلمانی‌ها بی‌خبر بمانند.

— در خفا باید شروع کنیم.
 با پنهان‌کاری کامل.

— موقعی که وقتش برسد مطلعشان خواهیم کرد.
 موقعی که همه تا گردن در قضیه فرو رفته باشند و برای عقب‌کشیدن خیلی دیر شده باشد.

— و آن موقع همه از این موضوع شادمان خواهند بود.
 شریک جرم.

— و سپاس گزار.

گناه کار.

— من دارم می روم بلوندی را کمی بگردانم، چرا با من نمی آید؟

می خواهم مطمئن باشم که صدای ما به گوش هیچ کس نمی رسد.

هیتلر و هیملر **ماده** سگ شاد و جست و خیز کنان را با خود بردند تا دوری بزند. در فاصله‌ی زمانی که سگ سه بار در رفت و آمدی طولانی روی مسیر شن زار و عاری از رستنی انرژی خود را صرف می کرد تا چوبی را که صاحبش به درون بیشه پرتاب کرده بود برایش بیاورد، دو مرد در حاشیه‌ی بیشه زار یک دست و آبی پیش می رفتند. صدای ترق و تروق و آواز پرندگان بیشه را فرا گرفته بود. زمستان بوی **شدید** آب گندیده از خود متصاعد می کرد. هیتلر وارد جزئیات شده بود.

— من همه‌ی عقاید قدیمی ام را کنار گذاشته ام: فرستادن همه‌ی جهودها به جزیره‌ی ماداگاسکار. یا چه می دانم، سیبری.

این به آنها امکان تشکیل همان کشور جهودها را می دهد که مورد ادعای جنبش صهیونیستی است. این یک کار را من برایشان نمی کنم، که اسرائیلیشان را برایشان درست کنم.

— هر چند که سیبری ...

در سیبری از گرسنه گی و سرما می میرند ...

— ولی نه. فکری به ذهنم رسیده.

در حقیقت، آن هم از خودم نیست از استالین است.

— ما همه شان را تبعید می کنیم.

استالین یک میلیون آلمانی ولگا را به اردوگاهها تبعید کرده.

— با قطار.

او همه شان را مثل چهارپایان در واگن ها روی هم ریخته.

— به مقصد شرق، در لهستان.

او آنها را به شمال قزاقستان فرستاده.

— ما جهودها را به اردوگاه می فرستیم. آن جا میان آنها که قادر به کار کردن



هستند و آن‌هایی که قادر نیستند، انتخاب می‌کنیم.
 زن‌ها و بچه‌ها و شمار زیادی از مردان را هم می‌کشیم.
 — دیگر وقتش بود که راه‌حلی نهایی برای این مشکل پیدا کنیم.
 کشتار جمعی. یک کشتار جمعی قاطع. بی‌بروبرگرد.
 — برای جزئیات سازمان‌دهی این کار، هیملر عزیز، کار را به شما می‌سپارم، من به شما اطمینان کامل دارم.
 شما تیربارانشان می‌کنید، با گاز مسمومشان می‌کنید، می‌سوزانیدشان، هرکاری دوست دارید بکنید، تا جایی که جواب بدهد، دست شما باز است.
 هیملر جسارتاً پیشنهادگونه‌یی طرح کرد.
 — دیگر نمی‌شود روشی را که در عملیات اوتانازی در ۱۹۴۰ در همین منطقه‌ی پروس غربی به کار بردیم دوباره به کار گیریم. روش ریختن‌شان در واگن باربری پُر از گاز دردسرهای زیادی دارد. من هم چنان معتقد به گاز هستم، اما **این کار نیاز به تأسیساتی ثابت دارد.**
 — بله، بله. بی‌تردید، هیملر، بی‌تردید.
 به من مربوط نیست، اصلاً نمی‌خواهم بدانم چه‌طور. کارت را انجام بده و من را راحت بگذار. من که نمی‌روم تأسیسات زباله‌دانی را کنترل کنم. من خطوط اصلی را به تو می‌دهم، من که دست خودم را به کثافت آلوده نمی‌کنم.
 — و تصور می‌کنم که زیکلون B گازی است که **کاری با کیفیت بالا برایمان انجام بدهد.**
 — زیکلون B؟
 اصلاً دوست ندارم در مورد گاز با من حرف بزنند، نزدیک بود بینایی‌ام را در ۱۹۱۸ در اثر گاز از دست بدهم، بابا این گداگشنه هم کارش را بکند و با این جزئیاتش دست از سر من بردارد! عجب بی‌شعور الاغی است!
 — من به شما اعتماد مطلق دارم، هیملر، شما برای من مثل فرزندی معنوی هستید.
 بفرما! چشم‌های حلزون پُر از اشک شده. زبانش بند آمده و گلویش را بغض گرفته.

حلزون!

— اولین شهرهایی که از وجود جهودها پاک خواهند شد، برلن، وین و پراگ خواهند بود. سپس می‌رویم سراغ فرانسه. جهودها جنگ می‌خواستند؟ خب حالا بهایش را بپردازند!

بالاخره می‌توانم جهان را از نو طراحی کنم. من بزرگ‌ترین مرد این قرنم. چه جنگ را ببریم و چه ببازیم، بشریت را از شر جهودها خلاص کرده‌ام. تا قرن‌های آینده هم چنان سپاس‌گزار من خواهند بود. حیف که دیگر نمی‌توانم چیزی را ببلعم و هضم کنم، اشتهای گرگی گرسنه را دارم. اصلاً راستی چه می‌شد اگر بلوندی را مجبور می‌کردم گیاه‌خوار بشود؟

— در ضمن همیملر خواهش می‌کنم، این سیبل را بتراشید، خیلی مسخره است.

— ولی...

همیملر در لحظه‌ی آخر خود را جمع‌وجور کرد. نزدیک بود بگوید: «ولی پیشوای من، این از همان سیبل خود شماست.»

* * *

آدولف - ه. زنده‌گی‌بی پنهانی داشت.

وانمود می‌کرد که به میدان آلکساندر می‌رود «برای الهام‌گرفتن از چهره‌ها» درحالی که به درون تراموای می‌پرید و برلن را به مقصد حومه‌ی پُردرخت و پُرباران دوردست ترک می‌کرد.

خود را ناتوان از اقرار به دیدار این زن می‌دید. نه به سارا البته، نه به هاینریش. شاید نیومن می‌توانست رازش را بشنود ولی او به عنوان نماینده‌ی حزب کمونیست آلمان آن قدر وقتش را در مسکو می‌گذراند که دیدارهای کوتاه و اندک‌شمارشان جایی برای سخنانی چنین خصوصی باقی نمی‌گذاشت. تازه، چه گونه بگوید؟ آدولف حتا خودش هم قادر به نامیدن و توصیف احساسی که نسبت به زن داشت نبود.

زن می‌گفت:

— تو برای من از عزیزانت حرف می‌زنی ولی با آن‌ها چیزی از من نمی‌گویی. آیا واقعاً از وجود من شرمنده‌ای؟

— نه.

— خب؟

— یک روزی از شما برای همه‌شان خواهم گفت. در آن روز شما مایه‌ی غرورم خواهید بود. تا آن روز برسد، شما راز من خواهید بود.

زن خنده‌یی از همان خنده‌های همیشه‌گی‌اش می‌کرد، خنده‌یی عاری از هر نوع تمسخر، شادی نابِ زندگانی. رازش چه بود؟ کافی بود که آدولف ساعتی را با او بگذراند تا این که مجدداً سرشار از انرژی، اندیشه و احساس شود. خود را در تماس با او گرم می‌کرد. خود را شست‌وشو می‌داد. جوانی را بازمی‌یافت. هنگام ترک او عمیق‌تر نفس می‌کشید. حتا سقف آسمان کوتاه‌تر، کم‌بارتر، کم‌نورتر به نظر می‌رسید. و اگر که شب با او وداع می‌کرد، زمانی بود که ستاره‌گان روی شبِ قیرگون حومه‌ی شهر پاشیده شده بودند.

روزی سارا تصادفاً نامه‌یی در آتلیه یافت، دچار تردید شد و دنبالش کرد. همه‌ی مسائل را در ذهن به یک‌دیگر ربط نداد و زمانی که متوجه شد او دروغ می‌گوید و برای گردش به میدان آلکساندر نمی‌رود، بلکه در مسیری می‌رود که به نظرش آشنا می‌رسد، از تراموای پیاده شد، به خانه برگشت و به انتظارش نشست.

آدولف سارا را گریان یافت، زخمی از خیانت. پس مجبور شد که حقیقت را بگوید: از سال‌ها پیش، یکی دو بار در ماه، به دیدن خواهرلوسی در دیرش می‌رفت، پرستار قدیمی‌اش در سال ۱۹۱۸.

* * *

منشی‌های هیتلر دیگر قادر به تحمل نبودند؛ هربار که دیکتاتور اجازه‌ی خواب کوتاهی به آن‌ها می‌داد، تنها خوابِ فرار می‌دیدند.
جوانا می‌گفت:

— زندان هم باید آسان تر از این باشد، چرا که نگهبانان زندان لاقلم مزاحم خواب زندانیان نمی‌شوند.

کریستا هم ادامه می‌داد.

— تازه، آن جا می‌شود که هم سلولیات تغییر کند، تازه‌واردها می‌رسند، قدیمی‌ترها می‌روند. هواخوری. این جا، هیچی.

در قلب جنگل مرطوب، در آشیانه‌ی گرگ، این پایگاه استتارشده‌ی خاکستری، بدون رنگی از زنده‌گی، گندگرفته از دوده‌ی بی‌حوصله‌گی و بوی پوتین. بنایی هندسی که اندک پنجره‌هایش نور ضعیف و رنگ‌پریده‌ی شمالی را عبور می‌دادند، هیچ فرد جدید، کتاب جدید، صفحه‌ی گرامافون جدید، هیچ عقیده‌ی نوین و هیچ نقطه‌نظر شخصی را در خود نمی‌پذیرفت. هیتلر ممنوع کرده بود کسی در آن جا از جنگ و یا از سیاست کلامی بر زبان بیاورد، او تنها اجازه‌ی مکالمات روزمره را می‌داد، گفت‌وگو و پُرچانه‌گی دور میز چای و یک عصرانه. ولی یک بار که قحطالرجالِ تنورهای بزرگ واکنری طرح شده بود، گفته شده بود که هیچ رهبر ارکستری به گردِ فور توانگلر^۱ نمی‌رسد. چه می‌شد گفت؟ در مورد چه چیزی می‌شد صحبت کرد، وقتی از همه‌جای جهان بریده شده بودند؟

با گذشت زمستان، نبرد علیه اتحاد شوروی از سر گرفته شد. ولی جبهه‌ی آلمان، که خارج از اندازه گسترده بود، توانایی ایستاده‌گی نداشت.

اوضاع ارتش را می‌شد از روی پیکر هیتلر خواند: نقشه‌ی **زنده‌ی** نبرد بود. **با هر پیروزی جزئی سرشار از انرژی می‌شد** و با هر عقب‌نشینی پُف می‌کرد و ترک برمی‌داشت. روزبه‌روز تحلیل می‌رفت. تقریباً دیگر نمی‌خواید و برای فرار از بی‌خوابی برای کریستا و جوانا که شب‌های طاقت‌فرسایی را می‌گذراندند، نطق‌های ملالت‌بارش را تکرار می‌کرد.

— خواهید دید، به محض این که بر روسیه، انگلستان و ایالات متحده پیروز شویم،

۱- **Wilhelm Furtwängler**، رهبر ارکستر آلمانی (۱۹۵۴ - ۱۸۸۶) از هنرمندان

مغضوب نازی‌ها که «به دلایل سیاسی» از حقوق خود در دوران دیکتاتوری محروم شد. -



به دیگر نقاطِ درد خواهیم پرداخت. نه فقط جهودهایی که برایشان این همه اردوگاه‌های کار ساخته‌ایم. من همه‌ی کلیساها را از میان برمی‌دارم، همه‌شان را، دیگر نمی‌خواهم یک صلیب در آلمان ببینم. آن زمان خواهد رسید. پس از آن به مسئله‌ی مواد غذایی می‌پردازم: من همه را به گیاه‌خواری وامی‌دارم که رژیم بسیار سالم و خوبی است. آخر مگر می‌شود جنازه خورد؟ **جدا منجزر کننده است**، مگر نه؟ کریستا و جوانا یاد گرفته بودند بدون این که نشان بدهند، خمیازه بکشند، ژیمناستیک پنهانی روی چهره‌ی ظاهراً غرق در توجه. آن‌ها همه‌ی تک‌گویی‌هایش را دیگر از حفظ می‌دانستند، آن‌ها را جز به‌جزء هزاران بار شنیده بودند، و هزاران بار بهتر از امروز، چرا که پیشوا، که به‌شدت ضعیف شده بود، دیگر نمی‌توانست تجدیدنرژی کند و مثل سابق درخشان باشد. فقط از خود مایه می‌گذاشت تا از نگرانی‌هایش فرار کند.

هیتر به پزشکانش می‌گفت:

— حرف‌زدن داروی من است.

کریستا و جوانا **وحشت زده با پلک‌هایی پف کرده** فکر می‌کردند، *مرضش است*. دیگر حتا موسیقی هم گوش نمی‌کرد. در ابتدای جنگ برای استراحت کردن، چشمانش را می‌بست و خواهش می‌کرد که چند صفحه‌ی موسیقی بگذارند، همیشه هم شماری صفحه‌های تکراری، سمفونی‌های بتهون، چند کار منتخب از واگنر و چند ترانه از هوگو ولف؛ کریستا و جوانا که همیشه گله‌مند بودند که او خود را به همان صفحه‌های تکراری محدود کرده است، حالا حسرت آن موقع را می‌خوردند، زیرا موسیقی خوب آن روزها، دست کم این توانایی را داشت که هر بار تازه بنماید؛ اما هیتر نه. او حتا یک طرف صفحه‌ی ۷۸ دور را تحمل نمی‌کرد و هم‌چنان یک‌ریز به تک‌گویی‌هایش در خلاء ادامه می‌داد.

دفعات ملاقات او براون بسیار نادر بود. هیتر او را فقط در باواریا یا در برگوف تحمل می‌کرد. وقتی هم اصرار کرد که به آشیانه‌ی گرگ بیاید و آن‌جا زنده‌گی کند، هیتر **بی پروا** در مقابل جمع او را دشنام داده، تحقیر کرده و به گریه انداخته بود، تا جایی که پاکتی پول برایش پرتاب کرده بود، گویی که فاحشه‌ی بیش

نباشد. او رفت.

کریستا و جوانا به او **غبطه می خوردند**.

نظرشان در مورد اوا براون تغییر کرده بود. اوایل خشمگین می شدند از این که می دیدند زنی به زیبایی او چنین به بدرفتاری‌هایی هیتلر تن می دهد، گیریم رئیس کل آلمان هم باشد. حالا فهمیده بودند که هیتلر حاضر به زنده‌گی با اوا براون نبود اما اجازه هم نمی داد برود و زندگیش را جور دیگری سامان بدهد. مثل خودشان، اوا براون زندانی دیکتاتور بود. هیچ کس دیگر نمی توانست از او فرار کند. قربانی، برای قربانی، هر دو ترجیح می دادند به جای معشوقه‌ی ستم‌دیده‌ی هیتلر باشند، چرا که اوا براون بسیار کم هیتلر را می دید، درحالی که کریستا و جوانا مجبور بودند او را شب و روز تحمل کنند.

هیتلر گفت:

— حالم از انسان به هم می خورد. انسان باکتری کثیف کیهانی‌یی بیش نیست.

جوانا به آرامی رو به کریستا زمزمه کرد.

— بیا، فکر کنم یک ساعتی جلوی آینه نشسته باشد.

و هر دو درون خودشان زدند زیر خنده، هرچند که هر دو صاف و مستقیم، بی نقص و عینک روی نوک بینی و دفتر نت‌برداری به دست ایستاده بودند.

در نوامبر ۱۹۴۲ آمریکایی‌ها در آفریقای شمالی نیرو پیاده کردند و انگلیسی‌ها بمباران بی وقفه‌ی شهرهای آلمان را شدت بخشیدند. مونیخ، برم، دوسلدورف هر کدام به سختی صدمه دیده بودند.

هیتلر پرسید:

— آیا آپارتمانم در مونیخ ویران شده؟

کریستا نمی دانست اگر حقیقت را بگوید، او چه واکنشی نشان می دهد؟

هیتلر مشت‌کوبید و نعره‌یی کشید.

— مگر شما گرید؟ از شما پرسیدم آیا آپارتمانم در مونیخ نابود شده یا نه؟

— بله پیشوای من.

— جدی؟



— به‌طور جدی صدمه دیده.

هیتلر سرش را با رضایت تکان داد و دستی به سبیل‌هایش مالید.

— خب چه بهتر! چه بهتر برای آلمانی‌ها! این‌طور نشد که آپارتمان من با بقیه فرق داشته باشد. تأثیر بدی از خود باقی می‌گذاشت. خوش‌حالم. خوش‌حالم. کریستا در گزارش میزان خسارات، به‌دقت به شمار زخمی‌ها و کشته‌گان اشاره کرد. این، موضوعی نبود که توجه هیتلر را جلب کند.

— در اصل، این حملات برای روحیه عالی هستند. این به مونیخی‌ها می‌فهماند که آلمان در حال جنگ است. این تأثیری نجات‌بخش خواهد داشت. تازه، درهرحال، می‌بایست این بناها را پس از جنگ ویران می‌کردیم تا محیط شهری‌مان را نوسازی کنیم. درواقع، انگلیسی‌ها دارند برای ما کار می‌کنند. در این روز بود که کریستا فهمید جنون هیتلر ریشه در ایده‌های عجیب، نفرت‌بار و یا افراطی و یا حتا در عزمی خلل‌ناپذیر ندارد که می‌کوشد واقعیت را نادیده بگیرد، بلکه احتمالاً ریشه در فقدان مطلق رحم و شفقت دارد.

* * *

خواهرلوسی همه‌ی یک‌شنبه‌ها به خانه می‌آمد.

بچه‌ها درست مثل یک آب‌نبات منتظرش می‌ماندند.

خواهرلوسی سرزنده، شادان، با حاضر جوابی‌های همواره شگفت‌آور، با خنده‌های شاد و غیرمنتظره، شیفته‌شان می‌کرد، و به‌خصوص به آن‌ها این احساس را منتقل می‌کرد که گویی با آدم بزرگی کم‌سن‌وسال‌تر از خودشان سروکار دارند. با تعجب‌هایش، توانایی دست‌نخورده‌اش برای شگفت‌زده یا خشمگین شدن. خشم کوتاه و زودگذرش به نظرشان خیلی باطراوت‌تر و تازه‌تر از خودشان می‌آمد؛ خودشان که در مدرسه، در حیاط، با معلم‌ها و یا هم‌شاگردی‌ها و یا حتا در خانواده یاد گرفته و عادت کرده بودند که خود را کنترل کنند و درواقع هم‌ساز دیگران شوند.

سارا از رقیبش برای آن چه که هست ممنون بود. او که در ابتدا احساس امنیت می کرد، متوجه قدرت وابسته گی عجیبی شد که میان لوسی و آدولف وجود داشت؛ چیزی نمانده بود حس حسادت اش چهارنعل به میدان بتازد که دوستی به او نهیب زد:

— همین ات مانده که نسبت به یک خواهر روحانی هم حسودی کنی. آن هم تو، یک یهودی!

مسخره گی موضوع دارویی موثر بود.

بالاخره بعد از این که قانع شده بود هیچ کس قصد ربودن آدولف را از او ندارد، این رابطه ی عجیب شوهرش را با کسی که پیش از این ها جانش را نجات داده بود تحمل می کرد، هر چند که کنه قضیه برایش درک شدنی نبود.

و خواهر لوسی و آدولف، خودشان شاید آخرین کسانی بودند که می توانستند به علت این رابطه پی ببرند.

آدولف می گفت:

— هیچ مطمئن نیستم که به خدا باور داشته باشم.

لوسی پاسخ می داد:

— هیچ اطمینان ندارم که نقاشی را دوست داشته باشم.

و می زدند زیر خنده.

و آدولف ادامه می داد.

— توجه کنید که من هیچ یقینی هم ندارم که از نقاشی های خودم خوشم بیاید.

— و من، من هم هر روز با یقین به خدا باور ندارم.

یک شنبه بعد از ظهر، در آن ساعات خاکستری، بی حرکت و کند، ساعاتی که نوجوانان در آرزوی خودکشی اند، او را به آتلیه می برد تا به بهانه ی دیدن نقاشی ها، حرف بزنند.

— دیگر به هیچ چیزی یقین ندارم. مطمئن نیستم که خوب نقاشی کنم. مطمئن

نیستم که درست حرکت می کنم. مطمئن نیستم که همسرم و بچه هایم را دوست دارم.

— چه بهتر! یقین‌ها از خود احمق می‌سازند.

— به‌رحال! کمی اعتماد به نفس، گاهی مواقع اجازه می‌دهد که جلوتر بروم.

— جلوتر از دیگران، آدولف، همین.

— به‌رحال! اگر می‌توانستم کمی تردید را از خودم دور کنم...

— تردید را از خودت دور نکن، این همان چیزی است که تو را همین‌طور که هستی می‌سازد. درست است که این به تو احساس عدم امنیت می‌دهد، اما این عدم امنیت، نفس کشیدن توست، زنده‌گی‌ات، انسانیت‌ات. اگر بخواهی از شر این رنج خلاص شوی، تبدیل به یک قشری خواهی شد. قشری یک هدف! یا بدتر: قشری شخص خودت!

— ولی شما، خواهرلوسی، شما یقین ندارید؟

— اصلاً. من ایمان دارم. ولی یقین نیست. تنها یک امید است.

— انرژی چی؟ من آدمی نمی‌شناسم که به اندازه‌ی شما انرژی داشته باشد.

یک روز یک‌شنبه آدولف از هاینریش خواست که به آتلیه بیاید تا با خواهرلوسی آشنا شود. خوش حال بود که دو فردی را که بعد از خانواده‌اش از همه بیش‌تر دوست دارد در مقابل یک‌دیگر می‌گذارد.

هاینریش درخشان، جذاب و شیفته نشان داد. او توانست به خواهرلوسی نشان دهد چه‌گونه بایست نقاشی‌های آدولف - ه- را ستایش کرد. او استادش را با اطلاعات گسترده‌اش در مورد قدیس‌ها و الهیات به تعجب واداشت و وقتی با فرارسیدن شب آن‌ها را ترک کرد، آدولف رو به خواهرلوسی، که هم‌چنان مجذوب ساعتی بود که با هم گذرانده بودند، گفت.

— هاینریش محشر است، مگر نه؟ یک فرشته است.

خواهرلوسی چهره‌اش را طوری درهم کشید که هرگز از او ندیده بود.

— او؟ خود شیطان است.

شبِ لطیف، شبِ مقدس.

خانواده‌های آلمانی در این شب ۲۴ دسامبر ۱۹۴۲ **گرد** رادیوهایشان جمع بودند. زنان گریه می‌کردند، با این فکر که شاید این صدای پسر آنها، شوهرشان، برادرشان، شاید نوه‌شان و یا نامزدشان باشد که از جعبه‌ی چوبی بزرگ جاگرفته بر بوفه‌ی کنار کاج خارج می‌شود.

رادیوی آلمان سرودهایش را از جبهه‌ی استالین‌گراد پخش می‌کرد. صدای کُر سربازان آلمانی در کُر سربازان روس گم می‌شد. آتش بس کریسمس دو سپاه را که از هفته‌ها پیش در دو سوی ولگا درگیر نبردی مهلک بودند، متحد کرده بود. به‌رغم بیانیه‌های خوش‌بینانه‌ی گوبلز، مردم نگران بودند: زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید که روس‌ها با نفرت بی‌شمارشان، سرما و گرسنه‌گی سپاه ششم را خفه کرده‌اند؛ فهرست کشته‌ها هر هفته بر حجم روزنامه‌ها می‌افزود.

تازه، در این شب مسیحی که دشمنان را با هم به مهربانی وامی‌داشت، خانواده‌های آلمانی کمی امیدوار شده بودند: بالاخره، جنگ آن‌قدرها هم وحشیانه نبود، چرا که صدای آواز روس‌ها با آواز آلمان‌ها در هم می‌آمیخت. شاید، بالاخره، جنگ همین روزها تمام می‌شد. به‌هرحال، امشب دیگر کشته‌ی جدیدی نخواهد بود.

در شب قیرگون جنگل پروسی، هیتلر هم در آشیانه‌ی گرگ به هم‌سرای **آهنگینی** که از رادیویش پخش می‌شد، گوش می‌کرد. صحنه‌ی زایشی نورانی در وسط پایگاه استتار شده.

کریستا و جوانا نامه‌های حاکی از افسرده‌گی افسران را که از جبهه‌ی استالین‌گراد برای خانواده‌هایشان فرستاده بودند و هیتلر دستور باز کردن آن‌ها را داده بود، برایش می‌خواندند. با پی‌بردن به میزان دهشت و کشتار، فهمیده بود که نبرد را خواهد باخت. مصیبت اجتناب‌ناپذیر شده بود. منشی‌هایش را به سکوت دعوت کرد تا آخرین نت‌های عمیق سرود زادن را گوش بدهد.

— چه ایده‌ی خوبی. بله، خوب کاری کردیم که این **مونتاژ** را درست کردیم.

طبیعتاً، موضوع یک مونتاژ بود.

در این شب در استالین‌گراد هیچ‌کس آواز نمی‌خواند و هزاروسیصد سرباز جان

باختند.

* * *

— بابا چرا من را این طوری نگاه می کنی؟
 آدولف چشمانش را به سمت دیگری گرداند.
 — از موقعی که من خیلی کوچک بودم موقعی که من را نگاه می کنی انگار که از چیزی متعجبی.

— بله، ولی حالا دقیقاً برای این که دیگر کوچک نیستی.
 سوفی با عصبانیت قلم مویش را به بوم نقاشی فشار داد. تنها سیزده سال داشت، ولی سال های بلوغ را نمی پذیرفت. اگر چه نمی دانست با بلوغ چه چیزی به دست می آورد، ولی حدس می زد با ترک برداشتن کودکی چه چیزهایی را از دست می دهد. دیگر روی قلم دوش پدرش سوار نمی شد، موقع بیدار شدن از خواب دیگر پشتش را نمی مالید، برای درآغوش کشیدنش تردید می کرد، اجازه نمی داد که بعد از ظهرها **هنگام بافتن روباهها**، موقعی که روی کاناپه ی پوشیده از گلیم استراحت می کرد، او بیاید و رویش بخوابد.

آدولف با شگفتی می دید که چه گونه **بیگانه ای جای کودکش را می گیرد**. علتش چیست، یک راز؟ سوفی حجمی نو می گرفت. این تراکم نه به دلیل سینه هایی بود که به اندامش حالت داده بودند، و نه باسنی در انتهای کمر که به پهنایش می افزود، درحالی که شکمی صاف و دوست داشتنی در میان تنش قد می افراشت، و نه حتا به دلیل پاهایی که پیوسته بلند و بلندتر می شدند. نه، این راز ارتباطی به کار بی رنگ و مکانیکی رشد، به خیره سری هورمون ها نداشت؛ او بلوغ را با تبدیل شدن به دختری رؤیاپرداز، کم حرف پذیرای گذار اندیشه ی نو، با دورخیزی غیرعادی تجربه می کرد.
 سوفی نزد پدرش روی سه پایه ی کوچکی که برای او و رامبراند درست کرده بود، به نقاشی ادامه می داد. او درست مثل نفس کشیدن نقاشی می کرد، چرا که همیشه پدرش را حین این کار دیده بود و کنار او بودن را دوست می داشت.

هاینریش داخل شد، گونه‌ها سرخ شده، کوشید نفسش را جمع کند.
به دیوار شیشه‌یی تکیه داد و گفت:
— واقعاً که عالی است. شما باید برای ماه ژوئن به پاریس بروید.
— چی؟

هاینریش با منشی‌گری برای استادش پول کلاس‌هایش را درمی‌آورد. نامه‌یی را
که تازه رسیده بود، بالا گرفت.
— گراند پاله^۱ تصمیم به برگزاری نمایشگاه بزرگی از مکتب پاریس گرفته. نه تنها
شما دعوت شده‌اید، بلکه گالری مارسو در ماتینیون قصد دارد از موقعیت استفاده
کند و یک تاریخچه از همه‌ی کارهای شما به نمایش بگذارد.
— چی؟

آدولف سراپا خشمگین به نظر می‌آمد. هاینریش و سوفی، که به شدت از این خبر
خوش حال بودند، بدون این که بفهمند چه اتفاقی افتاده به او خیره شده بودند.
— من به آن جا نمی‌روم.
قلم‌موها و پالت رنگش را به زمین انداخت.
— بابا چه اتفاقی افتاده؟
— من هنوز خیلی جوانم. در سن و سال تاریخچه نیستم. من به آن جا نمی‌روم.

* * *

نبرد استالین‌گراد با شکست به پایان رسید.
بعد از ماه‌ها نبرد قهرمانانه، ژنرال فون پاولوس تسلیم شد.
هیتلر به خشمی یک هفته‌یی دچار آمد، از آن خشم‌ها که یا صدایش را در گلو به
بند می‌کشید، یا به فریادکشیدن در آشیانه‌ی گرگ وامی‌داشتش.
— غیرممکنه. **غیرقابل** درکه. نابخشودنیه. بفرما این هم کسی که من روز سی‌ام

۱- Le Grand Palais اسم خاص است و به‌رغم ترجمه‌ی تحت‌اللفظی آن — کاخ
بزرگ — ترجیح دادم از همان نام خاص استفاده کنم. — م.

ژانویه فیلدمارشال اش کرده‌ام و روز اول فوریه تسلیم می‌شود. من فیلدمارشال‌اش کردم چون فکر می‌کردم در نبرد می‌میرد. شجاعانه، قهرمانانه. من به قهرمانی پس از مرگ داشتم مدال می‌دادم، نه خائنی **بالتوهه**. عجب بی‌شرافتی‌یی! مردی که ماه‌های طولانی مبارزه می‌کنه و بعد در یک چشم‌به‌هم‌زدن تسلیم بلشویک‌ها می‌شه.

در پیرامون او، برخی افراد معتقد بودند دویست هزار کشته و صدوسی هزار اسیر کافی است برای این که بفهمند این نبرد شکست خورده و ژنرال فون پاولوس حق داشته است که جلوی خون‌ریزی بیش از این را بگیرد. و خب همان‌طور که می‌شد حدس زد، هیچ‌کس عقیده‌اش را به صدای بلند بیان نکرد.

— از نظر من، ما در استالین‌گراد شکست نخوردیم، به ما خیانت شد! از این به بعد و طی این جنگ دیگر هیچ‌کس فیلد مارشال نامیده نخواهد شد. و خب این پاولوس حالا کجاست؟ افتاده توی یک زندان شوروی‌ها و موش‌ها دارند می‌خورندش: آخر مگر می‌شه تا این حد بزدل بود؟ یک فیلد مارشال هرگز اسارت را نمی‌پذیره، خودکشی می‌کنه. او نه تنها خود را کنار می‌کشه، تازه زنده هم می‌مانه! او رشادت و قهرمانی‌های بقیه را آلوده می‌کنه. در یک لحظه می‌توانست خودش را از همه‌ی این مصائب خلاص کنه و به ابدیت بیبونده، جاودانه‌گی ملی. او تسلیم استالین شد! چه‌طور می‌شه چنین کاری کرد؟ این اهریمنی است. این مرد اندک اراده‌یی در وجودش نیست...

برای او که پیکرش هر روز بیش از روز قبل از فرم خارج می‌شد، همه‌ی موضوع به اراده و خواست ارتباط می‌یافت. همین و بس.

— قدرت اراده! این است که سرنوشتی را رقم می‌زنه، ملتی را می‌سازه! طی تمام زنده‌گی‌ام بحران‌هایی را از سر گذرانده‌ام که هریک اراده‌ام را محک زده‌اند، اما اراده‌ی من همواره قوی‌تر نشان داده. آیا می‌توانستم در زنده‌گی هنری‌ام بدون اراده موفقیتی به دست بیاورم؟ آیا می‌توانستم بدون اراده از جنگ ۱۸ — ۱۹۱۴ زنده برگردم؟ آیا بدون اراده می‌توانستم قدرت را به دست بیاورم؟ می‌توانستم بدون اراده در قدرت باقی بمانم؟ ژنرال‌های آلمانی در رگ‌هایشان آبِ شلغم جاریه و اراده‌شان



بیش‌تر از یک لولای در نیست!

در اصل، ژنرال‌ها درست به اندازه‌ی خود او اراده داشتند، اما نه از یک نوع. آلمانی‌ها هم همین‌طور. سراسر کشور هیتلر را تنها می‌گذاشت و بر علیه او برمی‌خاست، او را متهم می‌کردند که آن‌ها را در جنگی بی‌فایده درگیر ساخته که **چشم‌انداز** پایانش **هرچه** مصیبت‌بارتر به نظر می‌رسد. روی دیوارهای شهرها کم‌کم شعارها پدیدار می‌شدند: «هیتلر دروغ‌گو»، «هیتلر جانی». گروه‌های مقاومت عموماً از اقشار محافظه‌کار و مسیحی، پدید می‌آمدند، که بعضی در فکر تدارکِ سوءقصد به جان پیشوا بودند.

هیتلر مطلع بود و به همین دلیل از هر تماسی با جمعیت خودداری می‌کرد، تنها به قانع کردن **وارعاب** نزدیکانش اکتفا می‌کرد. کم‌کم شایعاتی در مورد کهولت، خرفتی زودرس و جنون او سر زبان‌ها افتاد؛ مثلاً گفته می‌شد وقتی به مانعی برمی‌خورد، چنان دچار جنون می‌شود که کف بر دهان می‌آورد و قالی روی زمین را به دندان می‌کشد.

برای ساکت کردن این وزوزهای تهمت‌بار، گوبلز، وزیر تبلیغات به پیشوا پیشنهاد کرد به مناسبت قدردانی از قهرمانان در ۲۱ مارس ۱۹۴۳ در برلن در انظار آشکار شود. برای اولین بار پس از استالین‌گراد، هیتلر خطاب به ملت سخن می‌گفت. کوشید به بهانه‌ی این که اگر انگلیسی‌ها باخبر شوند برلن را بمباران هوایی خواهند کرد، از این امر سر باززند. اما گوبلز با گفتن این که اگر مردم ترسی ندارند و می‌آیند، پیشوا نیز نباید بترسد و باید به آن‌جا برود، راضی‌اش کرد.

هیتلر، مثل همیشه، خیلی کم خود را آماده کرد. روی الهاماتی حساب می‌کرد که هربار بعد از این که احساس می‌کرد جمعیت سراپا گوش است و به فرمان او، می‌رسند.

همه‌ی نیرویش را جمع کرد تا مثل سابق با گام‌هایی پُرنشاط پشت تریبون برود، ولی تلاش‌هایش به نمایش بدی تبدیل شد، درست مثل ظاهرشدن یک عروسکِ خیمه‌شب‌بازیِ چلاقِ یک پا، کوشید با حرکتی که هیچ شور و نشاط ورزشی در آن نبود خود را با میکروفون جمع‌وجور کند.

سخنانش را با فحاشی سخت و سنگین ضدبلاشویکی شروع کرد. به‌رغم حضور افراد گشتاپو که در میان جمعیت پخش بودند، جمعیت واکنشی حاکی از شور و حرارت گذشته نشان نمی‌داد. هیتلر حین صحبت کردن تپقی زد؛ ناخواسته بلاشویسم را با جودائیسیم اشتباه گرفت. در ذهنش تصویر صفحه‌ی گرامافون خش‌داری **ظاهر شد** که دیگر به دردی نمی‌خورد و می‌بایست دور انداخته شود، کوشید با تکرار این که «تو یک تبلیغاتچی پیر نیستی» به خود جرأت بدهد و سخن را از سر گرفت. ولی وقتی به جایی رسید که می‌بایست یاد و خاطره‌ی قربانیان استالین‌گرا را گرامی بدارد، باز هم نفرت از ژنرال پاولوس بر ذهنش غلبه یافت و موضوع اصلی را از ذهنش برد. سپس، موقعی که قرار بود درباره‌ی همه‌ی کشته‌شده‌گان آلمان از ابتدای جنگ تا آن زمان سخن بگوید، نتوانست جلوی خود را بگیرد و از کم‌کردن موهن شمار تلفات خودداری کند، چیزی که سکوت ناباورانه‌ی جمعیت را به دنبال داشت. بالاخره، در پایان سخن‌رانی‌اش، هنگامی که می‌بایست قلوب همه‌گان را به گرما و حرارت بیش‌تر فرا می‌خواند و آن‌ها را به پیروزی نهایی امیدوار می‌کرد، خسته‌گی‌یی طاقت‌فرسا بر او چیره شد؛ به‌ناگاه خود را چنان تنها احساس کرد، چنان برهنه، که آخرین زورش را هم درباره‌ی جهودبازی بین‌المللی زد و از نظرها ناپدید شد. فردای آن روز، در سراسر آلمان پیچید که آن‌که در برلن و روی امواج رادیو صحبت کرد درواقع هیتلر نبود. هیتلر به دلیل افسرده‌گی بستری و در یک چارادیواری محصور است. او یک بدل را فرستاده بود تا به جایش سخن بگوید. به‌ناگاه، درعمل، خودش بدل خودش شد.

* * *

- چی؟ شما یک آدولف — ه. ندارید؟ من، سه تا در سالنم دارم.
- در پاریس فقط از این آدولف — ه. حرف می‌زنند.
- چند روز پیش روتچیلد یک مهمانی به افتخارش داده بود.
- خانواده‌ی ویل هم ماه آینده این کار را می‌کنند.

- خب این روزها او نقاش مُد روز است.
- نه عزیزم، بیش تر از مُد می‌ارزد، چون مُد، روزی هم از مُد می‌افتد، اما او سبک خودش را دارد.
- شوهرم یک تابلوی بزرگش را برای خانه‌مان در نرماندی خریده. ما خیلی شانس آوردیم، چون خیلی کم تابلوهای بزرگ دارد. و هیچ موقع هم نمی‌دانستیم که توی راه‌پله‌های خانه‌ی به این بزرگی چی بگذاریم.
- اگر حمل بر فضولی نمی‌شود، می‌توانم بپرسم آن را چند خریدید؟
- چی؟ خانه را؟ ارث بوده که به ما رسیده.
- از تابلو صحبت می‌کردم.
- چهارصدهزار فرانک. ولی ارزشش را دارد. باور کنید، گران است، ولی ارزشش را دارد.
- به‌هرحال ... سه ماه پیش نصف این قیمت می‌ارزید.
- سه ماه دیگر دو برابر همین قیمت می‌ارزد. نرخ آدولف - ه. همین‌طور رو به افزایش^۱. نه فقط خیلی قشنگ، خیلی زنده است، آزاردهنده نیست، نوعی سرمایه‌گذاری هم هست.
- راستی این اسم، آدولف - ه.، یهودی است یا آلمانی؟
- هر دو، عزیز.
- جدی که خیلی عجیبه، این شمار بالای هنرمندان یهودی و آلمانی که امروزه نقاشی را زیر سیطره‌ی خود گرفته‌اند، مگر نه؟ ما در دوران یهودی - آلمانی‌ها زنده‌گی می‌کنیم.
- فقط نقاشی نیست عزیز، موسیقی هم همین‌طور. شوونبرگ^۱، ویل^۲، هایندمیت^۳. و بهترین رهبران ارکستر، برونو والتر^۴، اوتو کلمپر^۱، فورتوانگلر.

^۱ - Arnold Schonberg (۱۸۷۴-۱۹۵۱) موسیقی دان اتریشی.م

^۲ - Kurt Weill (۱۹۰۰-۱۹۵۰) موسیقی دان آلمانی.م

^۳ - Paul Hindemith (۱۸۹۵-۱۹۶۳) موسیقی دان آلمانی.م

^۴ - Bruno Walter Schlesinger (۱۸۷۶-۱۹۶۲) رهبر ارکستر آلمانی.م

- فوراً توانگر یهودی است؟ شما این طور فکر می کنید؟
— البته، کاملاً.
- به هر حال، آدولف - ه. هست. این صد درصد است. پدرزنش، همان ژوزف رابنشتاین، یکی از ستون های اصلی صهیونیسم آلمانی است.
- عجب!
- چی، عجب؟
- گفتم، عجب.
- بله، ولی در لحن یک منظوری بود.
- گفتم عجب، برای این که حالا رابطه ها را با روتچیلد می فهمم.
- نه بابا. آن ها هنرمندان را دوست دارند، همین. در شرایط امروزی پیکاسو هم یهودی است.
- چه طور مگر، مگر پیکاسو یهودی نیست؟
- شما در مهمانی روتچیلدها بودید؟
- البته.
- خب، این آدولف - ه. چه طوری بود؟
- چشمان خیلی قشنگی داشت. از آن چشم هایی که شما را هیپنوتیزم می کند. بقیه اش طبیعی. حتا می توانم بگویم پیش پا افتاده. اما چشم ها...
- با کی آمده بود؟
- با یک جوانی، یک پسر خوش تیپ، از آن مدل های فرشته ها. او را به عنوان شاگرد و منشی اش معرفی کرد.
- به دیگران! خب این معشوقش است، معلوم است.
- از کجا این را می گوید؟
- چون که هنرمندان همه شان... این تیبی هستند. من هنرمندی نمی شناسم که زنده گی طبیعی داشته باشد.

^۱ - Otto Klemperer (۱۹۷۳-۱۸۸۵) رهبر ارکستر آلمانی - اسرائیلی. م



— نه بابا، شما هم عجب چیزهایی می‌گویید! به این حساب پیکاسو هم باید هم‌جنس‌گرا باشد.

— چه‌طور، مگر پیکاسو هم‌جنس‌گرا نیست؟

* * *

— پیشوای من، شما می‌بایست در میان جمع ظاهر شوید.

— نه.

— مردم به حضور شما نیاز دارند.

— نه. خودم را بعد از پیروزی نشان می‌دهم. بدون پیروزی، تمایلی به حرف زدن ندارم. در اثر بی‌عرضه‌گی ژنرال‌هایم، دیگر موقعیتش را هم ندارم. نه، نه.

— پیشوای من، به عنوان وزیر تبلیغات، من به حضور بی‌مثال شما نیاز دارم. ما می‌بایست فیلم بسازیم، عکس بگیریم. به عنوان مثال، خیلی خوب خواهد شد اگر شما از شهرها و مناطقی که در اثر بمباران‌های هوایی صدمه دیده‌اند بازدید کنید.

— چی؟ شما می‌خواهید من را روی فیلم‌ها و وسط ویرانه‌ها جاودانه کنید؟ که خودم به این ترتیب صدمات را به رسمیت بشناسم؟ شما به سرتان زده؟

— مردم خوش‌حال خواهند شد، آن‌ها احساس خواهند کرد که شما در دردهایشان شریکید. شما به همین ترتیب می‌توانید مجروحان جنگی را ملاقات کنید. همه‌ی این‌ها نشان خواهد داد که شما با آن‌ها هم‌دردی می‌کنید.

— هم‌دردی؟ **مسخره‌بازی درنیارید.**

— نمی‌شود برای مدت زیادی مردم را نادیده گرفت. به‌رحال آن‌ها هستند که در قلب فعالیت‌های نظامی ما قرار دارند.

— برویم ببینیم، خودم هستم که همه‌ی کارها را می‌کنم. دارم سلامتی خودم را برای حفظ اهدافمان از دست می‌دهم. به‌زحمت سه ساعت در شبانه روز می‌خوابم. گوبلز چابک و چالاک، در این‌جا دیگر نمی‌توانست مقابل رئیس‌اش حرفی بزند: دیدن قیافه‌ی هیتلر دردناک بود. لاغر، زردنبو، موهای جوگندمی، چشمان پُف‌کرده،

پشتی خمیده، بعضی مواقع به دنبال کلمات به جست‌وجو برمی‌آمد درحالی که بازوی چپ‌اش می‌لرزید، بدون این که توانایی کنترلش را داشته باشد. دیگر آن شیوه‌ی زنده‌گی تفننی شب‌زنده‌داری، چرت‌زدن‌ها، استراحت روزانه هنگام نمایش خصوصی فیلم‌ها، پُرچانه‌گی در مورد هنر و لحظات مهیج رؤیابافی جلوی ماکت‌های معماری را نداشت. از زمان فرورفتن در باتلاق جنگ و تصمیم به این که همه‌چیز را خود فرماندهی کند، عملاً تبدیل به جلادِ کار شده بود و همین امر بی‌حاصلش می‌کرد. هیچ چیزی از این افراط‌کاری و واکنشی بیرون نمی‌آمد. این تنش دائمی روحی خردش می‌کرد و تازه قصد پذیرش هم نداشت. هیتلر قصد نداشت بر محدودیت‌های خود آگاهی یابد، **کارآمدی و موفقیت‌اش فقط پشت تریبون خطابه و در مواقع تهاجم و ویرانگری بود. ناشی و خراب‌کار، نه حرفه‌ای و نه موفق در موضع دفاعی.**

— پیشوای من، مردم آلمان به نشانه‌یی از شما نیاز دارند. آن‌ها دلشان برای شما تنگ شده.

— بس است دیگر! این مردم آلمان هم حوصله‌ام را سر می‌برند. اصلاً در حد و اندازه‌ی این شرایط نیستند. تردید دارم که اصلاً لیاقت من را داشته باشند.

— می‌بایست متوجه بود که...

— نه! رازِ موفقیت اراده است. اراده‌ی من هرگز **ضعیف نخواهد شد**. می‌دانم که گروهی از آلمان‌ها طالب پذیرش مذاکرات صلحند. حرفش را هم نزنید. **جنگ تا حد افراط! جنگ مطلق! تسلیم‌شدن هرگز! دسته‌یی از آلمان‌ها هنوز همه‌ی فضایل تعصب و ناشکیبی را نفهمیده‌اند. خوب نگاهی به طبیعت بیاندازند! در فرمانروایی حیوانات و یا گیاهان هیچ نوع اغمازی وجود ندارد: زنده‌گی همه‌ی آن‌هایی را که قادر به زنده‌گی نیستند از میان برمی‌دارد. ما می‌بایست بدون هیچ ضعفی بایستیم. یا فتح یا نابودی. همه یا هیچ. در تمام زنده‌گی‌ام هرگز تسلیم نشده‌ام. من از هیچ شروع کرده‌ام، می‌شنوید چه می‌گویم، تک و تنها از صفر شروع کردم. از نظر من این شرایطی که ما الان در آن گرفتار شده‌ایم هیچ چیز تازه‌یی ندارد. از این بدترش را هم تجربه کرده‌ام. من برای پیگیری اهدافم **فناتیک خواهم بود**، شما گوبلز عزیز**

خوب می‌دانید که تنها **فناتیسیم** است که **اهمیت دارد**، تنها **فناتیسیم** است که نجات‌بخش است. **بدون فناتیسیم** هیچ کار بزرگی روی این کره‌ی خاکی صورت نخواهد پذیرفت.

— البته، پیشوای من، ولی... —

— خوب به من گوش کنید، گوبلز: اگر مردم آلمان از خود ضعف نشان بدهند، لیاقتشان بیش از نابودی به دست ملت‌ی قدرتمندتر از خودشان نخواهد بود. در این حالت کسی برایش دل نخواهد سوزاند. لااقل من یکی نه.

هیتلر با علامت دست به نشانه‌ی این که دیگر کاری ندارد گوبلز کوچولو و شیک‌پوش را روانه کرد. در آستانه‌ی در با سؤال در مورد بچه‌هایش او را به توقف واداشت. گوبلز به کوتاهی به او گزارش داد که هر شش فرزندش حالشان خوب است. هیتلر، در یک لحظه علاقمند و جذاب، اصرار کرد که از اوضاع تک‌تک آن‌ها بداند. بیست دقیقه‌ی بعدی را گوبلز به تعریف کردن از شیرین‌کاری‌هایی که به نظر می‌رسید شادش می‌کند گذراند و سپس شیفته و شاد از این که در این ساعات سخت پیشوا چنین علاقمند نشان می‌دهد، رفت.

هیتلر به کنار سگش، بلوندی، که غرق شادی بود برگشت و خبر گوبلزهای کوچولو را به او داد. او این بچه‌ها را عمیقاً دوست داشت و در گفت‌وگوهایش با بلوندی آن‌ها را «ه.» کوچولو می‌نامید و به نوعی ضمیمه کوچکی از خود می‌دانست. گوبلز، در سنت ستایش‌گرانه‌اش، بچه‌هایش را هلگا، هیلده، هلموت، هولده، هدا و هیده نامیده بود که وابسته‌گی شدید و بی‌واسطه‌اش به هیتلر را شش بار پیاپی به نمایش می‌گذاشت.

سپس هیملر را به حضور پذیرفت که به وزارت کشور رایش منصوب‌اش کرده بود، کاری که حلزون خوب **از پس آن برمی‌آمد**. متوجه شد که او اندازه‌ی سبیلش را به دو خط عمودی تقلیل داده است اما آن را تتراشیده. بالاخره شاید برای حفظ وجهه یا حتی برای اعمال اقتدار بر زیردست‌هایش نیاز داشت که سایه‌یی از سبیل هیتلر را با خود داشته باشد.

— هیملر آلمان نگرانم می‌کند، روحیه‌ی مردم خیلی پایین است و این گوبلز

کشمشی به نظر می‌رسد ناتوان از بهبود اوضاع در تبلیغات است. شما هستید که وضعیت را تغییر می‌دهید.

— چه باید کرد پیشوای من؟

در روزهای بعد از این گفت‌وگو هیملر همه‌ی مسئولان اس اس و سپس مسئولان مختلف رایش را در پوزن جمع کرد. سپس صریح و بی‌پرده در رابطه با قطارهایی که پُر از یهودی می‌رفت و خالی برمی‌گشت برایشان صحبت کرد. او کارکرد واقعی اردوگاه‌های مرگ را برایشان تصویر کرد.

— با طرح نابودیِ جهودهای اروپا، ما برگ زرینی از تاریخ‌مان را رقم زدیم، برگی که هرگز نوشته نشده و هرگز هم نوشته نخواهد شد. ما از نظر اخلاقی نسبت به خلقمان حق و به‌خصوص وظیفه داشتیم این نژاد را که قصد نابودی‌مان را داشت از میان برداریم. ما به شکلی قاطع میکربِ جهود را که می‌توانست عامل بیماری‌مان شده و ما را از زنده‌گی محروم کند، نابود کردیم. هیتلر هم‌چون رابرت گُخ، مردی که میکرب سل را از میان برداشت، در تاریخ خواهد ماند و افتخار همه‌ی ما این خواهد بود که پرستاران زیردستش بوده‌ایم.

بازگشت و گزارشش را به هیتلر داد که از شادی دست‌هایش را به هم می‌مالید.

— خب حالا همه‌شان در موضوع درگیرند. این قدری می‌دانند که دیگر اشتیاقی به بیش‌تر دانستن نداشته باشند.

به پنجره نزدیک شد. شعاع کوچکی به رنگ قرمز تند در افق رو به خاموشی می‌رفت.

— همه‌ی مسئولان آلمان حالا انگشتشان وسط چرخ‌دنده‌هاست. توی تله افتاده‌اند.

نه تنها مجبور به سکوتند، بلکه حالا دیگر مجبورند تا آخر جلو بروند.

سکوتی در اتاق سرد حاکم شد.

هیتلر به آرامی و باطمینان هم‌چون موضوعی خصوصی برای اولین بار و تنها همین بار، اضافه کرد.

— از این پس همه‌ی پل‌ها پشت سر ما ویران شده است.



— به سمت ریتس، خواهش می‌کنم.

آدولف — هـ. نرم و سبک به درون تاکسی جهید. اما موفق نبود. زیادی نوشیده بود. پاریس برایش جشن می‌گرفت. نقاشی‌هایش را می‌ستودند و احساس فخر می‌کردند که دورانی از زنده‌گی‌اش را در فرانسه به سر برده است. تغییری عجیب در رفتارها. روزنامه‌نگاران و وابسته‌گان اقشار بالایی اجتماع مشتاق دانستن کم‌ترین جزئیات زنده‌گی پاریسی‌اش در سال‌های دهه‌ی بیست بودند — کدام خیابان، چه جالب، کدام آپارتمان، کدام کافه، کدام رستوران — حال آن که زمانی که آن‌جا بود به او پشت می‌کردند و او، یک خارجی بدون درآمد ثابت، برای اجاره‌ی یک آپارتمان یا حتا نسبه‌بردن از بقال محل با تمام دشواری‌های ممکن روبه‌رو بود. امشب دوباره به ریتس می‌رفت، چون گالری‌دارش، سپاس‌گزار از صعود قیمت‌کارهای او، برای هفته‌ی دیگر **سوئیت کاملی** را در ریتس در اختیار او گذاشته بود.

ریتس ... سال ۱۹۱۹ هنگام ورود به پاریس، در هتلی بی‌پنجره اقامت کرده بود. باریک و بلند، هتل اکلر نزدیک ایستگاه قطار شرق. با تک توالت‌هایی در هر طبقه که پنجره‌هایشان هم شکسته بود و هر بار هنگام استفاده در اثر باد سردی که از پنجره‌ی شکسته می‌گذشت باسش یخ می‌زد، میان برو و بیای فاحشه‌ها و مشتری‌هایشان در راه‌پله‌های پُرسروصدا، روی موکت‌های کپک‌زده که هرگز شسته نشده بودند، با نیومن، دوتایی، اتاق کوچکی اجاره کرده بودند؛ و راضی و خوش حال بود. امروز، او به هاینریش و سوفی که همراهش بودند **سوئیتی** در ریتس اهدا می‌کرد؛ **غذاخوری** طلایی، کریستال، شامپاین و کاناپه‌هایی نرم و راحت، حالا چهره‌ی ثروتمند شهر را می‌دید، و باز هم راضی و خوش حال بود.

فقط این خوش‌بختی طعم سابق را نداشت.

به تلخی گذر زمان را احساس می‌کرد. آدولف — هـ. درست پیش از مرگ ساعت یازده و نیم و پیش از این که بحران اقتصادی ویرانی به بار آورد، برای مدت‌زمانی کوتاه پاریس را تسخیر کرده بود؛ حالا دوباره این شهر را فتح می‌کرد و این گویی

جز این که پیرتر شده احساس دیگری در او برنمی‌انگیخت. کسانی که ده سال قبل او را نادیده می‌گرفتند و امروز فریادزنان از نبوغ او می‌گفتند، موجوداتی دمدمی مزاجند که قضاوتشان بی‌ارزش است و تنها ریشه در هیاهویی دارد که در اطرافشان بر پاست. همه‌ی این‌ها گذراست و کوتاه. لحظه‌یی. مستی و نشاطِ شرابی عالی. همین، نه بیش‌تر. به حدی در رابطه با تحسین‌کننده‌گان خود سخت‌گیر بود که گاه تقریباً به عذاب وجدان دچار می‌آمد. برای کم‌کردن از بار گناهانش، مدت اقامتش را به برقراری روابط برای هاینریش می‌گذراند. قرارهای بیهوده را می‌پذیرفت تا از هاینریش صحبت کند، به دیدار گالری‌دارها می‌رفت تا توجه آن‌ها را به هاینریش جلب کند، به شهر نمی‌رفت مگر برای نشان دادن هاینریش، با علم بر این که مخاطبانش با دیدن چهره‌ی زیبا و خوش‌تیپ هاینریش بیش‌تر به او جلب خواهند شد تا برانداز کردن سطحی تابلوهایش. به هر صورت هرگز خبری از آن‌ها نمی‌شد.

هاینریش در پاریس لذت می‌برد و این آدولف را خوش‌حال می‌کرد. احساس می‌کرد که شهر را برای تولد بیست‌وپنج ساله‌گی‌اش به او هدیه داده است. الان دیگر روابطی جدی با حرفه‌یی‌های هنر به وجود آورده بود. هاینریش دیگر فقط می‌بایست نقاشی کند. این هاینریش به نوعی پسر ام است، پسر نقاشم، تا رامبراند عاشق ریاضیات است و سوفی در جست‌وجوی خود، او فرزند نقاش من خواهد بود. این دست‌ودلبازی آدولف راهی بود برای تحمل دردی که همه‌ی هنرمندان هنگام سروکارداشتن با نابغه‌یی جوان با آن درگیر می‌شوند. آدولف خود را چنان در مقابل استعدادِ هاینریش ضعیف احساس می‌کرد که تنها جایگاهی که برای خود می‌یافت، استاد و معرفی‌کننده‌ی بزرگ‌ترین نقاش نیمه‌ی دوم قرن بود.

— بفرمایید جناب پرنس، می‌شود چهل فرانک.

آدولف در مورد قیمت گزافی که راننده‌ی تاکسی اعلام کرد چیزی نگفت، رویش نشد جلوی دربان ریتس با راننده‌ی تاکسی چانه بزند.

پول را پرداخت و به آپارتمان‌ش رفت. او اتاق اصلی را در اختیار داشت، سوفی اتاق دوم را داشت و اتاق بسیار زیبایی با سقفِ شیب‌دار نیز برای هاینریش گرفته بودند.

آدولف لباس‌هایش را از تن خارج کرد، مدتی طولانی زیر دوش آب ولرم ماند تا مستی از خود بزدايد و سپس پیژامه‌یی ابریشمی به تن کرد. با عبور از مقابل اتاق سوفی متوجه نور چراغی شد و کفرش درآمد، واکنش پدری مقتصد، تصور کرد که باز هم بدون این که چراغ را خاموش کند، خوابش برده. در را باز کرد و ناگهان دید روی رخت‌خواب به‌هم‌ریخته، هاینریش **برهنه** سوفی را **که او نیز برهنه بود** در آغوش دارد. با شنیدن صدای باز شدن در، چشم گشوده و با ترس به آدولف خیره شده بودند.

* * *

دو دیکتاتور در خرابه‌های دودزده نشسته بودند. در میان بقایای خرابی‌ها، هیتلر صندوقی را که در جریان انفجار صدمه ندیده بود، پیدا کرده و رویش نشسته بود. موسولینی به تیرچه‌یی شکسته تکیه داده بود، آخرین تیرچه‌یی باقی مانده از اسکلت چوبی ساختمان. هنوز خاکسترها بر بال باد در پرواز بودند. فرسوده، ناهم‌آهنگ وسط ویرانه‌های ساختمان و پل اشمیت، مترجم، با نگرانی در میانه‌ی آثار و بقایای میز و صندلی‌ها، شیشه‌های شکسته و دیوارهای فروریخته، قطعات باقی مانده از لباس‌های غرقه‌درخون، احتمال بروز خطرهای ممکن را بررسی می‌کرد. به گرد آن‌ها، بیشه‌ی ماتم‌زده‌ی این سرزمین مرزی، بخار نفس‌های یخ‌زده‌اش را رها می‌کرد.

موها بوی دود گرفته، بازو در شنل جا گرفته، هیتلر آرام به هنگام نشان دادن آن‌چه از سالن کنفرانس‌اش باقی مانده بود، لبخند می‌زد.

— بله، همین چند لحظه‌ی پیش، همین‌جا، روی میز خم شده بودم و داشتم نقشه‌ی هوایی را بررسی می‌کردم که در یک ربع ثانیه متوجه شعله‌یی آبی و زرد شدم. بعد هم انفجار وحشتناکی رخ داد. ناگهان دیدم وسط یک دود سیاه و غلیظ هستم که درست مثل گردباد می‌چرخید. باران شیشه و چوب هم بر سرم ریخت. از

همه طرف صدای تق و توق می آمد. بیست و چهار نفر بودیم. وقتی که دود کمی فرو نشست، متوجه سایه‌هایی شدم که تکان می خوردند، لباس‌ها و موهایی در آتش. نگاهی به خود کردم، دیدم سالمم و می‌توانم تکان بخورم. ترکش‌های کوچکی به بازو و پاهایم خورده بود، همین. با حرکت به سمت نور روز، به پیکره‌هایی برخوردم. برخی از هم‌کارانم همان اول کار مرده بودند، بقیه هم به شدت زخمی شده بودند. وقتی پایم را از این‌جا بیرون گذاشتم این ژنرال خوب ما، ژنرال کایتل، به طرفم دوید و درحالی که فریاد می‌زد مرا در آغوش گرفت: «پیشوای من، شما زنده‌اید، شما زنده‌اید!» این کایتل شجاع همین‌طور داشت اشک می‌ریخت.

هیتر این‌جا متوقف شد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. احساسات ژنرال، بیش از شانس که آورده بود، او را دگرگون کرده بود. موسولینی هم که، به علت انتظار ترجمه‌ی سخنان، کمی در درک داستان تأخیر داشت، موفق شد چهره‌ی دگرگون به خود بگیرد.

هیتر آرغ‌زنان رو به اشمیت گفت:

— اشمیت چند نفر مجروح **خطرناک** داریم؟

— یازده نفر پیشوای من.

فریاد زد:

— چی؟

— یازده.

— می‌بینید موسولینی: یازده مجروح خطرناک، خیلی هم خطرناک، که مطمئناً در ساعات آینده جان خواهند داد.

با غرور این موضوع را اعلام می‌کرد، گویی در حال اعلام پیروزی‌ی شخصی باشد.

— پیشوای من **پیش از این** تندنویس‌تان، برگر، در آمبولانس مُرد، دو پایش قطع شده بود...

— کی؟

— برگر.

هیتلر نعره‌کشان با چهره‌یی راضی و خوش‌حال رو به موسولینی برگشت.
— آه، می‌بینید.

مترجم بدون نفس‌تازه‌کردن ادامه داد.

— به نظر نمی‌رسد که کلنل براندت هم چند ساعتی بیش فرصت داشته باشد.
— آه!

هیتلر عمیقاً شاد بود! هرچه بیش‌تر به او دامنه‌های این کشتار جمعی را می‌نمایاندند، از این که جان سالم از آن به در برده بود، بیش‌تر احساس رضایت می‌کرد؛ قتل‌عام دیگران موقعیت استثنایی او را بیش‌تر در نظر می‌آورد.

موسولینی پیر، ضعیف، از همه‌جا مانده، ناتوان، که خودش هم به‌درستی نمی‌دانست این‌جا چه می‌کند، توسط مردم ایتالیا از قدرت خلع شده، به زندان افتاده و توسط هیتلر رهایی یافته، دوباره، به‌زور آلمان‌ها در جمهوری کوچکِ سالو در شمال ایتالیا به قدرت برگردانده شده، از مترجم پرسید چرا هیتلر چنین عصبی و فریادکنان سخن می‌گوید.

— پرده‌ی گوش پیشوا در این انفجار پاره شده.

— خودش می‌داند؟

— کسی جرأت ندارد با او در این مورد صحبت کند.

موسولینی سری تکان داد. او هم این خطر را به جان نخواهد خرید.

هیتلر از تکان لب‌های موسولینی و اشمیت متوجه شد که با هم صحبت می‌کنند.

— عجب، اشمیت چه خبر شده؟ حالا دیگر شما با دوجه صحبت‌های خصوصی می‌کنید!

اشمیت به‌دروغ گفت:

— داشتم خیالش را از بابت سلامتی شما راحت می‌کردم، پیشوای من.

— من سالم خوب است، خیلی خوب. تنها خراش‌هایی سطحی.

از جا بلند شد و با غرور چرخ‌ی به دور خودش زد تا سر حال بودنش را به رخ بکشد.

گویی تازه خود را خلق کرده باشد.

موسولینی متوجه شد که چشمان هیتلر به سمت راست انحراف پیدا کرده‌اند. عملاً

همه‌ی پیکرش به همان سمت گرایش پیدا کرده بود.

متفکرانه به اشمیت گفت:

— بی‌تردید گوش داخلی است.

هیترلر نعره زد.

— چی؟

— خب سر حال هستید.

هیترلر لبخندی زد.

دوچه‌ی عزیز من، این بمب‌گذاری جوانی را به من بازگرداند. این اثبات کرد که مشیتی آسمانی، تا زمانی که رسالتم را به پایان نبرده باشم، مرا محفوظ می‌دارد. می‌بایست روحیه‌ی خلل‌ناپذیر داشته باشیم، به‌رغم دشواری‌هایی که از سر می‌گذرانیم. متفقین خیلی بیش از آن‌چه که به نظر می‌رسد، دچار پراکنده‌گی‌اند و من گمان نمی‌کنم که توافقاتشان طولانی‌مدت دوام داشته باشد. انگلستان و ایالات متحده چه‌گونه می‌توانند متحد شوروی باقی بمانند؟ لیبرال‌ها با بلشویک‌ها؟ به‌زودی خودشان می‌فهمند.

موسولینی نزدیک بود به او یادآوری کند که خود هیترلر چندماه‌ی متحد استالین بوده، ولی ساکت ماند.

— آلمان در جبهه‌ی شرقی شکست‌هایی خورده، آمریکایی‌ها در فرانسه نیرو پیاده کرده‌اند، اما ما مقاومت خواهیم کرد. من توسط ژنرال‌ها و فرماندهانی که لیاقت این مدارج را نداشتند، به شکل بدی نماینده‌گی شدم، ولی حالا دارم همه‌چیز را خودم به عهده می‌گیرم. سندش! می‌دانید در جریان این بمب‌گذاری به چه کسی شک دارم؟ کلنل کلاوس شِنک، کُنْت فون استاوفنبرگ: او درست نیم ساعت پیش از انفجار میز را ترک گفت و با اتومبیل فرار کرد. ارتش! همیشه ارتش! من فقط در اثر بی‌لیاقتی‌های نظامی‌ها و خیانت‌هایشان شکست می‌خورم. ولی عمیقاً به آینده اعتماد دارم. راستی، شلوار من را دیده‌اید؟

— ببخشید؟

— اشمیت شلوار من را به دوچه نشان بدهید.



پل اشمیت، معذب، شلوار تکه‌تکه‌شده‌ی هیتلر در اثر انفجار را از درون ساکی خارج کرد، تایش را باز کرد و جلوی دوچه که می‌بایست در مقابل هر سوراخ و هر پاره‌گی آن اظهار تحیر کند، گرفت.

توی گوش موسولینی فریاد زد:

— ستایش برانگیز است، نه؟

مرد ایتالیایی به عنوان کسی که خودش هم تجربه‌هایی را از سر گذرانده بود، گویی سلاح جدیدی را سبک و سنگین می‌کند، او را تأیید کرد. هیتلر فریاد زد.

— اگر لباس زیرهایم را می‌دیدید چه می‌گفتید!

دست دوچه را گرفت و به سمت پایگاه استتار شده بازگشت. زمین به پوتین‌هایشان می‌چسبید. موسولینی هیتلر را که، بی آن که خود متوجه باشد همه‌ی وزنش را روی او انداخته بود، حمل می‌کرد.

— بله، دوچه‌ی عزیز، اراده‌ی ما با آزمون‌های سختی روبه‌رو شد، اما به هر رو ما پیروز می‌شویم. از سلاح معجزه‌آسایی که به‌زودی از کارخانه‌های تسلیحاتی‌ام خارج می‌شود، انتظارات زیادی داریم. پروفیسور ویلی مسرشمیت هواپیمایی ته‌اجمی طراحی کرده که سرعتی معادل هشت‌صد کیلومتر در ساعت دارد و توی دل هواپیماهای دشمن خواهد رفت. ولی از همه شورانگیزتر موشک A۴ است، موشکی دوربرد که توسط فون براون نابغه طراحی شده و، با کمک برنامه‌ی کوشکرن، ما را قادر به نابودی کامل لندن می‌کند. خب چه می‌گویید؟

— هیج.

— ببخشید؟

— عالی‌ست!

— بله، عالی‌ست. نفس‌ها را در سینه حبس می‌کند. تعیین‌کننده است. چرچیل به‌زودی مثل یک مرغ بریان کباب می‌شود.

موسولینی آهی کشید، طاقتش رو به پایان می‌رفت، نفس بریده از سنگینی همراهش و گیج از فریادهایی که در گوشش می‌کشید.

— من شما را دوست دارم موسولینی و ستایش تان می‌کنم. اگر من مثالی چون شما نمی‌داشتم شاید هرگز موفق به تصرف قدرت در آلمان نمی‌شدم. بدون موسولینی، هیتلری هم وجود نداشت.

موسولینی غمگینانه، با اندیشیدن به قدرت ظاهری و اندکی که توسط آلمان‌ها برایش حفظ شده بود، فریاد زد:

— و همین‌طور بدون هیتلر، موسولینی‌یی هم نخواهد بود.

— آه، آه، خیلی خنده‌دار است. خیلی خیلی خنده‌دار است. این یکی را نشنیده بودم. جدا خیلی خنده‌دار است. بله، این من را به یاد قدیم‌ترها می‌اندازد، در سال ۳۱ در مونیخ...

موسولینی هرگز نفهمید که هیتلر از حرف او چه فهمیده بود. اجازه داد که این‌قدر فریاد بزند تا رگ و ریشه‌اش بیرون بزند و گذاشت کمرش زیر بار او خم شود، بدون این که دیگر حتا به فکر پاسخ دادن باشد. باز هم تا رسیدن به ماشین‌هایشان پانزده دفعه‌یی تلوتلو خوردند.

هیتلر، پرمحبت و خسته‌گی‌ناپذیر، تا ایستگاه قطار همراهی‌اش کرد، تا روی سکو، تا جلوی در واگن قطار. موسولینی خود را به سرنوشت سپرده، به فکر معشوقه‌اش بود و این که امشب در واگن قطار چه خواهد خورد. دیگر هیچ توجهی به هم‌قطار دیکتاتورش نداشت. به‌هرحال هیتلر هیچ‌وقت برای حرف‌زدن نیاز به شنونده نداشت، از سال‌ها پیش کر بود.

* * *

خواهرلوسی عزیز،

خیانت نوری تابنده است که بر هرچه بتابد واقعیت آن را پیش چشم می‌گشاید. شاید هم تنها نور واقعی... از آن شب وحشتناک که هاینریش با دختر سیزده‌ساله‌ام خوابیده بود، او را همان‌طور که هست می‌بینم. تحمل‌ناپذیر است.

- همین که از شوک و تعجب خلاصی **یافتم**، هاینریش را **گرفتم** و برهنه توی سالن
هُل دادم.
- خودت را بیوشان و توضیح بده.
- پارچه‌یی برداشت، دور کمرش گره زد و لبخندی که خونم را به جوش می‌آورد
تحویلم داد.
- چیزی برای گفتن ندارم.
- بگو ببینم! آخر چه طور توانستی این کار را با سوفی بکنی؟
- زد زیر خنده.
- راحت‌ترین کار دنیا است.
- ولی او فقط سیزده سالشه.
- خب که چی؟ من که مجبورش نکردم. او عاشق منه.
- غیرممکنه.
- فکر کردید چه خبره؟ برید از خودش **پیرسید**. فقط یک ثانیه وقت می‌گیره. تازه
من خیلی مقاومت کردم تا تسلیم شدم. از خودش پیرسید.
- غیرممکنه.
- چرا؟ شما تجاوز را ترجیح می‌دهید؟
- پرید روی کاناپه و دراز کشید، بی‌خیال، بی‌تفاوت، پُرطعنه. حتا نمی‌توانست رنج
سنگین مرا بفهمد.
- ولی هاینریش، چه طور توانستی این کار را با من بکنی؟ با من؟
- شما و او دو نفر متفاوتید. من ارتباطی میان این دو نمی‌بینم.
- او دختر منه، هاینریش، من مسئولش هستم، من حفاظتش می‌کنم. و تو، تو تقریباً
پسر منی و من فکر می‌کردم که تو دوست منی و تو هم او را حفاظت می‌کنی.
- در انتظار ماندم. به او وقت دادم شاید وجدانش به جنبش درآید، که شرم کند، که
تأسف بخورد، که عذرخواهی کند. بعد از ده دقیقه از جا جهید، با بی‌صبری اگر نه
نگرانی، نگاهم کرد و به خشکی پرسید:
- خب، تمام شد؟ من اصلاً حوصله‌ی این صحنه‌ها را ندارم. می‌رم بالا توی اتاقم

دوشی بگیرم.

و سالن را ترک کرد.

و واقعاً در این لحظه بود که فهمیدم.

هاینریش تهی از هر ارزش اخلاقی بود، از هر احساسی. ترتیب یک دختر بچه را داده بود، چون فقط دلش می‌خواست و دخترک هم بدش نمی‌آمد. از نظر او، همین و دیگر هیچ.

رفتم پیش سوفی که توی رخت‌خوابش گریه می‌کرد. می‌خواستم برای دل‌داری در آغوشش بگیرم تا او را با علاقه و عشقم اعتماد ببخشم. ولی او از جا پرید و به گوشه‌ی تخت رفت. او هنوز هیچ نشده فقط بوسه‌های هاینریش را تحمل می‌کرد! کوشیدم با او حرف بزنم و تازه متوجه شدم که اهریمن چه ویرانی‌ها از خود باقی گذاشته بود. بله، سوفی دوستش داشت. اما او را در خانواده‌ی من همه دوست می‌داشتند و من خودم، پدرش، پیش از همه، که او را به همه تحمیل کرده بودم. گناه سوفی چه بود؟ هاینریش خوش‌رو و زیبا بود و من خودم این را می‌گفتم، او نابغه بود. خب؟

— خب، عزیزم تو همان چیزی را که او تجربه می‌کند، تجربه نمی‌کنی. تو او را دوست داری ولی او تو را دوست ندارد.

— چه‌طور می‌توانی این را بگی؟ می‌خواهی بگی من دوست‌داشتنی نیستم، ها!

— او، البته که تو دوست‌داشتنی هستی. من تو را دوست دارم، مادرت تو را دوست دارد و رامبراند و لوسی و بسیاری که تا حالا دوستت داشته‌اند و بسیاری که بعدها و در آینده دوستت خواهند داشت، ولی هاینریش نه.

— چرا؟

— چون که هاینریش اهریمنه. حیوانی ماده، بهره‌جوست، او تنها در پی پیش‌برد امیال خودش، بدون هیچ مانع اخلاقی و نه درک و شعوری از دوستی، او ناتوان از دوست‌داشتنه.

— از تو متنفرم. تو این حرف‌ها را می‌زنی چون حسودی‌ات می‌شه.

لوسی عزیز، برایتان از باقی شب نمی‌گویم. سوفی فقط می‌خواست در هاینریش

شاهزاده‌ی قصه‌ها را ببیند و من که **خودم هم** مدت‌ها او را چنین پنداشته بودم، چه‌گونه می‌توانستم او را قانع کنم که این‌طور نیست؟
 هاینریش فردای همان روز ناپدید شد. بدون حرفی و بدون توضیحی. از هدایایش، یکی هم این خشونت رفتاری است که برای آن هم‌چنان از او سپاس‌گزارم چرا که این امکان را برایم فراهم ساخت که سوفی را قانع کنم که حق با من بوده است. او از آن پس تاکنون سرگشته است.

بعدها شنیدیم که هاینریش در خانه‌ی افراد زیادی اقامت کرده – یک زن میلیاردر آمریکایی شیفته‌ی پسران جوان و خوشگل، یک گالری‌دار پیر مجرد با همین نوع گرایشات، یک زوج جوان روزنامه‌نگار روزنامه‌ی فیگارو که می‌خواستند او را مطرح کنند و غیره – و همه‌ی جاهایی که او را بردم و معرفی کردم را زیر پا گذاشته تا مرا به گند بکشد و لجن مال کند. با این ادعا که ناچار به فرار شده، چون من تحمل له‌شدن زیر تأثیر نبوغ او را نداشتم، که من با وجود او فهمیده بودم سورتالیستی دست سوم بیش نیستم، یا آن‌که در مقابل کلاس‌ها و سرویسی که به او می‌دادم، از او بهای گزافی طلب می‌کرده‌ام و خواسته‌ام که دخترم را به ریشش ببندم. برایتان تکرار نمی‌کنم که چه‌گونه به خود جرأت داده و در این بخش از داستانش چه مزخرفاتی در مورد سوفی گفته، چرا که به حدی نفرت انگیز است که نمی‌توانم دوباره به آن‌ها فکر کنم، بدون این که اشتیاق کتک‌زدن او وجودم را فرا بگیرد.

چه‌گونه می‌توان قایبل را توضیح داد، لوسی عزیز؟ و بوسه‌ی یهودا؟ خائن دستپاچه و مشوش‌ام می‌کند. از زمان **وقوع** این واقعه در رنج و درد می‌کوشم منطقی برای رفتار هاینریش بیابم. می‌خواهم بفهمم. فهمیدن نه به قصد توجیه. فهمیدن نه برای این که آن را دیگر محکوم ندانم. فهمیدن برای این که رنج کم‌تری ببرم. بدی رازی بسیار عمیق‌تر از خوبی است، زیرا در خوبی نوری، تحرکی، تأییدی بر زنده‌گی هست. چه‌گونه می‌توان ظلمت را برگزید؟

دوست وفادار و سردرگم شما

آدولف - ه.



* * *

روس‌ها به دروازه‌های برلن رسیده بودند. از کاخ صدارت عظمای رایش، صدای **متداوم** انفجار و شلیک تیر به گوش می‌رسید.

هوایم‌های انگلیسی یک‌روند شهر را بمباران می‌کردند. در ساعاتی که آفتاب و سکوت بر شهر حاکم بود، پایتخت به انباری قدیمی تئاتری شهرستانی شباهت داشت؛ از بناهای بلند و مغرور سربرافراشته‌ی شهر تنها پاره‌هایی آویزان، نمایی، یا دیواری پوشیده از کاغذ دیواری‌های مختلف و رنگ‌به‌رنگ، نمایانگر طبقات مختلف، باقی بود بی آن که حتا سقفی به‌جا مانده باشد؛ تکه‌پاره‌هایی از زنده‌گی خصوصی ساکنان این‌جا و آن‌جا باقی مانده بود، روشویی آویزان بر فراز خلاه، رخت‌آویزی، ماشین موتراشی‌بی پیچ شده به دیوار تابلوی اعقاب و پدرانی که دیگر فرزندان نداشتند. بالای ویرانه‌ها و کپه‌های خاک فقط آثار و بقایای زنده‌گی‌های تداوم‌نیافته دیده می‌شد. به نظر می‌رسید بمب‌ها، مثل دزدها، قفل‌ها را شکسته و از خود بویی کهن از غارت و تجاوزی عمومی باقی گذاشته بودند.

هیتلر دیگر به‌طور دائمی زیر زمین زنده‌گی می‌کرد.

در بازگشت به برلن — با توجه به نزدیک‌تر شدن دو دهانه‌ی گازانبر به هم، مگر می‌توانست جای دیگری هم برود؟ روس‌ها از شرق پیش می‌آمدند و متفقین از غرب — فقط با ویرانه‌های کاخ نئوباروکی که از دوره‌ی بیسمارک به عنوان کاخ صدارت عظمای استفاده می‌شد و باقی‌مانده‌های چند دیوار از کاخ صدارت عظمای طراحی و ساخته‌شده توسط سپیر روبه‌رو شد، آپارتمان‌های داخل بنا با بمب‌های آتش‌زا کاملاً از میان رفته بودند. ناگاه تصمیم گرفت به پناهگاه استتار شده برود. پناهگاهی ضد حملات هوایی ساخته‌شده در سال ۱۹۴۳ در باغ‌ها، هزارتویی ترس‌آور و تنگ از بتون خالص که راه ورود به آن از مسیر طولانی و خسته‌کننده‌ی پله‌ها می‌گذشت. حفری زیر توده‌ی خاک با روشنایی خسیس و لرزانی که موتوربرق‌های گزویی تولید می‌کردند، موتورهایی که راهروهای سرد و فاقد هوا را

با بوی متعفن خود می‌آکنند، نوعی **آرامگاه** که پیشوا زنده به آن پا گذاشته بود. — حرف راه‌حل سیاسی را ننزید، حرف از مذاکره ننزید، من تسلیم نمی‌شوم. تا موقعی که یک سرباز هم داشته باشم، می‌جنگم. وقتی که آخرین سربازم من را تنها بگذارد، گلوله‌یی به مغز خود شلیک می‌کنم. تنها به دست خودم، ننگ تسلیم‌شدن را از آلمان دور می‌کنم. تنها به دست خودم، آلمان را از یک افتضاح حفظ می‌کنم.

بیش‌تر آلمان‌ها برخلاف او می‌اندیشیدند: تنها به دست خودش، هیتلر آن‌ها را به آخر زمان رهنمون شد. سیاست‌مداری که اگر غم سلامت مردم، شهرها و تأسیسات صنعتی را می‌داشت تاکنون **کوشیده** بود به مذاکراتی سامان دهد و جلوی نابودی بیش از آن را بگیرد؛ می‌توانست ننگ را به جان بخرد و پس از آن همه تلفات که تا آن زمان به بار آورده بود، مانع نابودی و مرگ صدها هزار نظامی و غیرنظامی بشود.

هیتلر **به سپیر** دستور تخریب همه‌ی پل‌ها، شاهراه‌ها و مجموعه‌های صنعتی را داده بود؛ دشمن می‌بایست فقط به سرزمینی سوخته دست یابد. برای اولین بار سپیر اطاعت نکرد، امیدوار به این که آلمان پس از شکست هم بتواند دوباره سر بلند کند، و پیشاپیش **با بلندپروازی در فکر** وضعیت خودش در رایش بعدی پس از پیشوا **بود**. وقتی نتایج هولناک کنفرانس یالتا را به گوش هیتلر رساندند که تصمیم چرچیل، روزولت و استالین را در مورد سرنوشت آلمان پس از سقوط اعلام می‌کرد. خبر را با چنان آرامشی پذیرفت که اطرافیانش یخ زدند.

— می‌بینید، من که به شما گفته بودم.

— ولی پیشوای من، این وحشتناک است: کشور تقسیم و غیرنظامی اعلام شده، حزب نازی هم منحل، صنایع تحت کنترل درآمد و پرداخت خسارت جنگی و برگزاری دادگاه برای «جنایت‌کاران جنگی» مقرر شده است.

— این چیزی است که همیشه به شما گفته بودم: هیچ ثمری در مذاکره نیست. باید مقاومت کرد، مقاومت تا سرنگونی آن‌ها یا نابودی ما.

— مردم خواهان یک تسلیم بی‌قیدوشرط سریع هستند.

— اصلاً به مردم توجه نکنید. آن‌ها ضعیفند و عافیت‌طلبی می‌کنند. آیا من عافیت‌طلبم؟ من تا لحظه‌ی آخر می‌جنگم و آن موقعی که دیگر نتوانم، گلوله‌یی به مغز خود شلیک می‌کنم. کار سختی نیست ها، نه؟

مثل همیشه پیکر هیتلر که تنها نشانه‌یی از گوشت بر خود داشت، بیانگر وضعیت آلمان بود؛ خمیده، برانگیخته در اثر لرزش‌های پارکینسونی فراگیر، دستانی ضعیف و نرم، حالتی حاکی از حماقت در چهره، رنگ‌پریده. پیشوا به‌زحمت حرف می‌زد و هربار رشته‌ی باریکی از آب دهان از گوشه‌ی لبش آویزان می‌شد. هربار به قیمت رنج و دردی جانکاه می‌توانست جابه‌جا شود و خون پیوسته از گوش‌های چرکی‌اش جاری بود.

— تا آخرین لحظه خواهیم جنگید.

او جنگ نمی‌کرد ولی زنده‌گی در این تباهی، خود نبردی بود.

دکتر مورل **فربه**، **زردنبو** و **وارفته** هر ساعت شلنگ اندازان داخل پناهگاه می‌آمد و **اوقاتی** صرف سلامت او می‌کرد: داروی خواب‌آور برای این که بخوابد، داروی هیجان‌زا برای این که از خواب بیدارش کند، قطره برای هضم غذا، قرص برای رفع لینت مزاج، مسهل برای دفع راحت. کوچک‌ترین فعالیت حیاتی را به یاری کمک‌های پزشکی مختلف انجام می‌داد. متکی به دارو، معتاد و وابسته، اسکلت هیتلر تبدیل به انبانی از دارو شده بود که استرکنین تا شایبک می‌بلعید تا از نفخ **رهای** **یابد**، ترکیباتی از تریاک برای رهایی یافتن از معضلات روده‌هایش، کوکائین داخل قطره‌های چشمش و محلول آمفتاکید برای مبارزه با خسته‌گی مفرط دامن‌گیر. متخصصان تغذیه با دقت **تمام خورش‌هایی** برایش تدارک می‌دیدند که از ترس مسموم‌بودن به آن‌ها دست هم نمی‌زد و دکتر مورل مجبور بود ساعات حضورش را افزایش دهد تا قانعش کند که **او هنوز مبتلا به** چند بیماری **نایاب** نشده است. از آن‌جا که نبرد مردان را به‌سرعت می‌کشت، هیتلر دیگر به خودش نمی‌پرداخت، مثل گذشته‌ها، به بیماری‌های کش‌دار مثل سرطان و یا ضعف قلبی **نمی‌اندیشید**، و تنها به دنبال بیماری‌های بنیان‌برانداز **مرگ‌آوری که در فاصله‌ی زمانی کمی عمل می‌کنند**، می‌گشت. خودبیمارانگاری‌اش کاملاً با زمان جنگ

هم‌آهنگ و منطبق بود.

مشغول بازخوانی زنده‌گی نام‌هی فردریک کبیر بود که عکس بزرگش را به دفتر زیرزمینی‌اش منتقل کرده بود و هم‌چنان معتقد بود که سرسختی‌اش بر همه‌چیز پیروز خواهد شد. وقتی خبر مرگ روزولت، رئیس‌جمهور آمریکا، را به او دادند در آن نشانه‌یی حیاتی از جانب مشیت آسمانی تشخیص داد. روزولت درست در هنگامه‌ی جنگ مُرد، درست مثل الیزابت، تزارین روس، در مقابله با فردریک کبیر! این نشانه‌ی این بود که شرایط رو به تغییر خواهد رفت.

— درست مثل زمان جنگ هفت‌ساله. برای ما این تنها ۵ سال طول کشید. از بس که ناشکری کردیم، مشمول برکتی نمی‌شویم!
در این روز ساعت‌های متوالی با لوپ، توله‌سگی که بلوندی برایش به دنیا آورده بود، بازی کرد. آینده‌یی روشن در حال بازگشت بود.

در این حین، مقدم‌ترین واحدهای دیده‌بانی که در باغ وحش مستقر بودند، پیش‌روی نیروهای زرهی روس به داخل برلن را گزارش دادند. تا این که روزی رسید که ارتش سرخ چندصد متری بیش با پناهگاه استتارشده‌اش فاصله نداشت. هیتلر بیش از یک ساعت نعره کشید.

— این گورینگ بی‌شعور هیچ‌وقت این عرضه را نداشته که جانشینی من را برای مدتی به عهده بگیرد. یک مرفینی، یک فاسد، یک کوه‌چربی که فقط به نجات زنده‌گی و گنجینه‌ی جنگی‌اش فکر می‌کند. فکر می‌کنید متوجه نشده‌ام که خودش را آرایش می‌کند و برای این که در عکس‌ها بهتر به نظر بیاید به صورتش پودر می‌زند؟ خیال می‌کنید متوجه لباس پوشیدن عجیب و غریبش نشده‌ام. کت‌وشلوارهای ابریشمی خاکستری کبوتری و ربدشامبرهای مرتاضی‌اش؟ تصور می‌کنید خبر ندارم که او همه‌ی موزه‌های کشورهای را که اشغال کرده‌ایم لُخت کرده و همه را در انبارهایش جا داده است. همه‌ی این‌ها را می‌دانستم، اما به روی خودم نمی‌آوردم چون فکر می‌کردم وفادار است! و این هیملر حشره، حلزون سبیلو، فکر می‌کنید خبر ندارم که می‌کوشد روی جهودهای داخل کمپ‌ها با برنادوت سوئدی معامله کند؟ استفاده از جهودهایی که مانده‌اند به قصد گروگان‌گیری تا

بتواند برای تسلیم معامله‌یی را سامان دهد، در عوض این که همه‌شان را تیرباران کند! فکر کرده نمی‌دانم دارد سعی می‌کند آینده‌اش را نزد متفقین تضمین کند! تیربارانشان کنید! می‌خواهم همه‌شان را تیرباران کنید! همه‌شان به من خیانت کردند! ژنرال‌هایم به من خیانت کردند، نیروی زمینی به من خیانت کرد! **اس اس**‌ها به من خیانت کردند! نیروی هوایی به من خیانت کرد! صنایع به من خیانت کردند! دوروبرم را فقط خائن‌ان ترسو گرفته‌اند! بکشیدشان! بکشیدشان!

ناگاه صدای فریادهایش قطع شد. صدایش شکست. دیگر نمی‌توانست نشسته بماند. روی میز فرو پاشید، رنگ‌باخته، با نفسی که به‌زحمت بالا می‌آمد زمزمه کرد:

— جنگ را باختیم.

دکتر مورل کوشید کمی گلوکز به او تزریق کند.
هیترل سرش را بلند کرد و با وحشت به او خیره شد.

— می‌خواهید مسموم کنید. می‌خواهید مُردنم را هم خراب کنید. می‌دهم تیربارانتان کنند.

— ولی پیشوای من، این فقط گلوکز است.

— تیربارانش کنید! **مردک سم پخش کن!** **درجا تیربارانش کنید!**

دکتر مورل به‌سرعت و با قدم‌های ریز خود را به اتاق کناری رساند و منتظر شد تا توفان فرو نشیند.

هیترل با نفرت به اطرافیانش نگاهی کرد.

— من خودکشی می‌کنم.

— ولی پیشوای من ...

— این تنها شانسِ اعاده‌ی حیثیت شخصی من است. اگر من صحنه‌ی تئاتر جهان را در بی‌آبرویی ترک کنم، زنده‌گی‌ام هیچ فایده‌یی نداشته. بیرون! همه بیرون!

احساس یخ‌زده‌گی می‌کرد: در تمام زندگیش، از خودکشی‌اش صحبت کرده بود؛ این ماه‌های آخر بیش‌تر از همیشه از آن گفته بود؛ ولی این موضوع را همیشه با لحنی حاکی از شوخی گفته بود، مثل دورخیزی برای مردانه‌گی خود را نشان دادن، نوعی فرافکنی، نوعی خود را اثبات‌نمودن، نشانه‌یی از سلامت؛ برای اولین بار، در

این روز، به طور جدی به آن فکر می‌کرد و می‌دانست که این کار را خواهد کرد. و این تأثیری کاملاً متفاوت روی او داشت.

از جا برخاست، متوجه شد که تلوتلو می‌خورد، رفت و در آینه‌ی توالت نگاهی به خود انداخت.

از چیزی که در نظرش آمد، وحشت کرده بود. آن که در آینه دید، او نبود، خاله‌اش جوانا بود. **خواهرِ مادرش**. پف‌ها، چین‌وچروک‌ها، برآمده‌گی **پرخون** زیر چشم‌ها، خطوط سفید در موهای عاری از حیات، همه‌ی این‌ها مشخصات خاله‌اش جوانا در آخرین ملاقاتشان بود، نه او، آدولف هیتلر. اشتباهی پیش آمده! احساس ازپافتاده‌گی می‌کرد، به همان حد از کارافتاده که تصویر خاله جوانایی که آینه‌ی دست‌شویی انعکاس می‌داد.

به دفترش برگشت و روی کاناپه ولو شد. عادت. باید که چند روزی **رویش‌کار** کنم تا عادت کنم. می‌دانستم که ایستاده خواهم مُرد، ولی به نظرم خیلی دور می‌آمد... به پرتره‌ی فردریک کبیر بالای سرش نگاهی کرد تا **به جسارت خود بیافزاید**، اما شاه واکنشی نشان نمی‌داد. قربانی‌کردن کار بسیار قشنگی خواهد بود. به هر صورت، نباید که روس‌ها من را زنده دستگیر کنند، در غیر این صورت... بله، یک دادگاه، از شان برمی‌آید که مرا دادگاهی کنند. درست مثل جنایت کاران جنگی. حسابی هم خنده‌دار می‌شود. همه **ی**، جهودها، بلشویک‌ها، انگلیسی‌ها، آمریکایی‌ها که در واقع ریشه‌ی این جنگ جنایت‌کارانه زیر سر آن‌هاست من را محاکمه کنند، من، **آن هم** به جرم «جنایت جنگی».

کار دنیا برعکس شده. این دنیایی که دارد دیوانه می‌شود را باید ترک کرد. و من را تیرباران می‌کنند. من، آدولف هیتلر، را عده‌یی از این **قاتلین** کمونیست به دیواری می‌چسبانند. هرگز! طبیعتاً می‌توانم چند روزی هم چنان در باواریا مقاومت کنم. ولی خب که چی؟ هیتلر دیکتاتورِ ذلیل پنهان شده در کوه‌های آلپ؟ نقش بازی کردن؟ نه، **از من بر نمی‌آید نقش** پناهنده‌ی برختسگادن را بازی کنم. خیلی سریع پیدا می‌کنند. چند روز بیش‌تر زنده‌گی، ولی در عوض حیثیتم را خواهم باخت. نه، باید همین‌جا مُرد. در قلب رایش سوم. خیانت‌دیده و در محاصره، اما شریف. چه مثال

زیبایی برای نسل‌های آینده. هیتلر قهرمان. الگوی مقاومت مطلق. تا پنج سال دیگر تمام اروپا بلشویک خواهد بود، نازیسم افسانه خواهد بود و من اسطوره خواهم شد. همان‌طور که به سقراط یا عیسی مسیح می‌اندیشند، به من خواهند اندیشید. زیگفرید. راینزی. ارجاعات واکنری خیلی به‌موقع به ذهنش رسید تا از گرم‌شدن به شور و حرارت برسد. راینزی، رومی ارزشمندی که توسط مردم عادی ناسپاس تنها گذاشته شد و در شعله‌های کاپیتول سوخت. سپاس واگنر. سپاس مشیت آسمانی که در همان جوانی نقش اولیه‌ی سرنوشت‌م را در مقابلم گذاشتید. راینزی، بله راینزی.

ناگهان به سمت گرامافون رفت و پیش‌درآمد راینزی را گذاشت. صدای بم پمپ^۱، پُرتین و قدرتمند، موسیقی رؤیاهایش را ابعادی کیهانی سر داد، همان‌جایی که احساس خوبی به او دست می‌داد.

با چشمان بسته دراز کشیده، پشت‌گردنش را در کوسنی جا داده بود. با مرور تصاویر آینده مست از شادی می‌شد، تصاویر مربوط به کیش شخصی‌اش، مراسم شکوهمند برای سال‌گرد تولد و مرگش، پرچم‌های سرخ و سیاه با علامت صلیب شکسته، **انبوه جمعیت گردآمده**، هم‌آهنگ و **متفق** درست مثل کُر اپرا، تصویر او با چشمانی روشن که با نگاهی پُرمهر، در ابعادی بزرگ ده متر در ده متر، به نسل‌های بعدی نظر دوخته بود. به احساسات بچه‌های کوچک آلمانی فکر کرد که در سالنی بزرگ و سرشار از نور آفتاب، درحالی‌که بوی خوش جوهر و چسب نعنائی همه‌جا را فراگرفته، معلم‌شان برای اولین بار داستان زیبای هیتلر را برایشان تعریف می‌کند. خود را دوباره در دل‌های پاک و احساساتی آن‌ها زنده می‌یافت. به یک نظر **نیرویی** که **نوجوانان طی قرن‌های متمادی از اراده‌ی آهنین او کسب خواهند کرد** را دید، انرژی متمرکزی که **از همان اولین روز تا آخرین روز** هم‌چون کمانی خم برداشته. بله، می‌بایست زنده‌گی‌اش با خودکشی به نتیجه‌ی نهایی برسد، مرگی پیشاپیش تصمیم گرفته‌شده، چرا که همه‌چیز در حیات او حاصل اراده‌ی او بود. اراده! اراده!

۱- نوعی طبل که با دو چوب بزرگ می‌نوازند، چیزی شبیه دهل. - م

مرگ هم جزئی از آن است!

وقتی صفحه‌ی گرامافون به انتها رسید دیگر هیتلر عاشق مرگ خودش شده بود.

اوا براون به زانو افتاده، ملتمس، به پاهایش چسبیده بود.

— من می‌مانم. می‌خواهم با تو بمیرم.

اولین واکنش هیتلر رد کردن بود. نه، نمی‌توانی مرگم را از من بدزدی. دارم یک

مرگ زیبا برای خودم سازمان‌دهی می‌کنم و تو هنوز هیچ نشده می‌خواهی

خرده‌هایش را از من بدزدی؟

خم شد و او را دید. زیبا، جوان، تابناک. موهایش قهوه‌یی بود، چرا که این روزها

کم‌بودهای صنایع شیمیایی مانع می‌شد که رنگ موی بلوند پیدا کند. زن با ترس

به او لبخند زد.

— آدولف، من می‌خواهم پیش تو بمیرم.

تصویر هم‌چون آذرخش از ذهنش گذشت: عاشق و معشوقی به خواب ابدی

فرورفته در کنار یک‌دیگر، تریستان و ایزولت. بله. قالب طلایی دیگری برای

افسانه‌اش. آدولف و اوا، عشاق قهرمان و جاودان. آدولف و اوا، مثل رومئو و ژولیت

یا تریستان و ایزولت.

— بله. تو کنار من خواهی مُرد.

سپاس واگنر.

— خیلی خوش‌حالم آدولف، تو هیچ‌وقت من را به این حد خوش حال نکرده بودی.

آدولف چهره درهم کشید. ترجیح می‌داد دیگر به گذشته فکر نکند، به **دعواهای**

دائمی، به عیب‌جویی‌ها، به تحقیرهایی که به سرش آورده بود. همه‌چیز را از اول

شروع می‌کرد. در اصل، از نظر او، منظومه‌ی آن‌ها از همین امروز شروع می‌شد.

بله. او هرگز نپذیرفته بود که مردم اوا براون را بشناسند، او را همواره پنهان داشته

بود ولی حالا می‌رفت که رابطه‌شان را رسمی کند. پیشوا به همراه زن عاشق جوان

زیبارویی در کنارش به سکوت مرگ فرو رفت. زیباست.

— آیا با من ازدواج می‌کنی؟

اوا براون تصور کرد اشتباه شنیده است.

- هیتلر که از موقع پاره‌شدن پرده‌ی گوشش خیلی بلند حرف می‌زد، فریاد زد:
- او، دارم از تو می‌پرسم آیا با من ازدواج می‌کنی؟
- چشمان او غرق در اشک شد: او بالاخره چیزی را به او پیشنهاد می‌کرد که خود صدها بار طلب کرده و موضوع همه‌ی دعواهایشان بود. هق‌هق کنان روی زمین افتاده بود.
- او، سئوالی از تو کردم که در زندگی تابه‌حال از هیچ‌کس نپرسیده‌ام. حالا می‌خواهم جوابم را بدهی.
- او برای بوسیدنش دیوانه‌وار به سوی او هجوم برد.
- بله عشق من. البته که بله. این بزرگ‌ترین رؤیای زنده‌گی‌ام بوده. من همیشه این را از تو طلب کرده‌ام.
- غرق بوسه‌اش کرد. چیزی که به هیتلر حالت تهوع می‌داد. ولی با توجه به وضعیت جلوی خودش را گرفت که او را پس نزنند.
- خوش‌حالی؟
- این زیباترین روز زندگی‌مه.
- بسیار خوب. همین امشب ازدواج و فردا خودکشی می‌کنیم.
- برای این که او را از ابراز احساساتش باز دارد از جا برخاست و به سمت گاوصندوق رفت.
- من باید کاغذهایی را آتش بزنم.
- باشه، عشق من.
- خب، پس منشی‌های من را صدا کن و با هم ترتیب مراسم امشب را بدهید.
- او هم‌چنان نمی‌توانست این تغییر رفتار سریع را باور کند.
- آدولف، دل‌م می‌خواهد بدانم...
- آدولف که چیزی نمی‌شنید، فریاد زد:
- چی؟
- می‌خواهم بدانم...
- چی را؟

— چرا حالا؟ چرا امروز... این افتخار بزرگ را که همیشه از من دریغ کرده بودی به من می‌دهی؟

— در اثر انسجام.

— در اثر؟

— در اثر انسجام. من همیشه به تو گفته بودم: تا موقعی که آینده‌ی سیاسی دارم، ازدواج را از زنده‌گی‌ام حذف کرده‌ام. حالا دیگر آینده‌ی ندارم، خب با تو ازدواج می‌کنم.

او براون چند ثانیه‌ی حیران مانده بود که این تقاضای ازدواج عجیب را چه‌گونه می‌بایست تعبیر کند، ولی از آن‌جا که هرگز در زندگی با چنین تقاضایی روبه‌رو نشده بود، با خود فکر کرد که خوش‌بخت‌ترین زن جهان است.

هیترلر با دیدن شعله‌ی برخاسته از کاغذها و مدارکِ گاوصندوقش، کاغذهای مربوط به ثروت شخصی‌اش، سازمان‌دهی کشتار جمعی، نابودی کلیساهای مسیحیان و چند کروکی قدیمی معماری، به ویژه‌گی خود اندیشید.

«من کاملاً متفاوتم. همه در پیرامون من فقط به فکر نجات زنده‌گی و اموالشان هستند. من همه را به آتش می‌کشم. چه بی‌تفاوتی‌یی! نجیبانه. همه چیز نجیبانه است. تا آخر. راستی در مورد کفن و دفن خود چه تصمیمی باید بگیرم؟»

— کریستا! جوانا!

منشی‌ها رنگ‌پریده رسیدند.

— بس است دیگر، این قدر ناراحت نباشید. مرگ بهتر است تا این که در بی‌حیثیتی زنده‌گی کنیم.

— پیشوای من، تلگرافی در مورد موسولینی دریافت کردیم.

— خب؟

— او مرده.

— آه...

ذهن هیترلر چنان به خودش مشغول بود که فرصت ناراحت‌شدن برای این را نداشت. خواست هرچه زودتر خود را از شر این گفت‌وگو و قیافه‌های ترس‌برداشته



وحشت‌زده‌ی منشی‌هایش راحت کند.

— اِه از چی؟

— او و معشوقه‌اش، کلارا پتاچی، به شکل وحشتناکی به دار کشیده شده‌اند، سرها رو به پایین و مردم هم با سنگ آن‌ها را زده‌اند.

هیتلر لحظه‌یی به خود لرزید. اگر روس‌ها همین بلاها را سر جنازه‌ی او بیاورند چی؟ می‌بایست پیش‌بینی این چیزها را هم بکند. به منشی‌های وحشت‌زده‌اش توضیح داد که باید جنازه‌ی او را بسوزانند، جنازه‌ی او و اوا براون را، به محض این که مردند. سپس، به‌دقت، خاکسترهایشان را برای خاک‌سپاری شکوه‌مندی نگه دارند که بدون شک آینده‌گان برایشان برگزار خواهند کرد. ولی خیلی سریع بسوزانندشان. پیکرها در حیاط، بنزین رویشان بریزند و کبریتی هم بکشند! او تحمل این که با جنازه‌اش بازی کنند را نداشت! من نه زنده، نه مرده به دست‌شان نخواهم افتاد. هیچ‌چیزی از من به دست‌شان نخواهد افتاد.

نیمه‌شب مراسم ازدواج در پناهگاه استتار شده برگزار شد. **مراسمی رقت‌آور** از شادی اوا، که به همه می‌گفت بالاخره شب زفاف‌اش فرا رسید، کریستا منشی هیتلر آخرین بسته‌ی رنگ مویش را به او هدیه داد تا وقتی پیراهن زیبای آبی‌رنگش را می‌پوشد موهایش بلوند باشد.

اوا غرق شادی بود. او همیشه عاشق آدولف هیتلر بود، اما هرگز یقین نداشت که آدولف هیتلر هم او را دوست دارد یا نه. این ازدواج برای او دلیل این عشق بود. داخل پناهگاه که در اثر انفجارهای پُرشمار به لرزه درآمده بود، مقابل یک کارمند شورای شهر به نام واگنر که یونیفورم نازی به تن داشت، آدولف هیتلر و اوا براون با یک‌دیگر پیمان وفاداری جاودانه بستند. سپس همراهان به زوج جدید تبریک گفتند، بطری‌های شامپاین گشودند و کیکی روبه‌راه کردند.

گوبلز ساعت چهار صبح رسید. عمیقا مقهور احساساتش شده بود. با گونه‌های خیس از اشک گفت که همسر و فرزندانش با او به پناهگاه استتار شده آمده‌اند و در مرگ هم آن‌ها را دنبال خواهند کرد.

هیتلر از این حرکت آن‌ها به‌شدت احساساتی شد.

رفت و هر شش «ه.» کوچولو، هلگا، هیلده، هلموت، هولده، هدا و هیده را بوسید که از همه جا بی خبر بودند و باورشان نمی‌شد که با این سن و سال کم — بین چهار تا دوازده سال — اجازه داشته باشند با آدم‌بزرگ‌ها تا این ساعت بیدار باشند. هیتلر پیش از این که از میان جمع برود کمی با بچه‌ها بازی و شوخی کرد. هنگام رفتن به حجله با خود می‌اندیشید اگر تنها می‌مرد، داستان راینزی را تجدید کرده بود. با او به تریستان و ایزولت صعود می‌کرد و حالا با پیوستن «ه.»ها به غروب خدایان^۱ می‌رسید.

او و او تسلیم خسته‌گی می‌شدند و زفاف‌شان آن‌ها را مجاز به خسته‌گی می‌داشت. برای اولین بار هیتلر بدون نیاز به داروی خواب‌آور به خواب رفت. ساعت هفت صبح با تردید از خواب بیدار شد. اگر بسته‌های زهر دست‌کاری شده باشد، چی؟ آیا توطئه‌یی در کار است؟ او را از خواب بیدار کرد.

— او، می‌خواهم مطمئن شوم که زهری که تو خواهی خورد درست کار می‌کند، تصورش را بکن...

او نمی‌توانست تصور بدتر از این را بکند، ولی کوشید همسرش را آرام کند. — او تو نمی‌فهمی. همه دروغ می‌گویند. همه تقلب‌کارند. همه خائنند. چه چیزی ثابت می‌کند که بسته‌های اسید پروسیکی که این خائن، دکتر اشتامفِگر، به ما داده درست کار بکند؟ بلوندی! بله! باید که روی بلوندی امتحانش کنم.

سگی را که عاشقانه دوست می‌داشت، صدا زد. بدون شک تنها موجود روی کره‌ی زمین که از محبت او بهره‌مند شده بود؛ سگ را توسط مردانش مهار کرد، به‌زور آرواراش را گشود و محتوای کپسول اسید پروسیک را میان دندان‌های حیوان خالی کرد.

بلوندی درجا روی زمین افتاد.

لوپ، توله‌اش، مادرش را می‌بوید بدون این که بفهمد چرا دیگر تکان نمی‌خورد.

۱- نام یکی از اپراهای ریچارد واگنر - م.

بوی شدید نعنا، مشخصه‌ی این زهر، از جنازه‌ی سگ بالا می‌زد. این بو لوپ کوچولو را به عقب می‌راند. توله سگ، ترسیده، پارس کنان فرار کرد. هیتلر به این صحنه خیره شده بود، بدون این که کلامی بر زبان بیاورد، سپس به دفترش رفت و در را روی خود بست. نمی‌خواست کسی گریه‌اش را ببیند. تصمیم گرفت یک روز دیگر دست نگه دارد شاید ارتش سرخ عقب‌نشینی کرد؟ شاید...

همراهانش آمده بودند تا همه‌چیز را با او درمیان بگذارند. سقوط چنان قطعی بود که هیتلر چیزی برای گفتن نمی‌یافت. هنگام خواب خطاب به او براون زمزمه کرد: — به خودمان یک روز دیگر فرصت دادم تا لااقل بیست و چهار ساعت شوهر تو باشم.

او براون حق‌هق گریه می‌کرد، او که به‌طور عادی زنی بسیار شاد بود. و هیتلر ناگهان متوجه شد که او را در اشک‌ریختن همراهی می‌کند. فردای آن روز تلفنی به او اطلاع دادند که سربازان شوروی ممکن است هرزمان وارد باغ کاخ صدارت عظام شوند.

هیتلر یونیفورم نظامی‌اش را به تن کرد، او لباس عروسِ آبی‌رنگش را، و هیتلر اعلام کرد که امروز آن‌ها به زنده‌گی خود پایان می‌دهند. با این حال کوشید ساعت یک بعدازظهر نهارش را بخورد، مثل همیشه، چون گرسنه بود. موقع خوردن سالاد به گئورگ السر فکر کرد، قاتلش، بدلش، آلمانی متوسطی که در اردوگاهی زندانی بود؛ تلفنی دستور داد تا او را اعدام کنند. کار انجام شد. حالا راحت‌تر غذا می‌خورد.

ماگدا گوبلز دسر را زهرمارش کرد. او به‌شدت تحریک شده بود و به پیشوا التماس می‌کرد فرزندان‌ش را ببخشد و همسرش را راضی کند که از این کار صرف‌نظر کند. — خانم آن‌چه که گفته شده، گفته شده.

زن را از سر راهش کنار زد و رفت که در دفترش دوباره سنگر بگیرد. او براون به‌سرعت به او پیوست.

همه پشت در منتظر بودند. گوبلز، بورمان، آکسمان، گماشته‌ی سرویس و بقیه‌ی

همراهان پناهگاه همه گوش‌هایشان را تیز کرده بودند. بیهوده. صدای قارقار موتور برقِ گازوئیلی همه‌چیز را می‌پوشاند. همین‌طور صدای خنده و بازی شاد بچه‌های گوبلز را که بدون این که بدانند آخرین غذایشان را با منشی‌ها می‌خوردند. پس از ده دقیقه گماشته‌ی کشیک ابتکار گشودن در اتاق را به عهده گرفت. او براون، در سمت چپ سرنگون شده بود و بوی وحشتناک اسید پروسیک از او بلند بود.

هیتر خون‌چکان و بی‌جان، طپانچه‌اش جلوی پاهایش افتاده بود. ساعت پانزده و بیست‌ونُه دقیقه بود.

* * *

آدولف - ه. عزیزم

از این که بالاخره این یک‌شنبه، تو و سوفی را بعد از آن روزهای سخت پاریسی‌تان دیدم عمیقاً خوش‌حالم. بیش از هر چیزی کلام محبت‌آمیزی که سوفی در مورد تو به کار می‌برد، ثابت می‌کند که او بسیار قوی‌تر از گذشته از بوته‌ی این آزمون بیرون آمده است و این که در آینده احتمالاً پیش از هر گزینش یک مرد را بیش‌تر بر اساس کیفیت اخلاقی‌اش قضاوت خواهد کرد تا ظاهرش. به‌هررو، این چیزی است که خواهرلوسی پیرت آرزو می‌کند. در مورد رامبراند و سارا، بهتر است که آن‌ها هم‌چنان تصور کنند که قطع رابطه و خیانت‌هاینریش فقط **محدود به تو بوده است**. حقیقت می‌تواند در انتظار زمان طرح خود بماند؛ حقیقت برای تو که انتخاب دیگری مقابلت نبود، پیشاپیش در فرم بحران فرارسید؛ برای آن‌ها اما، با تأخیر خواهد رسید. شاید شبی تابستانی و سرشار از اعتماد، درست مثل هدیه‌ی لحظه‌یی خوش و مشترک.

در آن فضای بازیابی یک‌دیگر فرصتی پیش نیامد که با هم از هاینریش صحبت کنیم.

از نظر من قابیل، یهودا و هاینریش تو خائن نیستند. آن‌ها قبل از هر چیز هیولایند،



خیانت تنها یکی از ظواهر هیولا بودن آن‌هاست.

مگر هیولا چیست؟ انسانی است که به بدی کردن خو گرفته.

آیا خودش آگاه است که بدی می‌کند؟ در بیش‌تر مواقع نه. گاهی هم بله، ولی این آگاهی تغییری در او ایجاد نمی‌کند. چرا که هیولا با گفتن این که هرگز منظور بدی نداشته، به توجیه خود می‌پردازد. تنها تصادفی بوده که پیش آمده.

بر این کره‌ی خاکی با این همه بدی‌ها که صورت می‌گیرد، هیچ‌کس بدی را ترویج نمی‌کند، هیچ‌کس عامل‌دانه شرور نیست، حتا بزرگ‌ترین پیمان‌شکنان، بدترین جنایت‌کاران و یا خون‌ریزترین دیکتاتورها. هر یک به گمان خود و به هررو با توجه به معیارهاشان برای خوبی، کار خوبی انجام می‌دهد و اگر نشان داده شود که این خوب الزماً برای دیگران خوب نیست، اگر محرک درد و رنج است، غم و ویرانی در پی دارد، به دلیل شرایط و موقعیت است، این امر خواسته و ارادی نبوده است. همه‌ی تبه‌کاران درست‌کارند. من که به عنوان یک خواهر روحانی زندانیان زندان‌های پروس را ملاقات کرده‌ام، می‌توانم به تو اطمینان بدهم که تبه‌کاران با وجدانی آسوده به خود در آینه نظر می‌اندازند، خود را دوست دارند، خود را می‌ستایند، خود را توجیه می‌کنند. تبه‌کار — تا زمانی که هنوز شکست نخورده — احساس می‌کند در غلبه بر دشواری‌هایی که دیگران را از پای درآورده، موفق بوده است؛ حتا **بعید نیست** که خود را قهرمان به شمار آورد.

هاینریش هم همین‌طور است. او تنها به منافع خود و لذت‌بری فکر می‌کند — او این‌ها را خوب خود می‌نامد — و هیچ‌چیز، جز شکست، او را از تحرک باز نخواهد داشت. او بدی‌های بسیار و تابلوهای زیبایی بسیار خلق خواهد کرد.

ولی هاینریش تنها بدکاری عادی است، بدترهایی هم هستند.

گمان می‌کنم دو نوع هیولا روی کره‌ی خاکی ما وجود دارد. دسته‌یی که تنها به خود فکر می‌کنند، دسته‌یی که تنها به دیگران می‌اندیشند. به کلامی دیگر

تبه کاران خودخواه و تبه کاران ایثارگر^۱.

هاینریش هم‌چون دسته‌ی اول نشان می‌دهد، چرا که کام‌جویی و موفقیت خود را فرای همه‌چیز می‌گذارد. با این حال هر چه قدر هم که نحس باشد، هرگز به اندازه‌ی تبه کاران دسته‌ی دوم نخواهد بود.

تبه کاران ایثارگر ویرانی‌هایی فوق‌تصور از خود به جا می‌گذارند، چرا که هیچ‌چیز آن‌ها را متوقف نخواهد کرد. نه لذت، نه انباشتن معده، نه پول و نه شکوه و افتخارات. چرا؟ چون که تبه کاران ایثارگر تنها به دیگران می‌اندیشند، آن‌ها محدوده‌های تبه‌کاری شخصی و خصوصی را پشت سر می‌گذارند، آن‌ها صاحب موفقیت‌های اجتماعی بزرگ خواهند شد. موسولینی، فرانکو یا استالین خود را رسولانی برای انجام مأموریتی احساس می‌کنند، آن‌ها از نظر خودشان تنها برای نفع عمومی کار می‌کنند، آن‌ها یقین پیدا کرده‌اند که با از میان برداشتن آزادی‌ها، با زندانی کردن مخالفان‌شان، حتا با تیرباران کردن آن‌ها، به کاری خوب دست می‌زنند. آن‌ها دیگر سهمی برای دیگری نمی‌بینند. **دستان آغشته به خون خود را با** دستمال ایده‌آل‌هایشان پاک می‌کنند، نگاهشان را هم‌چنان به افق آینده می‌دوزند، قادر نیستند انسان را در اندازه‌ی انسان، همان‌طور که هست ببینند، به مردمانشان وعده‌ی آینده‌ی بهتر را می‌دهند درحالی‌که آن‌ها را در سخت‌ترین شرایط فرو می‌برند. و هیچ، هیچ‌چیز هرگز در تقابل با آن‌ها حقانیت ندارد، چرا که آن‌ها همواره پیشاپیش برحقند. آن‌ها می‌دانند. این عقایدشان نیست که کشنده است، بلکه نوع رابطه‌ی است که با عقایدشان برقرار می‌کنند: یقین.

آن که یقین دارد **فردی** مسلح است. و اگر مورد مخالفت قرار بگیرد، در لحظه قاتل است. او شک را می‌کشد. اعتقادش به او قدرتی می‌دهد تا هرچیزی را بدون گفت‌وگو و بی‌پشیمانی رد کند. با آتش بار می‌اندیشد و با توپ‌خانه **تصدیق** می‌کند. بزرگ‌ترین **دردسر** نه ارتباطی به هوش و ادراک دارد و نه حماقت. هالویی که تردید

1- خودخواه (égoïste) و ایثارگر (altruiste) دو واژه‌ی که برای دریافت معنای دقیق آن‌ها می‌بایست به فرهنگ واژه‌های روان‌کاوی مراجعه کرد. - م.

دارد کم خطرتر از کودنی است که می‌داند. اشتباه برای هرکسی می‌تواند پیش بیاید، نابغه هم درست مثل عقب‌افتاده‌ی ذهنی اشتباه می‌کند، و اشتباه نیست که خطرناک است. بلکه خطر، فناتیسیم آن کسی است که باور دارد اشتباه نمی‌کند. تبه‌کاران این‌تارگری که صاحب نظریه‌یی، سیستمی توضیح‌گر و یا ایمانی درخود هستند، قادرند بشریت را در جنون منزه‌طلبی‌شان به جاهای بسیار خطرناکی سوق دهند. او که می‌خواهد نقش فرشته را داشته باشد، دیواز آب درمی‌آید. من می‌ترسم آدولف، می‌ترسم، چرا که هنوز تمام نشده، می‌ترسم از آن چه که امروز آن‌ها می‌توانند با توسعه‌ی تسلیحات و فن‌آوری ارتباطاتی بکنند. هراسم از مصیبت‌های بنیادی و غیرقابل بازسازی است، گورهای جمعی، ویرانی‌های سراسری...

تو به خدا باور نداری آدولف عزیز من؟ من به شیطان است که باور ندارم! زیرا نمی‌توانم شیطانی را تجسم کنم که بدی را برای بدی بخواهد. بدسگالی خالص وجود ندارد. هرکسی خود را قانع می‌کند که آن چه می‌کند خوب است. شیطان همواره خود را فرشته می‌شناساند. و برای همین هم هست که من چنین هراسی دارم. شاید روزی موجود مفلوک سرخورده‌یی وجود داشته باشد که از اشتیاق خوبی کردن دیوانه شود. موجود مفلوکی که خود را خدا انگارد و بخواهد هم چون او و یا شاید بهتر از او عمل کند، یا شاید هم اصلاح‌گری آتش‌افروز. شیطانی برای به چالش طلبیدن خدا، شیطانی زاده‌ی رشک به خدا، شیطانی وسواسی، یک تقلیدکار مسخره، یک دلقک.

نمی‌دانم چرا بدین‌گونه عصبی شده‌ام. همان‌طور که مادرم می‌گفت، من تصویری چنان قوی دارم که به شیر جوشان می‌ماند، و گاه در دنیای خیالاتم به جاهایی می‌روم که بدون تردید وجود هم ندارند. شاید برای همین است که به خدا باور دارم. شعله‌ی آتشِ صوراتم...

بی‌صبرانه منتظر دیدارت در یک‌شنبه‌ی آینده هستم، احترامات من را بپذیر

خواهرلوسی

تکمله — برای پدرزنت، ژوزف روبنشتاین، به شدت نگرانم. لطفاً سریعاً مرا در جریان اخبار مربوط به او قرار بده.

* * *

۶ اوت ۱۹۴۵ آمریکایی‌ها اولین بمب اتمی را بر فراز هیروشیما رها کردند. ۹ اوت دومین بمب بر فراز ناگازاکی رها شد و این شهر در اثر آتش هسته‌یی به کلی نابود شد.

در هفته‌های بعدی **جنگ** قطع شد.

به شمارش جنازه‌ها پرداختند. متوجه شدند به جز جنازه‌های خاکسترشده‌ی آدولف هیتلر و اوا براون که در اثر بمباران محوطه‌ی حیاتِ کاخِ صدارت عظاما تکه‌تکه شده بودند، پنجاه و پنج میلیون نفر در این جنگ کشته شده‌اند، از جمله هشت میلیون آلمانی و بیست و یک میلیون روس: باید به این کارنامه سی و پنج میلیون مجروح و سه میلیون مفقودالاثر را نیز افزود.

* * *

سوفی و رامبراند، دوقلوها، هم‌چنان بالای سر جنازه‌ی پدر بزرگشان در اتاق با پرده‌های ضخیم و کشیده ایستاده بودند. در صفی طولانی، سیاه‌پوش و خاموش جلوی در اتاق ژوزف روبنشتاین بسیاری آمده بودند تا برای آخرین بار با دوست خود وداع کنند.

آدولف — ه. و سارا به تاریک‌ترین گوشه‌ی خانه پناه برده بودند، بخش کوچکی با سقف شیب‌دار که اتاق بازی نام گرفته بود. جایی که نسل در نسل روبنشتاین‌های کوچک آلبوم‌ها، کتاب‌ها و جایزه‌ها، عروسک‌ها، اسب‌های چوبی، آدمک‌ها و ابزار بازی‌های خیالی‌شان را حفظ کرده بودند. روی میز بیلیارد آدولف **مشغول معاشقه** با سارا بود.

وقتی مستأصل و درمانده از اتاقی که پدرش در آن جا خوابیده بود، فرار کرد، این تنها کاری بود که به ذهنش رسید. آدولف هم ابتدا با او گریه کرده بود، سپس با بوسیدن گونه‌اش و با سراندن بینی‌اش لای موهایی که چند رنگ داشت و بوی هر نوع عسلی را در خود حفظ کرده بود، با احساس رهاشده‌گی پیکر زن روی تن منعطف و قوی خودش، او را بوسیده و در گوشش زمزمه کرده بود: «بیا.»

زن فوری متوجه آن چه که او می‌خواست شده بود و فهمیده بود که چه‌گونه می‌خواهد او را به زنده‌گی بازگرداند: زن خود را بی‌هیچ محدودیتی در اختیارش نهاده بود، **شکم‌ها مماس بر هم**، هم‌چنان گریه‌کنان، برخی از اشک‌ها برای پدرش که ترکشان کرده بود، و بقیه برای شوهرش که عاشقانه دوست می‌داشت، درست در میانه‌ی اندوه و خلسه‌ی ناشی از **کام‌جویی**، زن خود را عمیقاً زنده حس می‌کرد.

ژوزف روبنشتاین از سفرش به فلسطین زخمی برگشته بود. در جریان یک برخورد خشونت بار میان کشاورزان یهودی و عرب، سنگی به سرش اصابت کرده بود. ولی این زخم، پوششی بود بر زخمی عمیق‌تر: در آن جا فهمیده بود که رؤیای همیشه‌گی‌اش هرگز متحقق نخواهد شد. اسرائیل در فلسطین، تشکیل کشوری یهودی، هدفی که شصت سال از زنده‌گی و انرژی خود را صرف آن کرده بود، تنها چون غده‌یی در مجموعه‌ی پُردرد او باقی خواهد ماند. بریتانیایی‌ها، که قیومیت فلسطین را به عهده داشتند، رقم مهاجران یهودی را تحت فشار اعرابی که دیگر حاضر به پذیرش آسان‌گیری‌های بیش از این بر یهودیان نبودند، محدود کرده بودند. حتا یهودیان لهستانی و روس به مرز راهنمایی و اخراج شده بودند. برخلاف تمام امید و آرزوها، به‌رغم تحرکات سیاسی جنبش صهیونیستی، به‌رغم کمک‌های مالی گسترده‌ی حامیانی مثل روتچیلد، شرایط رو به انسداد کامل می‌رفت و پیشاپیش می‌شد حدس زد که این ایده نیز در قبرستان آرزوهای بزرگ جای خواهد گرفت.

در بازگشتش به برلن میریام روبنشتاین ابعاد واقعی ضربه‌یی را که شوهرش خورده بود، هنوز درک نکرده بود. می‌کوشید تنها با گذاشتن کمپرس یخ و صمیمتی بی‌گناه به او بگوید:

— وای که چه قدر خوش حالم که دوباره به برلن برگشتیم، دل آدم در فلسطین می‌گیرد.

ژوزف مرده بود و میریام گیج از اندوه و قرص‌های خواب‌آور دکتر وایزمن، به دنیای خواب پناه برده بود.

سارا و آدولف هم‌زمان کام از یک‌دیگر گرفتند. هر دو روی زیرانداز سبزرنگ که بوی کپک‌زده‌گی از آن بلند بود، غلت می‌خوردند.

سارا گفت:

— ترکم نکن. این تنها چیزی است که از تو می‌خواهم. ترکم نکن.

هفته‌ی **بعد**، خواهرلوسی با ظرفی حاوی خاکستر پدر سارا **در میان وسایلیش** به اورشلیم رفت. به سارا قول داده بود که خاکستر پدرش را در سرزمین رؤیاهایش بپراکند.

* * *

مطبوعات پُرتیراژ سراسر جهان، تصاویر گورهای جمعی آشویتس، داخائو، بوخنوالد را منتشر کردند. جهان را بغض گرفت. رقم یهودی‌های به قتل رسیده در اردوگاه‌های مرگ را شش میلیون نفر تخمین زدند.

خشم در مقابل **هالوکاست** به حدی است که هیچ نوع سیاست ضدیهودی پذیرفتنی نیست. همه داوطلب یاری به بازمانده‌گان‌اند. سازمان ملل متحد که به‌تازگی برای حفظ صلح جهانی پایه گذاشته شده، به مطالبات صهیونیستی گوش فرا داده و معتقد به تقسیم فلسطین است.

در ۱۴ مه ۱۹۴۸، تشکیل کشور اسرائیل اعلام شد. اولین کشور یهودی.

* * *

شامپاین. فریاد شادی. فلاش دوربین. هورا. به سلامتی. رقص. سخن‌رانی. اشک

شادی. هورا. ترانه خوانی.

دو ازدواج را هم‌زمان جشن می‌گرفتند. دوقلوها خواسته بودند که جشن ازدواج هر دوشان در یک روز برگزار شود. رامبراند با فیزیک‌دانی مثل خودش ازدواج می‌کرد، با او در دانشگاه برلن آشنا شده بود. سوفی با یک آمریکایی **که در استودیوی بابلسبرگ دستیار کارگردان بود**، ازدواج می‌کرد.

نیومن خیره به کیک‌های عروسی، که شبیه همه‌ی کیک‌های عروسی **بی** بود که همه‌ی شیرینی‌فروشی‌های دیگر برای همه‌ی عروسی‌های دیگر در همه‌جای آلمان تهیه می‌کردند، با صدایی بی‌روح زمزمه‌کنان گفت:

— زنده‌گی دارد هرچه بیش‌تر پیش‌پافتاده و سطحی می‌شود.

آدولف به دوستش لبخند زد.

— چه بهتر.

نیومن می‌توانست پیرمرد زیبایی شود اگر چیزی در درونش نشکسته بود. از روسیه بازمی‌گشت و دیگر هرگز به آن‌جا بر نمی‌گشت. در این ابتدای سال‌های شصت، رژیم کمونیستی در مقابل نارضایتی توده‌ها از فقر اقتصادی و فقدان آزادی‌های سیاسی از هم فرو پاشیده بود. البته، بلوا و آشوب به جای نظم نشسته بود — هر چند نظمی دیکتاتوری — ولی با این حال شکست بلشویک‌ها خیره‌کننده بود. نیومن حالا سیاست‌مداری بدون آرمان شده بود، در زنده‌گی **شکست خورده**، هم‌چون کشتی **بادبانی بی** بدون بادبان **شده** بود.

آدولف ادامه داد.

— چه بهتر. زنده باد زنده‌گی عادی.

نیومن با خشم گفت:

— خواهش می‌کنم، سعی نکن به من بگویی که تو فردی عادی هستی، آدولف — ه.

— نه. ولی عادی‌بودن را انتخاب کردم.

نیومن شانه بالا انداخت. در دوران **نقاقت** ایدئولوژی‌یکش دیگر حتا لذتی در مباحثه هم نمی‌یافت.

آدولف پرسید:

— حالا می‌خواهی با چه چیزی زنده‌گی کنی؟

— خب حقوق بازنشسته‌گی عضویت حزبم را دارم. حزب کمونیست آلمان هم‌چنان وجود خواهد داشت؛ در آلمانی که هم‌چنان به سمت راست می‌رود، وجود حزب کمونیست خیلی به‌دردخور خواهد بود.

— اوه، افراط می‌کنی. ما الان در یک دمکراسی واقعی هستیم.

— بله. دمکراسی‌یی سازماندهی شده توسط راست با کوشش به راست‌روی هرچه بیش‌تر. آدولف بی‌چاره‌ی من، این آلمان هرگز چیز دیگری نخواهد شد.

آدولف فقط پاسخ داد.

— هرگز، نگو هرگز.

رامبراند و همسرش آمدند تا به سلامتی آن‌ها بنوشند. وقتی که دور شدند، نگاه نیومن به **باسن برجسته‌ی عروس در لباس عروسی** خیره ماند.

نیومن زمزمه کرد:

— خانم فیزیک‌دان بدک هم نیست. معاشقه با زنی که ذهنِ **فعالی** به اندازه‌ی خودت داشته باشه، به نظرت هیجان‌انگیز نمی‌آد؟

— به نظر من برای مردان بسیاری چنین اتفاقی افتاده، بدون این که خودشان حتا این موضوع را حس کنند.

— راستی می‌دانی، رامبراندت و ماده‌ی فیزیک‌دانش چی به من گفتند؟ که با بوهر و هایزنبرگ روی پروژه‌یی تحقیقاتی برای ساختن یک بمب اتمی کار می‌کنند که قادر به نابودی زنده‌گی در فضایی به ابعاد ده‌ها کیلومتر است و با پیش‌رفت کارها این امر به‌زودی ممکن می‌شود. البته اگر از اعتبارات حکومتی بیش‌تری بهره برده بودند، تاکنون کارشان به نتیجه رسیده بود.

— عجب! یک جنگ اساسی لازم دارند تا **کارشان را جلو برانه**؟

— همین است. این صلحی که الان بعد از **این** جنگ کوتاه علیه لهستان داریم، به درد تحقیقات در مورد سلاح نمی‌خورد. همه‌ی دانش‌مندان در آرزوی جنگند...

آدولف آه کشان گفت:

— امیدوارم پیش از چنین اتفاقی مرده باشم.

* * *

جنگ سرد. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به‌رغم ضرر و زیان نظامی و غیرنظامی در جریان جنگ، به گروه قدرت‌های بزرگ جهانی پیوست و در مقابل ایالات متحده‌ی آمریکا مدعی رهبری کامل بلوک شرق شد. چین کمونیستی شد و بسیاری از کشورهای اروپای مرکزی به مدار بلوک بلشویکی پیوستند. در همین حال ایالات متحده با یاری‌دهی به حکومت‌های استبدادی به مبارزه علیه کمونیسم در جهان می‌پردازد.

آلمان به دو بخش تقسیم شده، غرب به مدل دموکراسی سرمایه‌دارانه، شرق به مدل دموکراسی کمونیستی. برلن، پایتخت سابق، تقسیم شده. سیم خاردار و پادگان‌های نظامی. از دوران هیتلر تاکنون وجدان آلمانی زخمی است، سرگردان میان ننگ و هراس.

* * *

حالا دیگر زنده‌گی برای او شتابی بالا گرفته بود.

برلن با هشت میلیون جمعیت رو به انفجار می‌رفت، همه‌می اتومبیل‌ها، آژیرها و تابلوهای پُرنورس را شبانه‌روز به گردش‌گران شگفت‌زده می‌بخشید که از همه‌جای جهان به دیدار پایتخت اروپا می‌آمدند. برلن بیش از پاریس و لندن می‌درخشید. هرماهه انقلابی هنری. هر هفته مُدی تازه. زیرزمین‌ها پُر از تماشاچیان کنج‌کاوی بود که به دیدار آثار پیش‌رو و آوانگارد می‌آمدند، درحالی‌که سالن‌های تئاترهای بزرگ با آثار کلاسیک هم‌چنان مملو از جمعیت بودند. سینمای آلمان در رقابت با سینمای آمریکا، بت‌های بزرگ دو ستاره‌ی رقیب **زارا لیندر موقه‌وه‌ای** و **مارلن دیتریش موطلابی را روی آفیش‌ها برده بود**. محله‌ی عشرتکده‌های شهر، زنانی از هر نژاد و رنگ را در ویتترین‌هایش عرضه می‌کرد. تاکسی‌رانان شهر معمولاً روسی

یا فنلاندی صحبت می کردند. می شد غذاهای چینی، ژاپنی، ایتالیایی، فرانسوی، یونانی، ترکی خورد. حتا می شد اصلاً غذا نخورد، درست مثل شمار بزرگ ول گردان بی خانمانی که هیچ بهره‌یی از ثروت آلمان نمی بردند، اما فقر و بی چاره‌گی خود را زیر نور نئون‌های برلن به گرما و حرارت می سپردند.
آدولف - ه. دیگر جایی برای خود باز نمی یافت.

سارا ترکش کرده بود. سرطانی جان سوز، بی تردید در اثر به مشام سپردن داروهای شیمیایی که در تمام دوران حیاتش در لابراتوار عطرها می بایست تنفس کند.

آدولف - ه. برای دومین بار در زندگیش از زنی جوان تر از خودش بیوه شده بود. دیگری چیزی برای دوست داشتن نداشت. این به شدت دردناک بود. پیری را پذیرفته بود.

در این **عالم آکرلیک و سرشار از جلا و ولز نئون**، می دید که متولد قرن پیشین است. نقاشی اش دیگر مشتاقی ندارد. هنر کنایه‌یی و تصویری مرده بود. اشکال متفاوت تجرید بازار را میان خود تقسیم کرده بودند، جنبشی که شهرتی بیش از دیگران داشت، جنبش «ماتریالیسم انتزاعی» بود، به سردمداری هاینریش. با صدور احکام نهایی و بی پروبرگرد، تهدیدآمیز، هریک احمقانه تر و افراطی تر از دیگری، با نتایجی متناقض در مطبوعات بین‌المللی گسترش می یافت، اما گویی هیچ کس متوجه نبود. البته، هاینریش همه‌ی نقاشی‌های نمایشگر را به قبرستان تبعید کرده بود، از جمله جنبش سوررئالیستی را که از نظر او **در حال** جان دادن بود، و راه تف کردن به استاد و دوست سابقش را هم با عمومیت بخشیدن به این جمله یافته بود: «آدولف - ه. اولین سوررئالیست و آخرین نقاش». به همین ترتیب می بایست گفت که تابلوهای آدولف - ه. دیگر ارزش چندانی نداشتند، جز به جان خریدن فحش از جانب معدود **علاقمندان**ی که هم چنان اصرار بر نمایش آن‌ها داشتند و دست دو و عقب افتاده لقب می گرفتند.

آدولف این موضوع را تمسخر می کرد. آن قدر زنده گی کرده بود که بارها همه چیز و از جمله خلاف این موضوعات را بشنود. هیچ وقت فکر نکرده بود که شاه کاری خلق

کرده باشد و، به هر صورت پس از مرگ سارا، قلم‌مو را برای همیشه کنار گذاشته بود.

در این روز تلگرافی برای سوفی فرستاد تا به او بگوید که دعوتش را برای رفتن به ایالات متحده می‌پذیرد.

در این روز همین‌طور، آلمان‌ها اولین ماهواره‌شان را به مدار زمین فرستادند و آدولف حتا تلفنی هم قادر به تماس با رامبراند نبود که در عملی کردن پروژه شرکت داشت.

* * *

در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، پنجاه درصد جوایز نوبل علوم به ایالات متحده تعلق می‌گیرند، دانشگاه‌های آمریکایی تبدیل به پناهگاهی برای دانش‌مندان، محققان و استادانی شد که توانسته بودند از سرکوب هیتلری فرار کنند.

* * *

— زنده‌گی در آمریکا مثل زنده‌گی در شهرستان است. و پیری شهرستانی است. خب، این‌جا احساس راحتی می‌کنم.

آدولف - ه- می‌کوشید نوه‌هایش را با گفتن این جمله برانگیزاند، اما سوزش جمله آن‌ها را نمی‌گرفت، چون این کالیفرنایی‌های کوچولو هیچ‌وقت در جای دیگری به جز لس‌آنجلس زنده‌گی نکرده بودند.

بوی نمکین دریا چهره‌اش را گرم می‌کرد. با تصور این که مارمولکی بیش نیست، به شکل لذت‌بخشی در صندلی نرم و بلندش فرو می‌رفت. ساده‌گی روستایی طبیعت و مردمان این‌جا را دوست می‌داشت: دریای آبی درست مثل آبِ داخل لوله، ماسه‌ی به رنگ بژ مثل ماسه، افقِ افقی، شیرفروشِ شادان درست مثل یک شیرفروش، باغبانِ زیبارو درست مثل یک باغبان، زنِ مستخدمِ مکزیکی پُرمو مثل ماریا، در این **عالم** الگوها به استراحت **می‌پرداخت**. حتا نوه‌هایش، سه پسر جان و

سوفی، به او این احساس را می‌دادند که نوه‌های داخل آلبوم هستند، سالم، سرحال، باتریت. پدربزرگشان را می‌ستودند، چرا که در سانتامونیکا کپی‌هایی از تابلوهای قدیمی او را کنار پیاده‌روها می‌فروختند. تصور می‌کرد که دامادش در این کار پولی ریخته باشد و **روزی که موضوع فروش تابلوهایش را به او گفتند، با لحنی طنز به آن واکنش نشان داد.**

سوفی مطمئنش کرد.

— باور کن نه، بابا. موضوع مربوط به یک ناشر مقیم نیویورک است. و خیلی هم موفق بوده.

— بله، بله. بگذار کمی بخندم. حتماً همه‌ی **خانم‌های** یهودی نیویورک و لس‌آنجلس هم **دنبالش هستند** که یک آدولف — ه. بالای کاناپه‌ی خانه‌شان داشته باشند، نه؟

— دقیقاً. و این کار هم مثل دکمه‌ی شروع. من مطمئنم که این کار موجب **بالا رفتن ارزش تابلوهای اصلی** می‌شه.

— به هر صورت، اصلاً برایم مهم نیست.

درعوض، وقتی کوچک‌ترین نوه‌اش، باب، یک نسخه‌ی چاپی از ساعت یازده و نیم برایش آورد، **پرتره‌اش در هیئت غول، هق هق گریه آدولف نحیف و پیر را به لرزه درآورد.**

به سوفی، که می‌کوشید دل‌داری‌اش دهد، می‌گفت:

— من این جا چه می‌کنم؟ چرا این قدر طولش می‌دهم؟ اگر می‌توانست راست باشد که بعد از مرگ باز به هم می‌رسیم...

— شاید بابا. شاید.

با پاک کردن اشک از چهره‌اش لبخندی زد. پرنده‌گان دریایی، در دوردست‌ها، به نظرش لکه‌های سفیدی می‌آمدند که او به بوم نقاشی‌اش اضافه کرده باشد. لوسی هم دور بود، در افریقا. او به خصوص اشباح را دوست می‌داشت.

— به هر صورت، خیلی دیر رسیدم. آن بالا نه مادرت و نه یازده حتا نگاهی هم به اسب پیری مثل من نمی‌اندازند.

* * *

حراج مخفیانه در نورنبرگ. یک نقاشی آب‌رنگ از دشتی در باواریا با امضای «آدولف هیتلر ۱۹۱۳» رکورد قیمت را شکست و به قیمت هشت‌صدهزار مارک به فروش رفت. اثر تابلویی مزخرف است و مجموعه‌دار ترجیح داد که ناشناس بماند.

* * *

در ۲۱ ژوئن ۱۹۷۰ در ساعت پانزده و بیست‌ون دقیقه، اولین انسانی که روی ماه راه رفت، آلمانی بود. فضانورد کورت ماکارت از موشک زیگفرید پا به سطح ماه گذاشت و میان حفره‌های آن جا و رجه‌وورجه کرد. تمام تلویزیون‌های جهان این تصاویر تاریخی را نشان می‌دادند. این تصاویر نشانگر ترقیات علمی بشریت در طول قرن بیستم بود و همین‌طور قدرت آلمان، ثروتمندترین ملت جهان. آلمان پیروزی صلح‌آمیز دیگری به دست آورده بود، همین پیروزی را، از آن گونه که نابودی ملل دیگر را در پی نداشت.

در ۲۱ ژوئن ۱۹۷۰ آدولف - ه. در سانتامونیکای لس‌آنجلس، در خانه‌ی دخترش و در میان عزیزانش، خاموش شد. وقتی که حمله قلبی رسید، او هم مشغول تماشای این فتح فضایی از صفحه‌ی تلویزیون بود. سوفی به رامبراند نوشت که مطمئن بود پدرشان خودش فهمیده بود در حال مرگ است: سرش را به سمت آسمان بی‌ابر گرفته بود و در چشمان آبی روشنش جرقه‌یی از بی‌صبری جهید، جرقه‌ی چشمان مردی که برای دیدار نزدیک‌زنانی که دوست می‌داشت، عجله داشت.

ژوئن ۱۹۷۰

کودکی با پدر و مادرش به سینما رفته است.

مطابق معمول در انتظار دیدن حیواناتی است که حرف می‌زنند، گل‌هایی که آواز می‌خوانند و یا اسب آبی و شترمرغی که می‌رقصند. ولی کارتون مورد علاقه‌اش از ده سال قبل تاکنون را نمایش نمی‌دهند؛ به جای آن، روی پرده‌ی سینما تصاویر سیاه و سفیدند، تصاویر لرزان و کثیف با صدایی با کیفیت بد، حتا بدتر از فیلم‌های خانواده‌گی در تعطیلات. او چیزی نمی‌فهمد. مردی سبیلو با نگاهی نافذ به همان زبانی که مادر بزرگ آژاسی‌اش صحبت می‌کند، مشغول فریاد کشیدن است. بله، درسته، خودشه، با این تفاوت که این یکی خیلی کم‌تر مهربان و خیلی بیش‌تر آمرانه است. اشتیاق از جابر خاستن برای اطاعت را به آدمیزاد می‌دهد. هنوز چیزی نمی‌فهمد. سپس تصویر دستگیری‌های جمعی، آتش‌سوزی‌ها، قطارهایی که انسان‌ها را مثل حیوانات روی هم می‌ریزند. کودک هنوز نمی‌فهمد. بالاخره بعد از بمب‌هایی که هواپیماها از آسمان فرو می‌ریزند، انفجارهایی یکی از دیگری قدرتمندتر، آتش‌بازی بزرگ، تا قشنگ‌ترین‌شان، قارچ شکوهمند دود اتمی. کودک می‌ترسد، در صندلی‌اش فرو می‌رود تا دیگر تصویر نمایش را نبیند. ولی تصاویر یکی بعد از دیگری هم‌چنان می‌آیند، اردوگاه‌هایی با سیم‌های خاردار، زنده گانی به فرم اسکلت با چشمان سیاه، اتاق‌های گاز، سپس پیکرهای برهنه، روی هم تلنبار شده، هم‌زمان سیخ و نرم، که بیل‌های مکانیکی داخل خاک جا می‌دهد و یا برعکس. کودک دیگر هیچ نمی‌فهمد، می‌خواهد از آن‌جا برود، دیگر نمی‌خواهد بداند که آیا این دنیای واقعی است، دیگر نمی‌خواهد بزرگ شود، می‌خواهد بمیرد.

خارج از آن‌جا از این که می‌بیند خورشید هنوز می‌تابد تعجب می‌کند، از این که عابران عبور می‌کنند و دختران لبخند می‌زنند. چه‌گونه می‌توانند؟

چشمانش سرخ شده، پدر و مادرش با ملاحظت به او توضیح می‌دهند که می‌دانستند تحمل این فیلم بسیار سخت خواهد بود، ولی آن‌ها اصرار داشتند کودک

آن را ببیند.

— این واقعاً اتفاق افتاده. این تاریخ سیاسی ماست.

کودک با خود اندیشید: «خب، پس سیاست این است. قدرتی که انسان‌ها دارند تا به یک‌دیگر این قدر بدی کنند؟»

— ولی این هیتلر، دیوانه بود، مگر نه؟

— نه. نه بیش از تو یا من ...

— خب آلمانی‌ها، پشت سرش، آن‌ها چی؟ آن‌ها هم دیوانه نبودند؟

— انسان‌هایی مثل من و تو.

خوش‌خبر باشی! خب پس انسان بودن تبه‌کاری‌یی پیش‌پاافتاده است.

پدر ادامه داد.

— مگر انسان چیست؟ انسان ساخته‌یی است از انتخاب و شرایط، **هیچ کسی قدرت**

تغییر شرایط حادث شده را ندارد، اما همگان در مورد انتخاب‌شان صاحب قدرتند.

از آن روز، شب‌های کودک دشوار شده و روزهایش هم **بدتر**. می‌خواهد بفهمد.

بفهمد که هیولا **موجودی** متفاوت از او نیست، خارج از محدوده‌ی بشریت،

موجودی درست مثل خودش که تصمیماتی متفاوت اتخاذ می‌کند. از آن روز،

کودک از خودش می‌ترسد. می‌داند که با جانوری خشن و خون‌ریز می‌زید. **آرزومند**

است که در تمام دوران حیاتش بتواند او را در قفس نگه دارد.

کودک نویسنده‌ی کتاب بود.

من یهودی نیستم، من آلمانی نیستم، من ژاپنی نیستم و در سال‌های بعد به دنیا

آمدم؛ اما آشویتس، ویرانی برلن و آتش هیروشیما از این پس بخشی از حیات من

هستند.

روزنگارِ «سهم دیگری»

پائیز ۲۰۰۰ – تابستان ۲۰۰۱

۴۹۸

تصمیمم را گرفتم: بعد از عیسی مسیح، هیتلر. سایه جای نور را می‌گیرد. **بعد از** مطالعه‌ی وسوسه‌های عشق در *انجیل متن بیلات* می‌بایست به وسوسه‌های شر نزدیک شوم. از آن‌جا که **مسیح و هیتلر** در درون و نه در خارج انسان است که حادث شده‌اند، اومانیسیم من تنها به بهای این **پیگیری** دوگانه **موجودیت خواهد یافت**. موضوع اصلاً برای این نیست که لذتی برده باشم، **نیازمند درک و فهمش هستم**. بعد از آن چیزی که مرا به خود فرا می‌خواند، می‌خواهم به تشریح آن که مرا از خود می‌راند، بپردازم.

اشتباهی که در مورد هیتلر صورت می‌گیرد ناشی از این است که او را فردی استثنایی فرض می‌کنند، هیولایی خارج از هنجارهای عمومی، بربری بی‌مانند. درحالی که فردی است پیش‌پاافتاده، پیش‌پاافتاده مثل شَر. پیش‌پاافتاده مثل تو و من. می‌توانست تو باشد، می‌توانست من باشد. کسی چه می‌داند، اگر فردا تو یا من نباشد؟ چه کسی می‌تواند خود را به‌طور کامل در امان به شمار آورد؟ در امان از استدلالی غلط، از ساده‌انگاری، از لج‌بازی یا از **اعمال** شر به نام آن که خوب می‌پنداریم؟

امروز، انسان‌ها از هیتلر کاریکاتوری می‌سازند تا خود را از گناهان بری کنند. کنش به واکنش نسبت معکوس دارد. هرچه بیش‌تر او متفاوت است، کم‌تر به آن‌ها شبیه است. همه‌ی گفتارها به این برمی‌گردد که فریاد بزنند «من نیستم، او دیوانه است، او نابغه‌ی شرارت است، او منحط است، خلاصه او اصلاً هیچ ارتباطی با من ندارد». ساده‌نگری خطرناک. فرشته‌انگاری مشکوک.

این **چنین است** تله‌ی **قطعی** انگیزه‌های خوب. البته، هیتلر تبه‌کارانه رفتار کرد و **روا داشت** که میلیون‌ها نفر مردم عادی هم‌چون تبه‌کاران رفتار کنند. البته، او جنایت‌کاری نابخشودنی است. البته، من از او متنفرم، او را استفراغ می‌کنم، او را با

مدفوعم دفع می‌کنم، اما نمی‌توانم او را از مجموعه‌ی انسانیت اخراج کنم. اگر یک انسان است، از نزدیکان من است، و نه از دور.

اطرافیانم به شدت با این پروژه‌ام مخالفت می‌کنند. فقط برونو - م. متوجه موضوع است و تشویقم می‌کند. بقیه، ناتالی - ب. در رأس‌شان، دائم به دست برداشتن دعوت می‌کنند.

- تو نمی‌توانی نام خودت را به هیتلر گره بزنی!

- ولی از هیتلر گفتن به معنای هیتلری شدن نیست.

- من می‌دانم که تو نازی نیستی، ولی بقیه، خواننده‌گان عجول، روزنامه‌نگاران...

- نگرانی‌های تو مضحکند! برای مبارزه با نژادپرستی لازم نیست حتماً سیاه بود یا برای دفاع از عقاید فمینیستی نباید حتماً زن بود. با این حرف‌هایی که تو می‌گویی آدم دلش می‌خواهد سرش را به دیوار بزند!

- مهم نیست. تو نباید سراغ این بروی، تو با این کار هم سابقه‌ی خودت و هم دوستی‌مان را خراب می‌کنی.

- رفتار تو مصرترم می‌کند که حق با من است: هیتلر یک تابو مانده. حالا هم می‌خواهم سراغ این تابو بروم. می‌خواهم آن را بفهمم.

- هیتلر را بفهمی؟ اصلاً خودت می‌فهمی چه می‌گویی؟

- فهمیدن که توجیه نیست، ناتالی. فهمیدن به معنای بخشیدن نیست. فقط با درک و فهمیدن دقیق، عمیق و جز به جز دشمن است که می‌توانی با او بجنگی.

- ولی اریک بی‌چاره‌ی من، تو هرگز نمی‌توانی هیتلر را بفهمی.

- چرا؟

- برای این که تو مثل او نیستی.

تنها یک چیز در این گفت‌وگوی نامفهوم مرا می‌آشوبد: آیا قادر به درک و فهمیدن موجودی خواهم بود که از او متنفرم؟ امیدوارم. وعده‌ام با چنین چیزی است.

هیتلر گاهی خارج و گاهی درون من است. خارج از من، در گذشته‌یی به انجام رسیده، که از آن تنها خاکستر و برخی مشاهدات باقی مانده. در درون من، چرا که

یک انسان است، یکی از امکانات من و من می‌بایست بتوانم **در بندش کنم**.

آخرین **مطالعات** در این لحظه. از سال‌ها پیش خودم را با کتاب‌ها آماده می‌کردم، اما حالا دارم آخرین تلاش‌هایم را انجام می‌دهم. به طبع بهترین کارها انگلیسی‌اند. هیتلرولوژی‌یی که بریتانیای کبیر گسترش داده، در هیچ جای دیگر جهان انجام نشده است. البته، انگلیسی‌ها اول در مقابلش مقاومت کردند و سپس شکستش دادند! این موضوع کم‌تر از ما، فرانسوی‌ها، عذابشان می‌دهد. حتا به آن افتخار هم می‌کنند.

هنگام خریدهای تاریخی‌ام از کتاب‌فروشی‌های لندن و دوبلین، خیلی کم‌تر از پاریس احساس معذب‌بودن می‌کردم، چرا که این‌جا در پاریس به محض این‌که سیبیل آدولف را روی جلد می‌دیدند، نگاه‌های مشکوک به من می‌کردند. تازه، خیلی بی‌جریزه بودم؛ **یک دوستِ دانشجو را فرستادم تا نبرد من را وسط یک لیست بلند بالا از کتاب‌های مختلف در مورد رایش سوم برایم بخرد**. خوش‌بختانه بهش فروخته بودند.

نبرد من را می‌خوانم و سخن‌رانی‌ها را گوش می‌کنم. شگردها خیلی آشکارند، نتیجه‌بخش. دارد نقش بازی می‌کند؟ صداقتی در کارش هست؟ به این رسیده‌ام که او صادقانه نقش بازی می‌کند. مثل همه‌ی هنرپیشه‌ها، دروغ نمی‌گوید: واقعیت را می‌سازد.

هر شب، همان کار را می‌کنم. بعد از کارکردن روی مدار کم‌طی ساعات متوالی، کارم را با خواندن یک بیوگرافی به پایان می‌برم. فرق ندارد کدامشان، هربار یکی، و آخرین ساعات هیتلر در **سنگر زیرزمینی** تا خودکشی و سوزاندنش را می‌خوانم. لازم است که مطمئن شوم که او مرده. حتماً مرده.

لازم است پس از گذراندن ساعاتی طولانی با جنایت و وحشت، خود را قوت قلبی بدهم.

لازم است باور داشته باشم که تمام شده، که دیگر رخ نخواهد داد. مراسمی که به مضحکه بیش تر شباهت دارد. خرافه‌ی شخصی. خودم هم به آن می‌خندم، هرچند که تسلیمش می‌شوم. به‌خوبی می‌دانم که جن‌گیری من چیزی را از دنیا تغییر نخواهد داد، تأثیری هم بر تغییرات آینده نخواهد داشت. شر پایدار است. دائمی. قاطع. امروز اتفاق افتاد. فردا هم اتفاق خواهد افتاد.

کتابم در ذهنم آماده است. فوری نباید شروع به نوشتن کرد. باید بی‌صبری را حفظ کرد. باید برای دیدار زیست. انتظار را طولانی کرد، باید خواستن را جهت داد.

ادبیات در مورد هیتلر به نظرم پُر از خطا می‌آید.

ولی این خطاها اشتیاق برانگیزند؛ کسانی را می‌نمایند که این خطاها از آن‌ها سر زده، دوره‌ی را بیان می‌کنند که این خطاها در آن اتفاق افتاده.

اولین خطا: **یهودی بودن پنهانی** هیتلر. این نظریه‌ی پدر بزرگ یهودی هیتلر پایه‌ی علمی ندارد، اما مرا **منقلب** می‌کند. این نظریه نشان می‌دهد که چه‌گونه پس از جنگ، مردم می‌کوشیدند نشان دهند که **هالوکاست** برادر کُشی بوده است. اگر هیتلر خون یهودی در رگ داشته، خود را کُشته است. هر کشتار جمعی انسان‌کشی است. در نهایت هر قتلی، نوعی خودکشی است.

دومین خطا: ضدیت با یهودیان ویژه‌ی هیتلر. خودش در نبرد من کوشیده به دیگران بقبولاند که بی‌اعتمادی کاملاً حسی نسبت به یهودیان دارد. در واقع، مشاهدات آن را ثابت می‌کنند: هیتلر پیش از ۱۹۱۸ ضدیهودی نبود، او پیش از این که «نیاز به بودن» داشته باشد، ضدیهودی نبود. جوانی‌اش مملو از هم‌زیستی‌های صلح‌آمیز با یهودیان است. او فقط در پایان جنگ به قصد یافتن توجیهی برای شکستِ آلمان به کینه‌ی ضدیهود رو می‌آورد. این هم از قیاس صوری‌اش: افسران من یهودی و آلمانی بودند؛ در حالی که آلمان جنگ را باخت؛ و از آن‌جا که نمی‌توان هم‌زمان هم یهودی و هم آلمانی بود. پس یهودیان عامل اصلی شکست آلمان معرفی می‌شوند. توضیحی ساده‌انگارانه، توضیحی **جادویی**، نتیجه‌گیری احمقانه‌ی

مردی که می‌کوشد بفهمد چرا چهار سال از عمرش را بیهوده در خاکریزها و خندق‌ها گذرانده است. یهودی ستیزیِ هیتلر، در مفهومی دوگانه، تاریخی است. تاریخی است چرا که در بیست‌ونهمین سال تولدش فرا می‌رسد. تاریخی است چون بخشی از تاریخ است، با جنگ‌هایش، با خشونت‌اش و معاهده‌ی ابلهانه‌ی ورسای که این «یهودی ستیزی واکنشی» را در او برمی‌انگیزد.

سومین خطا: زنده‌گی جنسی هیتلر. هر دهه‌یی نظریات خودش را در مورد زنده‌گی جنسی هیتلر طرح می‌کند. و هر بار متفاوت. **همواره منحط. برخی مواقع سادیست و مازوخیست.** برخی مواقع هرزه و نجاست‌پرست. برخی مواقع هم‌جنس‌گرا. همه‌ی این اغتشاشات به نظرم ساده‌انگارانه و در ضمن خطرناک می‌آیند. استدلال‌ها یکی پس از دیگری لغزان به دنبال هم می‌آیند: هیتلر هیولاست چون هرزه است، پس همه‌ی هرزه‌ها خطرناکند. به نظرم تنزه‌طلبی‌یی احمقانه و خاموش راهنمای این به اصطلاح تحقیق بوده است. تنزه‌طلبی‌یی که هدفش عادی کردن، مستثنی کردن، هیتلر و یا هرکسی که به نوعی فانتزی جنسی پردازد، از مجموعه‌ی بشریت است. تنزه‌طلبی‌یی آلوده به تبعیض. تنزه‌طلبی‌یی که تفاوت را روی صلیبی میخ می‌کند. البته یک هم‌جنس‌گرا هیچ اشتیاقی ندارد روزی متوجه شود که هیتلر هم هم‌جنس‌گرا بوده است. ولی یک دگرجنس‌گرا نیز اشتیاقی به این ندارد که متوجه شود هیتلر دگرجنس‌گرا بوده است. این نوشته‌ها، مطابق معمول، می‌کوشند بگویند «هیتلر من نیست، به هررو نه مثل من».

جالب این جاست که هرچه بیش‌تر می‌خوانم، بیش‌تر متوجه می‌شوم که همه‌ی سخنان به سمت این ایده‌ی ناپیدا سمت‌گیری می‌کنند: هیتلر آن دیگری است. کتاب من تله‌یی برای این ایده خواهد بود. با نشان دادن این که هیتلر می‌توانست کس دیگری باشد، به هر خواننده‌یی این احساس را منتقل می‌کنم که او هم می‌تواند هیتلر شود.

به حالات جنسی هیتلر بازمی‌گردم. چرا؟ چرا که نمی‌توان فردی را بدون تحلیل این رابطه‌اش با دیگران فهمید. از نظر من این مسئله بیش‌تر به امور اخلاقی

مربوط می‌شود تا تحلیل روان‌شناختی: باید «رابطه‌ها» و «ارتباط‌ها» را به تحلیل نشست. **نه با این تصور، هم چون فروید** که رابطه‌ی جنسی را تعیین‌کننده می‌داند، من گمان می‌کنم که این رابطه **رازگشاست**. به روش خودش بیانگر رابطه‌ی است که موجودی با هم‌نوع خودش و، در نتیجه **با کل انسانیت** دارد.

از نظر من دو نوع رابطه‌ی جنسی وجود دارد: نوعی رابطه‌ی جنسی که **رابطه‌ی با دیگری** است و نوعی رابطه‌ی جنسی که **رابطه‌ی با خود** است. یا بهتر بگوییم **رابطه‌ی جنسی برونگرا و رابطه‌ی جنسی درونگرا**.

رابطه‌ی جنسی درونگرا پیش از هر چیز خودارضاست. خرافی و نظرباز است، اما الزاماً در تنهایی شکل نمی‌گیرد. می‌تواند **در میان زوجها نیز حاکم شود**. **طی آن**، این زوجها به **صحنه‌ی عمل** دسترسی دارند، نه به من. آن‌ها تنها در حالتی که نقش خود را در رابطه با خود مورد بحث به عهده می‌گیرند، موجودیت می‌یابند. موجود وابسته به رابطه‌ی درونگرا دیگران را مورد استفاده قرار می‌دهد تا ارضا شود. دیگران **برای او** در ردیف ابزار و یا صاحبان نقشی که وظیفه‌ی را انجام می‌دهند قرار می‌گیرند. اگر دیگری هم‌چون دیگری خود را بنمایاند، تبدیل به مانع خواهد شد. رابطه قطع می‌شود.

کاملاً برعکس، در **رابطه‌ی جنسی برونگرا، آنی که تبادل را شکل می‌دهد، دیگری** است، دیگری با ویژه‌گی‌هایش، تمایلاتش، بیزاری‌هایش، ریتم‌هایش و نگاهش. رابطه‌ی برونگرا نه رابطه‌ی جنسی‌یی نوع‌دوستانه^۱ و نه رابطه‌ی جنسی‌یی بنده‌صفت است. درحالی‌که با کام‌دهی صرف به دیگری متفاوت است، نوعی رابطه‌ی جنسی است که در **جستجوی ملاقات تن دیگری** در رده‌هایی چون **تماس**، نوازش، بوسه و **کام بری** است. **مگر در رابطه‌ی میان انسان‌ها چیزی زیاتر از این هست** که موجودی از لذت‌بری دیگری کام می‌برد؟ **چشمانی که در جست‌وجوی لذت در چشمان دیگری‌اند؟ ارگاسم همزمان**. کام‌جویی با چشمان باز. رابطه‌ی جنسی ما **تنها یکی** از ابزارهای **موجودیت‌مان در کنار** دیگران است. یا

موجودیت بدون آن‌ها. در هر حالت، این رابطه **رازگشای** گشایش یا بسته‌بودن ما به دیگران است.

هیتلر تقریباً اصلاً زنده‌گی جنسی نداشت. بر اساس **گواهانی قابل اتکا**، در دوران جوانی‌اش امکان‌ش را نداشت، در دوران جنگ تمایلش را نداشت، در دوران زنده‌گی سیاسی وقتش را نداشت. همراهان دوران تحصیل یا دوران سیه‌روزی‌اش، دوستان خندق‌ها و یا منشی‌هایش در جریان دادگاه نورنبرگ همه به یک نکته شهادت می‌دهند: هیتلر رابطه‌ی جنسی نداشت.

البته، درست از موقعی که تبدیل به شخصیتی اجتماعی می‌شود، زنان زیادی به ستاره‌ی محافل نزدیک شده و در حلقه‌ی اطرافیانش دیده می‌شوند. همه‌ی **این زنان** یا خودکشی می‌کنند، یا به **این کار** می‌کوشند. زیرا هیتلر هرگز وارد رابطه‌ی واقعی با کسی نمی‌شود. این مرد شاید زنده‌گی‌ی جنسی داشته است، اما به‌هررو زنده‌گی جنسی‌ی **بی شریک**.

او به معاشقه با جمعیت اکتفا می‌کرد. می‌بایست متنی در مورد تعالی زنده‌گی جنسی از دست‌رفته‌اش در زنده‌گی سخنران‌اش بنویسم.

دوستان و اعضای خانواده‌ام، التماس می‌کنند که از این کتاب دست بکشم. این روحیه‌ام را بالا می‌برد.

احساس می‌کنم آماده‌ی نوشتنم. خوش‌بختانه گمان می‌کنم **چند روزی برای** معرفی **نمایش‌نامه‌ها و کتاب‌های پیشین‌ام** عقب بیافتم. این فرصت باعث کش آمدن هرچه بیش‌تر زه کمان می‌شود. زمانی که برای نوشتن به خانه‌ی خودم در دوبلین برگردم تیر خودبه‌خود پرتاب خواهد شد.

ناشکیبایی. در قلمم احساس ناشکیبایی می‌کنم. سریع. برگشتن سر میز خودم. خسته شدم از بس که بحث و رایزنی در مورد من بود، می‌خواهم از «او» حرف بزنم.

در جریان سفر شغلی که برایم پیش آمده اوقات نایاب فراغت را با گوش دادن به واگنر پُر می‌کنم. تا آن جا که می‌دانیم هیتلر از نوجوانی دیوانه‌اش بود.

من هم همین‌طور، با واگنر پانزده‌ساله شدم. روی صفحات نت‌های ارکستری‌اش اشک می‌ریختم، به طرز اسرارآمیزی با سازهای زهی زیرش تنم می‌لرزید، وقتی که رشته‌های مس زیر حرکات دیوانه‌وار آرشه‌ها به نغمه درمی‌آمدند، عضلات موسیقایی‌ام می‌گرفت. من هم با واگنر پانزده‌ساله شدم، ولی دیگر پانزده‌ساله نیستم. با دانش هنری، تقریباً با همه‌ی اپراهایش آشنا شدم، در اجرای‌شان شرکت کردم، حتا الزاها و یالیزابت‌ها را در نواختن پیانو همراهی کردم، ولی دیگر موسیقی‌دان مورد علاقه‌ام نیست. دیگر اصلاً گوش‌اش نمی‌کنم.

شور و هیجان پُرتبوتابی که شنونده‌گانش را در آن نگاه می‌دارد، به پانزده‌سالگی من می‌خورد. نوعی موسیقی است که با باکره‌ها و سرخورده‌ها حرف می‌زند. از زمانی که در زنده‌گی‌ام احساس شادی و رضایت می‌کنم، جا برای باخ، برای موزارت باز شده، دیگر جایی برای واگنر نیست.

همین که هیتلر هرگز از ستایش نابِ واگنری‌اش دست نکشید، تقریباً به من ثابت می‌کند که او در فاصله‌ی میان پانزده‌سالگی و پنجاه و شش‌سالگی رشد نکرد، نه در زمینه‌ی جنسی، نه هنری، و نه انسانی. فراموش نکنیم که با گوش کردن به پیش‌درآمدِ راینزی مُرد. معمولاً، این موسیقی را برای خودم پخش و صحنه را برای خود مجسم می‌کنم.

به دوبلین برگشتم، فردا شروع می‌کنم.

هراس جای خود را به ناشکیبایی داده. زنده‌گی نویسنده‌یی هم واقعاً سخت است.

فاجعه. امروز اولین خطوط کتاب را روی کاغذ آوردم و فهمیدم که طولانی خواهد بود. کشفی که دلم می‌خواست هیچ‌وقت به آن نمی‌رسیدم. ولی کتاب‌ها از همان کلمات اولیه‌شان به ما می‌گویند چه‌گونه باید نوشته شوند و مدت زمانی را که از ما

می خواهند را نشانمان می دهند.

درحالی که تصور می کردم کتابی کوتاه و رک در صد و پنجاه صفحه بنویسم، امشب متوجه شدم که از من می خواهد که ضخیم و رمان گونه باشد؛ اصرار دارد که **به موجودات، دوره‌ها، اماکن دوباره حیات بخشد**، نه فقط تنها عقاید، **چیزی که در تصورات خودم بود**. او هدایت می کند و من فرمان می برم.

بفرما. رفتیم برای حداقل چهارصد صفحه. آیا توانایی اش را خواهم داشت تمام زمستان و بهار را قفل شده به این کار در خانه بنشینم؟

کتاب‌هایم از من بیش از آن انتظار دارند که من از آن‌ها. روز دوم نوشتن باز هم نیاز به حجمی بزرگ را تأیید کرد. خب دیگر، دیگر من نویسنده نیستم، من نیستم که کار را هدایت می کنم؛ دیگر به خدمت هیولایی درآمده‌ام که خواسته‌هایش را به من دیکته می کند، من فقط کاتبم.

امیدوارم **کسی** در مورد کتابم به خطا نرود. با دنبال کردن دو زنده‌گی، زنده‌گی آدولف هیتلر مردود شده و زنده‌گی آدولف - ه. پذیرفته شده در مدرسه‌ی عالی هنرهای زیبا، نه فقط با شرایط بلکه هم‌چنین روی برداشت آزاد از شرایط هم کار می کنم. هیتلر تنها قربانی شکست خودش نیست، بلکه قربانی تحلیل **از** شکستش هم هست. زمانی که او در امتحان ورودی موفق نمی شود، نمی تواند به درستی خطای خود را تجزیه و تحلیل کند. به جای پذیرش این که به اندازه‌ی کافی کار نکرده است، نتیجه می گیرد که نابغه‌ی است که حقش را خورده‌اند. هذیان اول. اولین انزوا. نخستین دم پارانویا.

تنها شکست در هنرهای زیبا نیست که او را **شکل** می دهد، بلکه به همان میزان نوع برداشت خودش (عدم پذیرش) است که این اثر را از خود باقی می گذارد.

او در مورد روابط جنسی هم همین طور است. در ابتدا، دو شخصیت، هیتلر و آدولف - ه. ، هر دو یک نوع رابطه‌ی جنسی دارند، چرا که دوران کودکی‌شان مشترک

است. درحالی که آدولف - ه.، می پذیرد که با زنان مشکل دارد، هیتلر با مهارت آن را نادیده می گیرد.

جنسیت ما آن چیزی نیست که خلاف میل خودمان به ما تحمیل شده باشد، بلکه **آن** چیزی است که انجام می دهیم. آنچه که ما با آن می کنیم.

در این صد صفحه‌ی اول کتاب دارم خطر می کنم، آن هم نشان دادن هیتلر واقعی بسیار دوست‌داشتنی‌تر از هیتلر مجازی است.

خب چرا که نه؟ **کردار** این جوان **قابل** ترحم هنوز هم چون هیولا **نیست**. بگذارید زمانی که گناه کرد **به قضاوت در مورد او بنشینیم**، نه پیشاپیش.

نتوانستم مقاومت کنم: هیتلر فروید را ملاقات می کند. نه تنها مایه‌ی تفریح می شود، بلکه این صحنه اجازه می دهد که بتوانم با دراز کردن هیتلر روی کاناپه، دوران کودکی اش را بازگو کنم و نشان دهم که می توان از این کودکی رهایی **یافت و مداوا شد، هر چه که باشد**. آدولف - ه. می تواند از آن کنده شود، هیتلر نه. گذشته‌ی ما همان وزنی را دارد که ما به آن می دهیم؛ اندیشه و کار به ما امکان کم‌رنگ کردن **تاثیر** آن را می دهد.

برونو - م می پرسد:

— چه گونه می توانی موجودیت یک **ناکام** را بازگویی کنی، آن هم تو که به هر کاری دست زده‌ی موفق شده‌ای؟

دهانم بسته می ماند. تعریفی که از من می کند عملکرد مغزی و واکنشی‌ام را از کار می اندازد. سرخ می شوم، من من کنان و به کندی پاسخ می دهم:

— سعی‌ام را می کنم.

سری مهربانانه تکان می دهد، لبخندی می زند و موضوع بحث را عوض می کند. اگر برونو خودش می دانست که چه قدر کارم را در توصیف یک موجود **ناکام** آسان کرده است! اگر برونو خودش می دانست که تاکنون هرگز به ذهن خودم راه نیافته

بود که در هر کاری موفق بوده‌ام. البته تحصیلاتم را به پایان رسانده‌ام، گزینش‌های گویا مشکل را با موفقیت از سر گذرانده‌ام، کارهایم روی صحنه رفته، منتشر شده، موفق بوده‌اند، ولی خودم همچنان ناراضی و هیجان‌زده بوده‌ام. بیش‌تر نگران از آن‌چه امروز در دست انجام دارم تا آن‌چه که دیروز انجام داده‌ام.

همیشه به عنوان یک **ناکام** شروع می‌کنیم. به جز رمبو. چرا که نوجوان رؤیایی است، چرا که او کاری را که می‌بایست نمی‌کند، چرا که هدفش را خیلی بالا در نظر می‌گیرد... مثل قهرمان من، من هجده‌ساله‌گی‌ام را **در** رؤیای نوشتن کتابی **فوق‌العاده** و **یا** تهیه‌ی سمفونی **ای چنان قدرتمند** گذرانده‌ام، طوری که جهانیان را به **حیرت** و تشویق خود وادارم و هم‌عصرانم تنها به خوردن گرد و خاک پشت سرم اکتفا کنند. همه با این نوع حماقت‌ها شروع می‌کنیم، **آرزوهایی** بی‌عمل، رؤیابافی‌های بدون کار کردن، **هذیان‌های مصور** از آینده‌ی شاد. در عوض این که کاری بکنیم بیش‌تر وقت‌مان به این می‌گذرد که به خود بگوییم که آن و این کار را خواهیم کرد. **برخاستن** اراده‌ام **در ابتدا بیشتر به یک ویار می‌ماند.**

وقتی که بالاخره هم‌چون فردی بالغ موفق می‌شوی چند اثر را به پایان برسانی و ارزش کارت تا حدودی شناخته می‌شود، **مشکل** هم‌چنان ادامه دارد: این موفقیت آیا گول‌زنکی بیش نیست؟ آیا همه‌ی آن‌هایی که مرا می‌ستایند، در اشتباه نیستند؟ آیا آن بابا، زشته، همان شپشوی کودن، همان که با من بد است، آیا او تنها کسی نیست که حق دارد و درست می‌گوید؟

در تمام طول زنده‌گی‌ام خود را مورد سؤال قرار می‌دهم، که آیا آن‌چه که آرزو می‌کنم **باشم**، هستم. در تمام طول زنده‌گی‌ام خود را بیش‌تر **ناکام** احساس خواهم کرد تا فردی موفق. شکست‌نگرانی دائمی، صمیمی و پیوسته‌ی زنده‌گی یک هنرمند است.

به پایان بخش اول رسیده‌ام. دو قهرمان اصلی‌ام حسابی از هم دور شده‌اند. آدولف - ه. روی نقاشی‌اش کار می‌کند. مشکل رابطه‌داشتن با زن را حل کرده و زنده‌گی و روابط جنسی با جنس مخالف دارد. نوع رابطه‌ی جنسی برون‌گرا، همان که سهمی

برای دیگری قائل است. هیتلر اما هم‌چنان باکره است. این که نقاش بدی است را از خود مخفی می‌کند و **با رفتار** یک خرده‌بورژوا در فقر و نداری غوطه‌ور شده. آدولف - ه- به‌دشواری **شکوفا شده**، هیتلر بدون هیچ مشکلی **در خود فرورفته**، در دروغ‌ها و **در** نگرانی‌هایش. دو انسان کاملاً متفاوت.

برونو - م. بخش اول را خواند. با علاقمندی اعلام کرد که شیفته‌ی **آن شده**، به ادامه‌ی کار تشویق کرد، اما درعین حال اقرار کرد از این که در مواردی خود را شبیه به هیتلر دیده است، بسیار معذب شده. اطمینان بخش است.

پیر - س. ناشرم به من اطمینان داد که می‌توانم ادامه بدهم. فقط از من خواست که دو بخش جلسات با فروید و آشنایی با جنس مخالف در تجربه با استلا را کمی درز بگیرم و کوتاه کنم، چیزی که من انجام خواهم داد. ترجیح می‌دهم زیاد بنویسم و بعد کوتاهش کنم. موقع نوشتن حواسم بود که خیلی دست‌ودل‌باز و طولانی نوشته‌ام، اما نمی‌خواستم جلوی خودم را بگیرم: کسی چه می‌داند، اگر زد و بهترین نکته‌ی کار در انتهای بدترین پاراگراف درآمد چی؟ برای کوتاه کردن چمن، اول باید چمن سبز و بلند شود.

عجیب است: دارم آتش‌بس کریسمس داخل خندق‌ها در سال ۱۹۱۴ را تصویر می‌کنم و هم‌زمان این‌جا هم، در ایرلند، کریسمس است. از بلندگوهای خانه، پشت هم ترانه‌ی *Douce nuit* را پخش می‌کنم، بعد هم همه‌ی اعضای خانه را پای پیانو می‌آورم تا ترانه را بخوانند. هرکدام آن را به زبان خودش می‌خواند، یکی به فرانسه، یکی به انگلیسی، یکی به اسپانیایی... درست مثل سال ۱۹۱۴.

سراسر وجودم از احساس مهربانی سرشار است، مهربانی متصاعد، مهربانی مستانه. زنده‌ها را می‌بوسم و بخشی از بوسه‌هایم برای مرده‌گان است. انسانیت را می‌بوسم.

جنگ. من که نه از فیلم جنگی خوشم می‌آید و نه از نوشته‌های جنگی، من که دوره‌ی خدمت سربازی‌ام را به تفریح و بی‌خیالی گذراندم، حالا خودم هم از اشتیاقم برای زنده‌گی در جبهه متعجبم، زنده‌گی در خندق‌ها و در میان ترس. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که تا این حد از نوشتن این مطلب در رابطه با زنده‌گی این دو نفر در جبهه چنین لذتی ببرم. این را دوست دارم! از آن‌جا که بیش‌تر از احساس شنیدن استفاده می‌کنم، جنگ را با صداها توصیف می‌کنم. برای بیان عواطف و لامسه‌ام می‌کوشم موقعیتی هم‌آهنگ، بدون مکث، در توازن با حرکت پیدا کنم.

این صفحات شوقی خاص به من می‌بخشند. آیا واقعاً بدون این که خودم متوجه باشم این تجربه را از کف داده‌ام؟

نوشتنم به سوی هذیان و تخیلات می‌بردم.

دیروز حین قدم‌زدن به همراه خواهرزاده‌هایم در پیاده‌رو، صدای سوتی شنیدم و ناگهان فریاد زدم:

— بخوابید روی زمین!

مبهوت نگاهم کردند. دوچرخه‌یی عبور می‌کرد.

تصور کردم که یک شرابنل رسید.

یک جنگ؟ دو جنگ. دو نوع ورود و خروج از آن.

آدولف - ه. جنگ را هم‌چون مانعی می‌زید: جنگ مانع پیش‌رفتش به عنوان هنرمند می‌شود، جنگ او را از فردیتش خارج و به گوشت دم‌توپ تبدیل می‌کند. او بیزار از جنگ، صلح‌طلب، غیرسیاسی و شیفته‌ی مدرنیته و تازه‌گی‌ها در تلاش برای فراموشی، از آن بازمی‌گردد. مردی تیپیک در سال‌های ۱۹۲۰.

هیتلر جنگ را هم‌چون مرحله‌ای تکاملی در زندگی طی می‌کند: جنگ با سپردن نقشی به او، راه ورود به جمع را بر او می‌گشاید، جنگ او را آلمانی می‌کند، جنگ به

او مدلی از سازمان‌دهی عالی زنده‌گی جمعی و الزاما تمامیت‌خواهانه می‌دهد. او از آن خارج می‌شود، در حالی که هم‌چنان در حسرت آن است، ستیزه‌جوست، سیاسی‌شده، شیفته و منتظر نوبت خود است تا آثار شکست گذشته را پاک کند. **بازهم یکی دیگر از مردان تیپیک در سال‌های ۱۹۲۰.**

خواهرلوسی هدیه‌یی است که من به آدولف - ه. دادم. که البته هم‌زمان به خودم هم دادم. یک لبخند. یک نور. یک ایمان.

سراسر روز موقع نوشتن نامه‌ی آدولف - ه. از بیمارستان به دوستانش، زمانی که تصور می‌کرد به لحظات آخر زندگیش رسیده، اشک ریختم. **او خصوصیات انسانی می‌گیرد.**

کم‌کم دارم احساس خوبی پیدا می‌کنم. ولی به‌خصوص از این که بالاخره توانستم در کتابی کلامی از دوستی بگویم، خوش‌حالم... بله، من هم. مثل آدولف - ه. گفتن این حرف‌ها پیش از مرگ. حالا من هم برای مرگ آماده‌ام، همین امشب...

از به‌کارگرفتن شخصیت تاریخی دکتر فورستر خیلی خوش‌حالم؛ پزشکی که هیپنوتیزم را روی مجروحان جنگی به کار می‌گرفت و بعدها، بعد از این که تهدید کرد پرونده‌ی هیتلر که تازه به صدراعظمی رسیده بود را علنی خواهد کرد، «خودکشی‌شده» در سوئیس پیدا شد.

اگر چه باور ندارم که این هیپنوتیزم تغییری در هیتلر ایجاد کرده باشد، اما از آن‌جا برایم جالب است که قادرم می‌کند دو نوع درمان روحی را در کنار هم مقایسه کنم. فروید مقابل فورستر. روان‌کاوی بی‌طرفانه در مقابل روان‌درمانی مداخله‌جو. جادوی سفید مقابل جادوی سیاه. گوشه‌ی که می‌شنود مقابل دهانی که دستور صادر می‌کند.

به این معنا امیدوارم آن‌قدر زنده بمانم تا روزی این پرونده‌ی روانی‌کذایی

هیتلر جوان در صندوق امانات سویس پیدا و منتشر شود که بتوانم آن را بخوانم...

امروز کار پُرخطری داشتم: می‌بایست تولد احساسات ضدیهودی هیتلر را باز می‌گفتم. البته او بود که می‌اندیشید، اما من می‌نوشتم. با خشونت واقعی خود را آزار دادم. خود را با این نفرت هم‌رأی کردن... **کلامت** را در اختیار این حماقت گذاشتن... جملات استوار بر نیتی جنایت‌کارانه را فریادکردن... . تصمیم گرفتم به **دو** ضرورت پاسخ دهم: می‌بایست که گفته شود، اما نباید که درخشان باشد. هیتلر قانع شده، اما خودش قانع‌کننده نیست! به‌هیچ‌عنوان نباید وارد دانش‌نامه‌ی ضدیت با یهودیان شد، حتا اگر که همه‌چیز را داخل گیومه هم بگذاریم... از همین رو متن را هم‌چون هذیانی ذهنی، واکنشی طرح کردم، و در تداوم و نتیجه‌گیری آن صحنه‌ی مضحک «آدولف هیتلر: بهبود.».

«نفرت به او هنر سخنوری بخشید.»

بدین‌گونه بخش دوم کتاب به پایان رسید. خب. هیتلر زاده شد. زاده‌ی جنگ. زاده‌ی غیض. زاده‌ی تحقیر. زاده‌ی نفرت. و آماده‌ی انتقام‌جویی. هیتلر به همان میزان که تاریخ‌ساز است، خود نیز محصول تاریخ است. زاده‌شده از زنی در ۱۸۸۹، در سال ۱۹۱۸ در بیمارستانی نظامی، با **صدای شکست و هزیمت**، **تحت عنایات پیمان احمقانه‌ی ورسای** از خود زاده شد. **از آنجا که مشاهدات و مدارک را موشکافانه بررسی کرده‌ام، به آنچه می‌گویم اطمینان دارم:** هیتلر تا پیش از آن که نفرت ضدیهود تسخیرش کند، هرگز قادر به سخن‌گفتن در جمع نبود. اصلاً مگر بعد از آن هم بلد است حرف بزند؟ نه. فحاشی می‌کند. تُف می‌کند. خشم و حماقت به او استعداد جلب توجه توده‌ی وسیع **عمیقاً** جریحه‌دار را داد. تنها استعداد او نفرت‌ورزی است. ولی در این زمینه استعدادش کامل است.

آلمان سال‌های ۱۹۲۰... خاورمیانه‌ی سال‌های ۲۰۰۰... رنجی مشابه. می‌بایست

یک نهاد نظارت بر تحقیر تأسیس کرد که بتواند **ضریب** تحقیر هر ملتی را اندازه گیری کند، سقفی تعیین کند، سقف تحقیر تحمل ناپذیر، تا پیروزمندان جنگ‌ها را در برقراری قوانین به اعتدال دعوت کند. شاید به این ترتیب قادر شویم از تراکم تحقیرشده‌گان برانگیخته، ناامید، و در نتیجه آماده به هرچیزی جلوگیری کنیم. آن‌گاه **شاید** مشکلی به نام هیتلر و بسیاری تروریست‌های کنونی را **نداشته باشیم**.
 یک نهاد نظارت بر تحقیر. باید به حرفم گوش کرد...

ساعت یازده و نیم. یک کشف و شهود. دوستش دارم.

اریک، به خودت دروغ می‌گویی. ساعت یازده و نیم کشف و شهود نیست، بلکه ظاهرشدنی مجدد است. او را می‌شناسی. عاشقش بوده‌ای.

پاریس میان دو جنگ. ماندن با شخصیت‌هایم. آدولف - ه. و ساعت یازده و نیم. نباید توی دام بازخوانی تاریخ و یا بدتر از آن ردیف کردن کاتالوگ چهره‌های شهیر افتاد.

یکی از عوامل عروج هیتلر: همیشه دست کم گرفته شد. او تمام پله‌های تصاحب قدرت را یک‌به‌یک طی کرد، چرا که هیچ سیاست‌مرد حرفه‌یی باور نداشت که او قادر به این کار باشد. جدی نگرفتن آن‌هایی که به نظر جدی نمی‌رسند توسط مردان جدی، خطاکاری آن‌هاست.

ساعت یازده و نیم یک نفر نیست، دو نفر است، دو نفری که به آن‌ها عشق ورزیده‌ام.

جسارت خصلت بنیادی موجود دوست‌داشتنی است... برای این که عاشقش شوم و هنوز هم بمانم، باید کسی مقابلم قد علم می‌کرد.

شکست‌ناپذیر! هیتلر خود را این‌گونه انگاشت، در تمام زنده‌گی‌اش خود را شکست‌ناپذیر انگاشت. مسخره است. البته. اما حق با او بود! در ۱۹۱۸ همه‌ی ترکشِ خمپاره‌ها و شراپنل‌ها از کنارش عبور می‌کردند؛ بعد از آن هم شمار زیادی سوءقصد‌های سازمان‌یافته علیه او شکست خوردند. هربار بمب یا زودتر از موقع یا دیرتر از موقع منفجر می‌شد و گاهی هم که اصلاً منفجر نمی‌شد. شکست‌ناپذیر! این ایده را از جنگِ اول گرفت و آن را برای جنگِ دوم حفظ کرد. هرگز کسی نتوانست به او دست یابد. گلوله‌یی که در جمجمه‌اش جا گرفت، حاصلِ شلیکِ خودش بود.

شکست‌ناپذیر! خود را محافظت‌شده می‌پنداشت، نه توسطِ خدا، که به او باور نداشت، بلکه ستاره‌گان و کائنات. این باور به سرنوشتِ خود، به حلقه‌یی بهشتی **برگردِ خود**، او را قادر کرد که تا انتها به بازیِ خطرناکِ **زورآزمایی‌اش** ادامه دهد، بازی‌یی که هر کس دیگری، **کمی منطقی‌تر از او** با توجه به شرایط بسیار پیش از این‌ها از میدان به در شده بود.

ایمان به خود. به توانایی جابه‌جا کردن کوه‌ها.

ایمان به خود. به **توانایی معجزه‌گری**.

ساعت یازده و نیم خاموش شد. او به آدولف عشق را آموخت. و حالا به او عزا را می‌آموزد. تنها با این بهای دردناک است که می‌توان انسانیت را بازیافت.

خدا به ما می‌دهد و باز پس می‌گیرد. در لحظه‌یی متوجه می‌شویم که چیزی به ما داده که در حال بازپس‌گیری‌اش است.

این‌گونه است در باب زنده‌گی، استعداد، بچه‌ها، موجودی عزیز و دوست داشتنی... انسانیت‌م در جریان این ازدست‌دادن‌های متوالی فولادین شده.

این کتاب چنان تنش‌های روحی‌یی به من وارد کرده که دارم برای تعادل روحی خودم نگران می‌شوم. از ماه‌ها پیش دارم در موقعیت دو پسر پیش می‌روم که هر

روز بیش از پیش از یکدیگر فاصله می گیرند. می ترسم که نقطه اتکایم را از دست بدهم. بازگویی هرروزه‌ی دو موجودی که یکی بیش نیستند، یکی که پست فطرت می شود، دیگری انسانی شریف (ولی به چه قیمتی!) اعصاب و مغزم را می جود. صفحه در پی صفحه، چرا که رمان را به همان روندی می نویسم که خواننده آن را می خواند، خود را رنج می دهم. اگر روز دوشنبه به تصویر کردن هیتلر مشغولم که رنجی بر خود روا نمی دارد و حال من را به هم می زند، سه شنبه آدولف - ه. را به تصویر می کشم که احترامم را برمی انگیزد، اما هربار برای هر کاری با کله می رود توی دیوار.

هرگز آن‌ها را با هم قاطی نخواهم کرد، هر کدام جای خود را دارند، دوتایی دارند انرژی ام را تحلیل می برند. و در خودم، آن‌ها یک نفرند.

چرا خودم را به این سرعت و حرارت مجبور به نوشتن کرده‌ام؟ ماراتنی به سرعت دهنده‌ی صدمتر. چرا حتا به خودم یک روز هم استراحت نمی دهم؟ چرا هرگز سرم را بلند نمی کنم؟

ایا دارم خودم را برای تنبلی ام تنبیه می کنم؟ چیزی که امشب برای برونو اقرار کردم.

از من پرسید:

— کدام تنبلی؟ تو که هرگز متوقف نمی شوی. موقعی هم که نمی نویسی، داری به آن چه که بعداً خواهی نوشت فکر می کنی. و تو فقط برای نوشتن مطالعه می کنی. نتیجه: دائماً داری کار می کنی.

شاید حق با اوست... ولی آن چه حس می کنم از من چه دور است... چند هفته یا چند ماهی نوشتن در سال، هر چه قدر هم که تحلیلیم می برد، به نظرم چه کم می آید...

خواننده هرگز نخواهد دانست چه اشباحی از روی شانه‌هایم روی کارم خم شده

بودند تا به درون کارم بخزند: لنی ریفنستال، پیکاسو، انشتین، چرچیل، شونبرگ، استفان تسوایگ... همه را با تکان دستم از خودم دور کردم. کتابی هم از آن چیزهایی که ننوشتم هست.

دیگر تحمل هیتلر را ندارم. نه تنها مثل سابق، برای سیاست جنایت کارانه‌اش، برای آن چیزی که شده، بربری منجی با یقین به این که همواره حق با اوست، از او متنفرم، حالا باز هم بیش‌تر از او متنفرم برای خاطر زنده‌گی‌یی که از ماه‌ها قبل برایم درست کرده.

در آرزوی لحظه‌یی هستم که او را بکشم.

این کتاب را به اولین انسانی تقدیم می‌کنم که اراده کرد نابودش کند، به گئورگ السر، این آلمانی ساده و بی‌آلایش که پیش از هرکسی فهمید پیشوا جهان را به سمت نابودی می‌برد. بله، کتابم را به این «تروریست» تقدیم می‌کنم.

پارادوکسی لذت‌بخش: چهارصد صفحه برای حیات‌بخشیدن به انسانی می‌نویسم و سپس آن را به قاتل همان شخص تقدیم می‌کنم.

نتیجه‌گیری: برای آخرین بخش کتاب، روش ترکیبی‌ام را تغییر می‌دهم: همه‌ی فصول مربوط به هیتلر را بدون انقطاع می‌نویسم. دیگر تحملش را ندارم، بی‌صبرانه منتظر لحظه‌یی هستم که محو شود.

هرچند که پیشاپیش می‌دانم چه به سر آدولف - ه. می‌آید، داستانش را بعدها می‌نویسم، نه در لحظه.

اگر نه این کتاب را هرگز به پایان نمی‌برم.

زنده‌گی روزمره با هیتلر... *Ach, nein!* ... او، نه! سریع، یک گلوله در
جمجمه‌اش جا بدهیم.

آیا فکر خوبی بود؟ به من تذکر می‌دهند که خیلی ساکت شده‌ام، موقع راه رفتن
می‌لنگم و شانه‌هایم خم هستند. توضیح دادم از آن جا که شخصیت داستانم چنین
خصوصیاتی دارد، بی‌تردید تقلیدی ناخودآگاه به سمت این که مثل او باشم هدایت‌م
می‌کند.

به کجا می‌روم؟

ساکت و بی‌حرف شده‌ام. مثل او.

زانوهایم درد می‌کند. مثل او.

به واگنر گوش می‌دهم. مثل او.

اشتیاقی به معاشقه ندارم. مثل او.

دیگر دوستی نمی‌کنم. مثل او.

به کجا می‌روم؟

هالوکاست. چیزی از آن نگفتم. تنها به تشریح تصمیم‌گیری‌اش پرداختم.

پس از چهار روز کار شدید، بالاخره صحنه‌یی که هیتلر طرح «راه‌حل نهایی» را ابداع
می‌کند، تمام کردم. تحمل‌ناپذیر است، اما از کار ادبی‌یی که انجام دادم راضی‌ام.
بد و کم می‌خواهم.

حتا یک ثانیه هم عقایدش به من سرایت نکرده، اما خودش وجودم را تسخیر کرده.
پیر و افسرده شده‌ام، در حال گذار از شور و هیجان به خشم، پیکری سراسر درد، زیر
آسمان بالتیک که سقفی کوتاه‌تر از سقف یک پناهگاه فرماندهی نظامی است.

وقتی بکُشمش، پیکر خودم را پس می‌گیرم.

امشب وقتی سر میز شام رفتیم، بچه‌ها با دیدن من همه با شوق فریاد زدند:
 — خب دیگه، کُشتیش!
 با لبخندم همه حدس زده بودند.
 بالاخره غذایی با نشاط. به من می‌گویند خیلی نگرانم بوده‌اند.

خودم را وقف آدولف — ه. می‌کنم.
 در مقابل سفر به کانادا که نمایش‌نامه‌های تنوع‌اسرار آمیز و میهمان را به صحنه آورده‌اند، معرفی کتابم، دیدارها و مصاحبه‌ها، برنامه‌های رادیو و تلویزیونی، را دارم؛ می‌ترسم وقت کم بیاورم.
 امیدوارم پیش از سفر کارم را تمام کرده باشم.

قرن بیستمی بدون هیتلر... این افسانه‌پردازیِ جغرافیایی — سیاسی به‌طور جدی مشغولم کرده است، ماه‌هاست اندیشه‌ام را متوجه خودش کرده، هرچند که خواننده نتیجه را در چند خط ساده داخل این رمان خواهد دید.

از نظر من، آلمان سال‌های سی نمی‌توانست چیزی غیر از رژیم راسیست‌گرا و متکی به نظامیان باشد. با این همه، بدون شخصیتی چون هیتلر جنگ دوم جهانی رخ می‌داد؟ گمان نمی‌کنم. بعد از به‌مباحثه‌گذاشتن مجدد پیمان ورسای، اشغال رنانی، آلمان بی‌تردید با جنگ کوتاهی علیه لهستان بر سر دالان دانتزیگ، دیگر جنگی نمی‌کرد. بقیه — اشغال اتریش، چکسلواکی، فرانسه — تنها نشانگرِ روحیاتِ هیتلر است و نه روحیاتِ آلمانی. البته بدون اشاره به عناصر بیمارگونه‌ی جدایی‌ناپذیر از شخصیت هیتلر، نفرت از یهودیان، کولی‌ها، معلول‌ها و مسیحیت. هالوکاست به طریقی که در کتابم نشان داده‌ام، فقط به او ارتباط می‌یابد؛ البته با هم‌کاری بزدل‌هایی، که ماهرانه مرعوب شدند، این «راه‌حل نهایی» هولناک را به آلمان تحمیل کرد. او جنازه‌ی برای تهدید آلمان پشتش نگه داشت.
 طنز تاریخ: می‌بایست که افکار عمومی جهانی پس از پایان جنگ، با مشاهده‌ی

گورهای جمعی، دگرگون شود تا دولت اسرائیل که از مدت‌ها پیش تقاضای تشکیلش وجود داشت، بتواند صورت واقعیت به خود بگیرد. بی هیتلر اسرائیلی هم وجود نمی‌داشت. او کاتالیزور صهیونیسم شد. طنزی که موجب یخ‌زدن کمرم می‌شود...

با این همه، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم که فکر کنم که بدون هیتلر و احساساتی تحریک‌شده در اثر دهشت حادث، اسرائیل با چنین شتاب و عجله‌یی و **برخی مواقع تا این حد بی‌توجه به مردمان بومی ساکن این منطقه** در فلسطین بنا نمی‌شد... احساس... احساسی که به عقاید قدرت می‌بخشد. احساسی که خشونت می‌آفریند. احساسی که ما را همواره کنار قربانیان قرار می‌دهد و به همین ترتیب قربانیانی نوین می‌آفریند.

اگرچه احساس اجازه می‌دهد برخی مواقع به اندیشه‌های نوین دست‌رسی بیابیم، احساس **درست** نیست. **در سیاست** باید از احساس دوری گزید...

در این قرن بیستم بدون هیتلر، آمریکا بی‌تردید در همان آمریکا مانده بود. دورافتاده، شهرستانی مسلک، مضحک، فولکلوریک، برایمان خیلی صمیمی و دل‌چسب می‌بود، درست مثل پسرعمویی روستایی. نه نجات‌دهنده‌ی جهان غرب می‌شد و نه یقیناً ژاندارمش. تمام مغزهای اروپایی که بربریت نازی به فرارشان واداشته بود را در خود جا نمی‌داد، رقم برنده‌گان جایزه نوبل‌اش خیلی پایین می‌بود. برای این که نیشتری به خواننده‌ام بزنم، حتا ادعا می‌کنم که علم و تکنولوژی پیش‌رو بدون تردید اروپایی می‌بود و این که — چرا که نه؟ — یک فضانورد آلمانی قدم اول را روی ماه می‌گذاشت...

هواییما به سوی کانادا پرواز می‌کند. کتابم را در میانه‌ی راه بر فراز اقیانوس اطلس با چشمانی پُر از اشک تمام کردم.

برونو - م. از کتاب خوشش آمده. نمی‌توانم نظر موافق او را نادیده بگیرم. پیر -

س. هم همین‌طور. خوشش آمده. اوف.
من، به چیزی فکر نمی‌کنم؛ فقط به قصد غلط‌گیری دوباره‌خوانی می‌کنم.

برونو - م. و پیر - س. دو موجود فاقد پیش‌داوری که من تاکنون شناخته‌ام، آزادترین و ویژه‌ترین کسان در قضاوت، جدا و دور از هر اندیشه‌ی کلیشه‌یی، فقط معرف خودشان هستند و بس! آیا تنها عقیده‌ی آن‌ها برایم کافی است.
دوستانی احمق‌تر، پیش‌پافتاده‌تر و عادی‌تر باید برگزینم...

دعوی مفصل با ناتالی - ب. و سرژ - س.: صفحات متن در دست‌شان هم‌چنان آن‌چه کرده‌ام را نمی‌فهمند.

نمی‌پذیرند که هیتلر می‌توانست خلاف چیزی که پیش آمد، فردی متفاوت باشد؛ هر کدام یک‌تر دترمینیستی برایم بیرون می‌کشند. به نظر ناتالی - ب. هیتلر از نظر ژنتیک برنامه‌ریزی شده بود که همین که بود باشد (این خود زولاست!). از نظر سرژ - س. هیتلر با دوران کودکی‌اش برای چیزی که شد شرطی شده بود (این هم روان‌کاوی آمریکایی!). عجب وضعی شده! اندیشه‌ی بتونه‌کاری شده! نکته‌به‌نکته به‌نحوی فلسفی به استدلال‌شان پاسخ می‌دهم. به آن‌ها نشان می‌دهم که مباحث‌شان پایه در تناقض دارد، چرا که هم‌زمان هم به آزادی باور دارند و هم ندارند. وقتی مقابل تناقضاتشان قرار می‌گیرند، خودشان را جمع‌وجور می‌کنند و باز هم به همان استدلال اولیه‌شان برمی‌گردند: نباید کوشید هیتلر را درک کرد.
نتیجه می‌گیرم:

— حق با شماست. اگر می‌خواهید باز از نو کسی پیدا شود، حتماً هیچ تلاشی برای فهمیدن موضوع انجام ندهید.

کفر من را درمی‌آورند، من هم کفر آن‌ها را درمی‌آورم. دوستی‌مان در رنج از این کتاب است.

ادبیات در خود نکته‌سنج نیست.

کتاب می‌بایست عامل انگیزش مباحثه شود، در غیر این صورت ارزشی ندارد.

دیدرو، تو حرفم را قبول داری، مگر نه؟

ناتالی - ب. و سرژ - س. نمی‌توانند بپذیرند که هیتلر در لحظاتی چهره‌یی انسانی هم داشته است.

تقلیل هیتلر به شرارت‌اش، معادل تقلیل یک انسان است به یکی از ویژه‌گی‌هایش. انجام همان کاری است که خود او با یهودیان کرد.

سیاه‌نمایی دیگری برای منزه‌نشان دادن خود: اصل اندیشه‌ی هیتلر. و همین‌طور اندیشه‌ی کسانی که از هیتلر سخن می‌گویند.

منزه نمودن بشریت با حذف هیتلر.

تو گویی بشریت خصوصا انسانی نبوده است.

آلبن میشل^۱ رمانم را علاقمندان به نشر سپرد.

تنها به نظر می‌رسد تیتیر پیشنهادی‌ام به دلش ننشسته: آدولف - ه.

بحث درباره‌ی تیتیری که کتاب را با آن عنوان نوشته‌ام، معذبم می‌کند.

باید دنبال تیتیر دیگری باشم.

به سهم دیگری فکر می‌کنم.

برخورد یکی از خواننده‌گان آلبن میشل مصمم‌ترم کرد. او به‌درستی مطرح کرد که **آیا این** جانب‌داری صرف نخواهد بود اگر عنوان کتاب را به هیتلر مجازی اختصاص بدهم؟

از همان اولین روز به این سؤال پاسخ می‌دهم و کل کتابم نیز **در پاسخ به همین سؤال است.** هیچ جانب‌داری‌یی در کار نیست، بلکه تأکید بر روایی فلسفی و

۱- Albin Michel ناشر فرانسوی. - م.



نگرشی اخلاقی است. من تصویری دوگانه از فرد می‌پردازم. آدولف - ه. در جست‌وجوی درک خود است، درحالی که هیتلر واقعی به شناخت خود واقف نیست. آدولف - ه. به پذیرش و شناخت دشواری‌ها در درون خود نائل می‌آید، درحالی که هیتلر آن‌ها را در انتهای حفره‌یی جا می‌دهد. آدولف - ه. مداوا شده و گشاده به دنیای پیرامون، درحالی که هیتلر، غرق در واکنش‌های عصبی، همه‌ی روابط انسانی‌اش را می‌گسلد. آدولف - ه. پذیرای واقعیت است، درحالی که هیتلر به محض این که واقعیت را خلاف تمایلات خود می‌بیند به نفی آن می‌پردازد. آدولف - ه. حقارت را فرا می‌گیرد، درحالی که هیتلر پیشوا، خدایی زنده، می‌شود. آدولف - ه. **خود را بر جهان می‌گشاید؛** هیتلر ویرانش می‌کند تا از نو آن را بسازد. حالا، عمیقاً مشتاقم که مزیت‌های تیتز دومم را موکد کنم. سهم دیگری، زیرا نه تنها گویای مضمون کتاب است، بلکه اندیشه‌یی بر ابعاد اخلاقی است: تداوم دیگری بودن نزد آدولف - ه.، فرار از دیگری بودن نزد هیتلر.

در این رمان زنان بودند که نور روشنایی به من تاباندند. خواهرلوسی، ساعت یازده و نیم، سارا...

ناشرم متن را برای بازخوانی در اختیار چند مورخ گذاشته. برای مدتی بیش از یک هفته حسابی توی ذوقم خورد. ولی، از آن جا که هیچ خطایی نیافتند، دلخوری‌ام، به همان سرعتی که پدیدار شده بود، از میان رفت.

یکی بعد از این که متوجه موضوع کتابم شد، به من گفت:

— عجب، بابا به نظر می‌رسد که شما خدای موضوعاتِ حال گیرید. فروید و خدا در میهمان. مَنیت^۱ در فرقه‌ی خودخواهان. پیلات^۱، با موضوع اخلاقیات، در آزاده، اغما

۱- Solipsisme نظریه‌ی فلسفی مبتنی بر «من»، وجدان و تغییرات آن‌ها برای تبیین جهان. در این اندیشه دیگر «من»ها واقعیتی در حد رؤیا دارند. در ادبیات قرن هجدهم این نظریه عموماً زیر عنوان égoïsme (خودخواهی) معرفی می‌شود. - م.

در هتلی دو جهان، اسلام در مسیو ابراهیم^۲.

به خود لرزیدم.

اضافه کرد:

— با این کارها حال خودتان را تا حالا نگرفته‌اند!

خندید. من نه.

اگر این دفعه باشد چی... تا حالا این قدر نترسیده بودم.

«موفق» یا «ناموفق» بودن یک کتاب چه معنایی دارد؟ فقط نویسنده است که آن

را می‌فهمد چرا که می‌تواند اهدافش را در نتیجه مشاهده کند.

از نظر خودم، من پروژه‌ام را به پایان برده‌ام. بعد از این اگر کسی خوشش بیاید یا

نیاید، زیاد برایم مهم نیست، چرا که هدفم این نبوده. کاملاً متوجه هستم که در واقع

خواننده‌ی متوقع را مخاطب قرار می‌دهم که قصد دارد اندیشه‌ی برخی مواقع مزاحم

را با هم به اشتراک بگذاریم.

کسانی در حول و حوش خودم حاضر به پذیرش کتاب با اندیشه‌ی طرح‌شده در آن

نیستند. حیف.

نوشتن این کتاب بسیاری چیزها به من آموخت. تا زمانی که نپذیریم که جانی و

شرور در ذات خودمان است، با دروغی پارسایانه زنده‌گی می‌کنیم. شرور کیست؟

کسی که از نظر خودش هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کند. جنایت‌کار کیست؟ فردی که در

رفتارش موجودیت دیگران را در نظر ندارد. الزاماً، هر دو شیب را در خود دارم،

۱- Pilate (Ponce) شوالیه و فرماندار روم در یهوه در فاصله‌ی سال‌های ۲۶ تا ۳۶ پس

از میلاد. بر اساس انجیل، او همان شخصی است که حکم مصلوب‌نمودن عیسی مسیح را

بر اساس پیشنهاد شورای عالی یهودیان صادر کرد. عموماً او را در حال شستن

دست‌هایش، به نشانه‌ی سلب مسئولیت از خود، به نمایش می‌گذارند. - م.

۲- برگردان فارسی این کتاب را انتشارات بازتاب‌نگار با عنوان «آقا ابراهیم و گل کتابش»

در سال ۸۳ منتشر کرده است. عنوان اصلی کتاب «آقا ابراهیم و گل‌های قرآن» است.

می‌توانم لیز بخورم.

بعد از تجربه‌ی این کتاب، حس گناه‌کاری‌ام را توسعه خواهم داد: اگر خود را اندکی مقصر احساس می‌کنم، دیگر از این حس فرار نخواهم کرد، می‌خراشمش، بزرگ‌نمایی‌اش می‌کنم، می‌پذیرمش.

بعد از تجربه‌ی این کتاب، بیش‌ازپیش از عقاید و ایده‌های سهل و ساده احتراز می‌کنم. از یک شر، **یافتن** هدفی واحد، اندیشه نیست، کاریکاتور است، تقلیل‌دهی است، به جای **یافتن توضیحی** بر پدیده‌ها، **ایراد اتهام است**.

بعد از تجربه‌ی این کتاب، همه‌ی کسانی را که انگشت اشاره به سمت دشمنی می‌گیرند، مورد تردید قرار خواهم داد.

هیتلر حقیقتی پنهان در عمق ماست، که هر لحظه می‌تواند رخ نماید.

من کارم را به چاپ‌خانه سپردم. یادداشتی در بطری را به دریا سپردم. چه کسی مرا خواهد خواند؟ چه کسی من را خواهد فهمید؟ چه کسی پاسخم خواهد داد؟

اریک امانوئل اشمیت